اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہو جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب سے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب لغت عربی و فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب لغت عربی

مجمع بحار الانوار مع تکملہ کے چھپی چھاپہ بہت صاف خوشخط اعلیٰ درجہ کی صحت اور یہ اس رتبہ کی کتاب ہو کہ جیسا قاموس حاوی لغات عرب ہو ویسا ہی یہ کتاب جامع لغات و احادیث سرور دو عالم صلعم کی عالم جلیل القدر شیخ طاہر پٹنی قیمت انکی زیادہ تھی جبکہ شیخ علام [illegible] کے لیے قیمت میں تخفیف کی گئی اور اس بے بہا کتاب کی مع تکملہ چار جلد ہین۔

۱ جلد اول - مین لغات ہمزہ سے تا حرف راے مہملہ یا حاے حطی ہین۔

۲ جلد دوم - مین لغات حرف راے مہملہ یا خاے معجمہ سے تا عین مہملہ یا یاے تحتانی ہین۔

۳ جلد سوم - مین لغات حرف غین معجمہ سے تا یاے تحتانی مع الیائین اور اس جلد کے آخر مین علوم لغت اور انکی اصطلاح اور رواۃ محدثین کے طبقات کا بیان اور واقعات غزوات کا بیان بتخصیص و صراحت نام مقامات بتقید ماہ و سال اور خاتمۃ الکتاب اور خاتمۃ الطبع ہو۔

۴ جلد چہارم - مین تکملہ ہو جسمین لغات ہمزہ سے تا یاے تحتانی مرسوم ہین اور آخر کتاب مین بحوالہ نام کتاب کے جو ماخذ لغات کا ہو بحروف مرموز تصریح کردی ہو

در حقیقت یہ کتاب کیا ہو ایک معدن لغات حدیث سرور کائنات ہو۔

قاموس - لغت عربی کی کتاب متعارف و متداول مستغنی الصفات ہو از مجد الدین محمد فیروزآبادی شیرازی کی دو جلد مین۔

~~۱ جلد اول مین ہمزہ سے حرف سین مہملہ تک کے~~ لغات کا بیان۔

۲ جلد دوم - مین لغات شین منقوطہ سے تا یاے تحتانی و حروف معنوی کے استعمال کا بیان ہو۔

صراح مع ضمیمہ و فرہنگ صراح مشاہیر کتب معتبرہ لغت سے ہو کہ جسکے ہر صفحہ مین دو کالم ہین و ہر لغت سر سطر سے آغاز ہو کر ناظرین کو اس طریق سے نکالنا ہر لغت کا آسان ہو۔

منتخب اللغات - معروف کتاب ہو لغات عربی کی جسکا بیان معنی بعبارت فارسی میں ہو مصنفہ مولوی عبد الرشید الحسینی المدنی۔

کتب لغت فارسی

لغات المبتدی - ردیف وار لغات کا بیان حرف اول و آخر کی رعایت سے ترتیب حروف تہجی مصنفہ مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

نصاب الصبیان - ہر قسم کے لغت منظوم ہین مصنفہ ابو نصر فراہی

به عون عطانمای سخن فهمی‌های زبان بنی نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا معنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد تقدما
شد متداول جهان گیر بیش اتفاق محققین برهان قاطع است و دست آویز علما مسمی

مؤید الفضلا
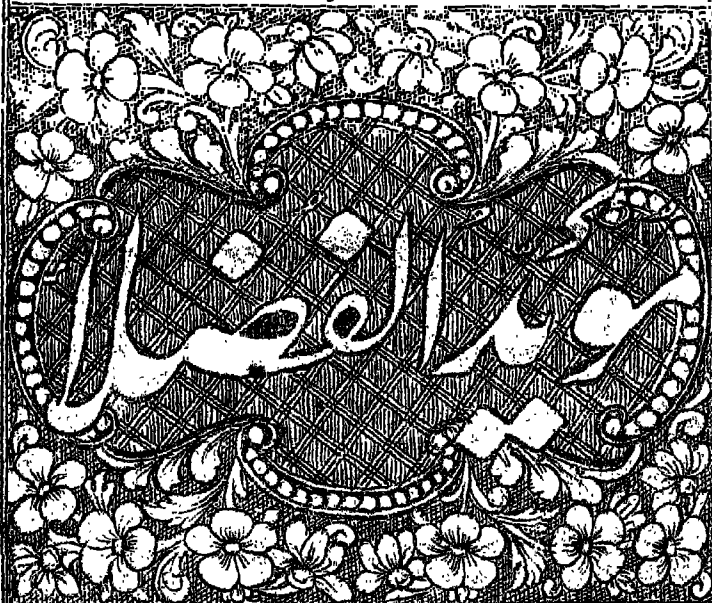
تو گویی هفت قلزم لغات است که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریای کلمات متنوعه
موج در موج روانست از تصنیفات رشیقهٔ بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع گزین و بهین منطبع شد

اگر باشد آب دریا سے
محیط که مثال او من سیاهی بر الهی نوشتن سخنان پروردگار من
ای معانی قرآن و مضامین او و لطائف و کنایات او هر آینه فانی
گردد و نماند آب یا زیرا که جسم ست و هر جسمی متناهی باشد مراد اینکه نهایت برسد پیش از آنکه
برسد و نماند علوم آفریدگار من بجهت آنکه غیر متناهی ست ۱۲ ص ی ملہ اگر باشند اشجار تمامی زمین
قلمها و دریا محیط عالم سیاهی مدد و هند بعد از این هفت دریا عالم همه فانی شوند و متناهی تمام نگردد
کلمات پروردگار من هر آینه پروردگار من غالب است بر همه چیز و کل اس م ید تعلیم کرد آدم را جمله اسما همه
ست اینست فضل خدا میدهد و عطا میکند بهر که می خواهد ۱۲ ش درست ست البته بعض شعر
دانائی ست ۱۲ ص ی ق یعنی نفرستاده ام کدامی رسول را مگر بزبان قوم او تا بیان کند ایشان را ۱۲ ص ی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محامد متوافر و مدائح متکاثر مر دادار دانا و شکر بی توانا را که بتالیف چندی حروف معدوده چندین
لغات نامحصوره و کلمات غیر محدوده پرداخت کما قال الله تعالی لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
ربی بلکه و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ان الله
عزیز حکیم و بحکمت بالغه خود حاملان لغات بیحد و شاملان کلمات بی عد نسخه انسانی ست که کتابی ست
بی نظیر و مجموعه ایست دلپذیر خراج عالم کبیر ساخته کما قال جل و علا و علم آدم الاسماء کلها و تاج فرهنگ همه دانش
با وجود چندین آفرینش او را نواخت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و سپاس بی قیاس مر خداوندی را
که فضلا را بفضیلت بذله گویان نوازد و مواید فواید در لسان شعرا نهاد کما اشار الیه فی الحدیث ان من الشعر
لحکمة و شرف تمامه ایشان را به تشریف الشعراء تلامیذ الرحمن بذروه اعلی رسانید و علم لغات ادوات فضلا و دستور
افاضل صاحب سخن و قنیه طالبان این فن گردانید و درود نامحدود و بر خلاصه موجود حضرت رسالت پناه
احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بزبان او وحی کرده باز
من رسول الا بلسان قومه همه وحی بزبان عرب و عجم همین او روی با سلام آورده و بر پیروان کرام او
و اصحاب اولو الالباب او که خداوند یقین اند اما بعد حمد و صلوة میگوید ضعیف عباد محمد لاد عفی الله
و لوالدیه و احسن الیهما و الیه الی یوم التناد هرگاه این کتاب مشتمل ست از لغات عرب علی قدر ما یحتاج من الصراح
و التاج و از لغات فارس و روم و سمرقند و ماوراء النهر و ترک و جز آن و لسان الشعرا و ادوات الفضلا و دستور الافاضل

وزفانگویا و مؤید الفواید و شرح مخزن اسرار و لطب حقائق الاشیا و غیره گرفته است و آنچه در شرفنامه و قنیة الطالبین
و در فرهنگنامه‌ها و نسخه‌های متعارف و متداول مسطور است و از مصطلحات شاعران و حکیمان و منجمان و رمالان
و طبیبان و فقیهان و مغنیان و تاجران و ملاحان آنچه میان ایشان معروف و مشهور است و آنچه از استادان
و اهل لسان مسموع و منقول و آنچه ازین مجموع بفکر انبساط نموده و استخراج کرده شاید که این را شامل باشند
و ازین رو که فضلا را بینائی در علم و فضل ازین کتاب حاصل میشود باید که این را مبین الافاضل خوانند لیکن
هرچند این کتاب سبب مؤید فضلا است در حل مشکلات و فتح مغلقات و مقوی شاعر است در سخندانی و
فهم معانی اولی اینست که این را مؤید الفضلا نام دارند و باعث بر تالیف این کتاب آن شد که شرفنامه
اگرچه فرهنگی متداول و جامع است با آن هم برای تتبع لغت حاجت بنسخ دیگر می افتاد خصوصاً بقنیة الطالبین
که جامع آن قدوة العارفین امام السالکین استاد ملاذ این ابن قاسمی شه خطابست آن در لغت موازی
شرفنامه خواه بود با زیادت اما آنچه در شرفنامه آمده است از آن چیزی در قنیة الطالبین مذکور نیاورده
مگر بعضی دیگر با اران موافق تائید مؤید الفضلا و این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه هاست
تا بجهة نسخ و اسامی آن نسخ در زیر لغات مسطور است مگر آنچه بمعنی معروف و مشهور است این نسخه کافی و شافی
برای خواندن و سبق گفتن شاهنامه فردوسی طوسی و خمسه خواجه نظامی و حدیقه سنائی و دواوین خاقانی و
انوری و ظهیر و عنصری و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جامی و این نسخه بترتیب حروف تهجی مرتب آمد
تا جوینده زود یابد حروف اول الکتاب باختم و حروف آخر را باب و در هر بابی سه فصل پرداختم و دریابی که هر لغت
بیافتم یکم در لغات عربی که در فارسی مستعمل است و دوم در لغات فارسی و پهلوی و مانند آن و سوم در لغات ترکی
تا تمیز کنم اگر بسهو لسان عربی یا ترکی در فصل فارسی یا بعکس آن یابند باید که بعد تحقیق باصلاح قلم زنند و
همچنین در ترتیب حروف میانه اگر فرود بالا افتاده باشد بجای آن آرند و تتمة الکتاب در بیان اعداد
و حساب و قواعد و بعضی تصرفات فارسی بدان ملحق کردم و بین ابجد سیاق و بالله التوفیق علی الاتمام

کتاب الالف الالف

الفرد من الرجال یعنی مرد فرد و بحساب ابجد بمعنی یکی
الف ساکن بمعنی ملازمت آید چنانچه درین مصراع مصراع تا رسید بفرود و شادوش امی تا بهر و در رسید بملازمت
و دوش یکدیگر یا دوش یکدیگر و نیز چیزی را یعنی فاعل آن چیز گرداند چنانچه درین مصراع مصراع در همه آمیختیم خندند
یعنی یکدیگر آمیختیم خندیدند و خندا نیز هم شاید در اصل خندا بوده است و نیوشا و کوشا و جویا و پویا ازین قبیل
معنی ایشان نیوشنده و کوشنده و جوینده و پوینده است و نیز بمعنی به و بر آید چنانچه شعر شد گرمی سیاستم
فرود و در بلا کم کوش نزد و ازد و و نیز بمعنی از اینجا آنجا آید چون سراپا و سراسر ای از سر تا پا و از سر تا سر

تا سر و بن شیخ سعدی راست شعر بجز او بسر ابایی تو کز دوستیست * خبر از دشمن و اندیشه و دشنام نیست * و نیز برای
حرف ندا که محذوف در آخر منادی الحق کنند و نیز متکلم آید چنانچه خاقانی راست شعر بدا سلطانیا کو را بود در رنج
دل آشوبی * خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی * بدا و خوشا در اصل ای بد و ای خوش بوده است و الف
سلطانیا و درویشیا متکلم است و نیز برای دوام و استمرار در میانه و آخر در آید چنانچه بنادابادا معنی و او عطف
نیز آید کذا فی شرح قصاید منیری اقول هر الف ساکن که میان دو کلمه متجانس یا متباین واقع شود الف که بیرا بے
مفارقت بود یعنی دلالت کند برین که ایشان هر دو کلمه متجانس اند و بعضی مواضع مفید معنی حالیه نیز باشد
چنانچه در نظائر آن گویم لفظ دوشادوش و خنداخند و دوادو یعنی تا رسید بمهر و در ین حال که دوش
یکے ملصق بود بدوش دیگری و در هم آمیختیم در ین حال که خندیدن من مقارن بود بخندیدن او و دوادو یک دیگر
در ین حال که یک شتابی متصل بود بشتابی دیگر یعنی قدری تاخیر نکرد و هم ازین قبیل ست گفتیم و پیاپی رفتیم
گفتیم در ین حال که روی من ملاقی بروی او بود و در ین حال که پای من متصل بپای او بود و همچنین ست
شباشب تاختم و سراسر یافتیم ای تاختم درین حال که یک شب ملصق بود بشب دیگر اینجا از شب جزو شب مراد است از قبیل
ذکر کل اراده جزو چنانچه گوئی بسیار شب رفته است و اندک مانده است یعنی بسیار جزو شب رفته است آنچنان
اینجا هم یعنی تاختم درین حال که یک جزو شب متصل بود بجزو دیگر از بهر این حال یعنی سگ یتیم که درین شب تاختیم
یعنی روز بکردیم و یافتیم درین حال که یک سر متصل بسر دیگر ای یک طرف متصل بود بطرف دیگر یعنی تمام
یافتیم و متوید است این معنی را استعمال ایشان در محل سراسر بسر باظهار با در مقام الف و در مثل این ترکیب الف مستداده
نیز میتواند بود ای از یک سر تا سر دوم و قوله سراپا هم ازین قبیل ست باین معنی و نظائر دیگر از ان متجانس که آنجا
معنی حالیه نیست بلکه مجرد مقارنه است بسیار ست چنانچه پیچاپیچ ای یک پیچ ملصق بپیچ دیگر و جهاجه اسے
یک جهیدن ملصق بجهیدن دیگری و آوازه ای آواز زده گفتن یکے ملصق بگفتن دیگر ست و چپاچپ
ای یک چپ ملصق بچپ دیگر و همچنین ست چکاچاک آنچه مرکب ست بدو متجانس که میان آن الف ساکن ست اما آنچه
مرکب ست بدو متباین و میانه آن الف ساکن ست مانند شبانروز و تکاپوی ست ای شب با روز و تد و دویدن
یا پوییدن درست که اینجا الف را بمعنی واو بگوییم با رعایت معنی مقارنت بدلیل آنکه شبانروز ترجمه لیلتا یام
و لیالیهاست و سراپا نیز هم ازین قبیل ست و میتوان که الف استدادیه باشد و هر الف ساکن که در آخر کلمه آید
برای تصغیر بود و در رو است این در قنیه مذکور ست در لغت یا بازای الف و تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل نیز
و اندکی ست که برای تعظیم آید بر وجه استعاره و برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت نیز آید چنانچه در عربی
مشهور ست و در فارسی الف سلطانیا و درویشیا که در بیت مذکور ست هم ازین قبیل ست یعنی الف سلطانیا

که بهندوی برهمین گویند ـ

آسیب ـ نشاط و بسیر خوانده و دشمنی و ترس و بادے کہ میان صبا و جنوب وزد و آن بادِ مهلک است کذا فی القنیه ـ

اسلوب ـ راه اسالیب جمع کذا فی الدستور بمعنی قانون و قاعده نیز مستعمل است و این معنی قریب بمعنی اول است از روی استعمال و در شرف‌نامه آورده است اسلوب بالضم نام حکیمے و نیز جنسے از جامه و در قنیه مذکور است که اسلوب چیزے از بنیاد حکماست فی الصراح اسلوب گونه و روش و راه یقال هو فی اسالیب من القول اے فنون منه ـ

اشنان الذہب ـ گیاهیست مالوف پلنگ کذا فی زفانگویا ـ

اشہب گلگون ـ یعنی سرخ فام کذا فی الادوات و فی الصراح سبز خنگ و معنی جوهر حروف سپیدی که بسیاهی زند و نیز نوعے از عنبر اشهب ـ

اصحاب ـ بالفتح یاران و خداوندان و بکسر الف اسلام کردن یا پیشند آ

اضطراب ـ سخت جنبان شدن و با یکدیگر شمشیر زدن و با هم در آگرفتن کذا فی التاج المصادر

اطناب ـ مبالغت کردن در سخن را ـ

اطفار الطیب ـ نان خورش که بهندوے جهتیه کهر گویند کذا فی زفانگویا و در فرهنگ نامه است که اظفار الطیب حرف و آن جانوریست از حشرات بحری که بهندش دکه و کانه‌نیزی گویند و نیز در فرهنگ نامه مذکور است که اظفار الطیب را بپارسی خرچنگ پایان گویند و بهندش

بهندش نکه نامند و آن داروے نیست

افواه الطیب کم کام را گویند کذا فی زفانگویا و فی الصراح فوه بوے افزارهاے خوشبوے ـ

التهاب ـ زبانه و شعلهٔ آتش ـ

ام الکتاب ـ یعنی قرآن مجید ـ

انتحاب ـ نگریستن زیراچه در مقدمه است انتجب نگریستن اما با جیم و با خاے معجمه بمعنی برگزیدن چنانچه در مقدمه است ـ

انقلاب ـ برگشتن از کارے ـ

اواب ـ بالفتح و التشدید بسیار توبه کننده و رجوع در توبه بدل آورد

فصل فی الفارسی

آب ـ معروف و رونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و سخن و این معنی از ادوات است و بعضے از آب روح که جان است مراد داشته زیراچه هر دو سبب حیات اند و نیز آب ترجمهٔ ما است و از ماء بعضے همین روح مراد داشته اند کما فی قوله تعالی و انزلنا من السماء ماء فکذا هذا و نیز کنایه از شراب خالص آب کنند و نیز آبداری تیغ و گهر را گویند چنانچه میگوئی آب این تیغ خوب است یا نیست و نیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد که رومیان آنرا آب ماه خوانند و هند آنرا بهادون گویند و فی القنیه آخرین ماه تابستان است بزبان رومی بر آنکه اینهمه معانی مجازی است و این ماه را که آب میگویند بدان میگویند که درین ماه آب بسیار میشود و سخن را که آب میگویند بدان که روانی دارد و رحمت را آب میگویند که اثر رحمت است بلکه گفته اند که المطر کله رحمت

و بمعنی لازمهٔ آنست و رونق تازگی ست و تازگی
اثر آبست و لازمهٔ اوست و همچنین و گویند پیالهٔ بلوری را
آتش و آب تیغ و امثال آن هر چه از اتّقال باشد
کذا فی القنیه باید تا کنایت از شراب تیز یا می انگوری
آب طرب — مے انگوری۔
آتش بر آب بشکل کذا فی القنیه و الادات و نیز عبارت
از پیالهٔ لعل یا یاقوت یا زر سرخ پر شراب خالص آن
بران تقریست که به بای فارسی مضموم باشد و اگر
بابای تازی مفتوح که ترجمهٔ علی ست پس کنایت
از شراب تیز و می انگوری پر پیالهٔ بلوری۔
آتشین آب — می انگوری و اشک خونی و اشک
گرم عاشقان و غمزدگان کذا فی الادات۔
آتشین صلیب — یعنی آفتاب کذا فی القنیه
این تشبیه صوریست۔
آسیاب — باسین موقوف آن آسیا که بزور
روش آب بگردد و آنرا آب آسیا نیز گویند کذا فی شرفنامه
منیری و فیه نظر زیرا چه قیاس تقاضا کند که آس آب
بنویسند بغیر یا زیرا چه مرکب به آس و آب است و اگر گوئی
که این مرکب به آسیا و آب است لیکن بسبب ترکیب و
ثقل الف آب ساقط شده است یا مرکبست از آسیه
که مخفف آسیاست بحذف الف چنانچه مرکب در ستا
الف را حذف میکنند جواب گوئیم که این سخن آن هنگام
مسلم باشد چون باسین موقوف نگویند چنانچه
در ادات الفضلا گفته است۔
آسیب — با بای فارسی پرتو را

گویند کذا فی لسان الشعرا و در تحفه
مذکورست چون روش مدوش به هم رسانید و پا در پیچید
پس یکدیگر را آزار پی و کوفتگی رساند گویند آسیب رسید
یعنی دهکه رسید و در ادات مسطور است که آسیب با فارسی
پرتو که روش باشد یا پهلو به پهلو یکدیگر سهم گویند یا آنکه
چنانکه زور رسد به تازیش هم رسید دهکه گویند و فیه نظر
زیرا چه ازین معلوم میشود که پرتو صدمه را گویند و لیکن آنکه
بلکه پرتو عکس چیزی را گویند چنانچه صورتی که در آب
یا در آئینه ظاهر شود میگویند این صورت پرتو صورت
خارجی ست و هر چیزیکه بذاته وجود ندارد بلکه بتاثیر وجود
غیری موجود نماید آنرا پرتو گویند چنانچه متصوفه این
میگویند این عالم پرتو وجود خدائی ست چرا که وجود ندارد
و شیخ سعدی [illegible] پرتو نور او ست [illegible]
و در شرفنامه معنی پرتو روشنائی نوشته است و در [illegible]
بنابر آنست که روشنائی را پرتو میگویند بدینکه وجه روشنائی
قائم به نور است یعنی تا که آفتاب ست روشنائی آن
هم هست و چون آفتاب نیست روشنائی آن هم نیست
نه آنکه پرتو شی یعنی که سایه را پرتو میگویند روشنائی
نیست و صورتی که در آئینه است آنهم پرتو است و روشنائی
نیست اما هر جا این روشنائی نیست همچنین تمام عالم
نزدیک آن مردم پرتو است اما این روشنائی نیست
بلکه ظلمت نیز هست و لو سلم که پرتو همین روشنائی را گویند
چنانچه در شرفنامه گفته است باز رشائی آنست که پرتو را
به دهکه تفسیر کند و تحقیق آنست که آسیب [illegible]
و دهکه را و هم پرتو را و آنکه مزاحمت [illegible]

هم بدین میگویند که آن پرتو از ایشانست و بعضی
این را وهکاهی می نامند باعتبار تعلق و مناسبت لغت
فافهم و انصف —

اسکوب — با سین موقوف آستانه که عربیه آنرا
سقف خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه منیری نسبت
بام که بتازیش سقف خوانند و فیه نظر زیرا چه بام را
بتازی سطح میگویند نه سقف و هم در شرفنامه گوید
که بام بالای سقف و در ادات مذکورست اسکوفه آستانه
که اهل هند آنرا چوکهت می نامند و قول [illegible]
قول ادات ست زیرا چه گفته است اسکوب بوزن
آب پوشش یعنی آنچه بدان آب را پوشند و بمعنی
سقف در مقدمة الادب علامه زمخشری آسمان خانه
نبشته و آسمانه نیز میگویند زیرا چه این هر دو مترادف اند
و هم از بهر این در شرفنامه یعنی آسمانه سقف نوشته است
ازین جمله معلوم میشود که بمعنی [illegible] آسمانه [illegible]

آشوب — بشین موقوف با واو فارسی شور و غوغا
که بتازیش فتنه با غین [illegible] گویند آشوبنده بمعنی فاعل و [illegible]
و [illegible] بمعنی فتنه مسطورست آفتاب معروف که بمعنی خورشید
آید چنانکه گویند مهر آفتاب [illegible] هر روز [illegible] بمعنی [illegible] آید
کذا فی شرفنامه و قول معنی دوم از قبیل ذکر لازم و اراده
ملزوم و معنی آخر از قبیل استعاره مصرح بها و وجه تشبیه
تابش و گرمی نیز و باصطلاح السالکین از آفتاب روح
مراد دارند زیرا چه در بدن آدمی که عالم صغیرست روح
بمنزلهٔ آفتابست و نفس بمنزلهٔ ماهتاب و چنانچه ماه
مستنیر انوار از آفتاب ست آنچنان نفس نیز قبول
فیض از روح میکند و چنانچه بطلوع آفتاب ظلمت شب
زائل میشود و آنچنان بظهور نیر نور روح ظلمات نفسانی منعدم
میشود و در مکتوبات قدیم شیخ جهان [illegible] که چون
سالک در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی
چون چراغ می بیند آن شیطانی ست بدین ملتفت نشود
و چون انجم و نجوم ستارها می بیند بدان هم ملتفت نشود
بلکه دران زیادت تا آنکه چون ماهتاب ببیند و این ظهور
نفس ست و چون چون آفتاب را ببیند بداند که ظهور
روح ست بدین هم ملتفت نشود و چون ازین هم بگذرد
در نور [illegible] و مستغرق شود و در انجا نگرد [illegible]
عنایت خدای عز و جل چون درین مقام رسد
همه محو بیند چنانچه بطلوع آفتاب همه ستارگان را
معدوم می بیند نه آنکه ستارگان فی الحقیقت نیست شوند

آروشاب — بالفتح و واو فارسی [illegible]
یعنی مالیدهٔ از آرد درست میکنند و با دوشاب خورند
کذا فی القنیه —

ازوب — بالفتح بکسر [illegible] بکش کذا فی الادات و
فی الدستور بکسر و فی نسخهٔ [illegible] یعنی بکش بدانکه درین لغت
کاتب را شبه هست که فارسی ست یا ترکی غالب است
که ترکی ست لیکن هر چه تصحیح روایت یافته نشده است
هم در فارسی آورده —

ازین خراس خراب — اشاره سوی فلک ست و آنرا
خراس بدین معنی گفته است که همیشه در گردش ست و خراب
بدین گفته است که اول و آخر دنیا همین خراب ست
و بدین معنی اگر دهر را گویند درست باشد —

زرمی دخت - نام دختر پرویز شاه که لشکریان بیعت کرده شش ماه ملک راند کذا فی الادات

ارت - آنچه آشنا بلند و بندگاه بازو و ساعد آنرا ایج نیز گویند کذا فی القنیه و فیه ایضاً -

آزاد درخت - بادال مهمله قوت درختیست معروف که تازیش عاقم گویند و هندیش بکاین نامند -

آستان بر خاست - ای بلند شد از کثرت رونق و معدوم و مرده شد از خرابی کذا فی الادات -

آسمان صفت - ای قادر بر همه چیز کذا فی الادات

آفتاب پرست - بای موقوف و یای دوم فارسی گل نیلوفر و جانوریست مانند کرفش دراز تر ازو که عرب آنرا حربا نامند و هندی گرگٹ خوانند کذا فی الادات و فی لسان الشعرا گل نیلوفر و بوقلمون و فی شرفنامه هرگاه که مجوسست او را آفتاب پرست گویند و ایضاً طایفه از کافران که آتش پرست اند اقول آتش پرست دیگر اند و آفتاب پرست دیگر آتش پرست طائفه اند و قوم موسی علیه السلام ایشانرا یهودی میگویند و آفتاب پرست افلاکیه و نصرانی که قوم عیسی علیه السلام اند و سبب پرستیدن افلاکیه آفتاب را آنست که در اعتقاد ایشان هر چیز که هرچه در عالم میشود از دست و باشاه انجم آفتابست پس او را پرستیدند و قوم عیسی که می پرستند بدین که عیسی علیه السلام علی نبینا نزول شد بسوی آسمان چهارم که مقام آفتابست از جاییکه آمده بود باز بهمانجا رفت و او را نور آفتاب بوده و آفتاب پیوست او را این ا میگفتند و عنهم الله در بیت المعمور که قبله ایشان بود در آسمان چهارم است و آفتاب نیز همانجاست پس بدین واسطه آفتاب را می پرستند و فی القنیه نیز نام درختیست که برگهای وی هر طرف که قرص آفتاب بود همه بدان طرف متوجه باشند سخت تیز بود و هندش کنول و هرچه نامند و کاتب در باغ بندگی میان محمد شاه درختی دیده بود که هر طرف که آفتاب شدی برگ وی بدان سو شدی گل او زرد میشود و بهندوی آن را سدرسن میگویند و چیزی را که لحالو گویند آن نیز آفتاب پرست است -

آفتاب دولت - در اصطلاح سالکان روح و قیل سر خفی و در اصطلاح فضلا بخت و اقبال و قیل آن اضافت مشبه به سوی مشبه است ای دولتیکه همچو آفتاب است

آفتابش فرو بکوه رفت - یعنی وقت مرگش رسید کذا فی القنیه -

آکفت - بوزن آبست بلا و رنج کذا فی لسان الشعرا

آهن جفت - یعنی آن آله برزگری که کدیوران زمین شیار کنند هندش پھال نامند -

آن زال کوژ پشت - اشارت است بسوی فلک و بعضی بکنایه از دنیا

آیینه شش جهت - یعنی دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم چنانچه در طوالع است و در شرح عبد الرشید

ابلق بدست - ای براق بدست کذا فی الادات

ات - بالفتح تو کذا فی شرفنامه منیری چنانکه گویند خانه ات و کاشانه ات -

آکیست - بمد اول و فتح ثانی گوشت رنج دیده پا آبله شده

بہندی بجوری کا گوڈا مقصد۔

اردی بہشت۔ بالضم والفتح مدت ماندن آفتاب
در برج ثور فارسیان یکماه شمرند و آنرا اردی بہشت
گویند و در میان آن ماه بهار خوانند کذا فی الادات
و در شرفنامه منقول از زفانگویاست که سیم روز آن ماه را
نامست و در قنیه از زفانگویا مذکور نقل ہست که اردی بہشت
سوم روز ماه را گویند والله اعلم این تفاوت از خطاے کاتب
خواهد بود و اول درست ست زیرا که کاتب درست
داند بلکه این در محلے باشد و آن در محلے دیگر یعنی
در آن نسخه متروک بود و از اردی بہشت بدین معنی
جرم ماه مراد باشد یعنی قمر نه شہر والله اعلم بالصواب
و مراد از اردی بہشت حمل ست که آنرا بهندی بیساکھ
گویند و آن یکماه ہست کمال بهار در وست و آن ماه از سال
شمسی ست و سال شمسی را جلالی گویند چنانچه از شرفنامه
مذکور شد پس ہم بدین سبب این ماه را ماه جلالی میگویند
و قیل ہر چه شرف آفتاب درین ماه ہست این ماه را
جلالی میگویند و قول شیخ سعدی رحمه الله مصرع
اول اردی بہشت ماه جلالی + گواه عدل ست بدین

آن فی کار نیست - یعنی لائق کار نیست کذا فی لغات شاہنامه

از دست و بہ جست - ای مرد معمورت خواری
نشست ای عزیز گردانید و بیار ست کذا فی القنیه
و در ادات بجاے خوار نشست جو سبوے شکست
نوشته است ہم بدین معنی۔

ازگور نفش خار بررست - یعنی تن مرده را زنده
گردانید کذا فی المؤید الفوائد۔

از ہلالت - یعنی از ابروی تو کذا فی الادات

است - بالفتح مختصر استر که تازی بغل خوانند کذا فی الادات
سکندرنامه نیز بمعنی ہست بالضم جان استا که گذشت یعنی نام
کتاب مغانست در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراہیم زردشت

اسطقسات - بضم یکم و سوم و چہارم ثانی مشدد حد و میان
طبائع اربعه را گویند و گویند آنرا عناصر اربعه گویند کذا
فی الادات و زاد فی الشرفنامه یکی را اسطقس نامند چنانچه تازی
عنصر عناصر خوانند و فیها نظر زیرا چه طبائع حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست را گویند و عناصر باد و خاک و
آب و آتش را نامند پس ہر دو یکے چگونه باشند
و عناصر بمنزله جسم ست و طبائع ہمچو جان آن و فرق
میان ایشان ظاہر ست و اسطقسات بمعنی بنیادہا یعنی عنصر نیز در لغت آمده

الجخت - با جیم و خا بوزن الفخت امید کذا فی لسان الشعرا
و فی الادات بالضم والفتح با جیم فارسی طمع فی شرفنامه
بالفتح با سوم فارسی طمع و قیل بالکسر۔

الفنجت - گرد کردن و گنانیدن و گرد کرده و گنانیده
و گرد کرده شد کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی گرد
کردن و گرد کرده مذکور ست فقط و صیغه ہم بر ہمین معنی
دلالت میکند اما آنچه در شرفنامه گفته از وی بعضے
معلوم نمیشود و آن ظاہر ست۔

الف کوفی ست - ای ذکر ست کذا فی الادات
و تسامع ہمچنین ست الف کوفی کژ سے باشد پس
ہر چه کژ باشد آنرا الف کوفی گویند۔

الف نقش است - ای اول چیزے که آفریدگار
آفریده و اول چیزے که از حروف تہجی وضع کرده کذا

اوت - بالفتح کاه و دار و کذا فی القنیه و اوب
بعضم یکم و فتح دوم شرم
اولت - بالضم تانید -
اوزت - بالفتا ذبیر یعنی مخول -
ایت - سرخاب است و نیز کوچ که بعربی صمغ گویند
اپت - بابای فارسی گوشت -
ایت - سگ -

باب الثاء مثلثه

فصل فی العربی

ابو الخباث - یعنی خبیث یعنی کب کذا فی القنیه و فیه الخباث
اثاث - بالفتح رخت خانه و قماش خانه -
احداث - جمع نو پیدا کردن -
ابعاث - برانگیختن -
ابثاث - از خود آشکار کردن -
اغافث - گیاهیست که بهندوی اکاس بیل گویند
اغریث - بالکسر نام برادر افراسیاب پسر پشنگ شاه کذا فی شرفنامه این حرف در لغت اگرچه عربی یافته نشده است اما باعتبار آنکه ثا در پارسی نیاید و نه در تازی کی هم درین آوردیم و شاید که این معرب باشد
الغیاث - فریاد -
ام الخبایث - یعنی شراب زیرا چه همه بدیها از شراب زاید چنانچه آن قصه مشهور است شهری بود در هندوستان برای محافظت از در آمدن مسلمانان در هر دروازه مکان خفیات داشته بود هر که مسلمان خواهد بود خطر بود مرتکب بران نمی خواهد شد و نه در شهر در خواهد آمد در یک دروازه آن گوشت خوک بود که هر که درین دروازه درآید آن خورد بعده برود و در دروازه دیگر یک تیغ و یک آدمی بسته هر که این را بکشد ازین در پیدا شود در دروازه دیگر یک عورتی صاحب جمال هر که با این زنا کند از آن در برود و در دروازه چهارم شراب بود هر که این بنوشد ازین در برود یک مسافری را اتفاق آن شهر افتاد گفت بکدام در بروم باز اندیشید من ابتلی ببلیتین یک پیاله این شراب بنوشم و بروم که الخمر من هاتین الشجرتین و این آن شراب نیست که مطلق حرام خواهد شد نهایت مستی آن حرام است چنانچه در خبر است کل مسکر حرام و چندان نخواهم نوشید بدین اجتهاد یک پیاله و قلیله مفضی الی کثیره که علت حرمت قلت ست داعی سوی کثرت شد دوم پیاله نوشید سرخوش گشت گفت یکی دیگر بده تا ثلثه غاله شود چون هر سه نوشید مست گشت رغبت بر تفرج شد و در تفرج در آمد در رسید که دران تیغ و مردم بود درون در آمدن خواست دربانان گفتند این را بکش بعده برد فی الحال ستد تیغ و آن کشت و درون رفت باز از تیزی شراب رغبت طعام شد هیچ طعامی موجود نه مگر گوشت خوک آن هم خورد باز از شراب که مهیج شهوت است رغبت بر جماع شد دران دروازه رفت با آن زن زنا هم کرد و مرتکب هر چهار منهی شد این شراب اینچنین چیزیست اگرچه اینجا محل این قصه نبود اما برای خبایث آن نوشته شد تا شاید که دیگران ازین اجتناب نمایند
ابث - مست شدن از بسیار خوردن شیر شتر و نیز شادن

ارلوج - بالفتح سبزه -
ارنج - بضم یکم و سوم کوهان شتر -
ارکوج - بفتح مشله -
ارنج - بضم یکم و سوم شدت و قیل بالفتح یکم و ضم و بضم ارنج بکسرتین پروبال -
اشیج - بکسرتین دیگ گلی -
اغاج - بفتحتین درخت -
افنج - بفتحتین نردبان -
انج - بضم یکم و قیل بفتح کناره -
اورج - بضم یکم و سوم روزه -
اورکاج - صماخ حلق -
اورکوج - کوهان شتر کذا فی القنیه -
اوکنج - بضم پشیمانی -
اینج - بضم یکم و دوم مفتوح موافقت -

فصل الجیم الفارسی

آباچ - آن چالی باشد که نشانه تیر باشد و نشانه را نیز گویند کذا فی الاداة و نیز آلتی است برزگران که کشاورزان را کذا فی شرفنامه اباچ و اماچ بضمها همان آماج که در فصل سابق گذشت
اچوچ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم جیم با واو معروف که بهندی اکر گویند -
ایلوچ - بالفتح با واو فارسی شیرینی بغایت سپید و آنرا قند نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ است شکر که بغایت سپید شود و آنرا اسکویند -
ایچ - بوزن و معنی هیچ و فی القنیه قلابه آهنین -

فصل فی الترکی

اجاچ - بالضم بهشت کذا فی شرفنامه و در زفانگویا کسب جامه کهنه آورده است -

باب الحاء

فصل فی العربی

ابن الصبح - آفتاب و روشنی و چراغ [illegible] کذا فی [illegible]
ابو الملیح - چکاوک یعنی قبره کذا فی زفانگویا و آنرا سرخاب نیز گویند و میگویند چون جفت او ناپدید شود [illegible] چند روز [illegible] پرید و باز بمیرد و بعضی سرخاب خود جائیکه جفت او بریان باشد در آن آتش خود را انداخته اند -
اربعین صباح - آن چهل صبح که [illegible]
اصلاح - اصلاح آوردن و آشتی کردن و نیکو کردن [illegible]
اصطلاح - با یکدیگر صلح کردن کذا فی التاج و در عرف موافقت بر چیزی -
افضاح - سرخ و زرد شدن غوره خرما و پدید آمدن صبح کذا فی التاج اکنون استعمال غالب آمده پدید آمدن عیب و بظاهر شدن عیب کسی که مردم سرخ و زرد میشود -
اقتراح - چیزی بتحکم از کسی خواستن و بی اندیشه فی الحال گفتن -
الحاح - زاری کردن و در خواستن و ستدن -
املح - سخت نمکدار و [illegible] بنی آمده است و در تاج ست سپیدی اندک با او سیاهی آمیخته باشد و شیرین تر -
ایضاح - هویدا گردانیدن -

ابا محمد - کنیت مهتر آدم علیه السلام بود در بهشت نزد حضرت اشرف اکرم اولاد او محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم کذا فی رساله حسین شاهی -

ابد - همیشه -

ابو جعاده - کنیت گرگ کذا فی القنیه -

ابو زید - موضوع صاحب مقامات حریری آنرا ابو زید سروجی گفته است کذا فی الشرفنامه و او شاطر بود بطرح اسپ و فرزین ساختے -

احد - بفتحتین یکی نام خدای تعالے و بضمتین نام کوہے که در باب اوست احد جبل یحبنا و نحبه و نیز نام جنگے معروف که دندان مبارک آنحضرت صلعم دران جنگ شهید شد و در مصطفی آورده است که با حضرت رسالت هفصد تن بوده و مشرکان سه هزار و چنانکه گویند هفتاد تن شهید شدند دران جنگ و در خلاصة السیر آورده است که دران غزوه جبرئیل و میکائیل از یمین و یسار حضرت رسالت قتال کرده اند بصورت تن قتال واقع شد -

احمد - نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قال انا فی السماء احمد و فی الارض محمد و نیز نام شرف الحق والدین یحیی منیری و نیز نام لنگر دریا پسر حضرت علیا شیخ المشائخ بن شیخ حسین بلخی که از فرزندان سلطان ابراهیم ادهم بلخی است و لنگر دریا ازان گویند که جهاز زیاره شده بود ببرکت قدم ایشان دریا پایاب شد و همه خلق بسلامت بساحل رسیدند

ارشد - شهرے و نیز نام پهلوانے که فن تیراندازی از ...

اسما و - نکیمت کردن و یاری کردن -

اسد - شیر درنده و نام برجی است که صورت شیر دارد

اسود - سیاه و مار بزرگ و میان دل -

اشهاد - گواه گرفتن و حاضر کردن و منی و مذی از مرد جدا شدن -

اطراد - براندن چیزے فرمودن -

افراد - تنها کردن و یک بچه زادن -

افساد - تباه کردن -

امجد - نام پیغمبر علیه السلام و نیز امجد نام شاعرے معروف است که بمعنی بزرگ هم آمده -

امرد - بالفتح بے ریش و ساده زنخ -

ام سوید - کنیت دبر کذا فی القنیه -

ام القلاید - بالضم و با قاف و لام شارستان زرین کذا فی زفانگویا -

انشاد - شعر انشا کردن و تعریف کردن گم شده و جستن

اوتاد - میخها و آن جمع وتد است و در اصطلاح ایشان چار مرد ...

ایجاد - هست کردن و نیز کردن و هیچ آوردن و توانگر گردانیدن

ایراد - حاضر کردن و فرود آوردن -

فصل فی الفارسی

آب آتش شد - ای در شور و غضب شد و نیز آب همچو آتش شد -

آباد - آبادان ضد ویران و نیز آفرین -

آب او برد - ای رونق و طراوت و جاه او برد و او را خجل کرد -

آب بدل میشود ای سرد در دل میافتد

کذا فی الادات و این معنی اصطلاحی ست۔
آب بقم شد۔ ای مسخ شد
آب خورشید۔ یعنی آب حیات این معنی مجاز است
از قبیل ذکر سبب و ارادت مسبب زیرا که نزدیک
حکما همین آفتاب موثرست برای حیات حیوانات
وایشان میگویند آفتاب تجلی از رحمت ماه مشهور است
آب و جگر بدا ند۔ بابای موقوف یعنی بغایت
مفلس ست این همه لغات از مصطلحات ادات ست۔
آب رکنا باد۔ چشمه ایست در رکناباد که آن را
آب رکنی نیز گویند کذا فی القنیه
آبرود۔ بابای موقوف سنبل که بهندش بالچهر
گویند کذا فی زفانگویا و باضافت جوی آب۔
آب شد۔ ای شرمنده شد۔
آب فتنه تیره شد۔ ای فتنه فرو شد۔
آب کبود۔ یعنی آن آب دریای چین که در
حدود مشرق ست گویند هر شب حوریات خوبصورت
ازان آب کبود بیرون آیند و در دامن کوه بازی
کنند و سرود گویند چون آفتاب برآید در آب
در روند و آن دریا را بحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط
نیز گویند کذا فی الادات۔
آبکند۔ بابای موقوف یعنی مغاکی که از سیلان آب
در زمین می افتد و در زفانگویا بمعنی کر مسطور است
آب گل را آبستنی دهد۔ یعنی زمین را حامل نباتات
کذا فی المؤید الفوائد۔
آب مروارید۔ یعنی رونق مروارید و روشنی او

و نیز علتی که مردم کلان سال را در چشم پدید آید و بینایی
تنگی دور گرداند و مقدمه آن حمرت ست۔
آب منجمد۔ یعنی تیغ و سنان و امثال آن و
پیاله آبگینه و بلور۔
آب منعقد۔ مثله و در ادات بمعنی می ست۔
آتش بنشاند۔ ای اشتهار و کذا فی الادات
و نیز فتنه فرونشاند و غضب دور کرد۔
آتش باد۔ ای رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا
فی القنیه و نیز بمعنی تو آید زیرا که بی آتش ست که
بی باد افروزد بخلاف آتش حقیقی که بغیر باد
نیفروزد و رواج ظلم و رونق آن کذا فی الادات
و نیز آتش ظلم از ظالمی که همچو آتش ست باضافت
مشبه به سوی مشبه و اگر ازین بیاد ظالم مراد بود
بدین تقدیر آخر موقوف باشد از آتش باد ظلم مراد بود۔
آتش بی دود۔ می و آفتاب و زر و غیره۔
آتش خورشید۔ نور آفتاب و گرمی او و سودای عشق
آتش زد۔ ای ترک کرد و غضب ورد و بیقرار
کرد کذا فی الادات و نیز سوخت و افروخت
آتش زبانه فتنه۔ ای رونق و گرمی بازار زبانه فتنه
آتش سرد۔ می سرخ و آب لعل کذا فی الادات
آتش قند۔ ای شراب۔
آخته قد۔ بخای موقوف نام اورده شده
کذا فی الادات۔
آرایش خورشید۔ یعنی نام نوایی ست لحنی
کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر رخساره خوبان برآید۔

آرد - خانهٔ آهن کرده که آنرا آرد بفتح نیز گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی اول با راء موقوف مسطور است هر جا که دیگر آرد افتاده است و آرد بفتح را بمعنی توانست و این مضارع یارستن بمعنی توانستن است و در فارسی ابدال همزه بیا و بالعکس بسیار آمده چنانچه آید باید و چاید و نیز آرد ضد درباره و کنجد خیکالی ست که با رطب و دوشاب خورند۔

آزاد - ضد آباد و درخت سرو که یک شاخ راست رسته باشد و شاخ متمائل نشده و سوسن را نیز آزاد گفته اند و نیز بمعنی علیحده و جدا آید کذا فی شرفنامه و قال فی زفانگویا نام درختیست و گویند درخت نیم و در مصطلح لغات طب [illegible] خت بجای گفته است اقول نیز آنکه از قید دنیا آزاد شده از بند تعلقات عالم خلاص یافته۔

آزدرو - درختیست که آنرا اند قوقو و خند قوقی گویند۔

آژند - بازاء فارسی گل میانهٔ آب گلی که در میان دو خشت باشد و عرب آنرا ملاط خوانند کذا فی الادات و آنرا آگلابه نیز گویند۔

آسمان برخاست و افتاد - بالاضافت یعنی دنیا بوقف نون یعنی آسمان بلند شد و پست

آستین برزد - یعنی مستعد و ساخته شد و آستین مالید

آسمان را زمین میکند - یعنی آسمان را هموار زمین میکند در حق بر سر کردن و بر پا آوردن یا از روی غبار کذا قلت اقول۔

آفتاب زرد - خربزه و موز زعفرانی کذا فی الادات

آفند - بوزن آکند یعنی جنگ و خصومت کذا فی لسان الشعرا

وقیل بفتحتین کذا فی القنیه۔

آمرود - میوهٔ درخت اراک که پخته نشده باشد و آنچه پخته باشد او را کباث [illegible] و خشر و عنید و بربنا کذا فی القنیه و در صراح بمعنی مرد آمده است و در تاج نیز بمعنی میوهٔ اراک تر و تازه و این لغت بالف در عربی یافته نشده پس معلوم شد که فارسی است

آورد - ضد برد و کارزار و حمله گاه جنگ و بارز و کوشش تمام و در ادات بفتح و ضم واو برای معانی مذکور آمده است غیر معنی اول۔

آوند - بالمد و قیل بفتحتین آوانی خانه و تخت و شطرنج کذا فی القنیه منقول از دستور ولیکن نسخهٔ تردکاتب است و در ان تصریح نکرده است بدیا بفتحتین۔

آهن سنجر نخورد - ای زخم سکهٔ سنجر نخورد و در لیاقت سنجر سعیت و فراست سلاسل او نکشید کذا فی مصطلحات ادات

آیت مقصود - ای آیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم کذا فیها۔

آئین جمشید - یعنی [illegible] کذا فی الادات

آبرود - سنبل است که بهندی بالچهر گویند و بعضی گویند [illegible]

ابروزند - یعنی رضا دهد و اشارت با بروکند کما هو فی شرفنامه

ابهل - بضم ثالث نام داروئیست که آنرا درس نیز گویند و بهندی [illegible] خون حیض بقوت راند و [illegible] کند طبیعت است اگر سوده بر جراحت افگنند نافع آید کذا فی القنیه من الطب۔

اجمود - اجواین خراسانی کذا فی زفانگویا۔

و در بعضے نسخہ طلب معنی او اجابت نیز گرفتہ مذکورست۔

ادب آموز و ادب آوازه کرده — ای بلند قدر و نام آورش کذا فی القنیہ و معنی ادب آموزنده کرده ای مؤدب کرده و آوازه و همچو آوازه ادب کرده اند یعنی چنانچه ادب مقبول پسندیده است همچنان هم۔

اراوند — بالفتح نام کوہے کذا فی زفانگویا و قال فی شرفنامہ پہلوی و جای را گویند کہ بود در مصر ست

ارجمند — بالفتح با جیم معروف و اظہار حرکت جیم غلط ست چہ این از مرکبات ست چون دانشمند و در مرکبات اظہار اعراب آخر اول کلمہ نشاید بمعنی صاحب قدر و عزت کذا فی شرفنامہ و در دستور مذکورست ارجمند بے ہمتا و غلبہ کنندہ و گرامی یعنی عزیز و فی الاداة ارجمند گرامی

ارچند — با جیم فارسی ہرچند کذا فی القنیہ۔

ارد — بوزن سرد نام آرد ماه و بمعنی نخست و نیز بیست و پنجم روز از ماه۔

ارد گنجه — از گنجہ است میانہ و بارطب و بادوشاب بپزند کذا فی القنیہ۔

ارفید — نام کوہے کذا فی القنیہ۔

اروند — بالفتح فر و زیبائی و بہتری و نام کوہے بر یک فرسنگے ہمدان صاحب مغرب در عجائب البلدان آورده است کہ برین کوه در یک فصل سہ حالت بود بر قلہ زمستان باشد و بر صفحہ ربیع و در دامن تابستان و ہمان اراوند بمعنی اخیر۔

از پشت سیاه زین فرو کرد — یعنی شب کوتاه شد کذا فی الاداة و بمعنی شب بآخر رسید و صبح دمید

از پشت کوه چادر اجرام برکشید — ای برپشت از پشت کوه گذار آورده کذا فی الاداة۔

از جان سیر آمد — یعنی زندگانی ناخوش آید

از جای برد — ای حیران و بیقرار کرد کذا فی الاداة

از خواب در آمد — ای بیدار شد۔

از دست شد — ای از دست رفت و تباه شد۔

از عدم بگذرد — یعنی از مرده زنده شود و قیل یعنی در عدم برود اقول بدین معنی اشارت از آنجا بصحراے محشر روی مے آید۔

از عدم در برد — مثلہ

از گرد عدم شانه کرد — ای موجود شد و آفرید و ظاہر شد و کرد کذا فی الاداة و معنی ترکیب آنست کہ عدم را دور کرد۔

از گل او بر خورند — یعنی از شفاعت و از خلق او و از دولت او بہره مند گردند۔

از ہم بر آید — یعنی پریشان شود و نیز بمعنی بحصہ شود

از ہم شد — ای جدا شد و باز شد و شگفت۔

اژند — بفتحتین با زاء فارسی ہمان آژند کہ مذکور شد

اسپند — بالکسر با باء فارسی دانہ ایست سیاه معروف برای دفع چشم زخم و منافع آن و اسپند سپند زده نیز گویند۔

اسپ و فرزین نهد — یعنی بطریق شطرنج اسپ و فرزین شطرنج بیازد و بازی ببرد و فرو برد کذا فی شرفنامہ

اسپید - بکسر همزه یعنی درسپید است بزیادت همزه وصل

استاد - بالضم آموزنده و آنکه در کاری ماهر باشد گویند فلان کار استاد است یعنی داناست -

استخوان رنده - بضم همزه و فتح رابرنده ایست که هیچ جانوری را نیازارد و چون گرسنه شود استخوان سوده و پوسیده را بمنقار گرفته در هوا پرد و از آنجا فرو اندازد تا شکسته بخورد و اگر نشکند بخورد و سایه آنکه بر او افتد پادشاه شود و عرب آنرا هما خوانند کذا فی ادات الفضلا و بمعنی ترکیب خراشنده استخوانیست و در لسان الشعرا بجای دال کاف آورده است یعنی استخوان رنگ -

اسقود - بیمر و تی و آنرا اسقوده بون نیز گویند کذا فی لغات الطیب

اسکندر آباد - نام شهریست بجز جنوب آباد کرده ذو القرنین

اشتاد - بیست و ششم روز از ماه -

اشتود - دوم روز از فروردین - فرهنگ جهانگیری

افتاد - بالضم هند برخاست نیز بمعنی در شد

افت و افد - کلاهما بالفتح شگفت یعنی تا پیش عجب آمیز و نیز افتد مضارع افتادن آید لیکن این بمعنی ایند کرده بمعنی آنست بفتح همزه اما در قنیه مفتوح آورده است گفته است و در بعضی فرهنگ نامه بمعنی افتد جنگ خصومت نوشته است اقول آن افند بانون خواهد بود

افراشته قد - با شین موقوف همان افراخته قد -

افرند - همان افرند یعنی فر و زیبائی و بهتری و افرو زیبا

افند - بفتحتین همان جهد و یعنی جنگ خصومت

اگرچند - یعنی هرچند کذا فی شرفنامه و قیل این مختصر اگرچه اندکست و نیز مرکب از اگر و چند -

الف شد - ای مفلس شد و مجرد گشت -

الوند - بالفتح نام کوهیست بسیار بلند -

امرود - با واو فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان بغایت شیرینی و تازگی و شیره در وی خوشبوی بشکل نبات خشک شود و آنرا تشبیه به پستان نوبر آمده کنند -

امیدوار - بضم یکم و کسر دوم معروف و بفتح میم مشدده که خوانند محض خطاست کذا فی القنیه و اقول در کلمات شیخ سعدی وغیر آن مشدد یافته شد پس تحقیق چنین باشد که بکسر یکم مشدد خوانند و خطا همین فتح و تشدید و در اداه نیز گفته است

امید با یای فارسی چشم تهی داشتن از کسی -

امید را پی برید - ای نومید گردانید -

امید را پی کرد - ای نومید کرده شد -

انار فرهاد - درخت اناریست که بکوه بیستون است کیفیت آن چنان بود که خسرو بفرهاد خبر فوت شیرین بدروغ رسانید او تیشه که بدست داشت بر سر خود زد و دسته آن که از چوب انار بود بخون او گشت بقدرت حق تعالی از آن درخت انار رست گویند آن درخت هنوز است و میوه آن سرخ می باشد و درون آن هیچ دانه نبود بلکه میان آن چون دل عاشق سوخته میباشد کذا فی شرفنامه

انبان باد - انبان تهی که پر باد باشد و بر شکم نیز اطلاق کنند و آدمی را نیز انبان باد گویند مجازا -

اند - بالفتح عدد مجهول از سه تا ده و نیز بمعنی مبلغ گفتن در شمار کذا فی الادات و شرفنامه و در قنیه آورده است اند بوزن و معنی چند و نیز پانصد قرن را گویند پس قرن شصت سال پس پانصد قرن پانزده هزار سال باشد کذا وجد فی بعض النسخ

باب الراء المهمله
فصل فی العربی

آخر - بسین و معنی نهایت و تمام نیز آید چنانچه گوئی آخر کار چنین ست و بمعنی هم آید چنانچه در محل مدح گوئی آخر فلان ست و نیز استعمالش در محل بشک و شبهه آید چنانچه گوئی آخر این کار شدنی است یا نمی خواهد شد. و در شرح مشارق آورده است الاول پیدا آرنده موجود الآخر فنا کننده موجود و قبل الاول همیشه بود و الآخر همیشه باشد -

آمر - کار فرما -

ابخر - گنده دهن -

ابناء دهر و ابناء عصر - همزادان و همعهدان و اهل روزگار کذا فی الادات -

ابوبکر - نام یکے از چهار یار مصطفےٰ صلعم که او را ابن قحافه نیز گفتندی و نیز ممدوح شیخ سعدی پسر سعد زنگی -

ابوالبشر - کنیت مهتر آدم علیه السلام -

ابوالخضر - سبزه -

ابوالعزار - بفتح عین مهمله و زاء معجمه مرغیست دراز گردن که دائم در آب باشد و ماهی گیرد -

اثر - بفتحتین نشان زخم و سنت رسول و اثر بالکسر پے -

اثیر - کرهٔ آتشین که عنصر اعلیٰ عناصر اربعه است و در فرهنگ مختر کما نگر و فرهنگ علی بیگ اثیر بوزن عبیر آفتاب و در دستور مذکور است

اثیر آسمان و فلک و سر شتاب و آتش -

اجر - پاداش دادن -

اجیر - مزدور -

اجمر - بسنج و نام جانوری مانند ملک که در عهد بهلول شاه پیدا شده بود کذا فی الدستور و فی التاج مرد بے سلاح و مرد سخت -

اخسار البقر - پاپک بشتی کذا فی لغات الطب

اخضر - سبز و فی القنیه است سبز -

اخیار - برگزیدگان و آن هفت تن اند منجمله سی و شش -

اخیر - پسین -

ادبار - پشت ستور ریش کردن و خداوند بستور که پشت ریش شده باشد و در باد و بوشیدن پشت او از روی ...

اذخر - گیاه خوش -

ادرار - انعام مؤبد کذا فی القنیه و فی الشرح روان شدن شیر از خرگلنده بغل و مثانه تیز بوی کذا فی التاج -

اذان الحمار - گیاهیست که بر نبات او برگهای بسیار است بمقدار دستی و در عرض و پهنا و از گوش بزرگتر باشد بمقدار ساعد و او خورنده و طعم او شیرین بود کذا فی القنیه -

اذان الفار - نباتی است که در وقت نشو بر روی زمین گسترده باشد و شاخهای او باریک بود و نیز شاخی از یک شلث بود و برگهای او خرد مانند گوش موش و او را مرزنگوش نیز گویند و بهندوی موساکنی گویند -

اذن الحمار — ہمان آذان الحمار۔

اذن الفار — ہمان آذان الفار۔

ازار — بالکسر شلوار و یا مانند آن مشتمل لحاف کذا فی الصراح و در بعضی جامه دوخته معروف کرانه آستین برای ہر دو ساق می دوزند و تا ناف می شود۔

ازہر — بفتح یکم و سوم ماه و گاو وحشی کذا فی القنیه و در صراح بمعنی سپید روی از کرم و بمعنی روشن و روشنی کننده نیز ست۔

استحقار — حقیر پنداشتن۔

استار — معروف و آن ده درم سنگ باشد و به بعضے موضع شش و نیم درم و این با اختلاف موضع اساتیر جمع کذا فی الصراح و در تاج ترجمه آن سیر نوشته است و سیر در بلاد ہند بیست و چهار تولچه باشد۔

استظہار — بالکسر طلب پشتی کردن و بمعنی تقویت زاده شده و فی التاج یاری خواستن و از بر کردن یعنی یاد کردن و نیز طلب ظہور۔

اسیر — بنده و دستگیر کرده شده۔

اشعار — نشانی کردن و آگاہانیدن۔

اشقر — اسپ سرخ که بزردی و سیاہی زند و فش و دم او ہم رنگ او بود کذا فی زفانگویا و قیل اسپ بور باشد و فی التاج اسپ سرخ یکرنگ و بعضے گویند دیو و پری را برده از ان دیو و پری بناحی رو صورت او بود آنرا اشقر گویند۔

اصرار — پیوسته بر گناه بودن۔

اصفر — زرد و اسپ زرده۔

اصفار — محتاج و درویش شدن۔

اصطخر — بالکسر نام شہرے در ولایت پارس کذا فی زفانگویا این لغت اگرچه در عربی یافته شده است لیکن ہر چه حروف این لفظ عربی اند در قسم عربی آورده شده۔

اظہار — آشکارا کردن و مطلع گردانیدن۔

اغبر — غبار آلوده۔

اقرار — بگفتن بر خود ثابت کردن چیزی را و آرام دادن و بقرار آوردن کاری را۔

اکار — بوزن خار باغبان که بہندش کیری نامند کذا فی شرفنامه و فی التاج الاکار کشاورز۔

الله اکبر — کوہی ست در شیراز که بروا اطلاق کنند و از چشمه لطیف بیرون آمده و در کناره رکناباد جاریست۔

اولوا الامر — پادشاه و صاحب امر گویند۔

امر — کار و فرمان فرمودن امور و اوامر جمعست۔

ام صبار — بالفتح و التشدید زمین سنگناک۔

ام صبور — بالفتح و التشدید کار سخت کذا فی القنیه این ہر دو لغت اگرچه در فارسی مستعمل یافته نشده است لیکن ہر چه در قنیه آورده است و آن مخصوص بفارسیت آورده شده شاید ایشان در استعمال یافته باشند۔

امیر — پادشاه۔

انذار — ترسانیدن۔

انکار — ضد اقرار و در ادات بمعنی ناآشنائی کردن رفت

اغر - اسپ پلنگ رنگ اول عنصر خاک -

اول البشر - آدم علیه السلام -

ایثار - برگزیدن و در استعمال فارسی بجای عطا و بخشش ست و این لازمه برگزیدگانست -

ایر - ذکر یعنی کیر -

باب فصل الباء فی الفارسی

آب آذر و آب احمر - می انگوری و خرما کذا فی القنیه و در ادات بمعنی می سرخ مسطور و این صواب ست -

آب انگور - شراب انگور -

آب جگر - خون جگر از غم زدگان -

آب خاطر - رونق و روشنی خاطر کذا فی القنیه و در ادات بمعنی صفائے و فکر صاحب تمیز ست و اقول آب خاطر سخن شعر است زیرا چه سخن را در حق روانی آب تشبیه کرده اند

آب خضر و آب خضر - یعنی آب حیات کذا فی الادات و کنایه از حیات ابد و علم لدنی -

آبخور - بابا موقوف و واو معدوله عطن یعنی مقام آب خوردن که اهل هند گهات گویند و اقول و نیز امر آب خوردن و فاعل آن -

آبدار - گیاهیست طبیعت ماند و واندک طعم تلخ باشد و اندک بو کذا فی بعض لغات الطب مروارید و لول روشن و نور و تیغ بران و امثال آن آورده اند بمعنی دارنده آب آبدار هم ست و در ادات بمعنی تر و تازه و رونق -

آب زر - می زعفرانی -

آب سیر - با واو موقوف خوش رفتار آنها اسپ و امثال آن -

آبشخور - همان آبخور بمعنی اول -

آب شناسان کار - قانونگویان و قواعد دانان کذا فی الادات و اقول بمعنی ماهیت دانندگان کار و ماهران -

آب شور - با واو فارسی معروف و اشک گرم که از فراق و غم زاید کذا فی القنیه و در ادات بمعنی اشک غم که از خوشی بیرون آید آن شیرین سرد باشد

آب کار - باضافت رونق و رواج و فرماندهی چنانکه گویند فلان را آب کارست یعنی فرماندهی و صاحبی ست و بمعنی آبروی نیز آید کذا فی القنیه اقول معنی اخیر بمقتضای ترکیب نیست و آبکار یا ی موقوف و کاف فارسی تشبیه که در وآب باران فراهم آید کذا فی شرفنامه معنی ترکیبی آب گیرنده و آب گیرنده

آب نار - یعنی شراب آتش -

آب پرور - تیغ آبدار و مصقول و امثال آن از سلیح

آتش بهار - رونق بهار -

آتش تر - آب لعل و می سرخ و نیز آتش آن آتش که از آتش زنه بیرون آید -

آتش خاطر - روشنی خاطر و تیزی آن -

آتش خوار - حرام خوار و رشوت خوار و خورنده آتش و نیز جانوریست که انگشت فروزان بخورد و آن را کبک بتدرو نیز گویند -

آتش زر - یعنی رونق و رواج آن -

در ایام بهار که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بار گرفته بود
چون آفتاب در برج میزان در آید آن میوه ها
شش ماهه گردد و پخته شود۔

عیسی کده ۔ آسمان چهارم و خانهٔ عیسی علیه السلام و آنرا صومعه و معبد نیز گویند و خانهٔ مریم رضی الله عنها۔

عیسی نه ماهه ۔ یعنی خوشهٔ انگور که از آن می سازند۔

عیش ده روزه ۔ یعنی زندگانی اندک۔

باب الیا

فصل فی العربی

عادی ۔ دشمن و چیزی قدیم و نیز عادی دراز قد را گویند۔

عاری ۔ برهنه و فارسیان بمعنی جاهل نیز استعمال کرده اند۔

عاسی ۔ بدبخت و خوشهٔ خرما۔

عاصی ۔ بی فرمان و گناهگار چنانچه گوئی فلان درین کار عاصی ست ای گناهگار ست

عالی ۔ بلند و بزرگوار و برتر و هم بدین صفت خدای تعالی واقع میشود۔

عانی ۔ اسیر۔

عبری ۔ بالکسر زبانی ست۔

عبقری ۔ مردی که کسی از وی بالفضل برتر نباشد و بساط نیکو و گرانمایه۔

عبهری ۔ نام کتابی ست۔

عتابی ۔ بالتشدید جامهٔ ایست مخطط ابریشمی که آنرا خارای عتابی نیز گویند۔

عجمی ۔ معروف یعنی غیر عربی۔

عدنی ۔ منسوب بعدن۔

عربی ۔ تازی زبان۔

عدوی ۔ ما یعدی من جرب و غیره فی شرفنامه سرایت کردن غیر آن۔

عزی ۔ بالضم اسم بتی ست معبد و قیل صنم

عسری ۔ دشواری و تنگی۔

عسکری ۔ جنسی از شراب که از شکر سازند و آن از آن جهتش گویند که از نوشیدن آن عرق آید بعد آنکه میشود کذا فی القنیه و نیز لشکری۔

عسلی ۔ معروف و فی شرفنامه لسان جهودان

عصافیر الراعی ۔ گیاهی ست که او را صد پیوند گویند کذا فی القنیه۔

عقبی ۔ سرانجام و پاداش و فی شرفنامه آخرت

علی ۔ بالضم بلندی و بزرگواری و علی بالفتح بلند پایه و نام پدر امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما

عنصری ۔ نام شاعریست که ندیم سلطان محمود سبکتگین بود۔

عنکبوتی ۔ نام یک پرده از پرده های چشم۔

فصل فی الفارسی

عاریت سرای ۔ دنیا۔

عالم علوی ۔ آن جهان۔

عالم معنی ۔ در اصطلاح متصوفه عبارت از

زاغ سرخ نول۔

غرب ۔ دلو بزرگ و جای رفتن آب چشم و جای فرو شدن آفتاب۔

غریب ۔ معروف و الغریب من الکلام الغامض و فارسیان بمعنی لطیف و عجیب استعمال کرده اند و بمعنی نادر هم آمده است۔

غضب بحنت سرخ و بفتحتین خشم۔

غضوب بالفتح نیک خشمگین و الحیة العظیم

غباب ۔ بالکسر جای ناپدید۔

غیب ۔ زمین پست و جای ناپدید و ناپیدائی خدای تعالی و قیل قرآن و قیل آخرت

غیهب ۔ تاریکی در شب و شب تاریک۔

فصل فی الفارسی

غژب ۔ بالضم بازاء فارسی انگور و دانه انگور که شیره و تخم اندرون او بود و چشم آمدن و در لسان الشعراء بمعنی خوشه خرما ست کذا فی شرفنامه لیکن در نسخه لسان الشعرا که نزد کاتب ست دران خوشه انگور مرقوم ست و برای آن هیچ بیان نکرده است بلکه بوزن سرب گفته اما در ادات بعد معانی نخست گفته و بزاء عربی نیز گویند

غوک چوب ۔ باجیم و تخم فارسی آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند یکی دراز بود بمقدار ذرع دوم مقدار یک شبر تا زیش مقلا بالضم و التخفیف جمع اند و مقلا بالکسر و المد گویند بهندی گلی ڈنڈا نامند و آنرا زمین نیز گویند در صراح ترجمه مقلا غوک چوب نوشته است۔

غیوران شب ۔ شب بیداران از عباد و عشاق

باب التاء

فصل فی العربی

غافت ۔ دارو نیست که آنرا غافث هم گویند

غلت بضمتین سهو و غلط کردن۔

غمت ۔ گران آمدن طعام بر دل۔

غمرات سختیها۔

غوایت گمراه شدن۔

غیبت ۔ ناپیدا۔

فصل فی الفارسی

غنت ۔ بضم اول و سکون ثانی بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان۔

غرشت ۔ بضم یکم و کسر دوم آواز اسپ۔

غلت ۔ غلط کردن در حساب و درسواند معنی آن غلطیدن ست۔

غوشت باواو فارسی و شین معجم قوس برهنه باز و

باب الثاء

فصل فی العربی

غث ۔ بالفتح لاغر شدن و لاغر گوشت

غرث ۔ بالفتح گرسنگی۔

غوث ۔ فریادرس

غیث ۔ بالفتح باران سبے هنگام۔

غیاث ۔ بالکسر فریادرس و چیزی که بدان خلاص یابند و آواز فریاد رسی۔

باب الجیم
فصل فی العربی

غاج یغوج — تثنی و تعطف یعنی فراخ سینه شدن
غسلوج — و الغض اللبن —
غلج — نیک رفتن اسپ —
غنج — جرعه جرعه نوشیدن آب —
غنج — بضمتین و غنج بضم یکم و سکون دوم کرشمه و کرشمه کردن و بالتحریک مصدر غنیه یعنی خرامیدن و کرشمه کردن فرغنج پیر و غنج و بالضم شرین مردم و خراش و ناز کردن عیرا و در لسان الشعرا بالفتح صحیح است و معنے آن سرین مردم و کرشمه آورده است —
غناج — بالفتح و التشدید کرشمه کننده —
غوج — بالفتح و تباشدن و برو در آمدن فراخ

فصل فی الفارسی

غارج — بوزن غارت صبوح یعنی شراب بامداد
غریچ — بایه فارسی خلیج و آنرا چیچله و خلاب نیز گویند —
غفچ — سندان بهندش نهائی گویند و در ادات باجیم فارسی ست —
غلج — بوزن فرج گیاهی کز آسمان کشاید —
غلغلیچ — زیر بغل بشکم [illegible] انگشتان زدن برای خندانیدن و آنرا و خدعه نیز [illegible] گدگدی گویند کذا فی شرفنامه و در ادات باجیم فارسی صحیح ست و در لسان الشعرا هر دو [illegible]

و لام و وم مکسور و لام اول و یا ساکن و در زفانگویا بالفتح و و متجانس نیز ست —
غلیواج — بایه فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود —

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

غفچ — سندان —
غلچ — همان غلج مذکور —
غلغلیچ بشله کذا فی الادات —
غلیچ بکسر یکم و سوم بشله —
غلمیچ — ایضا بشله کذا فی شرفنامه —
غوچ — بالضم دنبه سرزن —

باب الخاء المعجمه
فصل فی الفارسی

غبوخ — بالفتح شراب شبانگاهی که تا بازپیش غبوق خوانند کذا فی فرهنگ علی بیگی —

باب الدال
فصل فی العربی

غامد — قبیله ایست در یمن —
غد — فردا —
غمد — بالکسر نیام شمشیر —
غید — بفتحتین نازک شدن نازکی

فصل فی الفارسی

غرد — بالفتح خانه تابستانی —
غرود و غرید — کلاهها بالفتح زنی که ب

وفاعل آن و بمعنی مصدر نیز آید و در شرفنامه بمعنے تصور کردن و تصور کن و تصور کننده و در قنیه بمعنی بپان ترجمه است ولیکن در استعمال بجای پندار استعمال است۔

انگور۔ با کاف فارسی معروف و آن با نون است

اوار۔ بالضم گرما کذا فی القنیه۔

اوبار۔ بالفتح کفانه کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است که اوبار بمعنی آن جانور که جانور زنده را فرو خورد چون مار و ماهی و نهر مهلک و آتش غالب و نیز امر فرو بردن و بیرون افگندن چنانچه گویند فرو بر و بیرون افگن کذا فی الادات ایضا۔

اوور۔ بالفتح و با سوم مکسور برادر پدر را گویند که بعربی عم خوانند و نیز سلاح و بارها که بر پشت بردارند

اوبر۔ بالضم مشت که بدان کسی را بزنند شعر آنکس که گفت قدر گهر ز آن میر معظم چیز او بر بفرق تاش دگر هیچ نباید۔

اورمن آردشیر۔ با واو فارسی و با رای اول و دال موقوف نام شهرے۔

اهمر۔ بالفتح نام جانوریست که در عهد سلجوق شاه پیدا شده بود و نیز توانگر شدن و بی نیاز شدن۔

ایار۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که هندش جیٹھ گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه است که آن آخرین ماه است از ربیع۔

ایدر۔ بالفتح و الکسر اینجا و اکنون و اینک۔

ایرمانخوار و ایرمانخور۔ کلاهما با رای موقوف و واو معدوله ای حسرت خوار و قیل با یای فارسی۔

ایمرت۔ بالفتح یکم و سوم آن آلتی آهنی که زرگران و کدیوران بمعنی آن شدیار کنند و اهل هند پھال گویند

این پیر۔ یعنی دنیا۔

این دو خواهر۔ اشارت بسوی دو ستاره که عرب آنرا اخت سهیل گویند

این دو سه چنبر۔ یعنی افلاک۔

این دو کله دار۔ یعنی ماه و خور۔

این سه دختر۔ یعنی ستاره که متصل بنات نعش اند

این ششدر۔ یعنی دنیا۔

این عالیت و ارکبد۔ اشارت بسوی آن نجم است که شرق منور

این کبود حصار۔ یعنی آسمان اول۔

این مسدر۔ اشارت بسوی زمین است اقول و نیز معنی دیدن یعنی این را بدر هذا کله من القنیه

فصل فی الترکی

اقسنقر۔ با قاف موقوف و ضم سین و قاف نام شکره چوم و ترکان غلامان را نیز نام نهند کذا فی شرفنامه و در دستور بمعنی پرنده کوهست و در ادات بمعنی سپید و در قنیه منقول از فرهنگی بمعنی آفتاب است اقول معنی اول حقیقی ست و دیگر همه مجازی و بالضم همزه نیز درین لغت ست۔

اقمر۔ سپر یعنی تلی کذا فی الادات و در ملتقط القلم میان قاف و شین بناء معجمه است۔

اخجر۔ بکسر یکم و ضم سوم معجمه بکرای اجیر یا بار۔

ار۔ بالضم اسپ و پیچ و بالکسر مرد یعنی از قنیه است

ارقش۔ پنجه۔

اشتقر۔ بکسر یکم و فتح دوم درون۔

اسپریس - بالکسر بای فارسی میدان و قیل بکسر سوم
اسطوخودوس - گیاهیست که بهندی دهار گویند تخم او
بریان کنند چون با کندر بخورش آید کذا فی زفانگویا و از جزیره
ستخاوس خیزد و موافقت الارواح نیز گویند مشهور شاهسفرم رومی
اسطقس - ماده از هر چیزی و در رومیان یکی از چهار طبع
را گویند که جمع اسطقسات آرند -
اسکندروس - بالکسر نام پسر اسکندر که از روشنک بنت
دارا متولد شده و قیل نام مادر اسکندر و گویند و آنکه برای
دفع بخر بندند و چنان تسامع ست که سکندروس میان
میوه را گویند اساسیش با بوتهٔ بری -
اشکبوس - با کاف موقوف و واو فارسی نام مبارزی کشانی
که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب را یاری پیران لشکر
خویش که بطوس بن نوذر شاه سر لشکر ایرانیان بجنگ بود
فرستاد و چون اشکبوس بمیدان آمد رهام بن گودرز در میدان
رفت و چون مبارزت با اشکبوس بر نیامد از پیش او گریخته
رستم گوفته راه بود بنابر علیه رستم پیاده در میدان آمده
بزخم تیر اشکبوس را کشت کذا فی شرفنامه -
افسوس - با واو فارسی بمعنی دروغ و نیز نام مدینه که
بادشاه آنرا دقیانوس اصحاب کهف گفتندے -
اقلیدس - بضم همزه و کسر دال نام کتابی در علم حکمت که
بنام مصنفش مشهور شده و این سماع از میر شهاب الدین حکیم
کرمانی و از شیخ واحدی شیرازی بکسر همزه و فتح دال
مرویست معنی آن کلید هندسه چه بزبان اقلیدی کلید را اقلی گویند
الکوس - با واو فارسی نام مبارزی تورانی که رستم او را کشته
الماس - نام گوهری نفیس که بجز باریز انشاند هندش

امیر گویند و جبشی ست از پولاد و تیغی که زهردار و معنی
تیغ هم آید و آبگینه را نیز گویند -
الیاس - نام برادر خضر علیهما السلام و نیز نام پادشاه خزر
و خزر بالفتح نام شهریست -
اندلس - بالضم امیر گویند و در نسخهٔ ادوات امیر مسطور ست
معلوم شد خطا را الکاتب و نیز نام شهریست عظیم بحد و مغرب
که آنرا قرطبه گویند و نیز نام جزیره ایست بالائے کوه
ایاس - بالفتح همان ایاز چراکه زا معجمه را بسین بدل کنند
ایبس - بالفتح نام مردی که در بطالت و بدکاری ضرب المثل بود
این سبز طاوس - با نا موقوف یعنی فلک -

فصل فی الترکی

اس - قائم که از موینه است و تورونی -
اس - بالضم عقل

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

اخفش - شبپرک و نام مردی از ائمه لغت و نحو و قرائت
کذا فی علمی و در تاج بمعنی ضعیف چشم ست مشتق از خفاش
ارتعاش - با خود لرزیدن کذا فی علمے الدستور -
اطروش - گران گوش کذا فی التاج و فی النصاب اطروش کر
اعمش حبش - تعلم لشکر -
اوباش - بالفتح جماعة المتفرقون من ضرب الناس یعنی
مردمان جهالت ارا هر جنسی که بهم آیند کذا فی التاج و در قنیه
مردم رذیل بهم از هر جنس آمیخته و قیل مردم عوام و کمینه
آب صعب باش - با بای اول موقوف یعنی کثیر النفع باش
کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی متواضع باش و لطیف باش آمده
آب و آتش - کنایت از حلم و غضب ست کذا
فی المؤید الفوائد و در ادوات بمعنی غضب لطف مزاج ست

واین بنا بر آنست که چون آب در آتش می افتد میشوره و چنانچه چون کسے در غضب شود و بشورد و بمعنی بغیر واو نیز مے آید چنانچه میگویند فلان بشنیدن این سخن آب آتش شد و قوت باصره واشتها و نور و رونق و رواج کار و گرانی نرخها و بمعنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت غضب غصه ور باشد گویند آتش ست ۔

اذرخش ۔ آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند

اربش ۔ بابای فارسی آتش کذا فی شرفنامه

ارتباش نیکو شدن حال ۔

آرایش ۔ نام فرشتهٔ کذا فی الدستور ۔

آرش ۔ نام سپاه سالار طهماسپ بادشاه ایران که بر حکمت راست کرده بود و نیز نام پسر دوم کیقباد برادر کیکاوس که تیر او دور رفتے و بجنیحون رسیدے

آش ۔ بمد آشامی از هر چیزے که با نمد نسبت بآن کنند چنانچه آش موینه و آش زیره و آش آلو چه مگر آش تنزویرکه مخصوص برای مریض از آرد و بیخ می پزند و آنرا آشام فرو نیز گویند

اغالش ۔ شورش و کسی را بشورانیدن بچیزے کذا فی شرفنامه اقول این لفظ مرکبست بشین مصدریه و آغال امر آغالیدنست و معنی آن معلوم ست و در زفانگویا گفته است گویند هر دو اغال کرده اند یعنی بکدیگر بشوریدند و تنگ فرا گرفتند ۔

اغوش ۔ آگوش بالفتح و واو فارسی کنایه بمعنی بند و زنجیر

اشراش ۔ بکسر اول و سکون ثانی و را مهمله و شین معجمه ثانی مشهور عربی مر ریشم که بهندی ریشم خام نامند کذا فی بعض اللغات

آلایش ۔ عیب و خیانت و آلودگی کذا فی شرفنامه و اقول این مرکبست زیرا چه امر آلائیدن یا آلودن مرکب شده است با شین مصدریه و مشتق از آگندن ست آلایش چنانچه اغالش ۔

آئینهٔ یوسفان فرش یعنی آفتاب بمعنی اصطلاحیست

اباغورش ۔ گرز دشتی ۔

ابرش ۔ اسپی که نقطها می او مخالف رنگ او باشد بتازیش ابلق خوانند و نیز مرکب یعنی ابرو ابر خود آید

ابرطوروش ۔ بارا موقوف اسپ بزرگ هیکل و معنی ترکیب او ابر مانند طور ۔

اختر دانش ۔ یعنی مشتری و عطارد و معان دانش باضافت بیانیه کذا فی شرفنامه ۔

ارش ۔ مسافت دو دست چون فراز کنند و بازو

اریش ۔ زیرک و هوشیار کذا فی الدستور ۔

ارسمندرش ۔ بفتح یکم و سوم و چهارم نام حکیمے که انیس و جلیس سکندر بود ۔

از بن گوش ۔ یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمانبرداری و بندگی بطوع رغبت کذا قیل و آخذ این آنست که چون کسی بجای بندگی وارد یا فرمان کسے بپذیرد از غایت تواضع بن گوش بگیرد و سر فرو فگند کنایت بدینکه من بندهٔ توام و حلقهٔ عبودیت در گوش دارم

از جوی زر آتش کش ۔ ای از صراحی زرین می انگوری بجام ریز ۔

از گل باش ۔ ای از نعیم حیات ۔

آزمایش - بالفتح تجربه کذا فی شرفنامه و این لفظ
مرکب ست با شین مصدر امر آزمودن و آن مصدر
و مقصود هر دو آمده است -
استرش - بضم یکم و سوم هشیار و در زفانگویا
آورده است که بمعنی چال گوشیار و تخته اشترش
را هندی … نامند -
اغالش - بالفتح آغالش … و بمعنی شورانیدن شورش کسی
اگنش - بالفتح با کاف فارسی آبروزن پر کردن … کذا
کذا فی شرفنامه و فیه نظر زیرا چه اگر اکان مصدر
نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون
مرکب باشد با شین مصدریه آن هنگام باید که محدوف
بود و مشتق از آگندن زیرا چه مقصود هیچ لغتی یافته
نشده و آنچه محدود ست یعنی آن معلوم ست و در
پیچ با کاف فارسی مکسور بمعنی پر کردن ست و این معنی
صحیح ست و لفظ غلط زیرا چه تصحیح لفظ به و کاف فارسی
موقوف ست -
اندایش - کاهگل کردن و فی الادات اندود آرایش
کاهگل کردن اقول این مرکب ست با شین مصدریه
و مشتق ست از اندائیدن -
اوش - بالضم شهری ست میان ماوراء النهر و ترکستان
اولین نقش - ای قضای ازلی -
این روم و حبش - یعنی روز و شب کذا فی القنیه
و بمادات … هستی … روزگار
این شمع یهودی وش - یعنی ماه زعفرانی
کذا فی القنیه -

این کبود وش - با کاف فارسی و دال موقوف
یعنی فلک -
این کعبتین بی نقش - ای ماه و آفتاب

فصل فی الترکی

اوش - بفتحتین همنام -
ارتش - بفتح و کسر سوم کاروان -
اش - بالضم آهنگ -
اغامش - نام پادشاه -
الکدش - بالکسر با دال مکسور ترکه که از جانب
مادر یا پدر هندو بود و آن اسپ که از تازی ترکی
زاید و در زفانگویا مذکور ست که فرزند را گویند که
شراکت بود از دو جنس که بترکی فرقه گویند اقول این
معلوم میشود که الکدش ترکی نیست بنابر آن ما نیز
ترکه آورده ایم و نیز از لفظ همه معلوم میشود که این
ترکی نیست و نیز دو چنین باشد آنرا الکدش گویند
بر وجه مجاز -
الکش - بضمتین بسیار -
التمش - شصت -
الش - بضمتین بخش -
الغش - بضمتین دعای نیک ترغش ضد آن
اورش - بضم یکم و سوم جنگ -
اوزیش - بالضم جان و تن و سر
اوکوش دوستان -
ایلیش - بکسر یکم و فتح دوم پاره -

ایکدش — همان اکدش مذکور —

باب الصاد
فصل فی العربی

ابرص — پیس که عوام پیسه گویند و قرص ماه را نیز گویند
اخص — خاصه —
اخلاص — بیرنگی یعنی بی آمیزش و باصطلاح متصوفه خالص کردن چیزے و عبادت بیریا کردن و پاک کردن روغن را و در عوارف آورده است که چون صحابه حضرت رسالت را پرسیدند که ما الاخلاص حضرت رسالت هیچ نگفت از جبرئیل پرسید جبرئیل خدای عز و جل را پرسید که یارب ما الاخلاص فرمان شد که در دل محبان صادق نهادم یعنی محبت الذات من غیر نظر الی الصفات و اخلاص در اعمال آنست که نیت محض برای خدا باشد زیرا چه دران رضا مستور است —
اخمص — بالفتح با خاء معجمه آنجا که زمین نشیند از پای و باریک میانه میان کف پای که بر زمین نیاید
اصابع اللصوص — سنگیست که بهندش سکن گویند بمقدار سیاه و اسفیدانه است چون اندازه قشر کنند زمانی در آب نهند بر شبیه دانه و دانه ها ازو ظاهر گردد و مزه تلخ باشد و در بعضی طب گوید است که اصابع اللصوص را پاک کرده با شکر سرخ بخورند و قدری شیر جوشیده در عقب آن آشامند مادهٔ منی بیفزاید و باه را قوت دهد و آنرا جوز اسکلی نیز گویند کذا فی القنیه و در بعضی طب است که اصابع اللصوص تخم اسکندره و اسکندرا هم گویند

اخوص — آسیا و سنگ خرد و بالضم تنگ شدن و بازو و خفتن و فراهم آوردن میان دو چیز کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

آگون قفص — با بای و و قوف و کاف فارسی یعنی آسمان

باب الضاد
فصل فی العربی

ابیض — سپید —
ارض — زمین —
اس الارض — تخم زیتون دشتی —
اعراض — بالکسر روی گردانیدن و آشکارا شدن و بالفتح بیماریها و چیزها که پوید باشد که ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قائم بغیر باشد و شهرهای حجاز و جسدهای مردم —
امعاء الارض — خراطین —
ام البیض — شتر مرغ —

باب الطاء
فصل فی العربی

ارماط — بالضم ارمال بی زاد شدن —
اسقاط — بیفگندن —
اخمیط — گیاهیست که بهندش ستاول گویند
الخطوط — نام قلم از شش قلم که خواجه یاقوت مستعصمی اختراع کرده و آنرا ثلث نیز گویند —
انبساط — گستاخ شدن و پهن شدن و در فارسی بمعنی خوشی و انشراح و اختلاط —

باب الظاء
فصل فی العربی

اقعاظ - پیشه گرفتن -
احتظاظ - بالکسر آماسیده شدن مردار و نیز مرفه
احاظ و احظ - جمع حظ یعنی بخش و نصیبها
اما احاظ بتخفیف ظا جمع غیر قیاس است -
احتفاظ - نگهداشتن و خویشتن داری کردن
احفاظ - بخشم آوردن -
استحفاظ - یادگرفتن و خواستن -
استغلاظ - غلیظ شمردن چیزی را و ترک گفتن آن بسبب غلظت و سطبر شدن -
استناظ - چیزے خوردن -
استنظاظ - برپای خواستن و تیر چوب و زر گوشه جوال کردن و برنیزانیدن -
انتفاظ - شکنبه فشردن شتر آب آن خوردن کذا فی الصراح
انتظاظ - بالکسر آب بعد شتر را و دهان بستن تا نشخوار نزند تا اگر جدا اند شتر تشنه شود شکم او را کفانند و آن آب بخورد -
اکتظاظ - پر شدن وادی از سیل -
الظاظ - ملازم گرفتن ملازم شدن الحاح و مبالغه کردن
الغاظ - نگاه فرو بردن و تیز بردن -
الکاظ - شتابانیدن -

باب العین
فصل فی العربی

ابتیاع - خریدن -

ابداع - نوپا و پیدا کردن -
ابضاع - چیزی به بضاعت دادن -
ابقع - زاغ سیاه و سفید و هر مرغی که سیاه و سپید باشد کذا فی الدستور -
ابو الطمع - خداوند طمع که طمع بسیار کند -
اجماع - عزم کردن بر کاری و اتفاق کردن
اجتماع - جمع شدن و نام شکل پانزدهم علم رمل بدین صورت [شکل] و در شرفنامه شکل چهاردهم گفته است و اول منقول است از کتب علم رمل که معتمد علیه اند تصنیف زناتی و غیر آن -
اختراع - از خود انشا کردن و چیزی نو انگیختن و آفریدن و از خود انشا کردن -
ارتضاع - شیر خوردن -
ارتفاع - بلند شدن و پاس و فکر داشتن از چیزی و بلندی و بلند نمودن زمین صحرا -
اسبوع - یک هفته و هفت بار -
استماع - شنیدن و گوش داشتن
اسرع - سرعت کننده و در نسخه طب بمعنی خون سیاوشان که هندش هیرادوکهی و رکت و لزبان اهل اردو خون خرابا نامند -
اسروع - بالضم خطها که در کمان پیدا آید و کرمک سرخ که در تره ها افتد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را و شاخے که از بن درخت روید کذا فی القنیه -
اشعاع - پراگنده شدن شعاع آفتاب

اشباع ـ سیر کردن و یاران و مانند ہا ـ
اصبع ـ انگشت و اشارت کردن بانگشت ـ
اصابع ـ جمع انگشت ہا ـ
اصلع ـ آنکه از میانه موی سرش رفته باشد ـ
اطلاع ـ دیده ور شدن و گردانیدن ـ
اقرع ـ کل ہندی گنجه ـ
انتفاع ـ نفع گرفتن ـ
ایداع ـ بامانت دادن و بضمان دادن چیزے را و در صراح ست واجب کردن حج را بر خود بتطیب زعفران بجہت احرام و بالفتح زعفران ـ
اتیاع ـ رسیده شدن میوه ـ
ایلاع ـ حریص گردانیدن ـ
ایفاع ـ بحد مردی رسیدن کودک و بفتح ہا بلند شدن و مردانه شدن کودک ـ

فصل فی الفارسی

آب نافع ـ می ـ اسیر طبع ـ گرفتار نفس اماره
آتش طبع ـ تیزی طبع و فیاضی آن ـ
از تو کشاید فقاع ـ یعنی از تو مفاخرت کند

فصل فی الترکی

اچیع ـ تلخ و شور و ترش کذا فی القنیه ـ

باب الغین

فصل فی العربی

ابلاغ ـ رسانیدن ـ
اصبغ ـ اسپ سپید بچه و اسپی که همه و دنبالش سپید باشد ـ
ام الدماغ ـ پوست مغز و جای مغز در سر

فصل فی الفارسی

آتشین داغ ـ ای داغ آتشین ـ
ارغ ـ بضم را و آروغ باواو فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیزی گوارا باواز بر آید و بعضے را لسبب باد میشود چون آروغ بر آید بعده فراغ میشود بدانکه اصل لغت آروغ ست وارغ مقصور او ست ہم از سہر این ہم فارسیت ارغ و آروغ ممدود و آنچه از درخت حسن یا بزند و قیل کلا ہما بازاء فارسی ـ
اژیغ ـ ممدود باز ای فارسی شہریکه از کیفیتی دل افتد ـ
امرغ ـ ممدود بفتح و ضم ہم قدر و قیمت ـ
امیغ ـ باباء فارسی آمیزش و آمیخته ـ
اشترمرغ ـ جانوریست که پر دارد و پایش چون شتر اند و آتش را خورد ـ
اطفال باغ ـ یعنی سبزه و نباتات و نہال نورسته و شاخہاے نوخیز و نیز اشارت از شاہد نوخاسته ـ
انباغ ـ بالفتح چون دو زن در حبالهٔ یک مرد بود ہر یکے مر دیگرے را انباغ بود ہندی سوتن ـ
انجوغ ـ بالفتح شکنج اندام و گرفته روی و کوفته و ترنجیده ـ
این باغ ـ دنیا ـ

ایں مطبخی یاغ - یعنی آفتابست -

فصل فی الترکی

ارساغ - زرده -

ایغ - با یای فارسی پاک کذا فی زفانگویا و در شرفنامه با بای تازی ست -

استغلغ - بفتح یکم و کسر دوم و چهارم بیکاره -

اساغ - بفتح یکم و کسر سوم پا راست -

اغ - بالفتح پرنده -

اغنغ - بفتح یکم و کسر سوم وارد شد -

الاغ - بالضم آنکه برای اسپ توشه مهیا دارند تا سیجا تنگی امداد بود زود برسد و نیز اسپ را گویند و الاغ پنج تر و بیست -

النغ - بفتح یکم و کسر دوم چیزی که از ما ربود و الیغ بفتحتین بزرگ -

اوتاغ - خانگاه -

اودہ زلغ - بالفتح بازاریان -

اوتلغ - بضم یکم و سوم درد شد -

اویقوغ - بیداری -

ایاغ - بالفتح کاسه و فی الصلی پیاله -

ارایغ - بالفتح خس -

باب الفا فصل فی العربی

اتحاف - تحفه دادن -

اتراف - گم کردن فراموش کردن نعمت بسیار دادن -

اتلاف - هلاک کردن هلاک ساختن -

استقف - بضم یکم و سوم قاضی ترسایان و مهتر ایشان و زاهد ترسا و پیشوای ایشان - بالفتح مرد دراز و خمیده و پیشوا کذا فی شرفنامه

و فی اتاج کلانتر ترسایان و فی زفانگویا انجیل خوان و در دستور ذکور است دانشمند ترسایان که خوش آواز باشد و در بعضی نسخ آن اسقف با شین معجمه و قاف بعد فاست لیکن اول اصحست -

اشکاف - کفشگر و بعض شروح نصاب هر صانع

اشراف - بالفتح بزرگان و بلند سران و بر جای بلند شدن و اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بزیر نگریستن

اشرف - با شین بزرگوارتر و بلندتر -

اف - صوتیست که متکلم کرده شود و بدان رنج و کاری که دشوار باشد و در وقت تنگدلی و زجر گویند و کلمه ایست که بجهت اهانت کسی گویند -

الطاف - جمع لطف یعنی نوازش -

الف - بفتح اول و کسر دوم نام یکی از حروف تهجی معروف که آن را بحساب ابجد یکی انگیزند و نیز کنایت از تجرد و شادیست از راستی قد معشوق بود و آنچه راست باشد و نیز کنایت از روح اعظم و حضرت آدم علیه السلام و جبرئیل بود و نیز از الف الله مراد و بسکون دوم هزار و بکسر اول با سکون دوم دوستی -

ام عوف - بفتح العین ملخ -

ام الثنالف - بیابان دور و دست -

انصاف - داد دادن -

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت و عطا -

آبگون صدف - یعنی آفتاب کذا فی الاداة ولیکن آسمان مناسب بدین معنی زیرا چه آفتاب برنگ آب نیست -

آتش لطف - فیض و عطا کذا فی شرفنامه

و این جامه برابتی زره پوشیدن خوب ست۔

الما لق ۔ بفتح بجیم نام ولایتی ست کذا فی القنیه و در ادات الماثق با ثا بشلثه مرقوم ست و در شرفنامه در ترکی با فا مذکور ست۔

امیر صاحب یراق ۔ یعنی امیرالمومنین علی رضی کرم الله وجهه

انیق ۔ واسع نمیست که بان موی ریزا نند چنانچه قیچی و مسره برا کیجا استعمال میکنند گو سینه قیچی و انیق کذا فی رفانگویا۔

ایلاق ۔ بالفتح نام شهریست و نیز نام درختی و نشستگاه بادشاه در تابستان بمعنی اخیر ترکی ست و در شرفنامه بمعنی در ترکی آورده است چنانچه می آید

این کهنه طاق ۔ یعنی فلک۔

این هفت وراق ۔ و این هفت رواق اشارت سوی سبعه سموات۔

فصل فی الترکی

آیاق ۔ بالفتح کاسه۔

ایرق ۔ داس۔

اصماق ۔ بالضم سنگ کذا فی شرفنامه و در رفانگویا بمعنی لنگ آمده است۔

اراق ۔ جای و نام موضع۔

ارتق ۔ بکسر یکم و سوم زیاده۔

ارتوق ۔ بالفتح پا و باریک تر۔

ارق بکسر یکم و فتح دوم و در رفانگو بفتح یکم و کسر دوم لاغر و در رفانگو بمعنی خوبست۔

ارقوق جدا۔

ارتاق ۔ زدن۔

استق ۔ بضم یکم و سوم شستالنگ۔

اسلاق ۔ بالفتح ترکی نشستگاه بادشاهان در زمستان

اتوق ۔ بالضم توش۔

اغلق ۔ بضم یکم و کسر سوم شستالنگ۔

اخلق ۔ بضم یکم و سوم نهالہ۔

اشلاق ۔ مشلہ نیز علو ان و نیز کذا فی رفانگویا۔

اقق ۔ وحشی۔

اقی ۔ بالفتح خانه کذا فی رفانگویا و در شرفنامه بمعنی سپید سست

الافیق بکسر یکم و ضم سوم و پنجم آنگاه۔

الاق ۔ بالضم همان الاغ۔

الملق الافق۔

اماق ۔ نام ولایتهای ترکان۔

اوچق بفتحتین راست

اوجلاق ۔ سر برید او جق و دیگران۔

اودلق ۔ ساق۔

اونتارق ۔ فراموش کردن۔

اویق ۔ زورق۔

ایاق ۔ بالفتح همان ایاغ که گذشت۔

ایرق بالفتح دیگر کذا فی شرفنامه و در رفانگویا بمعنی کهیل شده

ایوق ۔ بفتحتین پاسے۔

ایلاق ۔ بالفتح نشستگاه ملوک تابستان۔

ایلیق ۔ سکا نچه والله اعلم۔

باب الکاف الهازی

فصل فی العربی

آک — ممدود بروزن سخت گرہ کذا فی التاج و در صراح ست آک سختی گرما و در شرفنامہ بمعنی آفت و در لغات طب ست کہ شجر عشر ست کہ آنرا بهندی آک و مدار خوانند —

اکرڈهاک — اثر مروت ست —

ادراک — دریافتن و در رسیدن کودک ببلوغ و میوہ بپختگی و در اصطلاح متصوفہ ادراک بر دو نوع ست اول ادراک بسیط و عبارت عن ادراک وجود الحق سبحانہ مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانہ و در ظهور حق سبحانہ بحسب ادراک بسیط خفاے نیست زیرا کہ هرچہ ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگرچہ از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت ظهور حق مخفی نماند دوم ادراک مرکب و هو عبارة عن الادراک الوجود الحق سبحانہ مع الشعور بهذہ الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق و اما ادراک مرکب کہ محل جنگ خطا و صواب رست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب ست —

اراک — بالفتح درخت شور و تلخ کذا فی القنیہ من الصراح و فی التاج شجر السواک و بهندی پیلو گویند —

اریک — بوزن شریک نام وادی کذا فی القنیہ و در تاج بازا معجمہ است —

افک — بالکسر دروغ و در منگو و ضعیف العقل —

اکلیل الملک — بکسر میم مضموم نام گیاهیست و قیل نام دارو نیست یعنی اسپرک و آنرا شاهسفرم نیز گویند و قیل گیاهیست کہ بفارسی قیصوم زرد بهندی اسپرک و گهمسی گویند و در طب عین الحیات زرد میشود کہ بدان ابریشم رنگ میکنند —

امساک — چنگ زدن و در ایستادن و نگهداشتن —

انک — بضم نون سرب کہ بهندش سکا و سیسا گویند و در زفانگویا بمعنی مس و روی گداختہ مذکور ست و در شرفنامہ گفتہ است بضم نون آبلہ کہ بر اندام بر آید و بمعنی سرب تازی و در تاج انک بمعنی آبلہ آوردہ است —

اهلاک — نیست و هلاک کردن —

انارمشک — نارمشک هندی ناگیسر —

انجرک — بفارسی مرزنگوش و بهندی مروا خوانند —

انجبار — بفارسی مجلب بهندی کهیا خوانند —

فصل فی الفارسی

آب خشک — یعنی پیالہ آبگینہ و بلوری آبی مجرد بی باک گردانیدہ

آب سبک — آب گوارا و گوارندہ و هاضم —

آبلہ مرغ فلک — یعنی ستارگان —

آتشک — کرمکے خرد سبز گون کہ شب چون انگشت تابان نماید و نیز زحمتے در نهایت شهرت کہ گوی کهای تا بچہ و میدگی پیدا آید و این لفظ مرکبست با کاف تصغیر

آخور خشک — آن آخور کہ در آن آب و گیاہ نباشد

آرناک — بر وزن ناپاک خشکی میان دریا کہ بتازی جزیرہ خوانند —

آرام فلک — شاخچہ بن سکونت او و حلم و تحرک نشد

آروق تحرک — ممدود و قیل مقصور بالفتح و ضم تا

الکلک - بکسر یکم و دوم و چهارم دستوانه -
املک - بفتح یکم و سوم پنج -
انک - بفتحتین رخساره -
انکرنک - بفتح یکم و سوم و کسر پنجم ایشان -
اوتیک - بام -
اورنک - مرغابی کذا فی القنیه
اوزاک - کرجان -
اورنک - آموختن -
اولک - مرده -
اویلک - وقت نماز پیشین یعنی ظهر -
اپرک - بضم یکم و کسر سوم مرغابی -
ایشک - خر -
ایکلک - بیمار کذا فی القنیه -
ایک - بالکسر بجوری و نام ولایتی نزدیک شیراز که نارنج در آن خوب میشود -
ایلک - بالکسر ابدان حاجی کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی غربال مسطور است -

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

آب آتش رنگ - شراب سرخ -
آب باده رنگ - خون و اشک خونین -
آب گلرنگ - یعنی آب سرخ و اشک خونین و نیز شراب -
آتش رنگ - می سرخ -
اورنگ و اورنگ کلاها با سوم موقوف هلاکی

و پنج و آورنگ بذال معجمه بمعنی روشن هم آمده است کذا فی شرفنامه اقول فیه نظر اما اول آنکه کلاها با سوم موقوف گفته است و این آن هنگام راست آید چون مرکب از اوه رنگ باشد و لفظ اوه جایی یافته نشده است نه در فرهنگهای معروف و نه در ادات و این مشهور است بجوز کلو مسلم که مرکبست پس باید که معنی آن رنگ اوه باشد رنگ آن بود چنانچه میگوئی آب رنگ یعنی رنگ آب نه آنکه معنی آن هنگام مسلم باشد چون لفظ آذرنگ میرا چه آذر بمعنی آتش آمده است به روشنائی و روست و لیس کذلک و در ادات الفضلا خوب گفته است که اورنگ هر دو با کاف پلاک و پنج که عرب آنرا اوبار خوانند -
آذرنگ - ممدوده با زای معجمه آن خیار که بیشتر بود کذا فی الادات -
آژنگ - بزای فارسی شکنج روی و اندام کذا فی شرفنامه و در ادات آورده است شکنج روی و اندام و چین و گونه و چاره یاری باشد و انجیر نیز آمده است و در دستور بمعنی آن بزای معجمه مذکور است اقول آن درست نیست و این از خطای کاتب است که زای معجمه را از فارسی نوشته است و در زفانگویا آژنک بمعنی میوه و تفریح هست -
آستر نگ - بالفتح همان استرنگ ممدوده و شتر گاو ممدوده و مقصوده نیز آمده و در شرفنامه باسین موقوف گفته است از آن معلوم میشود که مرکبست و لیس کذلک گیاهیست بجد و چین که بصورت مردم روید هرک

آنرا اکلند بسیر و در ادات گفته است که در فتنی و بید و در بعضے طب نوشته اند که بهندوی آنرا اکهان گویند اما در اکهان این خاصیت نیست که هر که بکند بسیر و کاتب او را بسیار دیده است بیخ او مانند صورت آدمی باشد و نر و ماده نیز میشود و آنچه نر باشد آنرا اگر عقیمه زن با شیر ماده گاو بخورد اغلب است که بکرم الله ابستن شود۔

آتژنگ ۔ ممدود و بازاء معجمه همان ارژنگ که گذشت

آونگ ۔ ممدود رسنیکه یک سرش بجائے و سر دیگرش بجای دیگر بندند و بر وی جامه و انگور و غیر آن بیاویزند و بهندی الگنی نامند و بمعنی آویزان نیز آید و در ادات بمعنی اورنگ آورده است و آخر گفته است که بعرب ملاق و بهند ملگنی نامند و قیل میوهٔ آویخته مدور و در دستور هم بمعنی اورنگ آورده است در فصل لام و این غلط است و تصحیف است۔

آهنگ ۔ آواز نرم در پرده سرود و ساز و قصد

ارتنگ و ارژنگ بثانی بازاء فارسی و کلاها بالفتح نگارخانه مانی نقاش و مصورگری و قیل ارژنگ نام پهلوانے ایرانی که طوس بن نوذر او را کشته و ایضاً نام دیوے کذا فی شرفنامه و فی الادات نگارخانه و نام کتاب مانی نقاش و مصورگرے و در دستور بمعنی اخیر مسطور است یعنی نقاش و در زفانگویا گفته است و قیل چادرے که در وے نقشها بود یعنی علم خانه۔

ارهنگ ۔ بروزن فرسنگ نام قصبهٔ از بدخشان

که سر مبارک حضرت امیر المؤمنین حسین آنجا مدفون است

استخوان بزرگ ۔ یعنی اصل بزرگ۔

استخوان سنگ ۔ همان استخوان بزرگ که گذشت

اشترنگ ۔ بالفتح همان اشترمرغ که گذشت۔

افرنگ ۔ بالفتح زیبائی و فر۔

اورنگ ۔ بالفتح تخت پادشاهان و نام عاشق گلچهره همان افرنگ۔

اوشنگ ۔ بالفتح اورنگ مذکور۔

این پردهٔ هفت رنگ ۔ یعنی دنیا و زمانه۔

این سنگ نشیمن نهنگ ۔ یعنی فلک۔

این دورنگ ۔ یعنی روزگار۔

این کهن گرگ ۔ یعنی فلک۔

این نهنگ ۔ یعنی دنیا زیرا چه همه را فرو می برد

باب اللام

فصل فی العربی

آل ۔ بتخفیف هر چیزے و سراب که با مداد و شبانگاه نماید و چوب و بهای خیمه و آل النبی قرابته و قیل اهل و منه کذا فی التاج و در شرفنامه آورده است آل رنگ معصفر و ماهی مردار و نیز آنکه از تابش آفتاب غیره ترا آن دیگر شت باز کرده آب نماید نباشد یعنی سراب و در ادات بمعنی ماهی مردار آورده است ازین معلوم میشود که بمعنی این لغت شاید فارسیت زیرا چه او عربی نیاورده است

آکل ۔ بوزن فاعل سلطان کذا فی القنیه و بمعنی جوهر معروف خورنده۔

ابابیل — جمع ابول گلهٔ مرغان کذا فی المنتاج ولیکن اکنون اسم شده است مر آن پرندگان را که اصحاب فیل را هلاک کرده بودند میگویند چون اصحاب فیل برای تخریب خانهٔ کعبه بانوجه تمام آمدند پرندگان مانند گنجشک سنگریزها بمقدار حمص ای نخود و عدس بهر یکی بپا و منقار گرفته پیدا شدند بر سر هر که میزدند همچو برگ کرم خورده میکردند همچنین همه را هلاک ساختند یکی از میان ایشان گریخته پیش پادشاه خود رفت قصهٔ حال میگفت نظر بسوی بالا کرده آن جانور را بسلطان نمود دیگر دانمودن این باهم یک ریزه پیش بخت کشت —

ابتال — فانی کردن و فاسد کردن و وصی کسی را

ابتهال — زاری و لعنت نمودن —

ابدال — بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و آن هفت تن که ایشان را ابدال گویند چون یکی از ایشان سفر کند و مقام خود بگذارد و دران مقام صورت خویش را تا شناسد هیچ یک و نیست —

ابن وایل — ای سحبان وایل که مردے بغایت فصیح و سخنی بود در روزگار خود در گلستان مذکور است که بر سر جمعے تا یکسال بحکایت مکرر نگفتے و آنکه مصلحت با آن حکایت افتادے بعبارتے دیگر میگفتے —

ابنیة الجمیل — آوازه صدا —

ابهل — بوزن خردل دانها باشد بمقدار کنار سرخ هندش هویر کفل و مرچ گویند کذا فی القنیه نا قلا عن بعض لطایف حقایق الاشیا و قیل ابهل درخت عرعر و بعضے گویند درختیست که اورا برس خوانند و بهندی او هیر

کذا فی القنیه ایضا و در تاج معنی درس نوشته است

ابو رغال — بکسر را و عین مهمله و یا غین معجمه نام مردے

ابو الحسیل — بکسر حاء مهمله و سکون سین مهمله سوسمار کلانها من القنیه —

ابو الفضل — کارکن سلطان محمود سبکتگین و نیز خداوند فضل را گویند —

اجل — بفتحتین با لام مشدد و بزرگ و بتخفیف معروف یعنی مهلت وقت مرگ و در شرفنامه بمعنی آروغ سند نیست —

اجمال التفضیل — نام صنعتیست از قسم بدیع و آن آنست که اول چیزے را مجمل ذکر کنند بعده مفصل کنند —

اجمال — جمله و خوبی کردن و نیز ضد تفصیل و بالفتح شتران نر —

اجمل — نیکوتر —

احمال — بارها و بار دادن و بر برداشتن —

احتمال — بار برداشتن و از کسی فرو بردن و بمعنی قبول کردن هم آید —

احول — کج چشم آنکه یکی را دو بیند بهندی بھینگا

اشکال — مشکل شدن —

احلال — حلال کردن سزاوار عقوبت شدن

احتیال — حیله ساختن و حواله قبول کردن بدام شکار کردن —

احوال — حالها —

اختیال — نقصان عضوی کردن و کم خرد کردن

اختلال - خلل پذیر فتن و خلل

اختیال - گردنکشی و تکبر کردن و خیال نمودن

اخلال - خلل رسانیدن و نهان و محتاج کردن

اخمال - گمنام کردن -

اختاسهیل - آن دو ستاره که عرب آنرا شعرا نیز خوانند -

ادخال - در آوردن و در بردن -

ادغال - تباهی و فساد در کارے آوردن -

ادلال - ناز و کرشمه کردن -

اذبال - پژمرده و لاغر و کاهیده کردن

اذلال - خوار کردن -

اذهال - غافل کردن -

ارجل - مردے کلان پای و اسپ که یک پای وی سفید باشد و آن مکروه دارند و چاروا -

ارسال - بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن -

استعمال - مستعمل کردانیدن چیزی طلب کردن

استقبال - معروف و طلب اقبال کردن

استهال - نرم شدن شکم و طبیعت و این از باب افتعال ست -

استمهال - مهلت خواستن و انتظار کشیدن

اشتغال - مشغول شدن -

اشغال - بالفتح جمع شغل -

اشکال بالفتح جمع شکل و آن هیئت مجموعی چیزے اطلاق کنند و در علم رمل شانزده شکل اند و در علم تکسیر و هندسه نیز اشکال متنوعه و مختلفه می آیند

بسبب اطالت نوشتن مترک آنتاب و در منتاج بمعنی مشکل مانند ست و اشکال بالکسر مشکل شدن -

اصطبل - آخور ستور یعنی پایگاه -

اصل - بیخ و بنیاد چیزے - و جمع آن اصول ... الثابت و یقال فلان لا اصل له و لا فصل له

اصیل - چیزے با اصل و بزرگ و شبانگاه و آن ما بین از وقت عصر تا وقت فرو رفتن آفتاب -

اضمحلال - نیست شدن و نابود شدن

اضلال - ضائع و هلاک و بیراه گردانیدن و بے راه یافتن -

اطفال - بالفتح جمع طفل یعنی بچه -

اعتدال - بالکسر راستی و برابر شدن -

اعتزال - بالکسر یکسو شدن و جدا شدن و گوشه گرفتن

اعمال - بالفتح جمع عمل -

اغتیال - تشنه شدن -

اغفال - غافل گردانیدن -

اقبال پیش آمدن ضد ادبار و در منتاج روی فرا کردن و در موید الفوائد هست اقبال روی آوردن بکسے و در بسیار مستعمل بمعنی دولت استعمال کرده نیز مے آید مجازا و جائیکه مضاف الیه آید او بحذف آن بخت مراد ست -

اکال بالضم مخفف طعام خوردن و بالضم خارش ... ...

اکحل - رگ و سر چشم را نیز گویند کذا فی الرشیدی -

اکلیل - تاج و نیز از بیست و هشت منازل قمر و در ... بمعنی منزل ماه مذکور ست -

ودر لسان الشعرا ایزن ثوبول ست۔

ایداول۔ نام کوہیست۔

ایلول۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب برج سنبلہ کہ رومیان یک ماہ شمرند سبندش بجا ودش خوانند کذا فی شرفنامہ ودر قنیہ آوردہ ست کہ ششم ماہ در اول سال وآخرین ماہ خریف ست بزبان رومیان

ایلیو۔ بالکسر ہمان ال بلغۃ سریانی این اکیوان ایل یعنی فلک۔

این مردہ وبرسال۔ یعنی سپہر وچرخ کل

این دو منزل۔ یعنی دنیا و عقبے واین معنی بدان گفتہ اند کہ مقصد سالکان طریقت مقام صدق ست عند ملیک مقتدر وآن مقامی ست کہ لیس فیہا حجر ولا قصر لکن تجلی ربنا ضاحکا۔

این طلل۔ بالفتح یعنی دنیا۔

این ظلل۔ بالظا معجمہ مضموم یعنی آسمانہا و زمینہا

این لعاب لعل۔ یعنی آفتاب۔

فصل فی الترکی

اغل۔ بضمتین آدم علیہ السلام۔

ال۔ بالفتح رنگ لال وسپ بوزہ وپستان وبالکسر شہر ولایت وبضم اول مکان رنج۔

انزل۔ بضم یکم وسوم درنج۔

اکال۔ بالفتح ریشخندان۔

اوغل۔ بضم یکم وکسر سوم سیراب کردن۔

ایل۔ بالفتح فرزند ونام ولایت۔

باب المیم

فصل فی العربی

آدم۔ سیاہ رنگ ونام پیغمبر علیہ السلام کہ ابو البشر گویند کذا فی المستورد وتاج وصراح بمعنی گندم گون ست

ات ایام۔ آفتاب وماہتاب این ترکیب مشترک میان عربی وفارسی۔

ابرام۔ سخت تافتن وستوہ آوردن کلام گستاخی نمودن

ابرنسیم۔ بالفتح والکسر مع السین بمعنے ابریشم۔

ابرشیم۔ گنگ شدن وگنگ گردانیدن۔

ابریشم۔ معرب قال ابن الاعرابی لیس فی الکلام العرب فعلیل متوالی الکسرات ولیکن افعلیل بفتح اللام مثل اہلیلج وہو ینصرف فی المعرفۃ والنکرۃ وان سمیت بہ کذا فی الصراح ودر تاج معنی آن بریسم بغیر الف ست بمعنی معروف وگنگ شدن وگنگ گردانیدن

ابکم۔ بالفتح گنگ شدن وگنگ گردانیدن۔

ابن کلام۔ نام شوہر لیلی۔

ابو عاصم۔ کنیت ست کہ تبازیش سویق خوانند کذا فی الصراح

ابو الادہم۔ ریگ کذا فی التاج۔

اتمام۔ تمام کردن وتمام شدن۔

اثام۔ بار برگرفتن زن وجزاے گناہ دادن

اجرام۔ سموات وسیارات وثوابت کذا فی القنیہ ودر شرفنامہ بمعنی ستارگان آوردہ است اقول در عربی این جمع جرم ست ومعنی آن تن وگوشت آوازست لیکن در فارسی غالب مدعا ستارگان بہر نگ خداوند جرم اند وسموات نیز

اسلوب مقام [illegible] بیت درآن وقصور ولکن تجلی کاست کہ بہ پروردگار را درآن نشانی ست ای ... [illegible] ١١

همچنین با بدینکه این ستارگان گوناگون اند هر یکے بصورت دیگر اند و سموات نیز متنوع اند۔

احتشام ۔ بکسر سوم حشمت و احترام نهادن۔

احرام ۔ بالکسر در حرم در آمدن و در ماه احرام شدن و حرام گرفتن و باز داشتن از کسے و حرام کردن کذا فی التاج و احرام در عرف آنست که حاجیان کعبه لبس مخیط و استعمال طیب و حجامت و صحبت و غیر آن بر خود حرام میگردانند و جامه سپید می پوشند۔

احکام ۔ استوار کردن۔

احسن تقویم ۔ روی خوب کذا فی فرهنگ علی بیگی و در تفسیر مذکورست ای راست قامت و نیکو صورت و فی العمدة معنی الآیة لقد خلقنا الانسان بشرا سویا قصار حبارا راسیا و فی التاج تقویم راست کردن۔

اختتام ۔ ختم کردن و آخر کار۔

ادرم ۔ بالفتح با رای مهمله معروف که از ان شمه زهره زین باشد و فی التاج الادرم جای هموار۔

ادهم ۔ اسپ سیاه و خنگ و نیز نام پدر سلطان ابراهیم که بادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار کرده بود و قصهٔ آن مشهورست۔

ادیم ۔ بالفتح پوستے خوشبوی که هنگام طلوع سهیل آن از رنگ و بوی حاصل می آید و این دو نوع ست ادیم یمنی و ادیم طائفی و در قنیه آورده که ادیم پوست گوسپند و آن چرمے ست و فی التاج الادیم معروف و ادیم کل شئ ظاهر جلده و ادیم النهار

ارقم ۔ مار سیاه و سپید۔

ارم ۔ بالکسر باغ و بهشت شداد عاد و میگویند که شداد شاه بهشت ساخته بود از آن بهشتے و تا آنجا که صفت بهشت دران جمع بود کرده چون خواست که درون آن رود جان بحق تسلیم کرد و درون نیافت و مراد بهشت مرکافران را حرام ست هم بدین دلیل شاید بعضے میگویند که بهشت هشتم همین با جای نقل یافته اند و میگویند که این اقدامی بر آسمان خواهد برد و همچو بهشتان دیگر وسیع خواهد کرد و این برای آنست تا شداد را حسرت زیادت شود و در سراج التفاوت ست که این بهشت هشتم نیست و آن بهشت هشت بالای هفت آسمان طبقا عن طبق این زبان هست یعنی یکے بالای دیگرے و هم دران مذکورست که این بهشت نصیب مومنان ست فاعور خواهند کرد و در بعضے نسخ ست که بالای هر آسمانے بهشتے ست و در زفانگویا مذکورست که ارم نام مردیے نیز ست و در تفسیر زاهدی میگویند که نام جد اول ست یا شهر دیگر و فی التاج سنگهاے بیابان راه۔

ازدحام ۔ هجوم و انبوهی کردن۔

ازمیم ۔ ماه چون باریک شود تا غره رسد۔

اسم ۔ نام۔

اسلام ۔ معروف و سلامت داشتن نفس و مال را بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله و ایمان و اسلام یکیست و قیل الایمان اعلی من الاسلام و فقه اکبر آورده و محل اسلام جسد و آلات و محل ایمان قلب۔

اصم ۔ کر۔

۲ ای پوست همه چیز را ظاهر اوست و پوست روز

احلام ـ خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد

اعلام ـ بالفتح جمع علم بمعنی نشان ـ

اقالیم ـ بالفتح جمع اقلیم بالکسر کشور و آن هفت است حصه از ربع مسکون است و هر اقلیمی منسوب بستاره است یعنی هند بزحل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ماوراء النهر بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر

اقانیم ـ بالفتح جمع اقنوم بالضم اصل هر چیزی نیز کیانات جهودان و آن سه اند مجموع را اقانیم گویند و در تفتازانی بکرانی مذکورست که اقانیم ثلث وجود و علم و حیوة است و نصاری که تو عیسی علیه السلام اند وجود را اب و علم را ابن و حیات را زوج نام نهاده اند و گفتند عیسی پسر خداست و مریم زن خداست و این مغلطه ایشان ازانست که در انجیل دیده بلفظ اب و عیسی را بابن مذکورست بدان نشتند که لفظ ابن مجازیست یعنی الله را اب گفت بجهت کثرت شفقت و مهربانی چه پدرست و عیسی را ابن مجاز گفت بدینکه محبوب اوست چنانکه در قرآنست نحن ابناء الله و احباؤه ازین ابناء حقیقت ابنا مراد نیست بلکه احباء و اعزا مراد است و ما نیکوییم از اب اصل مراد است و ازابن فرع و دیگر در ظن ایشان آنست که علم خدای منتقل شده است بسوی عیسی یعنی صورت علم اوست پس عیسی ابن باشد زیرا چه علم عبارت ازین است چنانچه گذشت و علم را ابن بدان جهت گفتند که ابن ازو او پدر فرزند صورت نه بندد همچنان بی وجود و حیات علم حاصل نگردد

و این هر سه را اقانیم ثلثه ازان گویند که این اصل اند و دیگر همه صفات را افعال ازین متولد اند ـ

اکرام ـ گرامی کردن ـ

اکمام ـ خیره شدن چشم ـ

اکمه ـ کند زبان و خیره چشم ـ

التزام ـ در بر گرفتن و لازم شدن الزام را ـ

التثام ـ دهن بند کردن ـ

التطام ـ بیکدیگر زدن موجها ـ

التیام ـ فراهم آمدن جراحت ـ

الزام ـ لازم کردن ـ

الم ـ بفتحتین درد و رنج ـ

الهام ـ بالکسر در دل افگندن ـ

الیم ـ بالفتح دردناک ـ

اماثم ـ بالکسر پیشوای قوم و امام بالضم مادر و اصل هر چیزی کل بالضم الیه سایر ما یلیه یعنی اما قیل امهات امه و هم از هم جمع این امهات آمده

ام الدهیم ـ مرگ ـ

ام الطعام ـ گندم ـ

ام قلعم ـ بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلا و شیر

القوریش ام مرزم بکسر المیم و سکون الرا المهمله و فتح الزاء المعجمه باد شمال ـ

ام المدم ـ بکسر المیم و فتح دال مهمله کنیت تب که تبا زلرزش همی خوانند ـ

ام النجوم ـ یعنی آسمان و کاهکشان

انتظام ـ راست شدن کار و بهم بازدوختن

انتقام ـ کینه کشیدن از کسی ـ

انجم ـ ستارگان ـ

اوام ـ بالضم تشنگی کذا فی القنیه

[illegible]

اوّن - مرد خمیده پشت۔

اذن - بالکسر دستوری کذا فی الدستور و بالضم گوش

ارقان - آفتے که بکشت رسد و آنرا یرقان

نیز گویند کذا فی القنیه و فی التاج آفت کشت بیماری و دق

ارکان - چهار طبع و چهار عنصر کذا فی القنیه اقول

این جمع رکن ست و رکن الشی ما یقوم به ذلک الشی

و ارکان بمعنی آن هنگام آید که مضاف بسوی عالم باشد

ای ارکان عالم۔

اسود العین - کوهیست کذا فی القنیه و نیز سیاه چشم

اسکفان - دو کرانه فرج زن۔

اشنان - بالضم گیاهیست خوشبو که بعد از خوردن

طعام بدان دست شویند یا چیزیست در ملاحت و سپیدی

برود کذا فی شرفنامه و در حاشیه ملتقط القلم میان قاضی

مرقومست که عمل صابون دارد اگر جامه بدان شویند

سپید گردد و در زفانگویا نوشته است که گیاهیست

از جنس شور گیاه که از و شخار سازند۔

اضنان - بالضم کردن و گنده بغل شدن۔

اضغان - کینه ها و عداوتها۔

اطعان - بالکسر نیزه زدن۔

اطمینان - آرامیدن

اطنان - آواز آوردن رویینه و غیر آن۔

اظعان - بیرون راندن

اظنان - تهمت نهادن

اعتنان - بالکسر روی آوردن و چیزی گفتن۔

اعتنان - بالکسر چیزی که بر تو عارض گردد و پیش آید گرفتن

و دیدبان شدن۔

اعلان - آشکارا کردن۔

اعلن - آشکاراتر۔

اعوان - یاران۔

اعیان - برادران و بزرگان و چشمها

اغصان - بالفتح ساقها و شاخهای درخت

افعوان - بضم یکم و سوم اژدها و مار نر کذا

فی القنیه و در تاج ست مار نرینه یا بر یک پوست سیه۔

افیون - بضم معروف معرب اپیون ست در

حاشیه حسامی البنج کو الافیون حرام۔

افانین - جمع افنون و گونه از هر چیز

و بمعنی شاخها نیز آید۔

اقحوان - بالضم بابونه کوهی هندی مرهتی کذا

فی شرفنامه و در تاج بکسر یکم بابونه فقط ست۔

اقران - بالفتح نزدیکان و هم مثالان۔

الحان - بالکسر آوازه و در اصل این مصدر ست

و بالفتح جمع لحن آواز خوش۔

ام صبیان - نام دیویست که بچگان را بترساند

و نیز بیماری را گویند و معنی ترکیب مادر بچگان۔

ام غیلان - درختیست خاردار که خار او

کج باشد هندش چولانه گویند کذا فی القنیه اما در نسخه

هست درخت خاردار که هندش کیکر و ببول نامند۔

امدان - بکسر یکم با سوم مهمله شده که چهارم

آب سخت شور۔

امن - ضد خوف و بی بیم شدن۔

امیان – همیان مال –
امیر المومنین – سر قوم متان خطاب علی مرتضی
امین – معروف یعنی امانت دار و اعتماد کرده شده
انسان العین – مردم چشم –
انسان – مردم و مردمک چشم و سر انگشت –
انگذان – معرب انگوزه هندی هینگ –
انوان – ماهیان و او جمع نون ست –
اوان – بالفتح وقت و هنگام –
اهون – آسان تر و در تاج یعنی روز دو شنبه است
ایمان – گرویدن یعنی بهم گروانیدن و در شرع تصدیق بدل و اقرار بزبان وحدانیت خدای تعالی را و حقیت پیغمبر علیه السلام را و ایمان بالفتح پیمان و پیمانها و سوگند و سوگندها و دست راست و دستهای راست و در اصطلاح متصوفه ایمان از مقتضات اسما جمالیه است و نیز عبارت از مرتبهٔ علم الیقین است –
ایمن – سوگند و دست راست و مبارک تر و نام بیابانی ست که موسی علیه السلام دران گوسپند می چرانید و در صراح ست ایمن بالفتح نام دایهٔ فرزندان رسول الله صلی الله علیه وسلم بود –
ایوان – بوزن کیوان و قیل بوزن دیوان صفه و طاق و نشستگاه کذا فی لسان الشعرا و در دستور یعنی کوشک و سراپرده مسطور ست و فی التاج خانهٔ پیش کشاده و بلند –
ایهقان – بالضم و بالفتح و ضم الهاء جرجیر بیابانی
که آنرا بهندی ترهرا گویند کذا فی المقتنه و در تاج الایهقان سند اوددشتی –
ایقاقین – عود ست –
این – دروغ است –

فصل فی الف با

آباراشیدن – بفتح اول و او موحده بالف کشیده و موحده تحتانی و را مهمله بالف کشیده و کسر نون و مثناة تحتانی رسیده و فتح دال ابجد و نون زده ستایش کردن و وصف نمودن –
آبادیان – بفتح اول بالف کشیده و موحده تحتانی بالف کشیده و کسر دال مهمله و مثناة تحتانی بالف کشیده اتباعان مه آباد را گویند و مه آباد اولین پیغمبر ست که بعجم مبعوث شده –
آب از جگر بخشیدن – کنایه از عطا کردن و چیزی بمردم دادن باشد –
آب باران – نام سبزه گاهیست از مضافات کابل
آب بر زمین – کنار جوی آب را گویند که زیرش مجوف باشد و مردم آب بر آنجا رخنه کند و بیرون رود یا پیوسته تراوش میکرده باشد –
آبان – ممدوده بروزن تابان نام ماه هشتم ست از سال شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب که فارسیان آنرا آبان ماه گویند بهندی کاتک نامند و فی الادات نام دهم روز از ماه و فی الصلی ماه را گویند و نام فرشته ایست موکل بر آهن و تدبیر امور و مصالح که آبان ماه تعلق دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی و

فارسیان بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقرر است
که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را مبارک
دانند و درین روز عید کنند و جشن سازند و نیز بسبب آنکه
شنید که یکی از پادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب
جنگ کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملک
خویش بیرون کرد و پارسیان این روز را عید گرفتند و
دیگر آنکه چون مدت هشت سال در ایران باران نبارید و قحطی شد
و مردم بسیار تلف گردیدند و بعضی بملک دیگر رفتند
عاقبت درین روز باران شروع در باریدن کرد
بنابر آن این روز را پارسیان مبارک گیرند و عید کنند
و گویند نیک است درین روز حاجت از خدا و سلاطین
و بزرگان خواستن و سلاح ساختن۔

آب آتشین — خون و اشک غم زدگان کذا
فی القنیه و قیل شراب ارغوانی و نیز تیز۔

آب پیکران — ستارگان و کواکب را گویند
عموماً و رونق و روشنائی سی و شش پیکر که منجمان
آنرا وجوه خوانند خصوصاً۔

آبتین — نام پدر فریدون که ضحاک او را کشته
و بعد از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و
پادشاه ایران زمین شده صاحب گفتار و کردار نیک
و اسعد السعد را گویند۔

آب حیوان — یعنی آب حیات فارسیان
بسکون با استعمال کرده اند۔

آب خزان — باران خزان۔

آب خون آتشین — شراب خونریز و خونخوار و چشم غمزدگان

آب خویش خوردن — آسودن و راحت یافتن
و برخورداری گرفتن کذا فی القنیه و فی شرفنامه
اول با مکسور بود و خویش صفت آب باشد و چون
موقوف باشد آب بفراغت و رفاهیت خوردن
بود یعنی آسودن و راحت گرفتن و برخورداری یافتن

آبدان — با بای موقوف مختصر آبادان و جای عمیق را
گویند که آب در آن جمع شود و ظرف و انائی را که آب
در آن جمع شود هم نامند و نیز نشیبی که در و آب باران
فراهم آید۔

آب دستان — با بای موقوف ابریق و آفتابهٔ طهور

آب دستدان — بمعنی آب دستان است۔

آب دندان — یعنی برافت و تابش اسنان
و نیز بمعنی ضعیف و صفت آید و نیز میوهٔ امرود را گویند
کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی مضبوط و موافق
و تیز دندان نیز آمده است و در قنیه بمعنی سحر و گناه
آورده است و نام نوعی از حلوا است۔

ابدان — سزاوار و مستحق و خاندان کذا فی الاداة

آب رزان — می انگوری۔

آب رنگین — خون و اشک غمزدگان و می سرخ فام

آب زن — با بای موقوف ظرفی را گویند از مس و
امثال آن بقدر قامت آدمی یا کمتر از آن با سرپوشی
سوراخ دار که اطبا بیماران را در آن خوابانند یا نشانند
و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون آرند و آب گرم با ادویه
جوشانیده در آن کنند و بمعنی آرام و قرار هم آمده
و نیز حوض و معرب آن آبزن است کذا فی القنیه

آتش نیسان - ای رونق بهار۔
آتش وادی ایمن - یعنی تجلی انی انا الله
آتشیان - دیوان و کافران۔
آتشین زبان - تیز زبان یعنی شخصیکه تند و جلد و تیز حرف زند۔
آختن - باخای موقوف بیرون کشیدن و برآوردن تیغ از غلاف۔
آخریان - با خای موقوف کالا و اسباب و متاع را گویند و بعربی جلعه خوانند و این باین لقصر و کالنجر گویند کذا فی شرفنامه و بکسر خا ضد اولیان۔
آخشیجان - با خای موقوف و یای فارسی یعنی طبایع اربعه و در قنیه آورده است عناصر اربعه را و آنرا امهات سفلی نیز گویند و در اداة گفته است آن بای فارسی جمع آخشیج است یعنی نقیضان فی الفارسی ای چهار طبع که آنرا عناصر اربعه خوانند اقول ازین معلوم شود که طبایع و عناصر یکی اند و لیس کذالک بلکه طبائع همچنان و عناصر همچنین جسم است زیرا چه طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر خاک و باد و آب آتش و در دستور آخشیج بمعنی ناهمتا مسطور است و در زفان گویا بجیم فارسی آورده است۔
آخورسنگین - آن آخور که بر درگاه نهاده بود و سقاب بے حاصل۔
آذرآبادگان و آذربایجان هر دو بالف فارسی نام آتشکده تبریز و شهر تبریز است چون در تبریز آتشکده بسیار بوده است بنا بران بدین نام موسوم شد
آذرآبادگون - آتشگاه و گلخن حمام و کوره آهنگر و پشتان [illegible]
آذرآیین - نام آتشکده چهارم گویند که مجوسان را هفت آتشکده نامی بوده است بعدد هفت کواکب و اسامی آنها اینست آذرمهر آذرنوش آذربهرام آذرآیین آذرخرین آذربرزین آذرزردشت و هر یک ازین آتشکده ها را منسوب بیکی از کواکب سبعه داشته اند و بخوری که متعلق بان کواکب بوده می سوخته اند۔
آذربایگان - بذال معجمه نام ولایتی است مشهور کذا فی العلمی گویند آتشکده تبریز باشد و شهر تبریز را هم نامند گویند قتیبه او غور آن ولایت را گرفت صحرا و مرغزار او جان که یکی از محال ولایت آذربایجان است اورا افروش آمد نوکران را فرمود که هر یک یک دامن خاک بیاورند و اینجا بریزند و خود بنفس خود یک دامن خاک آورد و بریخت و تمام لشکر مردم او هر یک دامنی خاک بیاورد و بریختند پشته عظیمے بهم رسید نام آن پشته آذربایگان کرد چه آذر بلغت ترکی بلند است و بایگان بمعنی بزرگان و محتشمان پس آنجا را بدان نام مشهور گردانید و معرب آن آذربایجان است۔
آذربرزین - آتشکده ایست یعنی آتشگاهی است بروستا نیشاپور و آنرا ازین و برزین نیز گویند کذا فی زفان گویا۔
آذرشین - سمندر را گویند و آن جانوریست

آغالیدن - تیز کردن و شدن و سخت
بشورانیدن و شوریدن و در زفانگویا مذکورست
گویند مردوا غال کردن یعنی یکدیگر بشوریدن
و جنگ فراگرفتن و خصومت انگندن میان مردم
آغشتن - تر کردن و آلوده کردن و آلوده شدن
آفرین - مدح و ستایش و دعای نیک و
تحسین کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و
امر از آفریدن و آفریننده بمعنی اخیر مرکبست چون
جان آفرین و سخن آفرین کذا فی الشرفنامه از ین
معلوم میشود که اعتبار شیخ ابراهیم که آفرین با سخن
مرکب است درست تواند شد و فیه نظر زیرا چه بر ین
تقریر لازم می آید فصل میان ترکیب اتصالیه
بلفظ بر زبان و در مثل این ترکیب در استعمال فصحا
فصل یافته نشده است چنانست که از روی
حقیقت اصل مضاف و مضاف الیه است و فصل
میان ایشان درست نیست و قاعده است اهم
فاعل که بر بنا امر باشد مرکب باشد با قبل خود
واگر مرکب با چیزی گیریم بگوییم القیاس آید اگر گوئی
استعمال شیخ سعدی کم است از استعمال دیگرے
جواب گوییم شیخ سعدی رحمه الله بدین معنی استعمال
نکرده است زیرا چه در نسخهای قدیم بدین طریق
است که گوییم سخن در زبان آفرین و این اولی و ابلغ
و بدین عبارت ستایش زیاده است و در توجیه آن
اطالت است بنابر آن که کرده نشده است لیکن در
حواشی بوستان نوشته شده است و حاصل معنی اینست
چگوییم سخن در حق زبان آفرین ای آفریننده زبان
پس برین تقدیر آفرین مرکب با زبان می شود
و فصل لازم نمی آید لیکن متاخران برین نمط
گردانیده اند چگوییم سخن بر زبان آفرین معلوم نیست که
ایشان را چه باعث شد که بدین راه تکلف و طریق
تعسف پوشیدند رحمة الله علی المصنف و لعنة علی المتعسف
افریدون - بیای فارسی نام پادشاه ایران زمین
پسر آبتین از اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را
کشته و دو دمان او را تباه ساختند بعضی از مهمانان پنهان نگاه داشتند
فرانک مادر فریدون را تسلیم کاهن کرد و باقی کرده
ماده گاوی که نام او برمایه بود شیر داده پرورد چون ضحاک
خبر فریدون یافت روزی آبتین را تعین کرده مادر
فریدون پیش از آن آمده و با فریدون از آن زمین
انتقال بهندوستان کرد و ضحاک بکینه فریدون آن
گاو را کشته هنگامیکه کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده
با لشکر بسیاری بفریدون پیوسته ضحاک زنده دستگیر
شده فریدون او را بکینه آبتین و آن ماده گاو که دایه
او بود در کوه دماوند زنده بپوست اندام او کشیده و
بدان آویخته و گویند هنوز آویخته است کذا فی شرفنامه
و در ادات این لغت را در باب الالف مع الفا
آورده است یعنی بمقصور و گفته است که فریدون
اول روز از مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده
خلایق آن روز را عید شمردند و مبارک گرفتند
و جشنها ساختند تا امروز در هر سال در ملک بابل
در اول روز مهرگان خلایق موسم گرفته اند و جشن میکنند

و افریدون حکیم پیشه بود و او پسر اثبین و سلم و تور و ایرج پسران او اند و پانصد سال مالک بود

آگندن - با کاف فارسی انباشتن و پر کردن

آگین هم ازین بمعنی پر و مالا مال و انباشتن و پراگنده و پر کردن و پیکن -

آلوده دامن - یعنی ملوث و گناهگار و عاصی و فاجر و فاسق و نامقید -

آماون - ساختن و ساخته شدن و پیدا کردن و شکن و ساخته گردانیدن کذا فی شرفنامه -

آمانیدن - مثله -

آمودن - آراستن و آراسته شدن و پر کردن کذا فی فرهنگ و ساخته گردانیدن کذا فی شرفنامه آماهیدن مثله

آمولن - بنو فی انشاسته را گویند که ازان پالوده و امثال آن پزند

آمون - ممدود نام رودیست در ولایت ایران که از خوارزم می گذرد و جیحون رود میان خراسان و ماوراء النهر است و در لسان الشعرا بغیر نون گفته است بمعنی نخست از قنیه است اقول این مشتق از آمودن بمعنی نخست چنانچه افزون از افزودن

آمیختن - خلط کردن چیزی به چیزی -

آن - اشارت بعید اختصار این و بمعنی آزان و رنگ و صفت طاق و دستگاه و جایگاه بلند نیز آمده و از شیخ واحدی منقول است که آن اشارت بسوی حسن کیفیتیست که در محبوب است که در گفت نیاید و از تقریر و بیان متجاوز و ممتاز بود و در دستور بمعنی هنگام مسطور و اقول نیز اشارت بسوی آن جهان بود یعنی آخرت و در بعضی فرهنگ آن بمعنی شراب و نقل -

آنان - جمع آنست یعنی آنکسان -

آن باد و تاشکن - ای بت شکن یعنی ابراهیم علیه السلام

آن زرین زرین - یعنی آفتاب -

آوردیدن - حمله کردن -

آونگان - آویختن و آویخته شده و آویزان

آویزگان - ممدود با کاف فارسی دلبران و معشوقان خوش نما

آویشن - با یاء فارسی و شین معروف گیاهیست منسوب بزلف شاهدان تتارنیش سعتر بری خوانند

آهازیدن - آهختن یعنی بیرون کشیدن و برداشتن کذا فی زفانگویا -

آه آتشین - ای آه گرم و دردناک -

آهختن - بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قد کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن و دست از چیزی کشیدن

آهرمن - دیو و طایفه ثنویه گویند که خالق الشر و الظلمه است کذا فی شرفنامه و فی الادات بغیر مد نیز همین معنی وارد و در زفانگویا گفته است ممدود و غیر ممدود دیو مطلق و گویند دیو یکیه بالا رود و شهاب وی را بزند و بسوزد و بمعنی آهرمن نیز است که رهنمای بدیها باشد و بعضی گویند که آهرمن شیطان است بمقابله یزدان که فرشته ایست و بعضی دیگر برانند که یزدان نام خدای تعالی و آهرمن نام شیطان و این اصح است و قومی برانند که خلق کننده ظلمت و تاریکی و بهم رساننده شر و فساد اوست -

آهنجان - بالکسر دختر نابالغ را در بغل گرفتن و در صراح بمعنی دختر نابالغ را وطی کردن -

آه عنبرین - ای آه دردناک -
آهنجیدن - انداختن و در قنیه بمعنی کشیدن نیز و در حاشیهٔ ملتقط بخط میان قاضی شه مرقوم ست آهنج پوشیده ازین معلوم میشود که بمعنی پوشیدن نیز آمده است -
آهن - معروف و تیغ و شمشیر را نیز آهن گویند
آهن سرد کوفتن - کنایه از کاری و ارادهٔ باشد که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید -
آهنین انگشتیان - انگشتوان که خیاطان وقت بخیه در انگشت پوشند تا از صدمهٔ سوزن محفوظ باشد در هندی انگشتانه گویند -
آهنین جان - سختی کش و جان سخت آهنین بمعنی آهنین جان ست که کنایه از مردم سخت جان و سختی بین و جفاکش باشد و مرد دلاور را نیز آهنین جان و آهنین جگر گویند -
آهون - بوزن هامون سوراخ و نقبی که در زیر زمین و دیوار در کنند و در زنند کذا فی شرفنامه بهندوی آنرا سیندهه میگویند و این کار دزدان ست و ایشان را هم بدین جهت آهون نیز گویند -
آهوگان - بفتح واو یعنی آهو بچگان و آهو بچگان این لفظ جمع مصغرست یعنی جمع آهوک که مصغر آهو و در شرح سخون این ترکیب اضافی گفته است و کان را بمعنی معدن گمان برده است و کان آهو باغ را داشته است لیکن درین نوع تکلف ست -
آهوی زرین - یعنی آفتاب -

آهوی سیمین - شاخی سپید پوست و آن صاحب بشئیست که در مجلس بزم شراب سپید بهد کذا فی القنیه اقول چون آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سیمین ماهتاب بود -
آهوی شیر افکن - ساقی و چشم شاهد -
آهیختن - همان آهختن بمعنی آوردن و کشیدن با طلاق
آیندگان - کسانیکه درین عالم می آیند -
آیین - رسم و عادت و طرز و روش و زیب و زینت و نام بهی ست نزدیک بغایر موسیائی -
آیینه آسمان - یعنی آفتاب عالمتاب -
آیینه بند و آسمان - یعنی آسمان آفتاب پیدا آرد
آیینه طلعت درویشان - یعنی دل ایشان و قیل روی ایشان -
آیینه گردان - با کاف فارسی مفتوح آفتاب جهانگیر و امر گردانیدن آیینه برین معنی بفک اضافت قایل و امر باین معنی باشد -
ابدان - بالفتح با ذال معجمه خاندان و دودمان منزلها و مستحق و غیر دادن -
ابر سنبل گون - ابر سیاه -
ابر نیسان - نام بارانی ست که در هوای بهار ببارد و صدف دُر دهد و اثر های باران و دیگر را نیز از روی ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران سواتی نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای برشکال است کذا فی فرهنگ فخر قواس -
ابلق مطلق عنان - زمانه و گردش آن -

ابنای انس و جان – آدمیان و پریان۔

ابنای جهان – یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی۔

ابیون یعنی رسن که بهندی رسا گویند کذا فی لغات الطب

ابیون – با دو و م فارسی بالفتح که معرب آن افیون است که تریاک باشد و نام دوائی هم هست که بیهوشی آرد

اختر شمردن – کنایه از شب بیدار زیست۔

اختر کاویان – و اختر کاویان کلاها بالفتح همزه و با کاف فارسی و دو و در لغت ثانی موقوف یعنی رایت و علم فریدون و آن از چرم بود که کاوه آنرا روز هجوم بر سر چوبی کرده و علم ساخته بطلب فریدون بیرون آمده چون بفریدون پیوسته و فریدون ضحاک را بند گرفته و آن علم چرمین را مبارک تصور کرده بدیبا پوشیده و بلعل و جواهر در نشانده بعد همه سلاطین آنرا میمون گرفته و باز آنرا مکلل و مرصع بلعل و جواهر بزیادت ساختند آخر الامر چون در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه خراسان مستخلص شده و یکی از لشکر اسلام آنرا یافته بخدمت امیر المؤمنین آورده آنرا میان مسلمانان قسمت کرده اند۔

اخریان – بالفتح قماش و متاع و اسباب و کالای برگزیده۔

ادیم بیکران – سقف سما۔

اران – بالفتح یکم با را مشدد نام ولایتی که آنجا معادن زر است و نقره کذا فی عجائب البلدان و در قنیه گوید آران بالفتح و تشدید الراء المهمله

تخفیفا شهر است فارس تعریب آن ارجان است بالفتح و تشدید الراء المهملة و الجیم۔

اربیان – ملخ آب و آن نوعی از ماهی خرد است که بهندیش جهینگه نامند و بلغت اهل شام گل با بوند کذا

ارجان – بلغت اهل مغرب جانوری باشد ایشان استادان جنیان بگوش خورده که با دام گیری است۔

اروجانان – نوعی از جداول و اشکال است از علوم نجوم و نام موضعی است از مضافات شیراز و نام دهی است از نواحی یزد۔

اردستان – بالفتح با دال مکسور نام ولایتی است از ولایتهای بالادست و آنجا انارهای خوب میشوند کذا فی العلمی۔

اردن – بعان بدون ممدود شهر و بمعنی مذکور است

اردوان – نام پادشاهی از آل گشتاسب و بمعنی اگردوان مرکب است کذا فی شرفنامه و در قنیه است بالفتح با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین۔

ارذن – بضم همزه و ذال معجمه شهریست عظیم بشام که گور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام باردن است و مسکن یعقوب بدروازه فرسنگی او بود کذا فی عجائب البلدان۔

ارزان – ضد گران نرخ و بمعنی ترکیب اگر ارزان۔

ارزن – بالفتح نام غله که بتازیش دخن و بهندیش چینه گویند و بمعنی اگر زن مرکب است

و نوعی از درخت بادام کوهی که ثمر آن بسیار تلخ باشد و آنرا در دواها بکار برند و چوب آنرا عصا کنند و پوست آنرا بر کمان پیچند۔

ارزن زرین — عبارت می زعفرانی و ستارگان کذا فی القنیه و نیز عبارت از آن حباب خرد که از تیز شراب و شراب انگور هنگام ریختن می در پیاله هند آنرا جهانه نامند۔

ارزیتون — نام دختر پادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود۔

ارزیدن — لائق بودن و سزیدن چنانچه گوئی او بدین می ارزد یعنی نمیشود و ما یها بودن کذا فی القنیه اقول یعنی با قدر و قیمت۔

ارسلان — نام پادشاه ایران زمین و شیر کذا فی الادات۔

ارطیون — زیرک و دانا و نیز نام مردے که دانا نزد حکمای روم بود۔

ارغن و ارغنون — هر دو بالفتح نوعی از سازهای ساخته افلاطون که رومیان نوازند و در زفانگویا ترجمه مزامیرست مثل رباب و چنگ و بربط و طنبور و در قنیه است گویند سازیست که هزار آدمی از مرد و زن پیر و جوان مزامیر مختلفه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و نوازند آنرا ارغنون گویند کذا السمع و در دستور مسطورست ارغنون ساز و آواز هفتاد دختر خواننده و سازنده که یکبار بر کشند۔

ارغوان — بفتح یکم و سوم نام گلیست که افسوس که تبازیش حسرت خوانند و نیز چیزے عاریت و نیز نام شهرے از ایران زمین سرحد توران زمین نام گلے ست رنگ سرخ و قیل گیاهیست سرخ و صحیح آنست که درخت ست شاخهای آن باریک میشود گویا که مرجان میشود در تمام سال یکبار برگ آرد و تبادل معلوم شود۔

ارمغان — از شیخ واحدی بفتح یکم و ضم سوم محقق تحفه و سوغاتیکه برای دوستان از جائے بیارند بالفتح ستند و معنی اگر معان مرکب ست تبازیش عراضه خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ذکورست که درم و دینار را نیز گویند۔

ارمقان — بوزن زرگران همان ارمغان بمعنے اول و بعضے گویند ارمقان بیارید و لفظه مستقله کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا لیکن نسخه که نزد کاتب ست دران ارمغان بالغین ست چنانچه بالا گذشت و در ادات نیز همچنان بالغین ست بمعنی اول و آخر پس ازین معلوم میشود که تفاوت تصحیف و صحیح همانست که گذشت لیکن از لسان الشعرا معلوم میشود که میم مفتوح ست زیرا چه بر وزن زرگران گفته است۔

ارمن — بالکسر نام ولایتے ست در کوه پایه ابریشم ارمنی بدان منسوبست و در دستور مسطورست ارمن نام شهریست منسوب بکوه و گل و سکون یا و مخفف اگرمن هم آمده۔

ارپین - نام اسپ چارپین کیقباد شاہ برادر خرد کیکاوس شاہ -

اره زبان - بالفتح تیز زبان -

آرموں - نرے کہ مزدور ابپشیا از مزد و بہشت -

ارہنگ حسین - بالفتح باکاف فارسے بوزن فرہنگ علم قصبہ کہ مدفن سر امیر المومنین حسین در آنجا ست چنانچہ در لغت ارہنگ بوزن فرہنگ ست گذشت

از اندازه بیرون - یعنی بسیار و بیشتر -

از بد بدبان - یعنی بلا کیہ کذا فی الغنیمہ و معنی ترکیب مقید نیست -

از پای در آمدن - یعنی عاجز شدن و کشتن و با غرندان و بیفتادن باشد -

از پیکار شدن - کنایہ از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد -

از بن دندان - یعنی از بن گوش ست کہ کنایہ از طوع و رضا و رغبت و از ته دل و مکنون خاطر باشد خلاصش از بن گوش کنایہ از ته دل شنیدن باشد و از بن دندان کنایہ از ته دل گفتن باشد و قبل غیره و هرچه تمام کرده شده باشد کذا فی شرفنامہ

از بن سی و دو دندان - یعنی از بن سی و دو دست کہ کنایہ از طوع و رغبت باشد -

از بن ناخن - کنایہ از ذخیره جمع شده باشد و کنایہ از اطاعت و بندگی و ته دل هم هست -

از پوست بر آمدن - کنایہ از کشف راز

و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت باز آمدن و خندان بودن و بمقصود رسیدن باشد

از خر افتادن - کنایہ از مردن و از عالم رفتن باشد

از دست بر گرفتن - کنایہ از نیست و نابود گردانیدن بود -

از دست فی هر جستن - یعنی از خر افتادن است کہ مردن و از عالم رفتن باشد -

از دست رفتن - کنایہ از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد -

ارژکان - مردم بیکار و بے دل و کاہل و باطل

ارزکان - بمعنے ارژکان مرقوم -

ارژکن - شبکہ و روزن باشد کہ از پس آن نگاه توان کرد -

از پای در آوردن - یعنی افگندن کذا فی الغنیمہ لیکن از روی ترکیب متعدی لغت سابق ست پس معنی این عاجز گردانیدن و لغزانیدن نیز باشد

از زبان جستن - کنایہ از خطا و سهو کردن در گفتگو باشد -

از سر پا روان شدن - کنایہ از زود روان شدن و تعجیل رفتن باشد -

از شکم افتادن - کنایہ از مردن و از عالم رفتن باشد

از کر مگس رفتن - کنایہ از ضائع و تلف شدن باشد

از پای در گشتن - ای لغزیدن و بیفتادن کذا فی الغنیمہ -

از پی مغز خاکیان - باسوم فارسی یعنی از بهای

ترشی باغ آدمیان کذا فی المؤید الفواید۔

از دست بر آوردن ۔ یعنی کشتن کذا فی القنیہ۔

ازدن ۔ بمعنی رنگ کردن باشد و بمعنی خلانیدن سوزن ہم بنظر آمدہ۔

ازدوسنداں ۔ چار دندان از پیش کش چہار دندان پیشین کذا فی القنیہ لکن و فیشک

ازگل آن ۔ بکاف فارسی ای از طینت خلقت آن

از لباس نفس عریان ۔ ای از نیست بیرون آمدہ کذا فی القنیہ یعنی از اوصاف ذمیمہ مجرد شدہ و از خودی خود بیرون آمدہ

ازمودن ۔ بر وزن فرسودن تجربہ کردن کذا فی القنیہ ازین معلوم میشود کہ مقصود ست لیکن مستعمل نیست۔

از یاد بردن ۔ یعنی فراموش کردن۔

ازین بمعنی خشتی نیز آمدہ است کذا فی القنیہ و شرفنامہ

اسارون ۔ بالضم دارو سے کہ ہندوی تگر گویند کذا فی زفانگویا۔

اسالیون ۔ بالفتح تخم کرفس کوہی کہ بتازیش بقدر خوانند۔

اسپ چہار گامہ ران ۔ ای اسپ چہار تگہ بران کذا فی القنیہ و آن نوعے از رفتار است چون میخواہند کہ اسپ را بدوانند اول گام بام نما برانند بعدہ چہار تگہ بعدہ بدوانند و این رفتار سوم را چہار تگہ و چہار گامہ بران می خوانند کہ درین رفتار اسپ ہر چہار پا یکبار بر میدارد

اسپہان ۔ بالکسر با بائے فارسی نام شہرے مبارک از ولایت فارس گویند کہ ہوای لطیف دارد و اہل وی زیرک باشند در صفا عنہا و آن شہر را قدیم یہودیہ خواندندے و گویند ہر مخلے کہ در عالم باشد ابتدا از اسپہان بود و نیز ہر کہ دران چہل روز مقام کند بخیل و ممسک شود کذا فی عجایب البلدان و نیز نام نواحی و خروج دجال مع اعوان و انصار علیہم اللعنۃ ہم از ان ولایت خواہد بود کذا فی شرفنامہ۔

استاد سر ہفت خشان ۔ ای ستارۂ مشتری

استخوان ۔ معروف کہ بتازیش عظم گویند و خستہ خرما و غیر آن را استخوان نامند و آن عام است بر جمیع حیوانات و نباتات بخلاف استہ کہ مخصوص بہ نباتات ست و نام سلاحی ست از اسلحۂ جنگ و نام جانوریست غیر معلوم کنایہ از مردم اصیل و نجیب ہم ہست

استردن ۔ بالضم بمعنی تراشیدن و پاک کردن و محو نمودن و در فرہنگے بمعنی ساختہ شدن بنظر آمدہ۔

استرون ۔ بالکسر نی نازائیدہ و سترون بحذف ہمزہ نیز آمدہ است و معنی ترکیبی آن استر مانند است چہ ون بمعنی مانند ہم آمدہ۔

استوربان ۔ پرندہ ایست کہ بتازیش شبہ گویند کذا فی القنیہ منقول از زفانگویا و قول تاج ستوربان بمعنی شوریدہ نشدہ است و معنی ترکیبی چاپاوند ستور ست زیرا چہ استور بمعنی ستور ست و بان

بمعنی خداوندست چنانچه درگاه بان و کشتی بان و دربان و غیر آن۔

استهرون تن ۔ بلغت ژند و پاژند بمعنی بستن باشد که در مقابل گشودن ست۔

استره لیسیدن ۔ کنایه از دلیری و جانبازی کردن باشد۔

استن ۔ ستون عمارت را گویند۔

استوان بمعنی استوارست که محکم و مضبوط باشد و بمعنی امین و معتمد۔

استودان ۔ دخمه و مقبرهٔ گبران را گویند۔

اسکندان ۔ بمعنی کلیدان ست که محل بستن و گشادن در باغ و در خانه و تحویل و امثال آن باشد بعربی معلاق خوانند۔

استیهیدن ۔ بکسر اول و ثالث بجای بحث و ستیزه کردن۔

اسپرزیان ۔ یعنی نباتات

اسرامین ۔ بوزن و معنی اسرافیل کذا فی القنیه

اسفاهان ۔ همان اسپاهان۔

اسطفین ۔ زردک کذا فی لغات الطب۔

اسقوردیون بضم اول و سوم و کسر شم و فتح هشتم سیر دشتی کذا فی رفا نگو یا ل۔

اسقورون ۔ زنگ آهن باشد و بعربی خبث الحدید خوانند۔

اسقوروفریدون ۔ بفتح اول و هفتم و ضم سوم و پنجم و دهم و کسر هشتم زنج کبر رومی ست۔

اسقولوقندریون ۔ بفتح اول و دهم و ضم سوم و پنجم و دوازدهم و بکسر هفتم دال موقوف و نشیله

اسکنجبین ۔ سکنجبین بزیادت الف آنرا سرکنگبین نیز

گویند و آن آنست که سرکه و شهد در روغن کنجد یکجا کرده می خورند۔

اسماعین ۔ بوزن و معنی اسماعیل۔

اشنان ۔ بالضم گیاهیست که بهندوی چوکا گویند۔

اشک شکرین ۔ یعنی گریهٔ شادی۔

اشک شیرین ۔ مثله۔

اشپیختن و اشپوختن ۔ بمعنی پاشیدن باشد اعم از آنکه آب باشد یا چیزے دیگر

اصفهان ۔ همان اسپهان و آن شهرے باشد دارالسلطنت در ملک عراق اهل عجم زیرک باشند در صنعتها و آن شهر را در قدیم دارالیهودیه گفتندی گویند دجال از آنجا خروج کند و ابتداے شهر از آنجا شده گویند کسیکه چهل روز در آنجا باشد بخیل و ممسک گردد و بالا گذشت۔

اغاردن ۔ بارا موقوف و اغاریدن همان اغاردن و آغاریدن ممدود۔

اغالیقون ۔ تخم زیتون دشتی۔

افتادن از دست افتادگان ۔ یعنی خراب شدن از دعای مظلومان۔

افتادن ۔ بالضم مقید برخاستن و دور شدن و اشباع از فتادن دلالت تمام بضم کم کذا فی شف بفتح او و نیز بمعنی تواضع کردن۔

افطیمون ۔ نبات رومی که مسهل سودا ست۔

افدیدن ۔ شگفتگی کردن۔

افراختن — بانا موقوف برآوردن وبلند کردن و برکشیدن وبنا کردن و درست که همزه را حذف کنند وفا را بفتح دهند کذا فی زفانگویا۔

افزونی چیزے شدن — کنایه از عادت کردن بچیزی باشد که بترک آن قادر نباشد۔

افزاییدن — آراستن وخوبش کردن و آلاییدن وزیب دادن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست افزاییدن بمعنی افراختن یعنی برآوردن و برکشیدن وبالا بردن۔

افلاطون — حکیمی که بهندی گوکل گویند۔

افلیاون — بمثلثه گویند که اگر خاکستر آنرا باروغن بادام بموضع ریش بمالند موی برآرد وبعربی سنج خوانند۔

افراشتن — باسین موقوف همان افراختن۔

افرازیدن — زیب دادن و آراستن و زینت کردن۔

افروختن — باواو فارسی وخا موقوف روشن کردن و روشن شدن کذا فی شرفنامه و در اداة بمعنی اخیر فقط است و مراد آن روشن کردن آتش است مطلق بلکه فی الحقیقه معنی افروختن آتش مشتعل کردنست که بتازی ایقاد گویند و استعمال این در غایت شهرتست که چون چراغ کشته شده باشد یا چراغ نباشد گویند چراغ بیفروزی اما چون روشنائی چراغ کم شود گویند که بیفروزی بلکه گویند که روشن کن و آفتاب را گویند که افروخته است و در زفانگویا مذکورست

افروزیدن افروختن یعنی آتش برکردن است

افریدون — بالکسر یا یاء فارسی همان فریدون ممدود که پادشاهی بود مشهور و بعضے گویند افریدون نوح علیه السلام و بعضی ذوالقرنین اعظم او را میدانند کذا فی شرفنامه ولیکن مشهور بفتحست۔

افزاردن — بالفتح با زاء موقوف ادویه مانند نمکدان پپب و غیر آن که در آن حوائج دیگ بدارند تبازیش مفرده خوانند کذا فی القنیه اما ترکیبی جزوی که دران آلت چیزی می بدارند۔

افندیدن — جنگ وخصومت کردن۔

افلاکیان — کنایه از ثوابت وسیارات و طائفه باشند از بیدینان و بدمذهبان۔

افزولیدن — با فا و یاء فارسی برانگیختن بجنگ

افساندن و افسانیدن — گرد و سبوس یا وجز آن از غله دور کردن و گرد وجز آن چیزیکه بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن و در زفانگویا مذکورست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند۔

افدیدن — بروزن خندیدن شگفتگی کردن و تعجب نمودن باشد

افسانیدن — بالفتح باسین مهمله فسانیدن یعنی مالیدن و راست و دام گردانیدن چنانکه گویند کارد افسانی یعنی افسون بگری و بحذف همزه و کسر فا نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

افسر شدن — کنایه از بادشاه شدن۔

افسردن — سرد شدن و یخ بستن و منجمد گردیدن باشد و از کسے دل سرد شدن هم هست و در زفانگویا

و هم بدست رستم کشته شد و بمعنی گل ارغوان نیز آمده
اکرلون - نام مرضی و علتی ست که آنرا بتازی
قوبا و بهندی داد گویند -
الان - بالفتح نام ولایتی ست از ترکستان نزدیک دربند
و قیل نام شهری کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست
نام کوهیست در عرفات -
الانیون - بلغت یونانی گیاهی را گویند و آن
نوعی از فیلگوش ست بیخ آنرا مربا کنند و آنرا زنجبیل
شامی خوانند -
الپ ارسلان - با بای فارسی نام پادشاهی ست
و نام مردی بلاور کذا فی الادات -
الفاختن - با خای معجمه و تای فوقانی و الفختن و الفخدن
کلهم بالفتح کسب کردن و گرد کردن و اندوختن
و جمع کردن و پس سلفیدن -
الف کوفیان - کنایت از چیزی کژ
چه الف کوفیان کژ ست و بعضی کنایت از
ذکر یعنی آلت تناسل می گفتند -
الفجیدن - حاصل کردن و کفانیدن و جمع آوردن
الفغدن - جمع کردن و اندوختن الفجیدن
و الفنیدن بکار -
النجان - نام الکه ایست در صفاهان که بمعنی جاگیر
بیخ خوب در آنجا پیدا میشود -
اماسون - بلغت یونانی دوائیست که آنرا
بفارسی ماهودانه و بعربی حماما نامند بول را براند
گرم و خشک در دوم کذا فی بعض لغات الطب

امعاسیقون - بلغت رومی آب غوره را گویند
و بتازی ماء الحصرم خوانند -
امیان - همیان یعنی کیسه زر باشد کذا فی الادات
امیر آب حیوان - خواجه خضر علیه السلام
انباردن و انباشتن - بفتحها و با بای ابجد
موقوف پر کردن جایی تحقیق سخن آنکه جنس آن
انباریدن میشود -
انبان - بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که
درویشان و میان بندند و ذخیره در وی بابند
بتازیش جراب خوانند و قیل خریطه که دارو در وی
باشد بدارند -
ان - بفتح اول و سکون نون بلغت ترکی مادر و
والده را گویند که مادر باشد و معنی آن هم ست که
در مقابل این ست -
ابناخون - قلعه و حصار و جای محکم را گویند -
انیزان - بالفتح و چهارم معجمه بمعنی امروز از ماه
کذا فی شرفنامه و در قنیه هم بدین معنی ست -
انبوییدن - با واو فارسی بو کردن کذا فی
شرفنامه و در قنیه منقول از حاشیه زفانگویا ست که
انبوییدن بمعنی بانگ کردن چنانچه انبوییدن
بغیر با -
انبیزیدن - پر کردن کذا فی زفانگویا -
انجامیدن - آخر شدن کار -
انجمق - بالفتح بتقدیم جیم بر میم یعنی -
انجم فشاردن - محکم کردن و ستبلیدن

کردن و در فرهنگ بمعنی ناله نمودن هم آمده۔
انیسون ـ بفتح میم و کسر دوم را زیانه رومی کذا فی طب حقائق الاشیا و در لغات طب میگویند والان رومی۔
او باریدن ـ با واو فارسی ناله و زاری کردن و ناچاریدن فرو بردن که بعربی بلع گویند و بمعنی افگندن هم ست۔
اوارین ـ بدو زشت را گویند۔
او باشیدن ـ بمعنی افگندن و پر کردن باشد
اوجستاپن ـ بمعنی انگشت در لغت ژند و پاژند آمده خواه انگشت دست باشد خواه انگشت پا
اوجیرایان ـ بمعنی ماهیات باشد لجمیع ماهیت
اوداسالیون ـ بیونانی کرفس کوهی را گویند و تخم آنرا فطراسالیون خوانند۔
اودردن ـ بلغت ژند و پاژند بمعنی مردن و از عالم رفتن باشد۔
اورامن ـ نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصه پارسیان ست و شعر آن بزبان پهلوی باشد و نام وهی ست از توابع و مضافات جوشقان مشهور باورامه و چون این قسم گویندگی را شخصی از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنابران شهرت باورامن یافت۔
اوردیدن ـ حمله کردن و جنگ نمودن باشد
اورنجین و اورنجن ـ حیلی باشد از طلا و نقره که زنان در دست و پا کنند۔

اورندیدن ـ فریب دادن و مکر و حیله نمودن
اوروختن ـ بمعنی افروختن ست که روشن کردن آتش و چراغ باشد۔
اوژن ـ بمعنی انداز باشد که از افگندن و انداختن باشد و بمعنی فاعل هم آمده که افگننده و اندازنده باشد و امر با بمعنی هم آمده یعنی بیفگن و بینداز و قتل و کشتن را نیز گویند۔
اوژندیدن ـ با زای فارسی بمعنی افگندن و انداختن باشد۔
اوژولیدن ـ بالفتح با زای فارسی بر وزن افروزیدن بمعنی انگیختن که معنی آن از جای جنبانیدن و برشورانیدن ست و بمعنی پریشان کردن هم بنظر آمده۔
اوفتادن ـ با واو فارسی و فاء موقوف بمعنی افتادن که از پا درآمدن و دور شدن باشد۔
اولیش ـ بالفتح سعتر که گیاهی ست و قیل نوعی از سبزیهای باکولی که در میان پیازه و تریب کاز ندش هندش ساتهر گویند از ملک بالا در هند می آید کذا فی القنیه و نیز بالا گذشت۔
اهرمن ـ بالفتح همان آهرمن ممدود و اهرمن نام و اما و قیصر روم و هم سلف گشتاسپ شاه۔
اهل درون ـ مقرب و خواص و محرم اسرار
ایام بسر بردن ـ ای زندگانی کردن و بمعنی ترکیبی روزگار با خر رسانیدن۔
ایخان ـ بالکسر خا معجمه نام ولایت ترکان

کذا فی الدستور۔
اینگلین ۔ باکاف فارسی خداوند و خانه دار و اسامی ترکان کذا فی القنیه۔
ایدون ۔ بالفتح اکنون و قیل بالکسر با یای فارسی کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی اینچنین یعنی گویی ست
ایران ۔ ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان و اهواز و طبرستان و آذربایجان اهواز کذا فی شرفنامه و در ادات ایران نام ولایتی ست برین طرف آب آموی که همیشه دار الملک ملوک کبار عجم بوده است ۔
ایرگان ۔ بمعنی مردان باشد۔
ایرمان ۔ بایای فارسی و رای موقوف مهمان اما مهمان طفیلی که برفاقت یاران و آشنایان بجائی رود یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود و شخصی را نیز گویند که بی رضا در خانه یا بملک کسی فرود آید و بمعنی ندامت و پشیمانی هم بنظر آمده و نام شهری از مدینه هم هست و بمعنی آرزو و اریان کو حسرت هم گفته اند۔
ای روزگار زدگان ۔ با نجم موقوف آمده و لتان اجل گرفتگان کذا فی القنیه۔
ایلخان ۔ بالام موقوف نام ممدوح بندگی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح ۔
این ۔ ضد آن یعنی این و اتمام اشارت قریب ست و هم از مهر کنایت ازین جهان بود و نیز مسکر را گویند۔

این پیرزن ۔ یعنی دنیا۔
این پرده نیلگون ۔ یعنی آسمان۔
این خم آهن گون ۔ مثله۔
این دیر کوچین ۔ کنایه از فلک۔
این ده ویران ۔ یعنی دنیا۔
این ده ویران ۔ مثله۔
این زن ۔ یعنی دنیا۔
این کوچه باستان ۔ مثله۔
این نقره گیران ۔ یعنی طالبان دنیای فانی و نیز شراب خوران که می به پیاله خورند نیز بمعنی گدایان مستعمل۔
این و آن ۔ کنایت ست از جهان و روزگار کذا فی مؤید الفوائد و نیز کنایت از دنیا و آخرت و در مرض بمعنی شکر و نمک و اشارت بقریب و بعید و نیز برای تعمیم است ۔

فصل فی الترکی

ارسلان ۔ شیر و نیز پادشاه۔
ارسلن ۔ مثله۔
ازن ۔ بفتح یکم و ضم دوم آب ۔
ازن ۔ بضمتین دران۔
اسن ۔ بکسرتین سلامت ۔
اقن ۔ بفتح یکم و کسر دوم تاختن۔
اکن ۔ بفتح یکم بکسر دوم پشیمانی و در تبیان اللغات الترکی اگن باکاف فارسی دیده شده است
اندک ۔ بفتح یکم و سوم سخن گفتن از راه تعجب و گمان و نیز

آو - بشیراز یعنی بزبان آب را گویند -
آهن گاو - شیاری که بهندش پهال گویند کذا فی زفانگویا
آهو - جانور دشتی در نهایت شهرت که عرب
غزال نامند و نیز بمعنی عیب آید کذا فی شرفنامه
و در ادات مذکورست آهو عیب عیب گیران و بمعنی
ایست با دام چشم و بعضی بمعنی چشم شاهدان نیز
استعمال کرده اند اما اکثر استعمال بمعنی شاهدان که
آهوان چشم اند -
ا بسطو - همان اسطاطالیس که گذشت -
ازین سی و دو - یعنی همان ازین دندان که
گفته شده است -
ازنا و - نام ناحیه ایست از نواحی همدان -
ازوو - بالضم صمغی ست که حلوای آن بغایت
لطیف شود و منفعت درد در دکمر را -
ازکراو - آثر عبادت طاعت او بی نیازی او
کذا فی القنیه و بمعنی میانداو نیز آید -
از کشش نامه تو - ای از شوق نامه تو -
اسقولو قند - کذا فی لغات الطب بیونانی
گاو بحری را گویند و برومی قطاس خوانند -
اسو - جانب و طرف و سو بالضم اول مخففه ایضا
باشد بمعنی راه و روان و پایندگی و پالیش ست
اشترگاو - بالضم با کاف فارسی شترگاو و آن
جانوریست وحشی تنبازیش زرفه گویند کذا فی زفانگویا
اشبو - بالفتح انگشت دان کذا فی شرفنامه
و در ادات الفضلا مذکورست اشبو بالضم و قیل

بالفتح انگشت دان -
اشتو - بمعنی انگشت و زغال ست و چانی را
نیز گویند که زغال دران ریزند و بعضی برانند که
این لغت مترادف اشتوست و بعضی برانند که
با موحده تحتانی تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم
و بمعنی انگشت هم بدین آمده که بتازی اصبع
خوانند و بضم اول بمعنی سبزه هم بنظر رسیده -
اشنان دارو - نوعی از خوای خشک است انبسند
که مشهور سبزه خای مصری ست و آن گیاهی ست
دوائی شبیه ببرگ حنا استسقا را نافع -
اشتو - بمعنی بهشت باشد در لغت زند و پازند بمقابل دوزخ
اشتو - آتش شعله ناک را گویند -
الماس تو - ای دندان تو -
الو - نام میوه کذا فی شرفنامه و در علمی چنانچه
گذشت در ممدود -
انداو - بالکسر هر چیز رشتنی یعنی تره یا پاسنه
که بتازیش بهقان خوانند -
اندخشو - تباه کذا فی القنیه -
انزرو - پازهر -
انگشتو - بالفتح با کاف فارسی مضموم مالیده -
انبو - درختی ست بزرگ بقیاس خرمای هندی
و بوقت رستن با برگ و گل بار میدهد بزبان هندی
مالوه چهیارا گویند -
اوریو - بمعنی اوریب ست که بعربی محرف خوانند
اوکو - بوم را نامند و آن پرنده ایست کوچک

استشارہ دارد۔

اونو۔ بلغت یونانی شراب را گویند۔

اوسوب بالفتح والضم بیہودہ و یابش و بعضی بشین معجمہ گویند بمعنی ماتم و عزا ہم آمدہ۔

این زال ابرو۔ اشارت سوی آسمان ست کذا فی القنیہ۔

ابرو سکنایہ از جاہ و نوبت ست۔

فصل فی الترکی

ارتو۔ بالضم پوشش۔

ارزلو بضمتین روزی مند۔

ارغاد۔ بالفتح جوی آب و آخر ارغا بغیر دال نیز گویند۔

اسلو۔ بالضم باعقل۔

الکو بضمتین یوم۔

او۔ بالفتح بسیار۔

اوتلو بضم یکم و فتح دوم با شرم۔

اماکو۔ بالفتح پہلو۔

اینچکو۔ بالکسر شکنبہ۔

باب الہاء

فصل فی العربی

آخلہ۔ ممدود بکسر جیم آن جہان و موعود۔

آخرہ۔ بمثلہ۔

آنیہ۔ ممدود نشانی

اباحہ۔ مباح گردانیدن۔

اباشہ۔ بالضم جماعتی ست کہ آمیختہ باشند

انبہ جنس کذا فی التاج و در فارسی اوباش میگویند

ابرہہ۔ بوزن اشبہ نام سر لشکر اصحاب فیل کہ برای تخریب خانۂ کعبہ پیل سپید آوردہ بود و آن پیل محمود نام داشت۔

ابرہ۔ بالکسر سوزن تیز تیزی نیش کژدم۔

ابلہ۔ وصیلی کہ از کثرت کار کردن بر دست و از بسیاری مشی کردن در پا افتد و نیز گول و کم عقل در امر معاش و نیا نہ در امر معاد و آخرت و نیز جوان غافل مغرور و عیش ہم زندگانی و عمر و در فارسی آبلہ ممدود آوردہ اند۔

ابن اللہ۔ یعنی بدبختان علیہا اللعنۃ حضرت عیسیٰ علیہ السلام را میگویند و بعضے عزیر را گویند۔

ابن تمتہ۔ بالکسر نام مردی تیر انداز۔ کذا فی الطلب

ابن سمیہ۔ اہل فارس آیتہ شخصی را مانند وزیر باج کذا فی لغات

ابن مقلہ۔ نام واضع خط ثلث وغیرہ۔ میگویند ابن مقلہ را بسبب جرمی دستہا اش بریدہ بودند و ابن مقلہ حضرت رسالت را در خواب دید کیفیت دست خود باز پرسید فرمودند بشنوت آن کہ خود کوفتہ اگردانیدہ ہمی کنی این عذاب است بدی کذا فی الکشف

ابن حبہ۔ نان کذا فی لغات الطب۔

ابنہ۔ دختر۔

ابوہ۔ پدران و غذا دادن و پروردن۔

ابہ۔ پدر و عار و ننگ و آنچہ آنرا شرم دارند و بازیافتن چیزی کہ فراموش کردہ باشند۔

ابعاد ثلاثہ۔ طول و عرض و عمق جہان۔

ابونه - بالنون مشدد بوزینه -
ابوالحرکه - وطی یعنی جماع کذا فی التاج -
ابومره - بضم المیم کنیت ابلیس علیه اللعنة -
آتاعه - قی کردن کسی -
آتاوه - خراج و حاصل ملک دادن و رشوت دادن
اتجاه - متوجه شدن -
اترجه - بالنج -
آتلاه - بی عقل و حیران شدن -
آتابه - پاداش دادن -
آتاره - بگیر گرد انگیختن -
آتاله اصل شدن و غمازی کردن
آتاوه - سخن چینی کردن -
اجاره - مزدوری که کسی به پنهان بایستی داشتن
اجازه - اذن دادن و در تاج بمعنی جواز گفتن
اجبه - فراخ پیشانی -
اجمه - نیستان -
اجنحه - مرغان -
احاطه - گرد چیزی درآمدن و دانستن -
احاکه - اثر کردن -
احانه - هلاک کردن و خوار کردن -
احنه - کینه داشتن و خشم گرفتن -
اخوه - برادران -
اخبیه - بالفتح و کسر سوم بی ستاره یعنی بیحرکت
ادراه - ضعیف و تنگ گردانیدن مغز
استخوان و غیره -

اداله - دولت دادن و نصرت دادن -
ادامه - دائم داشتن و ساکن گردانیدن
اداهه - قرض دادن و جزا دادن -
اوله - راه های شبانان -
ادباره - پاره گوشت که از گوشت آدمی جدا شده باشد
اداوه - بالفتح دست فرازی از حصول چیزی
ادواه - مطهره -
اذان القاره - همان اذان الفاره آن
گیاهیست مخروطی گل و بنفشه رنگ و برگ او
خرد بود و در تابستان روید -
اذاله - خوار کردن اذله خوار شدگان -
اذاقه - چشانیدن -
اذکاره - ای گذشته یاد کردن -
اذیه - رنجانیدن -
ارباقه - فراخ نعمت شدن زمین و فراخ
نعمت و بر شدن -
اراقه - ریختن آب و آنچه بآب ماند -
اربه - عقد یعنی گره -
ارتقاه - همه روز در عشق بالیدن خود را -
ارمله - بالفتح زن بیوه و مرد ضعیف فقیر و محتاج
ازاره - بشارت بردن و قتیل منبر و شلوار و مثل آن
ازاحه - از راه برگردانیدن -
ازبله - بسیار -
ازمنه - زمانها -
اساوه - بالکسر بالش -

الفیه۔ نام کتابی ست در علم نحو و منطق و غیره
امه۔ بالضم و تشدید المیم جماعه مردان و کل جنس من الحیوانات غیر بنی آدم و امه علیحده و کل رجل للس‌ن یسمی امته و امه دین و طاعت و وقت و بالای و مردم کذا فی التاج۔
امامه۔ بالضم نام زن و بالکسر پیشوائی۔
امانه۔ بالفتح معروف۔
ام طلحه و ام عقبه پیش کذا فی القنیه۔
امینه۔ بالضم مراد و آرزو و دروغ و کتاب خواندن و بالفتح امینی۔
آمنه۔ بالمد و فتح دوم نام مادر حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم۔
انبوبه۔ بالضم نایژه آفتاب و سطره و امثال آن کذا فی شرفنامه و فی الصراح بندنی۔
انفحه۔ بالفتح و بکسر فا بپارسی پنیرمایه را گویند۔
انمله۔ بالفتح و بضم میم سر انگشت۔
اوارجه۔ معرب اواره یعنی حساب۔
اوقیه۔ بالضم و بکسر قاف چهل درهمست کذا فی التاج و در قنیه چهل درم سنگ آورده است
اهاقه۔ سیراب شدن مردم تشنه کذا فی الکنز و در صراح ست زود تشنه شدن ناقه
اهاله۔ چربش گوشت و پیه گداخته۔
اهانه۔ خوار کردن۔
اهبه۔ ساز و یراق و در تاج المصادر ست اهبه ساختگی کار۔

اهوته۔ میان آسمان و زمین را۔
آیه۔ ممدود و راه کشیدن آواز اندوه
ایالته۔ سیاست کردن و رعایت کردن و بصلاح آوردن۔
آسیه۔ بالکسر نام زن فرعون که حضرت موسیٰ را پسر کرده پرورده و پوشیده با و ایمان آورده میگویند او نیز در بهشت ست و او در سیاست فرعون جان داد اما از ایمان رجوع نکرده۔
ائمه۔ بالفتح و بکسر دوم جمع امام اما در عرف علما و مشایخ و قضاة و امثال ایشان را میگویند۔
ایفاده۔ فرمان بردن و دریافتن۔

فصل فی الفارسی

آب افسرده۔ یعنی پیاله آبگینه و بلور و یخ و امثال آن از آلات قتال۔
آبجامه۔ بابا موقوف یعنی آوند آب و یعنی جائه آوند نیز ست کذا فی شرفنامه
آبخامه۔ بابا موقوف قدم جای۔
آب خفته۔ آب منجمد و ژاله و برف۔
آب دیده۔ گریه و اشک۔
آب وهه۔ بادوم موقوف کذا آب هر جا که باشد امی سیل
ابره۔ توی بالائین در لباس نجه و قبا کذا فی زنفیه و در اوست ابره بالای قبا و کلاه و امثال آن
آبانگاه۔ نام روز دهم فروردین باشد۔ نام فرشته نیز ست که موکل آبست گویند اگر در آبانه [illegible]

آب گردنده - یعنی آسمان -

آبگینه - با بای موقوف وکاف فارسی الماس ونیز شیشه وکنایه از دل عاشق و بمعنی شراب انگوری نیز هست -

آبگینه خانه - عرش وافلاک وآن خانه که در محوطا و جابجا شیشه نهند -

آبله - دمیدگی که از کثرت کار کردن برود ست واز بسیاری سیر کردن در پای افتد واز علت وجز آن بر تن و بتازیش آبله بفصول خوانند بمعنی احمق و غافل و مغرور چنانچه گذشت واین لغت معجم یا معرب ست -

آب ماه - روشنی ماه -

آتش افروزنه - با واو فارسی بچیزی که آتش افروزند و بحذف الف نیز آمده است یعنی آتش فروزنه -

آتش بی زبانه - سنگ سرخ فام ولعل آتشی و عقیق و یاقوت سرخ -

آتش بسته - کنایه از زر سرخ وطلای احمر باشد -

آتش تابنده - آفتاب وطشت نیز -

آتش زده - محو کرده و ترک داده و سوخته و آتش افروخته -

آتش زنه - آن آلت پولاد که سنگش زنند بترکیش چقماق گویند و بتازیش زند خوانند -

آتشکده - جاییکه آتش افروزند برای پرستش آتش

آتشین کاسه - یعنی آفتاب -

آتش گیره - هر چیزی که آتش بدان گیرند -

آتشگه - آتشکده یعنی جاییکه آتش افروزند -

آتش هفت مجمره - کنایه از سبعه سیاره است -

آتشیره - کرم شب تاب که بهندی جگنو گویند

آتش پنجه - کنایه از استاد تیز دست و آنرا آتشین دست نیز گویند -

آخته - با خای موقوف بیرون کشیده باشد خواه تیغ خواه غیر آن -

آخسمه - با خای موقوف شرابی ست مثل بگنی که از ارزن وجو سازند و در فرهنگی بخش و گونه آورده که بعضی بشین معجمه خوانده اند -

آدره - چوب بلندی ست که از زمین بلند و بر سر چوب دیگر بر بالای آن ببندند تا کبوتران و دیگر جانوران بران نشینند -

آدینه - معروف وبفارسی روز جمعه -

آدیناره - بدال موقوف قوس قزح که آن را کمان رستم گویند -

آدهیاره - خار و ارگونه که بهندی چرچره گویند کذا فی

آدرجه - شمد زمین را گویند -

آذربویه - بیخ زعفران بر بعضی او را بدال مهمله گویند و گویند گل اشنان ست بر بعضی بر انند که بیخ خاریست که شیرازیان چوبک اشنان خوانند و بجوز مریم نوعی از انست گویند اگر زن آبستنی آبستن نشود و قدری از ان بجوید گیرد آبستن شود -

آذرماه - نام نهم ماه است از سال شمسی -

آرامیده - ساکن شده و قرار گرفته
آرمیده - مختصر آرامیده است -
آرد بال - بدال موقوف آشی ست که از آرد سازند و آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و اہل قریش بخوردن این عیب کرده شدندی تا بازپیش سنجینه گویند -
آرغده - بوزن نا کرده جنگ آورد و خشمناک و حریص بر چیزها -
آراسته - معروف و بمعنی ره و خانه ہم آمده
آردچوبه - آشی باشد مانند کاچی که از آرد پزند و مردم درویش اکثر خورند -
ارده - دول بمشله -
آرسته - مخفف آراسته -
ارغاده - نام ... و خانه -
ار ... - بزن ... بیخ دندانها -
ارامه - مصطکی را بلغت رومی گویند -
ارجیقنه - اسپرک ست -
آرواند - گلیست صحرائی -
آزاد میوه - یعنی حلوائی که از پسته و مغز بادام و تخم و مغز و قند می پزند و آنرا ہفت تک نیز گویند
آزاده - معنی پیر دلی و صالح و حلال زاده و اہل و مردم فهیم و با شعور و سوسن صحرا نیز آزاده گفته اند
آزرده - ممدوده و مقصوره رنگ کرده و نیز بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا ازده بوزن نازده بمعنی آلت
رنگ کرده یعنی صبغ داده و بعضی ارده بوزن گنجه گویند
آزرده - باسوم مضموم تنگ آمده و مانده شده کذا فی القنیه و بمعنی رنجیده نیز آمده است -
آزرماه - مدت ماندن آفتاب در برج حوت کذا فی الادات -
آژنیه - بازاء فارسی منقار آسیا که بدان فی زمانه آسیا تیز کنند و آنرا اسیازنه نیز نامند و در قنیه آنرا آسیه گفته است -
آستانه - باسین موقوف پیش در و شانه بشکله
استاره - ستاره و کوکب و تشا مهانه و سایبان و سطر فولادی و چوب جدول کشان و طنبور تار و نام قلعه از ملک دکن -
آستوه - مانده شده و افسرده و به تنگ آمده و ملول -
استه - دانهٔ خرما و شفتالو و زردآلو و استخوان آدمی و حیوانات و ستیزه و لجاجت -
آستینه - باسین موقوف همان آستان مذکور و در فارسی بیضهٔ مرغ و قیل باشین معجمه -
آستین ترویده - ترشی ست کذا فی زفانگویا
آسغده - ممدوده بفتح سین ہیزم نیم سوخته و قیل آسغده بغین و سکون سین بمشله کذا فی الادات
آسمان دره - باسین موقوف یعنی آنچه بشب در آسمان مانند راهی پدید آید آنرا کهکشان نیز گویند
آسمانه - باسین موقوف سقف که بهندی آنرا چهت نامند کذا فی الادات -

اسکندریه - شهریست در سرحد فرنگ بر کنارهٔ دریا که بنا کردهٔ سلطان سکندر ذوالقرنین است
آسیمه - دیوانه مزاج و شوریده و پریشیده -
آسوده - بی مشقت و بی مزاحمت -
آسه - بمعنی اصل السوس که گذشت کذا فی لغات الطالب و کشت بست که بعد تنبیت زراعت
اما در ادوات بمعنی آسته آورده است و در سیور بمعنی آسته آورده است چنانچه گذشت -
آسیازنه - بمعنی آژیشته مذکوره -
آش خلیل الله - یعنی آش عدس که در ضیافه خلیل علیه السلام می پختند -
آش زیره - آشی که از زیره می پزند -
آش آلوچه - آشی که از آلوچه می پزند -
آشه - گیاهی ست که گاوان آن را بیازدی از چارپا بر ریخته بمانند و اشق معرب اشنت
آشفته - هوائی را گویند که با صدا و حرکت از سر و دماغ برآید بعربی آن را عطسه گویند چنانکه
آشفته و آشوفته - با واو فارسی و فای موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده -
آشناه - با شین موقوف شنا کردن در آب -
آشیانه - بمعنی آشیان که گفته شد -
آشنه - گیاهی ست خوشبو که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربی ببرد -
آشیه - ممدود آواز اسپ شیهه -

اصول فاخته - نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی چنانکه یک ضربی و دو ضربی
آغازه - ممدوده و مقصوره نوعی از ساز کشتگران
آغرده - سوزن ناکرده جامهٔ تنگ و تازه -
آغشته - با غین مفتوح و کسر در آمیخته و آلوده و تر کرده و زمین آب داده -
آغنده - بمعنی آگنده -
آفتاب سلاوه - کنایه از سلیمان است زیرا که سلاوه نام شهریست کذا فی القنیه
آکفانه - با فای موقوف و کاف فارسی یعنی بچه ناقص خلقت که از شکم مادر افتد چه آدمی و چه چارپا
آگاه - با خبر و دانشمند -
آگسته - بکسر کاف فارسی مقصوره و ممدوده در تکلم بسته
آگفته بمعنی آگفت است که از راه آفت آفت گرفته
آگنده - بکاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز جامهٔ پشمین سپاهیان در ادوات بجای معنی انیز خوز سپاهیان آورده است و این معنی اقرب است زیرا چه آن خوز انباشته میشود -
آگنه - با کاف فارسی مع التشدید مخلوطی که میان استر را بره بود
آگیه - سوزن را گویند -
آلوسیه - درختی که بار او سیه شاه و تمرش بعربی جابلس گویند -
اله - بضم لام نام پرنده درنده که بدان شکار کنند تا از پیش عقاب خوانند و در عربی اله

اژدهان مار بیرون آمده ـ ای لطیف
درست کذا فی القنیه ـ
اژدهان زاده ـ ای سخن بیان از بهر که گذشت
اژکار ـ جریده و شمار ای گذشتها یاد کرده
کذا فی فرهنگ شیخ ابراهیم اقول این مشتق از
ذکر است در فارسی ذال را بزا بدل کرده اند ـ
اساسه ـ بالفتح گوشه چشم نگریستن و قیل از گوشه نگریستن
اسپاد ـ بالکسر با بای فارسی ایستاده ـ
اسپ شمه ـ بالکسر و چهارم مفتوح و سوم بای فارسی
موقوف یعنی پیستان تبارکش اتفاق خوانند
کذا فی القنیه ـ
استروه ـ همان ستروه که تبارکش تبوقی خوانند
استره ـ بضم یکم و سوم معروف که تبارکش
موسی خوانند ـ
استخوان افشانده ـ ای ریخته شده کذا فی لطیفه
و فی الادوات ای تخم خرما زمین کاشته ـ
استوده ـ بالضم با واو فارسی است
نیک آوردن و نیک آمده و ماندگی گرفته
استه ـ بوزن خسته همان میوه خسته
استغده ـ بفتح یکم و سکون دوم آن غده
استغر ـ خارپشت ـ
اسکنه ـ بالکسر و با سین مهمله لغتیست در
سکنه با سین مهمله یعنی گروهی که آنرا عرب
گویند و بفتح سین راستی و سکن موضع گرفتن
که بیدن متصل است کذا فی الادات در باب السین

و در قنیه مذکورست اشکنه بالکسر با شین معجمه
آلت سوراخ کردن چنانچه برمه و در صحاح بمعنی
مثقب بالکسر با شیفب مذکور است در صراح ترجمه
مثقب آلت سوراخ برمه سند جیب و قیل اشکنه بالکسر و فتح الف
اشگفنه شگفنه کذا فی القنیه ـ
اتماره ـ بالفتح همان آتماره یعنی تاراج و بازار
کاسد و قیل غارت کننده و اسپ جست رفتار
و تافتن ریسمان و بالکسر غارت کردن و شتافتن
افتاده ـ بالضم سقط شده و ضد خاسته و
واقع شده و متواضع و در شرفنامه گفته است
که مخفف اوفتاده است و الیتی تمام است برضم یکم
افچه ـ بالفتح با سوم فارسی چیزی که در کشتها
نصب کنند برای رمیدن جانوران هندش
ذرهی گر گویند کذا فی فرهنگ علی بیگ
افده ـ بفتح یکم و سوم برادر زاده و خواهر زاده
کذا فی الدستور ـ
افرخیه ـ بالفتح نام شهری که آبادان کرده
انوشیروان است کذا فی شرفنامه در دستور مسطور است
نام اقلیمیست از زنگبار و در زفانگویا مذکورست
نام زمینی است در بلاد عرب ـ
افروشه ـ با واو فارسی نوعی از حلوا که از
دلیده گندم سازند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
مذکورست افروشه بوزن ده گوشه نام حلوایست
و دلیده گندم را نیز گویند و قیل خبیصی که از نشاسته
و شکر و روغن سازند و آنرا الیده نامند ـ

افسانه - حکایتهای گذشتگان و فسانه مثل افسون نیز درین لغت ست بمعنی کلماتیکه عزائم خوانان و ساحران بجهت حصول اغراض خود بکار بندند و خوانند و فسون کذا فی الدستور و بمعنی حیله و تزویر هم هست
افگانه - بالفتح با کاف فارسی همان افگانه مدود گرند
اقبال پای چفته - ای دولت اندک روز -
افچه - بالفتح با سوم فارسی همان انچه بمعنی هرچه
اگرچه بمعنی هرچه نیز می آید چنانچه اگرچند بمعنی هرچند آمده است و میان واو فصل در میان این هم میکردند تا بیدآن نیز میخوانند لیکن کاتب را یاد نماند
اکه - بالفتح آن آهنی که بدان گوشت از دیگ کشند تا زیش منشار خوانند کذا فی القنیه -
اگشته - بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان گشته مدود یعنی در محکم بسته کذا فی شرفنامه
البه - بالضم طعامی ست ترکان را چون لعزا در خراسان و فرعف در شیراز و چهوه در لار گویند البه و میوه در آفتاب می پزند -
التهه چجب بزرگ یعنی چاه بزرگ که آبه شفاف و شیرین سنگ باشد کذا فی بعض الطب -
الفخه و الفغده گرنیک و شده و جمع کرده شده
امیله - بالفتح با سوم فارسی آمله دارو سے میوه ایست خاصیت سرد دارد کذا فی القنیه
انبارده - بالفتح با رای موقوف پر کرده با نغمت و انباشته با شین موقوف پر کرده -
انبانه - همان انبان یعنی پوست بز غاله

خشک کرده که درویشان در میان بسته بند و ذخیره در وی دارند کذا فی شرفنامه -
انبزه - بفتح یکم و سوم و قیل بالضم با شتری که از پس بار کشیدن موی ش ریخته باشد و نیز شکم و دره کوه و قیل بفتح با شتر آبکش و غیر آن کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی آسیاکش آورده ست -
انبه میوه ایست معروف در هندوستان و مخفف انبوه نیز
انبوه - با واو فارسی انبوه از بسیار بهم پیوسته و آسیاکش خوانند کذا فی الادات -
انبیره - بالفتح آن کاه که هنگام کوشش بر بام اندازند تا بالای آن گل بر کنند و در میان دیوار بر آرند تا دیوار محکم گردد -
انجره - تخمی ست که در تداوی بکار برند ش بعضی انگن بیج کذا فی لغات الطب -
انجیره - دره معقد و قیل با سوم فارسی کذا فی شرفنامه
اندازه - مرتبه و قدرت و موازنهٔ حال -
انداوه - بفتح ال که آلت اندایش ست یعنی گج و کاهگل کردن -
انبله مشهور ثمر هندی که اهل هند املی گویند -
اندرواه - بمعنی اندرون ست که سرنگون و آویخته و سرگشته و حیران باشد و نیز بمعنی احتیاج هم دیده شد -
انده - تنگیری و گرفتگی دل -
اندوخته - با خای موقوف اسم مفعول اندوختن یعنی گرد کرده و جمع کرده -
انطاکیه - بالفتح نام شهرے نیکو بشام درو بناهاے عجیب ست -

این بارگاه – یعنی فلک و این جهان نیز اشارت بسوی سینۂ زنان –
این پرده – یعنی آسمان و نیز حجاب نفس –
این پنج گنج باد آورده – یعنی حواس خمسہ –
این ترک سلطان شکوه – یعنی آفتاب –
این چاه – یعنی دنیا –
این خاک تیره – اشارت بسوی قالب بشر است
این دامگاه – یعنی دنیا –
این دو سه ویرانه ده – اشارت بسوی اقالیم سبعہ است –
این ده ویرانه – یعنی دنیا و قالب زہاد
این زال مستحاضه – یعنی دنیا –
این سیاهگاه – بمشلہ –
این کاسه – یعنی فلک و زمین و دنیا کذا فی منتخب
این کارگاه – یعنی دنیا –
این کارخانه – بمشلہ –
این کره – ای فلک –
این کوی هفتاد راه – یعنی دنیا –
این گل پرورده – یعنی قالب مردم –
این هفت جزیره – یعنی هفت کشور –
این هفت صحیفه – اشارت بسوی سموات سبعہ و کرسی و عرش است کذا فی القنیہ فی الاخرین نظر –
این هفت نقطه – یعنی سیارات سبعہ –
ایغاوه – بالکسر فرمان بردن و برپا فیتن –

ایواماه – بالکسر آسمان و دنیا –
الوازه و الوژه – آرامیدن –

فصل فی الترکی

اته – بالفتح پدر –
اویلرنه – بکسرتین مع فتح اللام نو بنده –
ارته – بالضم میانہ –
اسره – بکسر یکم و فتح سوم ازان –
اسواله – بفتحتین اسپ ابلق –
اشجه – خندان –
انده – بفتح یکم برو –
اناله – بفتح یکم و کسر دوم و فتح چہارم و پنجم ای با اوہم
انه – بفتحتین مادر –
اوچه – بالضم آشیانہ –
اوجه – بالضم پشت آدمی –
اته – بالضم بدبختی –
اوی اته – مادر پدر –
ایلیه – بفتح یکم و سوم چپان –
ایلیه – طعامی ست ترکان را –

باب الیاء

فصل فی العربی

ابی – سر باز زننده و سرکشی کننده و بازایستنده
اتی – آینده بکاری چنانچه گویند فلان یدین اتی یعنی گرد آن کار کرد یعنی
اتی – سخن چین و عیب گو –
الاسی – بنعمتها و شبیه للطف و کہ بهتری آمده

زیرا کہ عطا نعمت اثر لطف و کرم ست۔
امی۔ عوض ہاست۔
ابدی۔ آنکہ منسوب بسوی ابد ست و ابد ہمیشہ
و در شرح مخزن ست آنکہ نہایت ندارد و ابدی
بالفتح و بالف مقصورہ آشکارا تر۔
ابو علی۔ نام حکیمے کہ نام پدرش سینا بود و میگویند
کہ او آدمی از کاغذ رست کرده بود کہ او خرید و فروخت
میکرد و نیز نام پدر طبیبے کہ چنین نام داشتہ و نیز نام
شاعری کہ اورا ابو علی دقاق گفتندے۔
ابو الحصی۔ کنیت روباہ۔
ابو یحیی۔ کنیت مہتر عزرائیل علیہ السلام یعنی ملک الموت
اجلی۔ بالفتح و بالف مقصورہ روشن تر۔
احدی۔ بالف مقصورہ یکے۔
احوری۔ سپید و نازک۔
احوذی۔ مرد چست و چالاک۔
اخوی۔ بالف مقصورہ سیاہ لب گندم گون۔
اخطی۔ شہریست منسوب بخوبان۔
اخی۔ برادر من و اصطلاحاً صاحب مروت
نامند و اخیان تبریز مشہور ند۔
ادانی۔ نزدیکان۔
ادنی۔ بالف مقصورہ نزدیکتر و زبون تر و کمترین
اذانی۔ شخصے بزرگ گوش۔
آذری۔ آنکہ منسوب بآذربایجان ست۔
اذکی۔ بالف مقصورہ روشن تر۔
اذی۔ موج دریا۔

ارسطوی۔ ہمان ارسطاطالیس نام حکیمے کہ
ہم استاد زادہ و ہم وزیر سلطان سکندر بود
و نیز نام شہریست کہ ارسطاطالیس بنام خویش بنا کرده
اربی۔ زیادہ تر۔
اروی۔ بز کوہی کذا فی الصراح۔
ارطی۔ بفتحتین درختیست از درختان ریگ
کہ برگہا دراز دارد بفارسی درخت ورک شہور سپیدار
ازی۔ آزار۔
ازلی۔ ہمیشہ کذا فی التاج و در شرح مخزن ست
آنکہ ابتدا ندارد۔
اسامی۔ جمع اسم ست و آنکہ آسامی بمد گویند
خطاست۔
اسمٰعیلی۔ و اسمٰعیلے کلاہما بالکسر قربانی و نیز
طائفہ اند کہ شرع پس می پرستند و آنہا را نیز
اسمٰعیلی گویند ولیکن ایشان میگویند کہ ما اولاد
اسمٰعیل پیغمبر ہستیم واللہ اعلم بالصواب۔
اساری و اسری کلاہما بالف مقصورہ
اسیران و برده گان و اسری فعل ماضی ہم آمده یعنی شب برفت
اساقی۔ بالفتح خیکہا و او جمع سقا ست۔
استغوی۔ بالف مقصورہ سرگشتہ و حیران
و شیفتہ گردانیدن۔
اسی۔ درمان و علاج۔
اشافی۔ درفشہای کفشگران۔
اشفی۔ بالف مقصورہ شفا دہندہ۔
اشقی۔ بدبخت تر۔

اصفی - بالف مقصوره صافی تر۔
اصابع العذاری - انواع انگورہاے کوهی ست کذا فی زفانگویا۔
اقحی - بالف مقصوره درفش۔
اطلی - بالکسر بالف مقصوره سیلاب۔
اظبی - بالفتح آهوان۔
اعرابی - بیابانی کذا فی التاج۔
اعلی - بالف مقصوره برتر و بلندتر و بزرگتر۔
اعمی - نابیناتر۔
اعشی - بالفتح نام شاعریست و شبکور۔
افضلی - خاقانی را گفتندی نام او پدید بود۔
افعی - نام ماریست که منظر یکشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد دیده او بطر قد در ساعت که چون آیینه پیش دیده وی بنهند و نظرش بران آیینه افتد بتاثیر نظر خویش همین نوع و هلاک گردد۔
اقصی - بالف مقصوره دورتر۔
اقضی - بالف مقصوره حکم کننده تر و بهتر۔
اقوی - بالف مقصوره قوت مسندتر۔
اقیلوفی یعنی مگز اریدمرا۔
اکفی - بالف مقصوره کفایت مندتر۔
الوی - بالف مقصوره مرد سخت خصومت و مرد تنها گوشه گیر و منزوی از خلائق۔
ام المثوی - زن کذا فی القنیه۔
ام هانی - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلعم در شب معراج از خانه او بر فلک شده بود۔

امهات سفلی - یعنی عناصر اربعه۔
امهات علوی - یعنی علم و عقول و نفوس الرواح
امی - نانویسنده و ناخواننده و حضرت رسالت پناه را که امی میگویند هم بدین معنی که او نخوانده است و ننوشته
انسی - بفتحتین آدمی و ناسی جمع آن۔
انی - بالفتح و فتحتین و بنهایت رسیدن گرما۔
اوانی - ظرفهاے آب یعنی آوند آب۔
اولی - بالضم خداوندان و بالفتح بالف مقصوره صواب تر و سزاوارتر۔
اومی - بالف مقصوره اشارت کردن۔
اهالی - جمع اهل ست من غیر قیاس۔
ایادی - نعمتها و دستها و او جمع ایدی۔
ایاری - مرد بزرگ امیر۔
ای - بالکسر بلی و آرے و ای بالفتح یعنی یعنی فلان بمعنی اول حرف تفسیرست و بمعنی دوم حرف ندا وای بالفتح یکم و ضم دوم مشدد بهر کدام و هیچ کدام

فصل فی الفارسی

آبای علوی - یعنی کواکب سبعه۔
آب آتشی - یعنی می سرخ و اشک تمرد دیگان
آب آتش زای - شعله یعنی اخگر کذا فی القنیه و نیز شراب زیرا چه تیزی و گرمی ازان و بوجود می آید
آب آتش نمای - کنایه از شراب لعلین و اشک خونین
آب ارغوانی - می سرخ فام۔
ابدانی - بابای موقوف آبادانی۔
آب و جوی - یعنی دولت و عظمت زمانها

وبعضے وزوات۔

آب رکنی۔ چشمہ ایست بکنارہ رکناباد کہ نمازگاہ شیراز ازینجاست وآنرا مصلے گویند۔

آب شنگرفی۔ مے لعل خام و خون اشک عاشقان

آبگینہ شامی۔ شیشہ ایست در نہایت صفائی

آبی۔ آنچہ منسوب بسوی آب باشد نیز میوہ ایست مانند سیب اگر زن حاملہ خورد فرزندش خوش خو می آید وہر کہ خورد طبعش خوش شود وعرب آنرا سفرجل گویند۔

آتش پایی۔ مد ودچہارم فارسی بمعنی اسپ بیقرار واسپے کہ از تندی بریک جای نہ ایستد۔

آتش جام زرنیقی۔ آن مے سرخ فام کہ در جام بلور یا کاسہ زرین ویا در جام نقرہ خورند۔

آتش موسی۔ آن آتش کہ موسی علیہ السلام بر سر کوہ طور دید اعنی نور انی انا اللہ ومے سرخ فام وایں تشبیہ مشہور است وکنایہ از سرخ لب معشوق ونیز مے انگوری ونیز شراب لال آمدہ۔

آتش مہ موی۔ مشانہ

آتش ہندی۔ تیغ پولادی۔

آتش پارسی۔ مرضی ست غیر آتشک مشہور وآنرا بعربی نار فارسی خوانند وبعضے گویند آتش فرنگ ست وبعضے دیگر گویند جوششی ست بسیار سوزان ودردناک ورنگ آن سرخ مائل وصاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت وتپ میباشد وعلاج آن بچیزہای سرد باید کرد وآنرا باد فرنگ میگویند۔

آخرین رایتی۔ یعنی حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم۔

آرامی۔ آرایش کنندہ آرایش آرایندہ وامر از آراییدن

ازرامی۔ برابر چنانچہ گویند ازرامی فلان آن برابر فلان

آزادی۔ رہائی وآزادگی وآزادہ بودن

آسائی۔ آسایندہ وامر از آسودن وبمانند آن

آستی۔ باسین موقوف مخفف آستین۔

آشتی۔ باشین معجمہ موقوف صلح۔

آگاہی وآگہی۔ بکاف فارسی خبر

آلای۔ آلایندہ وامر از آلائیدن بمعنی بیالای۔

آلی۔ رنگ معصفر کذا فی القنیۃ ودیگر رنگہای سرخ

آلی بالی۔ نام میوہ ایست مشہور یا آلوبالو۔

آمای۔ پر کنندہ وآرایندہ وساختہ کنندہ وامر آمودن وآمادن ای پر کن وبیارا وساختہ کن

آموی۔ پر کرد کذا فی القنیۃ اقول آموی امر آمودن ست وبمعنی فاعل ہم آید ودر لسان الشعرا بمعنی مصدر نیز آمدہ است نظرا الی الاصل فینا بمعنی ماضی یافتہ نشدہ است۔

آمیزہ موی۔ بامغا پیری جوان آمیزہ موکہ گذشت

آہستہ رای۔ دانا وبحال کذا فی آلدستور۔

آہنی کرسی۔ یعنی سندان۔

آئینہ اسکندری۔ آن آئینہ کہ ارسطو از حکمت ساختہ بر منارہ اسکندریہ گذاشتہ ودیدبانان تعین کردہ تا خیر وشر استعداد آمدن فرنگیان

درین آئینه معاینه کنند چون دوکرت فرنگیان
مقهور شدند بیابان غفلت کردند سوم کرت
فرنگیان آن آئینه که ارسطو از حکمت ساخت
بر منارهٔ اسکندریه نصب کرده بود خراب ساختند
و آن آئینه را در آب انداختند چون اسکندر از
گشت جهان بازگشت و باز اسکندریه را از سر
بنا کرد و گویند ارسطو حکمتی ساخت که آن آئینه را
از قعر دریا باز جست و بران مناره نصب کرد
ازان روز باز فرنگیان غالب نیامدند و نیز
آفتاب را آئینه اسکندری میگویند هم بدین مناسبت
که از دریا بیرون می آید و بجای آئینه اسکندری
سکندری بحذف همزه نیز می آید-

آئینهٔ خاوری - آفتاب جهانتاب-

آئینه چینی - آئینه ایست که از تال ها زند

آئینه زدائی - صیقلگر و روشنگر را مانند-

آئین پرستی - کنایت از خدمت کردن بتها
فروتنی باشد اقول در فارسی قاعده معین ست
که هر جا که دو یای حطی بهم می آیند اول متحرک دوم
ساکن اگر یا به همزه یای اول بدل کنند درست ست و اگر
نکنند نیز درست ست-

ابر سکابی - ابر سیاه کذا فی القنیه لیکن
این معنی از ترکیب نمی آید اما بمعنی ابر سکاب ستی
یعنی سریع السیر ستی فی الجمله چیزی هست-

ابرو فراخی - یعنی خوشدلی و ناموری خوش دلی

ابلق عمری - برخوردار بمعنی زندگی و جوانی

اپیاری - بالفتح نامه جایست اقرب فی الصلی
آبیاری بالفتح جائیست شل جائی-

احمد زمجی - نام یکی از سران لشکر ابامسلم مروزی
کیفیتش پوستین احمد بران جمله است که احمد نام
بمیان میدان آمده و بسیاری از فوایج کشته آمد
ملاقات صاحب الدعوة ابامسلم بازگشته چون دوم
روز در مصاف آمد و از پی طریقه تیشه کشندگان
چیزی با خود آورده و میان میدان تیشه در
زمین فرو برد بعد آن هر که از ملعونان بمیدان آمده
او را علف تیغ ساخته سر او بر سر یکی ازان نیزه ها
می نهاد و درین بیت تلمیح آن جولانگی کرده است
که در مصاف آنکه خواهد صف توست تار و پود
احمد زمجیش باد آورده عابد خواه تو-

احطی - بفتح یکم و سوم نام شهریست منسوب بخوبان

اخی - صاحب مروت-

اردوی - بالضم و با واو فارسی لشکرگاه

اروسی - بفتح یکم و کسر سوم جانوریست در صراح
بمعنی جزکوهی ماده-

ارسطوی - بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم-

ارغوانی - سرخ-

ارمغانی و ارمقانی - کلاهما بالفتح همان
ارمغان مذکور و غنیمت-

ازانجهانی - آنکه از مرض صحت یافته باشد
کذا فی القنیه و معنی ترکیبی ازان عالمی ست-

ازانخوانی - ای درخت خرمائی-

وآنکه بباء مفتوح گویند خطاست و این تحقیق کرده شده است و حیا را نیز گویند۔
برپان محلا۔ یعنی برپائی که گرد بر گردش پودنه و ترخان و نان و پیاز داشته باشد۔
بروانیا۔ رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوه اش شبیه بانگور ریحبت دباغت کردن چرم بکار آید و بتازی خانق الشعر خوانند۔
برون سرا۔ زری را گویند که در غیر دار الضرب سکه کرده باشند۔
بربلیا۔ رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند۔
بزر ابتخم۔ زراعت را گویند مطلقاً۔
بسا۔ بالفتح ای بسیار و بالکسر امر سائیدن کذا فی الشرفنامه اقول از معنی اول معلوم میشود که الف ندا است ولیس کذلک لانه لا یصلح الندا بلکه الف اصلی ست و بس مختصر اوست با لف مشبع ست و در زفانگویا مذکور ست بسا از اضداد است ای بسیار و اندک و کم کردن۔
بسته گهوارهٔ فنا۔ ای اسیر محبت دنیا و گرفتار آن۔
بکیاسا۔ بالکسر تملیت ای کلیم۔
بنازم چشم مستت را یعنی مفاخرت بچشم مست تو کنم۔
بنبا۔ بالضم اول آن شی است که از بزکوهی پزند و آن ثمر درخت بطم ست۔
بنا۔ بفتحتین و تخفیف نون بنا کردن چیزی و وزن آوردن و بنّا بالفتح و تشدید نون بنا کننده یعنی راز چنانچه گذشت۔
بوریا۔ با واو فارسی همان باریا تازی و نیز مرکب بمعنی بوی ریا لیکن ترکیب لفظ اضافت میشود۔
بویا۔ چیزی خوشبوی و نیز بد بوی کذا فی الشرفنامه ولیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا چه آخر الف فاعلی ست چنانچه در گویا و شنوا۔
بوی افزا۔ ادویهٔ گرم یعنی آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنیه وادرک و قرنفل و دارچینی و مثل آن و نیز از چه به آس کرده کذا فی القنیه۔
بهار آرا۔ بفتح اول و با مدوده و با لف کشیده و سکون را مهمله و الف ممدوده و با را قرشت با لف کشیده بمعنی آرایندهٔ بهار۔
بها۔ بکسر اول خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت چیز۔
بهار پیرا۔ پیرایندهٔ بهار۔
بهشت دنیا۔ نام ولایتی ست قریب سمرقند که آنرا سغد نیز گویند کذا فی القنیه۔
بهرا۔ بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی باشد۔
بیا۔ بکسر اول امر آمدن باشد و بفتح موحده تحتانی بمعنی پر آمده که ضد خالی ست در خانه و در سرا۔
بی آبی ست عالم را۔ ای ناپاکی ست کذا فی القنیه و عندی معناه رواج و رونق نیست عالم را از با قحط و یا از سبب ظلم۔
بیاض و تی مرا۔ ای روشنائی روی مرا بجامه شعر

برهوت - بوزن ملکوت نام چاهی که ارواح کافران در وی باشد کذا فی الصراح و در تاج میگوید نام وادیست در حضرموت که ارواح کافران دران باشد اما حدیث خیر آب بیر زمزم و شر آب بیر برهوت مؤید صراح ست -

بطن الحوت - رشاکت از منازل ماه است.

بنات - جمع بنت یعنی صورتها و دختران نیز لعبتان که دختران با وی بازی میکنند -

بیت - خانه و دو مصراع که موزون و مقفی باشند والاول اولی زیرا چه ازین لازم می آید که اگر مقفی نباشد آنرا بیت نگویند ولیس کذلک بلکه آن را بیت فرد نامند -

بیات - بالفتح شبخون و بمعنی بضرورت هم آمده است

بیت الحیات - آن برج که در وقت طالع مولود بود

فصل فی الفارسی

باد در مغز ست - یعنی طرفیده است از نمایش پری و پر بودن -

باد بروت - یعنی تکبر و غرور و معنی ترکیب باد سبلت ست -

باد بدست و **باد دست** - کلاهها با دال و فتح یعنی بیحاصل و بی فائده و تهیدست کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی سخی هم آمده است -

باد پس دست - بادیکه از سوی قبل آید و بتازیش دبور خوانند و در صراح ترجمه دبور باد پس پشت گفته و در تاج اسامی معنی دبور بادیکه سوی قبله آورده است پس باد پس پشت بدین طریق بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا باد غربی نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا باد بدین میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است بادیکه از پس پشت آید چون روی بقبله آری -

باد داری در دو دست - ای هر دو دست تهی داری -

باد صولت - با سوم موقوف که چهارم است آنکه حمله او در جنگ آوری بسبکی و شتابی همچو باد است

بارکاب تو خاک ست - ای هنگام سواری تو مطیع ست مرام انوری در تعریف اسپ گوید

تبارک الله ازین آب سرد آتش نعل - که بارکاب تو خاک ست با عنانت هوا -

باشکرت - ای بالب تو کذا فی الادات و نیز کنایه باسخن شیرین بود -

با عنانت هواست - یعنی چون عنان گردانی در هوا چون باد روان شود -

باکران بهشت حوران -

بالادست - صدر مجلس و کنایه از حریف غالب و نیز چیزیکه نفاست تمامی دارد -

بالا و پست - آسمان و زمین و نیز عبارت از همه عالم

بام نشست - ای بام فرو افتاد یعنی ویران و خراب شد کذا فی القنیه -

بایست - حاجت و نیز چنانکه می شاید -

بت - بالضم آنچه پرستند بش و صورت منکاشته

بازیچ بازاء موقوف آن دایه که تعهد کند تا آنکه بچها را مهمله خوانند خطاست وقیل بازی بازی وجیم فارسی رسنی دو تا که بیاویزند وبچگان و دختر گان بران برنشینند و بازی کنند بهندی پینگه نامند منیچ مثله۔

بچخ ۔ بفتحتین زشت کذا فی الشرفنامه۔

بنچخ ۔ بالفتح وبا جیم فارسی چون میوهٔ اشال آن در زیر بار گران افتد پهن شود گویند بچخ گردید۔

بلچخ بفتحتین زاک سیاه که بدان خضاب کنند تبازیش راج گویند۔

پیچاپیچ ۔ بالفتح وبا باء فارسی خم در خم و سخت تجیده وپیچ پیچ مثله۔

فصل فی الترکی

بسنج ۔ بکسرتین پخته و نرم و تاب روی۔

باب الحاء المهمله

فصل فی العربی

بارح ۔ سخت وباد گرم و نخچیر که طرف چپ پیدا شود چنانچه آن طرف راست شخص آید و بطرف چپ رود

بحبح ۔ با هر دو باء تازی بالفتح شاد شدن۔

بح ۔ بالفتح بح بح کردن و آواز یعنی گلوگرفتگی و بح بالفتح والتشدید بخششها و نصیبها در قمار و کسانیکه بر آواز خود بح بح کنند۔

بداح ۔ زمین فراخ و بداح بالکسر جمع آن۔

بدوح ۔ بضمتین نیک اور فتن زن۔

بذح ۔ بالفتح وبذال منقوطه شگافتن و بذوح بضمتین شگافها۔

براح ۔ بالفتح روشن زمین فراخ بی کشت و بی درخت۔

برح ۔ بفتحتین از جای خود با سور رفتن و نیست شدن و آشکارا شدن و براح بالکسر مثله۔

برشح ۔ بفتح یکم و سکون دوم سختی و گزند۔

بروح ۔ بضمتین پدید آمدن طرف چپ بشکار و رفتن آهو از سوی راست عرب بروح را بد میدانند و سنوح را نیک۔

بسیح ۔ ساختن کار و عزیمت و اندیشه و قصد۔

بطاح ۔ بالکسر و بطائح بالفتح جاهای فراخ که رفتنگاههای آب و سیل باشد و دران سنگ ریزها بسیار بود و من الصحاح و زمینهای هامون من اللدنو

بطح ۔ بالفتح بر روی افگندن۔

بلح ۔ بالتحریک خشک شدن و در صراح ست خوره خرما۔

بلوح ۔ بضمتین مانده شدن۔

بلنداح ۔ بفتحتین فربه و کوتاه۔

بوح ۔ بالضم اصل و اثر و اندام زن و جماع و نفس و در هم شدگی کار و نامی از نامهای آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز۔

بیاح ۔ نوعی از ماهی ست۔

فصل فی الفارسی

بام سیح ۔ یعنی فلک چهارم۔

باد مسیح ۔ دم عیسی و نیز دعای عیسی علیه السلام

برهان مسیح - زنده کردن مرده و به کردن بیمار
و اجابت دعوات عیسی علیه السلام -
بهترین خلق اربعین صباح - یعنی محمد
صلی الله علیه و سلم کذا فی الاداة -
بیضهٔ صبح - یعنی آفتاب -

باب الخاء

فصل فی العربی

بابخ - کوه بلند و بلند -
بخ - بتشدید خا خوش کلمه ایست که استعمال
کرده میشود نزدیک ثنا بچیزے و نیز میگویند
بخ بخ یعنی آفرین آفرین و بخ بخ یعنی خوش خوش
برزخ - خطی ست میان روز و آفتاب کذا
فی الدستور و قال فی التاج البرزخ بازداشت
میان دو چیز و در دستور مذکورست برزخ آنکه در
زن باشد والله اعلم بالصواب و نیز برزخ روح اعظم
را گویند و آنچه میان دو چیز حائل باشد و قبر را که
برزخ میگویند هم بدین معنی که میان دارین ست
از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

بام فراخ - عرش و قیل سپهر آسمانی -
بخ - افشردن کذا فی القنیه و لیکن در شرفنامه
بدین معنی پخ با جیم پارسی ست والله اعلم بالصواب
برخ - بالفتح افزودن و نمو کردن و قهر کردن
و جست کردن و شکستن و بعض از کل بهره از چیزی
و جزو و نصیب و دسته بمعنی شاخ آتش مسطور است

بزخ - ارزان و بزرگ و بالضم شغم و تشک
و قیل بروزن پخ برق و ماهی که زمین پشت
که آب دران جمع شود -
بشخ - بفتح یکم و سوم نام دعائی ست بزبان
سریانی انجیل و توریت و عوام این ست
که بشخ بفتح یکم بمعنی بزرگوار و بشخ بکسر اول
بتنوین بکسوره حرف چهارم معنی ای پروردگار -
بلخ - آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام
شهرے مشهور و اهل وی بت پرستیدندے و
بالتحریک در عربی تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن
بنیاد عمر برزخ - یعنی بنیاد عمر استواری ندارد
و ناپایدار ست -
بهمن سرخ - بیخ انگشت ست کذا فی طب شاهی الاشیاء
و در بعضے طب مذکورست بهمن سپید و بهمن سرخ

باب الدال

فصل فی العربی

باعد - بکسر عین خوار و خوار شده و دور شده
بعد - بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و
هلاک کردن کذا فی القنیه -
بدد - بالفتح دور کردن و پراگنده کردن و بضم عوضت یا
گزیر و آنچه گویند لابد منه یعنی ناگزیرست از وی لانتقال الافتراق منه
کذا فی التاج و قیل نیست چاره ازان ای گزیر -
برود - بالفتح سرماد خواب سرد و داروی سرد
سامیده که بچشم افشانند و در فارسی برد بالفتح
از راه دور شود -

بروجرد - نام قبیله ایست قریب همدان -
برقعید - نام محله ایست قریب موصل -
بافد - بسکون فا نام وادی ایست بکرمان -
بلید - کند ذهن -
بنی اسد - نام قبیله -
بواره - بفتح وکسر چهار نام چیزی است از پشم که از جنس مخلات جمع کنند کذا فی الشرفنامه ونیز کوشندگان کقوله با لمرسقات البوا کو -
بلاد و بلاد بالکسر شهر یا بلد بفتحتین شهر و نشانه شتر مرغ -

فصل فی الفارسی

باباوشه درست زد - بالف ممدود و دال موقوف یعنی بعدل و داد و در عمارت ممالک کوشید کذا فی الشرفنامه وایضا باباوشه درست کرد ای باباوشه برابری کرد و گرد وبت -
باب اندر شکر دارد - یعنی گذران ست کذا فی الشرفنامه اقول این بیان تعجب میکند بسبب اجتماع ضدین و آن آب و شکر است یعنی شکر کنایت از آب است و از آب آب دهان خواسته و مقصود آنست که در آب شکر دارد چه شکر در آب نماند و بگدازد -
باد - ریح معروف بمعنی کبر و شراب هم آمده است منقول از لغات شیرین اقول باد بمعنی بوده باشد نیز آید چنانچه در دعا و نیز بمعنی هیچ هم آید چنانچه درین بیت سعدی رحمة اول ارچه باد بود رسد آنجا که باد باد بود چنانچه میگوئی بردست

باد دست یعنی هیچ دست و نیز در وهم بروزن زباده هم آمده است -
باد آورد - با دال موقوف دارو ئیست که آنرا خاک سپید نیز گویند تا زیش شوکة البیضا و بهندی جوان گویند کذا فی القنیه و در لغات طب هم باد آورده چوب سفید است و شکاعی جنسی از انست والله اعلم بالصواب باد آورد آن گنجی که قیصر روم از ترس پرویز چند کشتی پر کرده بر بادشاه و ولایت نهاد باد آن کشتی بر پرویز آورد و پرویز آن مال بستد و نام آن گنج باد آورد نهاد و نام موضعیست در شهر واسط و نام نوائیست از موسیقی و کنایه از چیزیست که مفت بی تعب بدست آید و نام بوتهٔ خاریست سفید و دراز بقدر یک ذرع در نهایت خفت و سبکی که بیشتر در زمین یک جا ...
باد بر قدم خاک زد - یعنی خدمت بسر کنانید کذا فی الادات و القنیه اقول و عناد تکبر او را بر پای خاک زد یعنی بسیار خوار گردانید -
باد بود - با سین موقوف ای گوئی هیچ نبود کذا فی القنیه و در ادات بمعنی هیچ بوده است -
باد سرد - یعنی آه سرد که منومیدی بود و دم سرد باد شد ای ناپدید شد کذا فی القنیه اقول بمعنی بیهیر هم آید و نیز بمعنی رحمت باد شده آید و شد بمعنی رفت هم آید -
باد غار - با دال موقوف و غین معجمه باری که در باد گیر [illegible] مقامی که در آن باد از هر جانبی بر [illegible]

و آن عمارتی ست مخصوص و مشهور و در لسان الشعرا
مذکور ست که این لغت در فرهنگنامهٔ اسدی
در باب الرا ست و در فرهنگنامهٔ مولانا فخر قواس
با دال ست اما اختیار قاضی خان با دال ست
زیرا چه در سایر لغات دال بنا و رده است اگر چه
مغشوش ست از نسخ و اختیار عاشق صادق با دال است
زیرا چه در لسان الشعرا هر چه با لغات دال بنا و رده
دال بدین ست که نزد او اصح با را ست —
بازاوت — با کشتن کردن اسپ در بیابان فراخ —
بادبرد — یعنی فانی و ناچیز شد —
باربد — با را موقوف نام مطرب خسرو که سرود گفتی
و آن سرود را خسروانی نامند و قیل نام معنی
فارسی و نیز مرکب از با و بنده بمعنی تاکید با قوت
کذا فی القنیه —
بانود — با بای فارسی افزونی شده نشو و نما کرد
بام بلند — عرش و به آسمان و نیز قصر بلند
بانگ ساحر ابلق زند — ای زمانه عجب کند و شوخی
بادرد — نام شهریست از بلاد خراسان که ده
بادردی منسوب بدو ست —
باید — معروف ست که بمعنی شاید آید و در نظم و
توجیه باید سابق و رجال آخر حذف شود کذا فی اکثر فرهنگ نامها
ببر تنگ درکشید — ای محکم در کنار گرفت —
بپای شد — یعنی استاده شد —
بجای خود بود — یعنی وضع الشی فی محله باشد
بتیغ خورشید — یعنی لعل یا قوت و امثال آن به جهت

سانی باشد و قلماتی نیز
بتیغ بر آورد — یعنی نتیجه و پیدا آورد —
بجنود — بالضم تندرو و غرنده کذا فی القنیه و
در دستور بجای خا جیم مرقوم ست و الله اعلم بالصواب
بخرد — از خدمت امیر شهاب الدین تحقیق پیوست
بمعنی صاحب شعور و در لسان الشعرا بالفتح بمعنی ارزومند
مندرج ست و نیز عاقل و هوشیار و خردمند —
بخساند — ای پژمرده سازد و آزار و رنج دارد
و نگذارد و چین جبین گرداند —
بخسید — یعنی بگداخت و پژمرده شد و فراهم آمد
بخشد — یعنی عطسه زند —
بخم در شد — ای بمراقبه شد —
بخواب در آمد — ای در خواب رفت —
بخوان سلیم نشاند — یعنی انقطاع از ما سوی الله
دارد و بمعنی سلامت و بیغمی و خورسندی نیز ست
کذا فی المؤید الفوائد —
بد — بالفتح ضد نیک و جامه نیم سوخته و تخت کهنه
و سوده که در آن آتش زود در گیرد و نیز گیاه است
آبی که زیر چخماق نهند تا آتش زود گیرد و قیل
بد بمعنی انجیر با بای فارسی ست کذا فی الشرفنامه
اقول بدین هر دو معنی مختصر بوده است پس باید
بضم فارسی نیز بود —
بدرود — با بای عربی و فارسی یعنی بدرود و بالضم نیز
بمعنی دوری شدن میان مرد و زن و بمعنی وداع
کردن و نیز طاقت و قیل با کسر وداع و ترک —

بدر نیاید - یعنی درمانده نگردد کذا فی القنیه و معنی ترکیبی بیرون نیامده است -
بذیرد - بالکسر و بای فارسی و ذال معجمه یعنی قبول کند
بر باد داد - ای شکست و دور کرد -
بر سا سخید - بای فارسی تخم کوک کذا فی الطب -
بر ازد - بالفتح زیبد و تحمل کند بازار فارسی است -
بر باد و داد - ای نیست و نابود گردانید -
بر برید - بفتح یکم و سوم ولایت نیمروز و نیز مرکب از بر و برید و نیز مختصر بر برید -
بر تابد - ای طاقت آرد و تحمل کند
بر ج قید - یعنی نام برجی از حصار در شهر و آن برج که آنجا انجانه ساخته -
برد ازند - ای میوه و انگور بر دار هشتند ای برداشتن
برصلیب که مرکب منصوب بود و نیز مضارع برداشتن
بر دو - بالفتح از راه دور شود -
بر ذابرد و بر دو برد - تکرار نیز مستعمل است -
برد - بالضم ضد آورد و جامه در ادات
برد نوعی از جامهای پوشش زنان -
بر دمید - یعنی در غضب شد و غصه نمود و نیز سبزه را دمیدن گفته و خط را هم یعنی سبزه و خط رست کذا فی الشرفنامه اقول معناه اللغوی دم بر زد زیرا چه این فعل مشتق ست از جا برد
از دم چنانچه تتند یده مشتق از تند ست و هم از بهر این گفته میشود صبح دمید یعنی صبح دم زد و هم ازین قبیل ست مانند حبابم که بر آب دمیدیم
یعنی بر آب دم زدیم و معناه المجازی سبز و ظاهر شد در ادات لفظ آب نیست -
بر زبان آمد - ای گفته شد بسبیل مشغلع رسانیدن بزیادت با سبیل ماضی نیز همچنین
بر شیر نر زین نهد - یعنی سخت دلاوری کند و قبیل این مثل است در دروغ زنی یعنی سخنی محال گوید زیرا چه نهادن از محالات ست -
برفت آب کرد - ای در دهان کرد بوقت خوردن دیگری بسبب حمیت طبع و این معنی سماع از عماد خراسانی ست -
بر فلان حیکید - با هفتم پارسی ای بر فلان افتاد و گمان بر فلان رفت کذا فی الادات و فی القنیه گمان بر فلان و فلان ثابت شد -
برق شد - ای شتاب رفت -
بر قدم خاک زد - ای خدمت بسر کنانید کذا فی القنیه و نیز بمعنی خوار گردید -
بر کره لاجورد - آسمان را گویند -
برگ بید - با کاف فارسی پیچم نام جنسی ست از پیکان که بهیئت برگ بید سازند -
بر کمند - مرد صحیح و تنومند را گویند و بمعنی برشوت آمده هم
برگشته باد - ای زیر و زبر باد -
بر نتابد - یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند و در ادات بجای تحمل احتمال ست -
برنج زرد - یعنی برنجی که از زعفران و زردچوبه ترکیب کرده باشند -

پرند - حریر ساده منسوب بختن و قیل پرند با بای فارسی کذا فی الشرفنامه و در سکندرنامه بمعنی زره پوش شمشیر است و نیز گوهر شمشیر و ایضاً بمعنی تیغ و شمشیر آمده

برومند - با واو فارسی برخوردار کذا فی شرفنامه و در مفاتیح بمعنی بارور و باثمر و توانا و خرم و کامیاب و صاحب میوه است -

برهمند - یعنی اصیل و دانشمند و نجیب پسر و مرشد

بیهوده - بالفتح چنان باشد که چیزی نزدیک سوختن رسد و آنچه بدان آتش رسد زرد گردد و قیل بیهوده با بای فارسی و فی الفتنیه بیهوده بالفتح و بیهوده با بای فارسی جامه که از نقش زرد نماید بیهوده بشبانگه گویند مصرع نخواهم سوختن دانم که هم آنجا بیهوده ام -

بزرگ امید - با زاء و کاف فارسی نام استاد خسرو که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم حکیم پیشه بود -

بزغمند - بالضم نام نبیتی و قیل با رو زاء فارسی

بشند - بالفتح و با زاء فارسی و قیل بالضم با زاء تازی گیاهی خوشبوی بهاری -

بساوند - قافیه شعر را گویند و دو چیزی را که با یکدیگر مناسبت داشته باشند نیز گویند -

بسته و بند - کنایه از استحکام و ضبط و ربط

بستردن - بالضم دور کردن و محو ساختن کذا فی المفتنیه و در شرح مخزن بمعنی ستردن حک کردن و محو کردن است و نزد بعضی ستردن بمعنی حلق کردن موی است

بسد - بالضم مشدد و مخفف و بسد بتخفیف معروف مرجان و بهندش پوالی و مونگا نامند نباتی ست که در قعر دریاست چون درخت بر دید و بادیان بوزد و آفتاب بران رسد سرخ گردد در اکتحال سائیده او قوت بصر را سودمند کذا فی الشرفنامه و در فتنیه مذکور است که بر شبه درخت در میان دریا از کوه بیرون آید و آن دو نوع ست سپید و سرخ بتازیش مرجان و بهندیش پوالی نامند هر که مرجان لعل در گردن کودکان بندد از مضرت چشم زخم ایمن باشد و اگر بر صاحب [illegible] بندد صحت یابد و اگر از وی تعویذی سازند و بر گردن مصروع بندد صرع از وی دفع گردد و اگر مرجان سپید با سرخ بسایند و با عسل آمیزند و بر برص طلا کنند برص ناپدید گردد و سود دارد و اگر موضع برص اسپید درشت بمالند و مرجان سوده با عسل پیوسته طلا کنند در مدت شش ماه زائل شود -

بسند - سزاوار و کفایت -

بسیجد - یعنی قصد و اراده کند و کارسازی و استعداد نماید -

بسرشند - بسکون و میم سرشته کنند یعنی خمیر کذا فی الشرفنامه لیکن قیاس بسرشند بکسرات آید -

بشاورد - زمین پشته پشته را گویند -

بشکرد - شکار و شکارگاه -

بشکلید - رخنه کردن و نشان کردن به سر انگشت یا ناخن در افگندن -

بغداد - نام شهریست عظیم و مبارک و در وی شصت هزار گرمابه بود آبادان کرده امیر المومنین منصور ابن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم و بغداد را پیش از آبادانی باغ داد گفتندی از آنکه هر هفته نوشیروان عادل در آن بار عام دادی و مظلومان را با انصاف رسانیدی چون اعراب شهر بنا کردند الف را ساقط کردند بغداد گفتند کذا فی الادات -

بغند پوستی ست غیر کیمخت که آنرا چرغ خوانند و کفش از آن دوزند -

بکاغذ برند - یعنی بعزت تمام برند کذا فی الشرفنامه اول معنی ترکیبی و بکاغذ بردست و این معنی لازمی ست زیرا که هرچه عزیز باشد آنرا بکاغذ کرده برند چنانچه سعدی رحمه در کتاب بوستان آورده که در باب معنی بکاغذ برند -

بکف آورد - ای قابض شد کذا فی القنیه و نیز بمعنی ظاهر کردن آید -

بکواکب ستر د - ای بکواکب روشن گردانید و زنگ دور کرد کذا فی القنیه اقول این بعض ترکیب ست و تمام ترکیب بدینسان ست که مصرع زنگ هوا را بکواکب ستر د یعنی آن کست که تاریکی هوا را بروشنائی محو کرد -

بکند - بمعنی آشیان باشد -

بلاش جرد و بلاش گرد - قریه‌ایست برچهار فرسنگ مرو شاهجهان و آن قریه را ملک بلاش پسر فیروز شاه بنا کرده -

بلغند - بمعنی جمع نموده و بالای هم نهاده و فراهم آمده است -

بلکفد - بوزن افگند یعنی رشوت -

بنام ایزد - بالفتح بمعنی بسم الله و نیز برای قسم آید -

بن بخت بر زمین بالید یعنی دولت و بخت درازی گرفت -

بند - بالفتح نام ولایتی ست و نیز بمعنی حیله و توقع و محبت و طلب و جنبش قیل تعلیل و از و تحرک و بدین معنی با بای فارسی نیز ست و نیز بمعنی مکر و حیله و زرق و فریب آید -

بنداد و بندو - کلاهما بالضم بنیاد و اصل هرچیز بفشنگون بنای زمین کذا فی القنیه و قیل آسمان -

بنیاد - بالضم بنا و بیخ و پایه کذا فی زفانگویا -

بود - هستی و بودن و همان بی سلطه و نیز شلوار جامه و قیل بمعنی اخیر با بای فارسی -

بود و نابود - وجود و عدم و هستی و نیستی بود -

بوند - بمعنی آهستگی باشد کذا فی الشرفنامه و نیز بمعنی باشند آید -

به آفرید - نام دختر گشتاسپ شاه کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب نیکو آفریده -

به آمد و به افتاد - بوصل همزه و به آمد و به بود یعنی خیریت کذا فی القنیه و معنی ترکیبی نیک آمدن و به بودن ست زیرا که این فعل بمعنی مصدر ست -

بهزاد - بالکسر نام اسپ سیاوش بن کیکاوس شاه

باب الباء
فصل فی العربی

باحوث — با حاء حطی سختی گرما در تابستان و قیل بخاریست که از زیر زمین خیزد و معنی اخیر صحیح است از حکیم میر شهاب الدین کرمانی۔

باقر — لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم لتبقره فی العلم ای تبحر بودن او در علم ای وسعت دارنده و بسیار علم و مال۔

بجر — بضم اول و فتح ثانی از اسامی مردان و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ شو رو و اسپ تیز رو کذا فی التاج۔

بحر الاخضر — نام دریائی ست که طول و عرض آن خداداند و نیز آسمان را گویند۔

بحر الشور — دریائیست نزدیک شهر گازرون

بخار — بالضم تم آب و جز آن کذا فی الشرفنامه و قال فی التاج تم آب گرم و رطوبات و فی التاج بخار تفت که بهندی بهاپ گویند و فی القنیه بخار بالضم دود و عفونت و گرمی که از دهان و از انهار روان و زمستان بر آید۔

بخر — گنده دهان۔

بخور — بالفتح با تبخر کذا فی الصراح و قال فی القنیه بخور بالفتح عطر سوختنی و فی الدستور عود و سفید و فی التاج هرچه بر تن بوی کند۔

بدر — ماه تمام و غلام و نام جائیست منسوب بدیدین کلاه است و قیل نام موضعی۔

بذر — بالفتح تخم مرد و بیابان و خشکی و با یو و لغو زنشده و بحشم سخن کننده و بالا غانه و بالکسر نیکوئی و آنچه نزدیک کسی فرستند از هدیه و تحفه

براق القمر — بضم اول و فتح ثانی گیاهی ست در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند و زیر القمر نیز گویند کذا فی القنیه و بساق القمر نیز

بسار — نام گلبان قیصر روم کذا فی الادات

بسر — بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح حاجت ناجایگاه خواستن و خراشیده شدن بیش پیش از نضج و روی ترش کردن و فتح گونه زردی گردیدن غوره خرما که هنوز رطب و پخته نشده باشد و جوان

بشر — بالکسر نام عاشق هند و نیز نام ولیی که او را بشر حافی گفتندی و بشر بفتحتین مردم و احد و جمع برابرست و تازه روی۔

بشیر — مژده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم۔

بصاق القمر — همان براق القمر
بصاقة القمر — بالضم با صاد مهمله سنگ تابک رخشان کذا فی القنیه۔

بصر — بفتحتین بینائی و سنگ سخت و سپید و بصر بالفتح پوست بر روی پوست و خلق۔

بصیر — بینا و دانا۔

بصل الفار — پیاز دشتی کذا فی زفان گویا و قال فی الطب الحقائق الاشیا بصل الفار عربی ست و پیاز موش فارسی ست۔

بطر۔ سخت و باطل شدن خون و شگافتن زخم
کذا فی الدستور و در تاج بمعنی بزرگ منش ست
بظر۔ ختنه ناکرده شدن و بسکون ظاء گوشت پارهٔ
که بر در فرج زن باشد۔
بعر۔ بالفتح پشک انداختن شتر و گوسپند۔
بعیر۔ بالفتح شتر نر و ناقه را هم گویند المذکر و المؤنث فیه
بعیر ضامر۔ شتر باریک میان۔
بغر۔ بفتحتین علتی ست که شتر را پیدا شود چندانکه آب خورد
سیر نشود و بالفتح و سکون غین شم گردانیدن باران زمین را
بقر۔ گاو۔
بکر۔ بالکسر دوشیزه یعنی نارسیده و زنی که
یک بچه آورده باشد و نخستین۔
بلبر خیا۔ شنبلیله که بقاعی گویند کذا فی لغات الطب
بلور۔ بالکسر با لام مشدد و مفتوح معروف کذا
فی الشرفنامه و در قنیه است که جنسی از سنگ ست
لطیف در غایت صفا بجواهر آبگینه مشابهت
دارد و چون او را پرداخته و قدر درم شرعی
باشد حباب ساخته برابر آفتاب بدارند و فرود
او شیشه بستیها جامه نهند سوختی از تابش آفتاب آن
آتش گیرد جامع این مجموعه این معنی بچشم خود
تجربه کرده است و گفته اند هر که با خود دارد
درویشی آید و هر که در جام و قدح بلور شراب
خورد از علت استسقا ایمن شود آمیزش او
در ادویه چشم و دندان نافع است و او رنگ
پذیرد و بمشابه لعل و یاقوت و جوهریان جاهل
در و سهو میکنند و بعضی از بلور آنست که آن را
بلور آبی گویند در آب افگنند فرق نکنند برنگ
آب شاید و در عرف کنند این نوع عزیز الوجود است
حاصل شود و از کوههای کشمیر اکتحال آن جهت
بیاض و سبل و جرب و تعلیق آن جهت ارتعاش
طفل در خواب جستن موثر کذا فی طب حقائق الاشیاء
بعوالاصفر۔ درم۔
بوبکر۔ نام مردی ربانی که بدین کنیت در زمانه
شهرت ست۔
بوجعفر۔ کنیت مردی طرار۔
بوالعسر۔ کنیت مصنف هدایه نامه صاحب فقر
بوالمعشر۔ نام حکیمی صاحب کتاب الفرق
بیطار۔ بالفتح پزشک ستور را که علاج کنند چارپایان
بیقور۔ بالفتح گاوان کذا فی القنیه و در تاج
آن را جمع بقر آورده است۔

فصل فی الفارسی

باتر۔ کلنگ و نام مردی و بالتر خون مرغ لفظ احمق
باختر۔ با خاء موقوف مغرب و نیز بمعنی مشرق آید
که در ادات گفته است اما صحیح معنی اول ست۔
باخور۔ آن پانزده روز که در سال سخت گرم ست
هر چند این منقول از زفانگویا ست لیکن نزد
صاحب تاج وغیره باخور با خاء حطی است صحیح باحور
است بحاء حطی۔
بادآورد۔ همان بادآورد که گذشت و نیز نام
آن گنج که کیخسرو شاه تسلیم گودرز کرد جهت خیرات

باد انجیر - با دال موقوف درختی ست معروف بادشکن کذا فی زفانگویا -

بادبان اخضر - آسمان کنایه از فرش کرسی

بادبر - با دال موقوف بضم بای دوم چوبی تراشیده که کمان برمیانش پیچیده گرد اند چند لنگها مند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی فرفره است که بهندی آنرا پهرکی نامند

بادوار - با دال موقوف یعنی هیچ اکاره مردم صاحب غرور متکبر یا دو آماس که در تن مردم پیدا

بادور - سر جنازه -

بادسار - با دال موقوف یعنی سبکسار و سبکسارتر و در زفانگویا بمعنی بادگیر است و سبکتر

بادسیر - با دال موقوف اسپ تند و مرد متکبر و نیز بمعنی کبر آید و بادیست که آب را بشوراند و بادسیر با دال موقوف اسپ سریع السیر

بادغر - با دال موقوف همان بادغند که مرقوم گشته یعنی خانه تابستانی بادگیر و بمعنی بادبیزن بزرگ که بار بیسمان بسته بسقف خانه آویزند و بجنبانند تا همه کس را باد برسد و جزا و مکافات بدی

بادکردار - با دال موقوف شتابان -

بادگذار - با دال موقوف همان بادغند بادگیر با دال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنی که برخ باد نهند و معنی ترکیب بادگیرنده است

بادیر - بوزن باگیر خیمه که درمیان دیوار و بر پشت دیوار شکسته نهند و قیل حرف اول فارسی

بادیه غول دار - یعنی دنیا -

بار - بمعنی بزرگ چنانچه میگوئی بار خدایا و وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل و یا اجازت و میوه درخت و کرت و حمل بارنده و گناه چون بارگیری و در بار گرفته و در لسان الشعرا بمعنی بار نگنے و امثال آن و حاجب در بار و عهد و حواله و دخل و نیز جیری بود که نویسندگان می نویسند و انچه و در قنیه بمعنی شاخ هم آمده است منقول از لغات خسرو شیرین از خدمت میان نجم الدین باره و

باردار - درخت میوه دار و زن حامله کذا فی الادات

بارگیر - بارا موقوف کاف فارسی اسپ و ستور و شتر که بعاریت برای سواری دهند کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی اسپ و شتر ست که آنرا عماری نیز گویند اقول معنی ترکیب بارگیرنده و باررا گیر و در عرف هوسی دستوری که صاحبان مر خدمتگار خود را اسپی سواری بدهند -

بازار - معروف ست که عربی سوق گویند و نیز بمعنی ارزش و رواج آید چنانچه گوئی امروز بازار اوست و نیز بمعنی خواهش آید و نیز مرکب از دو بازآر بمد الف دوم بمعنی امر بازآوردن -

بازدار - دارنده باز و بازبدار و نیز بمعنی منع کن و بمعنی نیز بدار و بار دیگر بدار هم آید -

بازوار - بارا موقوف یعنی گذربان که در راه باج گیرد

بارسپهر - یعنی روز آفتاب -

بازدر - نام جادوی از توران که جبا دو کرده

لشکر ایران شکست داده آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد و در عربی بازدرمرد شکافنده را گویند

بازیار — یعنی بازدار و نیز بمعنی کشتکار آید که بهندی کسان نامند و نیز بمعنی صیاد و میرشکار و نگاهدارنده

باستانه — کتاب محمد عثمان ورآر — ای متابع محمد صلی الله علیه وسلم باشد و در اصطلاح الشعرا در فصل شین از معجمه آورده است —

باسیار و پاسیار — کلاهها باهر و با فارسی لکھ — و باستار لیف طبیعت تابع فلان بها را استعمال آن نیز چنانچه مجهول پاسار و فی سالالقاظ تتابعه است همچو فلان

باسمر — باقلا —

باشجر — با شین موقوف بالا را گویند —

باعث لیل و نهار — یعنی حضرت عزت جل و علا و آفتاب بر سبیل مجاز —

بافگار — با فا موقوف و کاف فارسی بافنده یعنی حائک

بالار — شخصی را گویند که اسیر محبت باشد و موقوف بر رضای یار باشد و بمعنی ستون نیز آید و نیز چوبی را گویند که بر شاه تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای او بگسترانند و بعضی شاه تیر را گویند و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بالای عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند

بالاگر — یعنی بالا رست —

بالادر — کوزه پر آب —

باور — بوزن خاور استوار و راست و نیز استوار

داشتن کذا فی زفانگویا —

باهار — ظرف و آوند را گویند —

با هر که بندد کمر — یعنی با هر که مقابل شود و مقابله کند کذا قیل فی القنیه —

ببر — بالفتح جامه بود که رستم زال در روز جنگ پوشید و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده است و نیز جانوری باشد آبی شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند و نانی باشد که در میان روغن بریان کرده باشند و نام درنده ایست مشهور و بکسر اول هوش را گویند که بتازی فاره خوانند —

بپایین تو تخت بندد کمر — یعنی بپایهٔ تخت تو بخدمت ایستد —

پای افزار — با بای فارسی یعنی پای زار و پای پوش و پای افزار بمثله —

پانغر — با بای فارسی بیا بیا —

بحر نهنگ آثار — تیغ —

بحت ور — بفتح و ضم اول عزنده مثل عدو و امثال آن —

بد اختر — بدبخت و شوم —

بد آغار — یعنی سرشت بد —

بدر — بفتحتین بیرون و بسکون دال ماه تمام و نام جائیست که منسوب بدین کلاه است و قیل نام موضعی —

بدگهر — با کاف فارسی یعنی کم اصل —

بده ماهی بلورین آبدار - ای قسم به نکهت
تر و تازه معشوق -

بدین سبزه زار اشارت سوی فلک ست
کذا فی الاداة و در قنیه بمعنی کم‌اصل فاسق -

بذرگر - با کاف فارسی کشاورز و کدیور و در
شرفنامه بدین معنی بزرگر آورده اول را از جمله
بعد زا معجمه چنانچه می آید و این غلط تحریر است چه بزر
معنی ندارد اما بذر بمعنی تخم تازی ست و آن مناسبت

بر - بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالکسر
هر چیزی که مقابل پایین ست و کنار مردم و
پرنده را نیز گویند و میوه درخت و پهنا هر چیز
و نفع و زمین خشک بی آب و بیابان و بمعنی
طرف و جانب و حافظه و حفظ و نگاه داشتن

برآب افگند چون زمینش سپر - ای
همچو زمین سپر برآب افگند او را یعنی از و عاجز
شود و منهزم گردد و بمعنی مستعد شدن هم آمده
کذا قیل -

برآور - امر از برآوردن و میوه بیار و بیارنده
میوه و بمعنی امر و فاعل آوردن هم آمده -

برباره - بمعنی بالاخانه باشد که بر بالای خانه سازند

بربر - بالفتح نام ولایتی ست بمغرب که خلق آنجا
سبز چهره می باشند و نیز پر گوی و هرزه گوی
و لجاجت را هم گویند و نام صنفی از مردمان -

برپای دار - ای قائم دار -

بر خط بنه از سر - ای اسیر و مطیع باش

بر خلد برد سر - ای همیشگی یافت کذا فی الاداة
و لیکن اولی اینست که بگوید سر با آسمان برد -

برخور - با واو معدوله برخوردار شو و جوانمرد شو
و خداوند بلخ و قیل در اصل بلخ ور او بوده ای خداوند بلخ
و در لسان الشعرا پور مرد هندیچ ست و در ادات
مذکور ست ای حظ از مرادات گیر و بمعنی ترکیب بیر و بخور

برخوردار - آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات
خود باشد کذا فی الاداة و قیل این هر سه امرست
ای بده و بخور و بدار -

بردبار - بالضم با دال موقوف بارکش و خجالت کش
و تحمل کننده و تاب آورنده و ماضی بردن بار است

بردوشی کار - ای ظاهر

برزه گر - با زا موقوف و کاف فارسی مزارع
کآنرا کدیور و زراعت کننده گویند و پرورش نیز و دلیل
که پیش طبیب برند -

بر فور - یعنی فی الحال بغیر درنگی -

برفر - بمعنی منزلت و شان و شوکت و علو قدر

برگشت گرد جهان روزگار و گرد جهان
روزگار معلوم یعنی کار جهان تغیر پذیرفت -

برکه آره شیر - نام شهریست از ولایت فارس

برکنده قدر - ای پست مرتبه و خجل و خوار گردید

برگ هم زر - بمعنی برگ زر هم آمده -

برمن ماگیر - ای برمن اعتراض مکن و خطا مگیر

برو دار - خانه تابستانی -

برور - بوزن سرور [illegible]

بتخفیف بار و بهم است و نیز بمعنی برآید بلغت ژند و پاژند و مجمع
بهٔ عافیت نزار - ای تن از درستی و بهی مغلوب و ضعیف شد کذا فی الادات -
بزرجمهر - بالضم با میم موقوف نام وزیر نوشیروان بود که از اقربا و پادشاه گفتند و بوزرجمهر نیز گویند
بزر - بالفتح کتان عربی و بزر فارسی تخم بعضا از ... کذا فی العلمی -
بساط سازی بستر از رخسار - ای سجده کنی و در مراقبه باشی -
بستار - بالفتح و الکسر سست و نا استوار -
بسر بر - ای بر سر -
بشر - بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشته باران و نبات کذا فی الشرفنامه بضم یکم و سوم و سیدگی اندام کذا فی الشرفنامه اقول بشرم بازین بمعنی بدین معنی نیز آمده است چنانچه در ادات صحیح است پس باید که بشر نیز بسین مهمله آید -
بغداد معمور - کنایت از پری شکم یعنی سیری و پری ساغر -
بقنقار - جانوریست بزرگ و فربه گوشت او بغایت لذیذ می شود -
بغار - چیزی باشد که مردم دیگران پوست گفتن ...
بکتر - بالفتح یکم و سوم جامه ایست که هنگام جنگ پوشند و نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن آهنی چند است که با هم وصل کنند و بر روی آن زربفت و مخمل و امثال آن کشند و در هندوستان اکثر زربفت و مخمل هم پوشند -
بلادر - نام درختی مشهور که هندش بهلانوان خوانند و در مؤید الفوائد آورده است که تنه ندارد اما کاتب حروف درخت آنرا دیده است درخت بزرگ باشد و هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن را خام بخورد و یا بر اندام بمالد کل وجود او بیاماساید و اگر از وی معجونی سازند و استعمال کنند بیهوش گرداند و تپاک گرمی دارد و بادهای مخالف را دفع کند و اگر با شهد خورده شود مضرت نبود و اگر برابر آن ایالد بهتر شود و نیز پیرایه و زرینه که عروسان بر سرش بندند بلادر و رشکه -
بلغار - بالضم چرمی رنگین و خوشبوی که بلوک از آن موزه و نطع سازند و نیز نام شهری عظیم نزدیک ظلمات آبادان کرده سکندر چون سکندر بظلمات در آمد بنگاه را درین غاری گذاشت هنگام باز آمدن از دو کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بودند آنانکه از سفر ستوه آمده بودند ایشان هم آنجا متوطن ماندند باهستگی شهری معظم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد کذا فی الادات و نیز ولایتی ست دران سه شهر بزرگ یکم بلغار دوم سقوار سوم اسل کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور است که این لغت ترکی ست -
بلغور - بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام ولیده که آنرا کاچی گویند کذا فی القنیه و قال فی العلمی دیگی ست مخصوص -

بلقند ر - بفتح یکم و سوم لفظی ست که در محل قبح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت نیز آمده۔

بلند نظر - بادال موقوف یعنی عالی همت۔

بناور - بالفتح و بالضم و نبل تبازیش دمل گویند۔

بنام - بسکون ثانی دوائی ست که آنرا اسپستان گویند و بکسر نون امر نگریستن باشد۔

بنداره - بالضم رخت خانه و اتباع دار یعنی خانه دار و نام یکی از شعرای قدیم ست و صاحب تامت متجمل و ارزان فروش و گران فروش۔

بند امیر - بندآب ست در شیراز که امیر از امرای دیلمان عضد الدوله دیلمی بامر او ساخت و بعضی گویند مرد مسافرے بود امیر نام باراده خود این بند را بست کرد۔

بندر - محلی باشد که قافلهٔ تجار دران آیند و روند و آن اکثر بر کنار دریا شور می باشد و نام شهریست از ولایت غرجه۔

بند شهریار - نام نوائی ست از موسیقی۔

بندور - ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند۔

بوبجه - ملحد و بیدین و بی دیانت را گویند۔

بوتیمار - معروف کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکورست که جانوریست پرنده سپید دراز گردن و آنرا ماهی خوارک نیز گویند غذای او ماهی ست و در قنیه است که هندش بگ و بگلا نامند۔

بودوتار - انتظام امور خلل کذا فی الادات

و القنیه و بمعنی ترکیبی ظاهرست و نیز بمعنی کل و جمیع آید و بمعنی ظاهر و باطن هم آمده۔

بور - با واو فارسی اسپ سرخ که بتازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار و آتش خوار که آنرا اندرونامند و بمعنی بیابه هم هست که امر بیاوردن باشد۔

بوزار - بوی افزار کذا فی القنیه و نیز بوزار آنرا گویند که در شکم مرغ توابل جمع کرده بپزند۔ گ

بوصیر - گیاهیست دوائی که بتازیش آنرا اذان الدب گویند۔

بوقلمون شد - بهار ابی یا چین گ ... تبلعون شد

بوی افزار - بابوزار یعنی افزار که بتازیش توابل گویند کذا فی زفانگویا۔

بهادر - بفتح یکم و ضم چهارم پهلوان و مبارز سخت زور آور۔

بهار - مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه بترکستان و چین و نام جزیره و نیز نام تهخانه و از بندگی شیخ واحدی تحقیق ست که گل کاجیشم را گویند کذا فی الشرفنامه و قال فی زفانگویا ایضا گیاهی ست که آنرا گاوچشم گویند و فی لسان الشعرا بهار بالفتح نام خطیست در هندوستان و نیز گل را گویند و فی الادات نام جائیست در ترکستان و نام بتخانه و گل زرد و فی الدستور بتخانه ایست بترکستان و شهریست در هندوستان۔

بهاگیر - با کاف فارسی و بهاور نیز یعنی چیزے بیشی بها و ثمنی۔

بهرت – بوزن شهر نام ولایتی و نیز حظ و نصیب

بهرام سپهر – بمعنی مریخ –

بهرام شیرزور – یعنی بهرام گور –

بهرام گور – بالفتح مع کاف و واو فارسی نام بادشاه ایران زمین پسر یزدجرد و وجه تسمیه او آنست که شیری گورخر را گرفته بود بهرام بر پشت شیر تیر زد چنانکه از شکم گور گذشت در زمین نشست ازان روز بازش بهرام گور خوانند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را از خزانه قوت رسانیدی یک نفری دران قحط مرد چون بهرام را خبر شد چندان گریست در حضرت خدای که هاتفی آواز داد و بر او از ولایت تو چهار سال مرگ بر گرفتیم بعهد او آبادانی از ری تا سپاهان شده بود رعایا را خراج هفت ساله بخشید و شش هزار مطرب از هند را باطراف آرائیده تا خلق در تنعم باشد و بدورش خلق در تنعم و شراب مشغول بود و عهد او در دو شهر بود و گور صاحب طالع و همون کافر چند ملک با یکسوار فتح کرد و خاقان چین را که نه صد هزار سوار داشت با سیصد سوار زنده گرفتار کرده این بیت فارسی اول وی گفت بیت منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله ٭ نام بهرام مرا و پدرم بوجبله ٭

بهره بر – انباز و شریک را گویند –

بهمنیار – نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی سینا

بهور – بمعنی چشم باشد که بتازی عین گویند

و بمعنی نگاه نیز که بعربی نظر خوانند –

بیاض خور – با واو معدوله روز و روشنائی آفتاب –

بیرق النور – عمود الصبح یعنی روشنائی صبح

بید انجیر – درختی ست معروف که کونه است آنرا بهندوی ارند گویند کذا فی القنیه –

بیست و یک پیکر – یعنی آن صور فلکی که روشنائی آرند –

بیشتر – با دوم فارسی چند که بیشتر دارد کذا فی القنیه

بیشتر مختصر بیشمارست و این استعمال خواجه منصور

بیشمار – یعنی بیحساب –

بیضه آتشین سپهر – آفتاب –

بیضه زر – مشعله –

بیضه کافور – یعنی کنایت از برف یا آفتاب کذا فی الادات –

بیگار – بایا و کاف فارسی کاری بی اجرت کنانیدن

بیمار – مریض و خسته و ناتوان را گویند –

بیمبر – بمعنی برنده بیم و یا بیم را ببر و بمعنی قیمت هم آمده کذا فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیب بیم را ببر و بیم برنده صحیح و درست –

فصل فی الترکی

بغر – بالفتح یکم و کسر دوم جگر –

بغشور – نام قریه ایست میان سرخس و هرات

بلغر – بضم یکم و سکون سوم آش گندم کذا فی اللغات و در شرفنامه این لغت را در فارسی آورده است

ومن میگویم که این لغت مخصص بلغوریست اگرچه
در ترکی مستعمل شده پس هر دو لغت این در فارسی
و ترکی آورده شده است –

بلغار – پوستهای رنگین خوشبوی معوج دارد
شهریست نزدیک ظلمات –

بلغندر – بی قید و بی دیانت و لفظیست
که در مدح و دشنام استعمال کنند –

بلغو – بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام
کاچی و در علمی بلغاک است که دیگی ست مخصوص

باب الزا المعجمة

فصل في العربي

بازـ جانوریست معروف و رنده و بمعانی دیگر
فارسی ست –

بارز – ظاهر و در اصطلاح مستوفیان رقم حساب که
در غایت چهارم می نویسند و این لفظ با الف سوا

بز – جامه و بزاز – جامه فروش –

بطقوز – معرب تیقوز بالفتح گله و گردا گرد دهان
و قیل مرغان را منقار خا رها اندهان –

بنات الدوز – پیش و بچه اولاد از صراح –

برز – و میان مجلس نشستن و نام اسپ عباس
بن مرداس رضی الله عنه –

بارز – نام اسپ

برغز – بچه گاو –

فصل في الفارسي

بابزوان انداز – یعنی او بکن کناچیل

باچیز باقی بساز – یعنی سکوت کن و خاموش باش
کذا فی مؤید الفضلا اقول معناه گنگ باش و تواند
یعنی باشد یا بالا یعنی –

باخرز – نام شهری و نیز نام سرپرده و –

باد نور وز – معروف و نیز نام نوایست و لحنیست

باز – فراخ و گشاده بدین معنی اصل این فاز
بعده وا و را با بدل کردند و بمعنی رجعت کذا
فی الاوات و غیره اقول بمعنی جهت با نشستن
تنها باز بمعنی قلب و عکس ست و اصل با بمعنی
قلب انبان ست زیرا چه چون پوست چیزی باز
میکنند منقلب میشود و بمعنی قلب الا مر سے آید
چنانچه گویند بازگونه یعنی منکوس شکل زیرا چه گویند انه
ادات تشبیه است و بمعنی بازاگر عکس نباشد مفید
این معنی چگونه باشد و نیز مسافت دو دست چون
فراز کنی که تا بانیش باع خوانند و بعضی ارش و
آرش گویند و نیز بحساب باز ابجد دو باشد و در
شرفنامه و در قنیه بمعنی بازو و گشاده دست گفته
یعنی رشوت و خراج ست و در مؤید بمعنی سوی
مسطور ست و هم در مؤید مذکور ست بمعنی دوش
و یک بند انگشت ست و در معنی دیگر لیکن تصحیح
شده است که باز در فارسی کدام ست و تازی کدام
اقول بمعنی نیز و دیگر با هم می آید چنانچه میگوئی باز بگو
و هم بمعنی بازست در ترجمه رجعت والله اعلم بالصواب
و نیز مرغ پرنده ایست مشهور و معروف که سلاطین و اکابر
بدان شکار کنند و بمعنی تکرار و معاودت بمعنی نباید

فراخ گویند وقیل بابای فارسی کذا فی لسان الشعرا
ونیز بوزن مرکز ہست واستعمال آن در اشعار خاقانی
اکثر ہست وقیل پرورپار تعلہ۔
بزین ما مرکز ۔ کنایہ از زمین ہست کذا فی المؤید الفوائد
بزہ ۔ بالفتح بزم وسرگوہ کہ آنرا تیغ کوہ نامند و
بز بالضم چارپائی کہ اینجا گوسپندش نامند و گویند
و بلغت بنگلی را گویند ونیز گوسپند کوہی ۔
بزباز ۔ بالفتح لباس یعنی جاقومی بعض گویند
کہ شگوفہ گل ومہار جوز ہست ۔
بزش ۔ چیزی باشد کہ در وقت شدت سرما
مانند برک از ہوا ریزد ۔
بساطی از رخسار ساز ۔ یعنی در مراقبہ چنان
سر فرو کن کہ خود را حلقہ ساز کہ رخسار و مژگان تو
قریب بزمین رسند کذا فی مؤید الفوائد لیکن
بدین طریق رخسار بساط نمیشود اولی آنست کہ
ہمچنین گویند در مراقبہ چنان سر فرو کن کہ رخسار
بزمین گسترده شود و گویا تو بر آن نشستہ واین مبالغہ
در مراقبہ ہست چنانچہ نظامی فرمودہ ہست ع
سر من شدہ کرسی پای من ۔ واز سالکی چنان
مسموع شدہ کہ برای طلب حاجت دعائی ہست
کہ بعد از دوگانہ چند بار رخسارہ راست و چند بار
رخسارہ چپ بر زمین نہادہ بخوانند از ین لغت
ہمین مرادست ۔
بستان افروز ۔ با واو فارسی روشن کنندہ
بستان و بستان را روشن کرن ونام گلی سرخ کہ

بتازیش تاج خروس نامند و در زفانگویا
مذکورست کہ بعضیران و شاہسپرغم ہست کہ بہندش مریکہ
نامند و گویند بعضیران بستان افروز ہست و آن را
بافعیج نیز گویند ۔
بشتہ ۔ بالفتح گیاہیست کہ وقتا و نی بکار برندش
و آنرا لوبی ناوبان و بوباران نیز گویند ۔
بشیز ۔ پول بیزہ نازک بسیار تنک آنچہ را گویند
بغاز ۔ چوبی کہ درزہ وگران بوقت تنگ افتن
چوب بر رخنہ آن نہند و کفشگران با بین کفش
و قالب گذارند ۔
بغلنقار ۔ جانوریست بزرگ و فربہ کہ گوشت او
بغایت لطیف میشود ۔
بکماز ۔ بالکسر جام و نبیذ و شراب خمر واندوہ
وملامت و نوعی از ابریشم کمینہ کہ آنرا بوشہ نیز
گویند کذا فی القنیہ وقیل جام شراب ۔
بلبز ۔ بکسرتین مع التشدید بان سبز رنگ بالفتح
وقیل بالضم بوال دوزہ ۔
بلوز ۔ با واو فارسی تنہ درخت و اسپ خنگ
کذا فی الشرفنامہ وبلز بالضم با بای فارسی گرداگرد
لب وقیل میان لب و بالای لبنی ۔
بہفز ۔ بالفتح دفع کردن حدیث نیک کردن نام مرغی
بیروز ۔ بالکسر با بای فارسی مظفر و فیروز کنندہ
ونیز نام مبارز ایرانی و نیز قریہ شہ ۔
بیدار مغز ۔ باز امعجمہ یعنی حکیم و زیرک
و عاقل و ہوشیار ۔

پیاز خیز — آنکه از بیماری خاسته باشد کذا فی القنیه
پی نیاز — یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود
پیذیرا — بایای فارسی شپرک که تازیش خفاش
خوانند و بمعنی اجابت و قبول و پاسخ و جواب هم آمده

فصل فی الترکی

پیت بالکسر بای تحتانی بوز باواو فارسی ست خفاشه نیز
بکسر میم و فتح بیم دوم ممدود —

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

پاژ — خراج و آنچه از برای سل زیر دست بستانند
و آنچه منقلب پرتاژ خوانند و در دستور بمعنی
ابروش و یک بند انگشت تصریحش در حروف الجیم
مقرب گذشت —
پژ — بالفتح رگ بلند و قبل بار نیز فارسی —
بوژ — بالفتح گرداب گرانی و سنگینی —

باب السین المهملة
فصل فی العربی

باس — ابا تازی قوت در حرب و عذاب
و باک و دلیری و سختی و نیز باس سخت شدن مرد
در جنگ و دلیر شدن و بیخوف در هر کار و پاس
ابا پارسی محافظت و نوبت و استوار داشتن و
چهارم حصه از روز و شب زیرا که روز و شب هشت
پاس است و منظرگاه —
پنجس — چیزی ناقص و معانی دیگر چنانچه
در فارسی می آید —

برجیس — بالکسر مشتری و شتر ماده —
برجاس — بالضم نشانه تیر که بلند بر نیزه یا بر
چوبی کنند و در قنیه مذکور ست نشانه آهنی بهوا
برس — بالکسر قطن یعنی آئینه —
برطاس — معرب برتاس و فی القنیه
برطاس بالضم جنسی از پوستینهای افغین نیز نام
ولایت مبارز و نام شهریست بیجا بود و برتاس و
قیل نام ولایت ترکستان —
بسباسل — بالفتح جاتری و در دستور پوست
برگ درخت جوز نقل و در قنیه مذکور ست داروئیست
که آنرا بسباسه نیز گویند و بهندش جاتری گویند —
بسوس — نام زنی که ضرب المثل بود در شوخی
بقلة العدس — بود بینه نرشتی —
بلبوس — پیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطب
بلقیس — نام زنی که پادشاه شهر سبا بود
آخر الامر سلیمان علیه السلام در حبال خویش آورده
بوس — بالضم بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن
و کوشش کردن و سختی —
بوقبیس — کنیت کوهی نزدیک مکه معظمه
بیت المقدس — قبله پیشینیان —

فصل فی الفارسی

بادرس — بادال موقوف باد غدغانه را گویند
که از هر چهار طرف آن باد آید کذا فی لسان الشعرا
باسوس — بیخ که روی —
باس بوس — نباتی ست که او را مرزنگوش نیز گویند

بسوس بسوس - بالفتح نام زنی ست از قبیله غیاث بن مرة شیبانی بوده است و همین بسوس را شتر ماده بوده که کلیب نام شخصی آن شتر ماده را دید که در آمده و تخم مرغ او را شکسته یعنی بیضه مرغ را کلیب را قهر گرفته تیر بر پستان آن شتر ماده زده غیاث که خواهرزاده بسوس است بجنگ کلیب برخاسته و کلیب را کشته و ازین سبب میان قبیله غیاث و قبیله کلیب تا چهل سال خصومت و حرب شده از جهت حرب عرفی که در شان شده باشد و ضرب المثل حرب بسوس گویند-

برنوس - بالضم نام سر لشکریست و برنوس مشابه

پس پس - بالکسر هر دو با بای فارسی بیابان خوش و زمین خالی و بس بس بفتح با بالکسر هر دو بای تازی لفظیست که برای تسکین شتر ماده گویند و نیز بفتح و تشدید

بس - بالفتح بمعنی فقط و حسب و بالتشدید نرم راندن و بر بیابان رها کردن ستور را و بسته ساختن و آن نوعی از طعام عربیست بمعنی بسیار نیز آمده و در قنیه بمعنی بس است

پرداس - بالفتح و بای فارسی پرداختن و بسیار و بمعنی لباس و کوب و ابریشم است

بسابس - بالفتح سخنهای باطل و جایها و فانی

بساس - هرزه و بیمعنی-

بسناس - استاد و معلم و هرباید-

بطلیموس - بالفتح نام حکیمی ست و هرچه خدا را ثابت کرده گفته و در علم ابدات و هیئت فلک بنجوم طلسمات و کیمیا و انواع حکمتهای دیگر بسته بوده نیز نام

بادشاهی و در قنیه منقول از زفانگویا بمعنی شاگرد مذکورست لیکن این معنی از استعمال قیاس دور است

بالکس - بوزن هرس که حکیم بود بمعنی شیر بیدار کنایی لسان الشعرا و در شرفنامه مذکورست که آخر آنلکس نیز گویند و در دستور شاهین قرشت مسطورست

بکوس - بمعنی قریب-

بالیناس - بالفتح نام حکیمی که المین و جلیس سکندر بوده و آخر البیناس جادو نیز خوانند-

بوس - با واو فارسی بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن ست و فی القنیه فروتنی کردن و زبان کسی را فرسائیدن-

بلیناس - دریچه خانه-

بپوس - چاپلوسی-

فصل فی الترکی

بیس - بالکسر دریچه نظر و نگاه-

بلیس - بالفتح شیر درنده-

بیکیس - بفتح یکم و کسر دوم درویش شدن و حاجتمند شدن-

برس - بفتحتین پلنگ-

باب الشین

فصل فی العربی

برافش - بالفتح نام سگی ست و قبیل نام عورتی که در شومی ضرب المثل بود-

بشش - تازه روی و شادکام-

بشاش تازه روی کذا فی التاج-

براتاش - بالفتح وقیل بالضم بمعنی کسر جمع
گزارش و در علمی مذکور است براتش بالفتح بکم و
کسر تای ثالث بیان -

براش - بوزن طراش بمعنی پرش است یعنی
پاشیدن و فرو نشاندن و فشردن و بیرون ریز

برخاش - بالفتح جنگ کذا فی لسان الشعرا
و در کشف بکاف فارسی است و آن بمعنی خصومت
زبانی آمده است کذا فی بعض الفرهنگها و
بجای معنی آن نیز مستعمل شود -

برنوش - برهوش بواو مجهول بمعنی پان پرنوش بود
وقیل بسین بمعنی گذشت -

برون از خشیش - یعنی برتر از خاک -

بپیش - بالفتح بابای فارسی پریشان کردن و فرو
نشاندن و پاشیدن وقیل حرف بکم فارسی
و در بعضی نسخه بسطور کرپیش مسطور است لیکن
بجای طای حطی تای قرشت مسطور است از خطای
کاتب است ونیز پرتش بمعنی با جراحت است -

برپیش - بضم بکم و کسر چهارم پیچیدن و برآمدن
شکم و پیچیدن آن کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا
مذکور است جنبش بالضم پریدن شکم که بچه در آن آید

بستر خوش - یعنی باستقلال شود -

بشاش - بالفتح والتشدید در عربی بمعنی خرم و شادان
روی و کشاده کام و در فارسی بند آهنین یا
سیمین که بر تخته در صندوق زنند و بسیار بر در زنند
برای استحکام و سوی گردن اسپ نا قشع و فرو باید

کذا فی لسان الشعرا و در اداوات الفضلا بمعنی اول
بش بالفتح وبمعنی دیگر بش با بای مضموم مرقوم است

بشکرش - سوگند باب و سخن شیرین او

بغرتاش - بضم بکم و فتح دوم و زدن بای ابجد
مرد بابکنند کذا فی القنیه لیکن مستعمل بدان معنی
بغیر تای است و شین ضمیر است و استعمال این لفظ
در هند اکثر است اما از یک خراسانی مسموع است
که این لغت ترکی است و در اصل این آلتی است
مانند کفگیر که بدان بغرا میکشند و کسی که هم بدان
بزند خوش بغرتاش خورد والله اعلم بالصواب

بکتاش - بالفتح نام پادشاه خوارزم و معنی
بن گوش ... جلوه کردن شاه یعنی انجام جلوه کرد

بندش - بالفتح پیشه برنده و کوه و کروه برای
رسیدن ونیز با غنده و با غنده گویند و هندگان لهذا میند

بنفش - بالضم وقیل بالکسر کبود رنگ

بنوماش - بالضم نام غله که به هندش مونگ نامند
بناگوش و بن گوش - بمعنی اطاعت و انقیاد کرد

بوفروش - بالضم عطار -

پوزش - بواو فارسی عذرخواهی و بهانه
وقیل حجت -

بهش - بالفتح نام میوه درختیست که منع آن در مقل
گویند وقتیکه تر و تازه باشد وچون خشک شود مقل نامند

بیخوش - شرابیکه در وی تریاک را نداخته باشند

بیرون اخشیش - یعنی برتر از خاک -

بیدس - بابای فارسی و دال موقوف یکی از

بلوط - بالفتح و قیل لام نیز مفتوح نام میوه ایست مغز دار که آنرا آرش کرده نان هم می پزند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکور است در تحفه است گویند این درخت یکسال بار آرد و سال دیگر بلوط چنانچه درخت پسته یکسال پسته و سال دیگر بلبله -
و بلوط بالفتح و التشدید ناگاه و نام پشته -
بسط - بالفتح پهن بیشتر و روغن پخته کذا فی التاج
باسط - بمعنی فراخ کننده روزی و نامی متبرک از نامهای باری تعالی عز اسمه از نه نود نام -
بعثوط و بعثط - کلاهما بالضم ناف میانه بیابان
بلاط - بالفتح سنگها و خشتهای پخته که در صحن سرای گسترند

باب الظاء
فصل فی العربی

باهظ - گران بودن و دشوار -
بهظ - بالفتح گران شدن یعنی گران شدن بار بر چیزی
بظ - بالفتح آب منی حیوان من الجل -

باب العین
فصل فی العربی

بدیع - نوباوه و نیز بمعنی مبدع آید یعنی نو کننده و نوباوه -
بروع - بالفتح نام شهری که اول بر دم نام او ناشت
برقع - بالضم روی پوش -
بضع - بالضم فرج و بالکسر شمار از سه تا ده
بلع - بالضم اول منزل من منازل القمر
بلع بالفتحتین فرو خوردن طعام و غیره -

بلیع - زمین بی نبات -
بارع - فائق در فضل و هنر -
باضع - شمشیر برنده که هر چه را بزند پاره کند -
براع - بالضم مرد ظریف و پسری فصیح و بی شرم
بزیع - مثله
بقع - بالفتح سخن زشت گفتن هر کسی را و تهمت نهادن -
بکع - بالفتح تمام بخشیدن و رفتن و پیاپی زدن کسی را بملامت خاموش کردن و پیش آوردن کسی را چیزی که ناخوش آید -
بلقع بالفتح زمین خالی و بیابان -
بوناقع - بالضم یعنی شراب -
بوضع - بالفتح جماعت گوسپندان -
بورع - بالفتح نوزده نام زنی -
بوع - بالفتح مقدار کشش دست پیمودن آن ریسمان و غیر آن و فراخ گام نهادن اسپ و شتر در رفتار
بیاع - بالفتح و التشدید دلال -

فصل فی الفارسی

باغ بدیع - بهشت هشتم یعنی جنت المأوی
باغ رفیع و باغ وسیع - مثله -
بام رفیع - عرش عظیم و آسمان و نیز قصر عالی
بام وسیع - عرش و قیل هر فلکی
بحر وسیع - فلک و دست سخی -
بدیع و قطیع - روح اعظم و قیل آدم -
بوناقع - شراب بهر نوع که موافق و کافی و نافع

منقولست بوک بر جستن غنغنه باده –
بوی آتنک با واو فارسی در اصطلاحات بمعنی
امید آنکه بسیار آمده است کذا فی القنیه –
بوی کلنک – همان بنگلک مذکور –
بهرک – ریم و نیز از کثرت کار پوستے که سطبر
و سخت گردد و هندش گره نامند –
بیباک – آنکه در وی ترس کسی نباشد و دلاور
بیانک – کاهے که از آن بوریا سازند
و هندوی گوند گویند کذا فی لغات الطب –
بیدمشک – با دوم فارسی و سوم موقوف
و چهارم مضموم درختیست در ولایت خراسان که بهری
خلاف بلخی نامند که بید نامند و از گل آن عرق کشند
بیسراک – با بای فارسی پنجه همان حرکه از ادویات
آید یعنی بدر شیخ اللالی و بادیان و این
وضع فرعون ست –
بیناسک – بالکسر دریچه خرد و در ادات با کاف
فارسی آورده است و بمعنی پای پوش چرمین اول
نسخه ادات که نزد کاتب ست در آن کاف با بای فارسی ست
و باب ادات آنست که در محل فارسی تنبیه
میکنند و اکتفا بنقاط نمیکنند –
بیلک – با بای فارسی پیکان شکاری یعنے
بیل پیکان که مثل بیل پهن دارد و این لغت
هندیست مستعمل در فارسی شده است –

فصل فی الترکی

بترک – بکسر کلم و فتح دوم بت –

بک – بالفتح امیر و بالضم پشه
بکبک – با شنه پای –
بلک – بالفتح داس بزرگ –
بکوک – با بای فارسی عمارت –
بلوک – بضمتین نام قصبه ایست در ترکستان –
بنک – با بای فارسی نیلوفر و نزد صاحب
کنز اللغات گلی ست که همواره روی او بسوی
آفتاب باشد هندش سورج مکهی نامند و برگ بنبله –
بیک و بیرهنک – بالکسر آستین و ببک
والله اعلم بالصواب –

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

باسک – دریچه خرد و بالفتح
بادرنگ – با سوم موقوف ترنج و خیار معروف
و در لغات شاه نامه مذکور ست بمعنی هلاک و رنج
و انیعنی از زفانگویا نیز منقولست و در لغات طب
مذکور ست بادرنگبویه بالنگو هندوی رام تلسی
بادبرنگ – دارو ئیست که هندش بابهرنگ
گویند کذا فی القنیه بادرنگیه گویند –
باگ – بالفتح و با کاف فارسی نحوک و آنرا
جغز نیز گویند –
باذرنگ – با ذال معجمه ترنج که میوه مشهورست
کذا فی القنیه و ایضا بازیچه و زنگ یعنی سخره
روزگار کذا فی الشرفنامه و در ادات لفظ سخره نیست
پاسنگ – گران بار و عظیم القدر و بالاحرمت

کذا فی القنیه -
باشنگ - باشین معجمه یعنی منقوطه خیار و خوشه
انگوری که برای تخم دارند بش کذا فی الشرفنامه و
در دستور یعنی خوشه خرد انگور مسطور است و در ادات
باشنگ خوشه انگور که خشک بود و خیار بزرگ که
برای تخم دارند -
بالشنگ - بالام مکسور و شین قرشت مفتوح
چیزیست از جامه پیچیده غیر جامه یعنی بر استخوان شکست
بندند و آنرا الشکنج هم گویند کذا فی العلمی اقول اینجا
تقاضا میکند که لفظ بالشک باشد مصغر بالش
یا بالشک مصغر بالشت به بالشنگ بانون غلط نوشته
چنانچه مکتوب است -
بالنگ - میوه است و نیز بمعنی است از ترنج بزرگ
برگ - معروف و اسباب خانه و ساختگی کذا
فی الادات و در شرفنامه با بای فارسی آورده است
برنگ - بالکسر با کاف فارسی ذخیره و جرس
و کامت و قیل بالفتح و بعضی بمعنی کلند و جرس
گفته اند و با رای غیر منقوطه یعنی ذخیره آورده
ولیکن در ادات بهر سه معنی یک لفظ آورده است
من غیر تعیین حرف و تغیر حرکت و در لطائف اللغات
مذکور است برنگ بکسرتین معروف است آن دانها
بود بهیئت مستدیر از دانه بلیله خرد و بهترین انواع
او کابلی است و از برنگ نوعیست که دانهای
بزرگ دارد و در وی چندان منفعت نبود -
بزرگ - ضد خرد -

بستر آهنگ - یعنی لحاف و نهالی -
بشنگ بفتحتین با نون غنه آنچه از شراب و ان باشد
کذا فی لسان الشعرا
بشنگ بمعنی بلشنگ مذکور با شین قرشت و در
دستور آلتی است که درودگران بدان در چوب
سوراخ کنند مسطور است و در ادات یعنی سوراخ کر
نجار که چوب را بدان سوراخ کنند و در شرفنامه نیز
همچنین است و نیز نجار چوب بدان بستند هندش
سهانی نامند و آنچه تا بیدان سوراخ در دیوار کنند
بنگ - بالفتح نام دارویست خوشبوی خراسانی
تخم باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سپید میشود
سیاه را بعمل می آرند اکثر سپید را در کار بندند
کذا فی القنیه و مشهور است که آن گیاهی است که
برگ آن بغایت سبز و با کنگره باشد آنرا سبزی
گویند و اسرار هم میخوانند و آن دو نوع میشود
یکی آنکه برگهایش کلچو بر هم میشود آنرا هندوی
خانا دهری [?] گویند این نوع اثر بسیار میکند که شهر
قلندران و جوگیان آنرا در کار برند و در تداویها
می اندازند و آن مقوی است و ایهامی مخالف بخوردن
آن مضرت نکند معرب آن بنج است چنانچه در
مسائل فقه هست البنج و الافیون حرام بعضی میگویند
از آن بنج اجوائن خراسان مراد است لیکن الصحیح
آنست که آن گیا مراد است و برای علت حرمت
درین گیاه رفته میشود و آن بوجهی است -
بهشت گنگ بکسر اول بامد و سین منقوط شاه فوقانی

وبهر دو کاف فارسی ورد الملک از اسباب پادشاه
ترکستان بوده بها رنگ بشلمه

بی آب رنگ — سامی نزهی یا سر بیخ رونقی کذا فی القنیه و در اوات یعنی بشاشت و سرخ رویی

بیورک — بواو فارسی طعامی ست که آنرا بغرا آش

بی آب و رنگ — یعنی هیچ خوبی و رونق ندارد

بید برگ — بیا و کاف فارسی و دال نوعی از پیکان تیر و در شرفنامه بید برگ تیری که بشکل بید برگ سازند و آن ساخته و ایجاد دارا ...

بیرنگ — بالفتح طرحی که نقاشان اول بقلم می افگنند بعده رنگ می آمیزند۔

بیناسک — همان بیناسک که در فصل کاف تازی گذشت کذا فی الشرفنامه قد قات بعینها

بی وزن و سنگ — یعنی بی وقر و بی قیمت کذا فی القنیه و معنی ترکیبی بی قدر و بی قیمت حاصل هر دو یکیست۔

بیمچا پلنگ — روزگار کذا فی القنیه و قیل بمعنی مرگ۔

باب اللام
فصل فی العربی

بابل — بکسر سوم و قیل بضم سوم نام موضعی در میان عراق عرب و عراق وسط عالم ست پس باین اعتبار بابل مرکز دائرهٔ عالم ست و شراب را بدان نسبت کنند و نیز بابل یونانیان مشتری را گویند و در بابل چاهی ست که هاروت و ماروت دران معذب اند چنان مسموع ست که اگر کسی بر هاروت رود و مزاحم شود هاروت ازدان چاه جادو و سحر می آموزاند۔

باخل — بکسر خا معجمه نابخشنده و شوم۔

باذل — بکسر ذال منقوطه بخشنده جمع بذل بذّال

بازل — بازاء معجمه شتر نه ساله و هفت ساله و شتر پیر که دندان پیشین او بالا برآمده باشند۔

باسل — مرد شجاع و دلیر و ترش روی۔

باطل — ضد حق و نادرست و نا چیز و شیطان

باقل — کودک نشان ریش برآمده و نیز نام مردی که در گران زبانی و حماقت و کند زبانی ضرب المثل بود و در قنیه ست نام مردی از عرب که او را بکاهلی و درماندگی سخن بشکل زدند بتی روزی آهویی بیازده درم بخرید پرسیدند بچند درم خریدی هر دو کف دست بگشاده و هر ده انگشتان دست جدا کرده واکرده و زبان از دهن بیرون آورده برای تفهیم یازده هم هرگاه دست بگشاد آهو بگریخت و در دستهٔ مسطور ست که باقل نام مردی از خلفا ...

بتل — بالفتح بریدن و جدا کردن چیزی از چیزی

بتول — آن زن که او را بمرد حاجت نباشد و نیز لقب ام المؤمنین فاطمه رضی الله عنها و نیز زن باکره که بریده باشد از دنیا و بریده باشد از شهوت بتول آن نهالیکه از بین درخت برآمده باشد و از آن درخت مستغنی باشد و تبل بمشدده از بهر این سادات اوال را بتولی میگویند۔

برصام - همان برسام و در قنیه مذکورست در محلے دیگر که برصام برص یعنی پهپس -

بسطام - نام شهرے مبارک که دران شهر کسی را درد نبود یعنی درد چشم و بسطام بالکسر نام مردیست بقم معروف و در قنیه مذکورست که نام مرد بسیار خوار سخت فرو برنده -

بم - بالفتح رود سطبر رباب در عربی مشددست جمع آن بموم اما در فارسی بتخفیف استعمال کرده اند و در قنیه آورده است نام قلعه ایست و در شرفنامه گفته است نام شهری در حد مشرق -

بوم - چغد نر -

بوالقاسم - کنیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اصل ابوالقاسم ست در استعمال فارسی الف ساقط کرده اند -

بوالحکیم - آنکه دعوی حکمت کند و کنیت ابوجهل بحذف یا تحتانی -

فصل فی الفارسی

تا باد و دم - برفتن با جام و جم یعنی با عزت و تکبر و با باد و دم یعنی تکبر و عجب خودبینانی و خود نمودن

بادام - میوه معروف و بکنایت چشم شاهدان را نیز گویند و بمعنی با جا نو پرورنده و با جال و بادام و بادام کپ ست کذا فی اشرفنامه و در دستور مسطورست بادام معروف

برجان قسم شهم یعنی ترک شهم و ہلاک خود گذشتم

با دریسه چشم بفتح اول و سکون دال مهمله و بفتح فارسی یعنی شیطان و آنکه یک چشم او کور باشد و دجال و هر کوری که باشد -

بادرم - با دال موقوف و را مضموم سوده و از کار باز مانده -

بادغر فام و بادش وام - با دال مکسور و زا فارسی تحرک کرده وصفرا که هندش پت گویند -

بارخهم - یعنی عرش مجید -

بازپس سپرم - با سوم موقوف و هر دو با فارسی ای بازپس روم و رجوع کنم کذا فی الادات -

باسرم - زمین آراسته کذا فی الدستور -

باغ ارم - آن باغ که شداد عاد در دنیا بهشت خانه ساخته بود -

با فدم - آخا موقوف و دال موقوف پایان کار و در ادات بجای فا قاف نوشته است یعنی دو نقطه کرده است شاید خطای کاتب باشد -

بام - با مد او و بالای سقف و نیز رود سطبر که بتازیش بم گویند -

بامهم - یعنی عرش مجید -

باچشم - یعنی پاک چشم -

باهم - یعنی با غم و هم بمعنی غم مشددست اما فارسیان مخفف خوانند و نیز بمعنی یک جا آید -

بجم - امر جمیدن ست ای بجزام -

بخورارزم - ولایت که جای بخطه تلاد خوارزم بخط بلا فتر آرزم آنکا کشی کنم و راضی بیلا باشم -

بخم - بالفتح نام ولایتی ست مشک خیز و بکسر کوم

بفتح و دوم امر جنبیدن ست —
بخور مریم — بالفتح یعنی گیاهی که مریم رضی الله عنها
وقت وضع حمل دران دست زده بود مانند
پنج انگشت گشته بوی خوش دارد —
بالادم — بالکسر آراسته و خرم و با آسایش و
جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و در فرهنگها
بمعنی همیشه مرقوم ست —
بدرم — ای سرعت کذا فی القنیه و قیل بدرم
بکسر یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ بد
مرکب با میم متکلم یعنی بد ام من و بد هستم و بدمرا
و نیز دم مرکب با با ترجمه نفس و سرعت لازم این
معنی ست و بعضم یکم و فتح دوم مقصور بود م —
بدلگام — اسپی که بآسانی لگام کردن ندهد
و نیز کنایه از مخالف ست یعنی در غضب شده —
براهام — لغتی در براهیم ست و نیز نام جهودی
متمول که بغایت بخیل بود و بهرام گور تمام مال
و اسباب او ضبط کرده به لنبک سقا که بغایت
اکرم زمان خویش بود بخشید —
براهیم — همان ابراهیم که در فصل الف گذشت
برج سوم — یعنی جوزا —
برخود گرفتم — ای احمال و اضافت این کار
من گرفتم کذا فی الاداة و در قنیه بجای کار من گرفتم
برسم — بفتح یکم و سوم چیزی که بوقت پرستش
آتش و جز آن بدست گرفته می پرستند و در فرهنگ
بدین آمده که برسم کتابی ست که آتش پرستان

در حین پرستش بدست گیرند و در فرهنگی دیگر نوشته
که گیاهیست و فقیر گوید که این لغت از محبت
که در دین مجوس بغایت فاضل بود آذر شیر نام و آذر نشست
و در عهد محمد اکبر شاه از کرمان بهندوستان آمده بود
تحقیق نمودم که شاخهای باریک بی گره باشد
بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم ببرند
آن درختی ست شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد
از درخت گز والا از درخت انار برسم برند بدین آئین
چنانست که اول کاردی که دسته آن هم از آهن
باشد و آنرا برسم چین خوانند یاد کنند یعنی
پاکیزه بشویند و آب کشند و لیکن زمزمه نمایند یعنی
دعائیکه در وقت عبادت آتش و بدن شستن و
چیزی خوردن خوانند بخوانند و برسم را با برسم چین
ببرند پس برسمدان را نیز آب کشند و آن ظرفی باشد
مانند قلمدان و آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند
و برسم را اندرون آن گذارند و هرگاه که خواهند
بدن بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا
نسکی از نسکهای زند یعنی قسمی از اقسام بیست و یک
کتاب زند بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت آن
کار آن فعل معین ست بدست گیرند چنانچه بجهت
خواندن نسک زند یا دیگری از نسکهای بیست و یک
زند سی و پنج برسم بدست گیرند و بدست نسک
پشت بیست و چهار برسم و هنگام بدن شستن
و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون
کیا رسک و ندید اخوانده شود آن برسمها بآتش

و خاقان چین را زنده گرفته و کشته بود و کامروا
یکسو از رنج آمده بود و او را بهرام گور ازین گویند
که روزی شیر گوری را گرفته بود او تیر بر پشت شیر
چنان زد که از شکم گور بیرون رفت و بعضی گویند
وجه تسمیه او آنست که او دعوی تمام داشت که
یک تیر پای گور را با گوش او میدوخت و حکمتش
آن بود که اول غلوله کمان تفنگ غیر آن در گوش
گور میزد تا بعده گور از پای گوش می خارید همین
حال تیری می انداخت و پایش با گوشش میدوخت
بدین واسطه او را نام بهرام گور افتاد و بعضی
گویند که اکثر شکار گور کردی ازان این لقب
یافت و نیز نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان او را
از سبب لاغری بهرام چوبین گویند و نیز نام روز
از روزهای فارسیان و در بعضی فرهنگ بمعنی
مریخ مرقوم است و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم
که تابش مریخ گویند.

بهم — همان با هم که گذشت و بهم بفتحتین میش
[illegible] ازغنم و در عربی بهم بره یا گوسفندان
و در جمع [illegible] بهمه [illegible] اطلاق کنند
و بهم بضم یکم و فتح دوم سواران سخت جنگی لشکرها
و مردانی که ایشان را چیزی نباشد.

بیاگنم — با کاف فارسی یعنی پر کنم.

بیدخام — یعنی بید خام.

بیرم — [illegible] نوعی از پارچه ریسمانی باشد شبیه
بشقالی عراق لیکن ازان باریکتر و نازکتر.

بیم — ترس.

بیلک چشم — مردمک چشم.

پیکان‌سم — با بای فارسی آنکه سمش چون پیکان بود.

پیر تعلم — با الکسر با بای فارسی علم علوم دینی.

پیلسم — با بای فارسی نام مرد از پیران ویسه
که سرلشکر افراسیاب بود و از دست رستم کشته شد
و نیز کنایت از شب سیاه است.

فصل فی الترکی

بارم — بست یا نیست.

بقم — بضم یکم و کسر دوم نیست.

بیرم — بالفتح یکم و الله اعلم بالصواب.

باب النون

فصل فی العربی

بادنجان — معرب بادنگان با کاف فارسی سبزی
ترهایست که بزبان هندش بنگن گویند.

باطن — اندرون چیزی و پنهان و داننده نهان
و الباطن اسماء الله تعالی و در [illegible] گویا است که
در لغت [illegible] گویند و در قنیه است درختی است
مثل سرو منقول از خط مصنف شرفنامه منیری
اما جامع این کتاب یعنی قنیه جاتی نوشته دیده
درختی است که نباتیست سرو نازک است هندش
[illegible] خوانند.

بحران — بالضم بگردیدن تپ کذا فی القنیه
و در بعضی فرهنگ بمعنی باد سموم است و آن باد است
بر هر که رسد سوخته و بریان گردد.

و برگ خرما و فی ساختند و دران باد کشند۔

بادپیمودن - بدال موقوف بزبان فارسی کنایه از بی منفعت کردن باشد و بیهوده گفتن و بمعنی شراب خوردن نیز آمده

باداران - اسم منارات و طالبان سری و سرور کذا فی الاختیار و تحقیق و بمعنی هر چیزی که رانند باد و باداران هم

و بادروشنه است که بادبا حرکت بدان جا بر برد

بادبیزان - بشد بمعنی مروحه و بمعنی بادبیزن

و مسا بحی هم آمده -

بادنگیبن - یعنی شعر بیتی که در قصیده بتکرار بیاید باشد

بادزن - بمان بادبیزان یعنی مروحه -

بادسران - بدال موقوف یعنی متکبران

و طالبان سری و سروری -

بادسلیمان - یعنی عظمت و دولت سلیمان

علیه السلام و آن باد که او را با لشکر منزل بمنزل

بردی و کنایه از تخت اوست نظامی در مخزن فرماید

بیت رو که آن تخت که در خیش گشت باد سلیمان

بچراغی گذشت ۔

بادفروشیدن - بروزن بادبیمودن بمان

باد و بوی که متوجه است از جانب مغرب که گذشت

بادبان - بدال موقوف پیش و پس گریبان

بادگان بمثله کذا فی زفانگویا -

بادگان یا بیگان - بکاف فارسی معروف و گذشت

بادویزن - بمان بادبیزن ۔

بارسین - کدو ستلخ کذا فی لغات الطب ۔

بارروان - بباء موقوف صراحی کذا فی الشرفنامه

و در قنیه بمعنی آنچه که بتازیش و عاقی خوانند۔

بازرمان - یعنی حوادث و جفای روزگار

بارگیبن - چیزیست که بحوضی بزرگ درست کنند و در زمستان آب وی جمع کنند و آن اکثر

در ولایت ماوراء النهر بود بتازیش فارقین گویند

کذا فی القنیه۔

باربان - نام مردی در پهلوان تورانی —

بازارگان یا بازرگان - اول بباء موقوف

دوم بکاف فارسی طائفه سوداگر بایه دار

بازمان - بباء موقوف جبال ۔

باژبان - بزاء فارسی طائفه اند از ترکان کذا

فی الشرفنامه و نیز باجبان یعنی نگاهدارنده باج

که از اخراج گویند۔

باژوران - بزاء فارسی موقوف آوندی که در وی

محصل سیم باج می اندازند و نگاهدارنده باج هم باشد

کذا فی زفانگویا۔

باستان - بسین موقوف بمعنی قدیم و کهنه

و گذشته و قدیم و دیرینه و کنایه از دنیا و عالم و جهان

گردون و بمعنی مجرد هم است که از ترک و تجرید باشد

و بزبان تازی تاریخ را گویند که احوال پیشینیان

دران مرقوم باشد ۔

باسگ بجوال رفتن - کنایه از همخانه شدن

با مردم بد و معاشر شدن با هرزه لوئی ۔

باشتین - پهلوی سست و نیز زرد ۔

باغبان - معروف نگاهدارنده باغ باشد

باغ رنگین - یعنی دنیا -
باغ شیرین - نام نوائی از سی لحن ست از [illegible]
باکافتن و وفتشان - [illegible] کذا فی [illegible]
بالین - آنچه زیر سر نهند و نیز بنگام [illegible] باشد
بامدادین - یعنی وقت فجر و ظهر [illegible] و در تاج
تحت غداة و غدوة آورده است میان نماز بامداد
و نیز بر آمدن آفتاب -
بامیان - نام شهریست از توابع [illegible] منسوب
بغلط و درشت نویس -
بانگ باون - آواز دین محمد صلی الله علیه وسلم
یا شریعت محمد کذا فی المؤید الفوائد -
بانیازان - حاجتمندان ای مخلوقات -
بان - چیزی خوشبوی از عطرهای سوختنی و نیز
نام درختی که ثمر آنرا حب البان گویند و در بحر [illegible] ثمر غالیه [illegible]
و آن مانند پسته باشد و انگبین [illegible] مانند و بعضی [illegible]
سرشت [illegible] گویند و محافظت کننده و نگاهدارنده
[illegible] با کلمات ترکیب شود چو فیلبان و ساربان
و باغبان و دربان و بانگ و فریاد و آواز بلند
و بمعنی صاحب و خداوند نیز آید و استعمال آن مرکب است
ببر بیان - بفتح اول و سکون موحده تحتانی و کسر
راء مهمله و فتح موحده تحتانی بالف کشیده و نون زده
و نیز [illegible] پوست نام جانوریست که ماوای وی
در کوه قاف است و گذر وی در کوه البرز بود
رستم او را در کوه شام کشته بود و از پوست وی
جوشن ساخته خاصیت او آنست که در آتش نسوزد و

و در آب غرق نشود و در قنیه آمده است که نوشیروان
ده هزار سوار و [illegible] که در پی [illegible]
افتاد و حمله آغاز کرد و در فرهنگ [illegible] بدین آمده که در
زمان نوشیروان آن جانور بهم رسیده بود و هزار آدم
بکشتن او فرستاد آن جانور در میان آن جماعت
افتاد و همه را مجروح ساخت و کشت و خورد و بعضی
گویند جبه جامه رستم که روز جنگ می پوشید از
پوست آن جانور بود و در تیغ و تیر کارگر نشدی
و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بود و در
با تحقیق و بعضی آنست که آنرا بجهت رستم از بهشت
آورده بودند و در شرفنامه و در زفانگویا نیز قوم
که دیبای منقش را نیز گویند و آنرا در روم بافند
هر زمان برنگی دیگر نماید -
ببوی نقش نگین جان - یعنی جان را تابع و
مطیع نقش نگردان کذا فی الاصطلاح -
بتابیدن - بگذاشتن کذا فی القنیه
بت رویان - یعنی خوبرویان -
بتکندن مع بتکندیدن - کلاها بکسر الباء
و فتح الکاف التازی سر باز زدن از خوردن سخت
بسیار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی بتکن
باز کوفتن حیث قال -
بتکن - بالکسر بکاف تازی مفتوح و قیل بکسر
سر باز زدن از خوردن سخت بسیار از غایت سیری
و در ادات با باء فارسی گفته است اما در لسان الشعرا
در باب باء التازی بوزن بتکن آورده است

باتا - قرشت اقوال زبدی اشتقاق بتکن امر بتاندن ست لیکن در اب لسان الشعراست که امرا بمعنی مصدر میگوید و دیگران تابع اویند -
بتگکن - با کاف فارسی نوعی از ساز زرگری و بیان و در ادات با نیز فارسی ست -
بچشم کردن - یعنی تیز نگریستن و نظر زده کردن
بچشم آمدن - چشم زخم را گویند یعنی آنچه از کسی رسیدن
بچراغ رسیدن - کنایه از رسیدن بآتش و بار رسیدن بخدمت دولتمندے -
بچراغ گذشتن - کنایه از رسیدن بخدمت کاملے یا بعارفے -
بچه خوردن - کنایه از اشک گلگون عاشقان و خندیدگان
بچه طاوس علوی آشیان - کنایه از انگشت که طاوس علوی آشیان آتش باشد چرا که عنصر اعلی ست -
بحر عمان - دریائیست عظیم که دران لولو بود و عمان نام قصبه ایست بر کناره دریا که او منحا رمند ...
بخجوان - نام ولاتے ست -
بخسانیدن و بخسیدن گرازان رفتن بے خرامان و گدازیدن و گرازانیدن -
بخسان - بوزن مردان گرازانیدن و این هر سه لغت با بای فارسی نیز می آید -
بخشودن - شفقت کردن -
بخشیدن - دادن -
بخ پیران خانه کن - یعنی ناخلفان و آنکه خانه پدران خشت خشت کنند و بفروشند کذا فی القنیه و الادات و معنی ترکیب ظاهر ست -
بدخشان - بفتحتین نام شهریست میان خراسان و هندوستان آنجا گوسپندان بزرگی بچندان اسپان بشوند مردم بران گوسپندان بنشینند و معدن زر و طلا آنجاست -
بدبران - بالفتح سبزه ایست مثل ترب بوے زشت دارد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب بدبو و بد بابران و نیز بمعنی آن بدایه بدان بکسر اول و تشدید یا یعنی این کار را تمام کن کذا فی القنیه و معنی ترکیب باره بکنان این کار را -
بدپیشان - بابای فارسی یعنی بدی ایشان
بدین تخت روان - یعنی آسمان کذا فی القنیه لیکن آسمان را تخت نگفته اند بلکه تاج گفته اند مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخت را مرصع و مکلل میکنند آنچنان آسمان هم بکواکب مرصع کرده شده است و بدین که معراج حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بالای آسمان بود پس گوئی که تخت ست و تخت روان را اصل تخت سلیمان گفته اند و نیز میتواند که نقش فلک مرادبا و مجازا فلک را تخت گویند -
بذل یمین - بخشش بسیار -
بذیون - قماش نفیس -
برآب آمدن - کنایه از فاش گردیدن و تمام شرشدن و ظاهر شدن -

براباران - گیاهی ست دوائی که آنرا بیونانی
سطاریون میخوانند -
برآب فلان - یعنی بر طریق فلان و بر شکل فلان
برآب گفتن - یعنی فی الحال و زود گفتن و
زود جواب دادن -
برازبان - آهن پارهٔ درازی را گویند که در میانه
تیغه بکار رود خنجر و شمشیر و امثال آن باشد که میدان
دسته و قبضه فرو کنند کذا فی القنیه -
برازیدن - بالفتح زیبا نمودن و وصل کردن چیزی
براشیدن - بالفتح فرو نشانیدن کذا فی فتح
براغالیدن و براغلیدن - کلاهها بالفتح
لغتی در برغلانیدن ست یعنی تحریص کردن و
برانگیختن و دور کردن و فرستادن -
برباد کردن خلق را خرمن - ای عیش
خلق را تهلک گردانیدن -
برباد نشینند بهر مران - ای دلاوران
بر اسپ سوار شوند و بر آب گردند -
بربون - بالضم حریر نازک و دیبای تنک -
بربهین - تخم خرفه که بتازیش بقلة الحمقا و بهندی
لونیا کا ساگ گویند یعنی انچنان ننانک تخم او
سیاه باشد و مغز وی سپید باشد و بعضی گویند
بهان گیاه است که تخم او را گلکشا یعنی تخم خرفه گویند
کذا فی لغات الطب -
برحرص نماز مرده کن - یعنی حرص بمیران
برخوردن - یعنی حظ از امیدها و مقصودها بر گرفتن

و بر حاجت خود ظفر یافتن و به مقصود رسیدن گرفتن
کذا فی الشرفنامه و لیکن معنی ترکیب میوه خوردن ست
برودیدن - بالفتح دور شدن از راه و گم شدن از راه
برودن - یعنی یافتن ست چنانکه گویند فلان
از فلان زر برد یعنی یافت کذا فی القنیه اقول
بردن کنایه از مراد و نتیجه یافتن ست زیرا چه چون
کسی چیزی بیابد در خانه بردن
بررسیدن - بالفتح تفحص کردن و تجسس
کردن و پرسیدن و آفرین و تحسین کردن -
برزن - بالفتح کوچه ایست که بتازی محله گویند
و در رسالت القصیر یعنی صحرا مرقوم ست و بعضی
بمعنی کوچه لاگاه است و تاسر باشد
برزبرزین و برزین - نام آتشکده که در بلخ
بود و در لغت گوید که آن آتشکده در
و نیز نام مبارز ایرانی که پسر فرامرز
و جهان برزن مرقوم ست و نام یکی از
دین ابراهیم زردشت هم هست که آتشکده ساخت
و آنرا آذر برزین نام کرد و آن آتشکده
برسان - بالفتح دو شاب سیاه خوشبوی و بالضم
گروههای دمیان و نیز بمعنی اژدها آمده و بفتح و کسر
موحده تحتانی مطلق هر را گویند از هر که باشد -
بر سر آمدن - کنایه از زیادتی و افزونی و غلبه کردن
بر سم چاپین - کار و تیشهٔ شان از آهن با فارسنامه
بر سخن گفتن زدن - یعنی بر سخن او دستاویز -
بر سر زدن - یعنی متحیر شدن و در اندیشه شدن

کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر ست۔

برشنخان - بفتح یکم و سوم نام مقامی میان هرات و توران

برشکستن - کنایه از برگشتن و واگذاشتن و ترک دادن و اعراض نمودن۔

برشیر نر زین نهادن - کنایه از نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن۔

بر صحرا نهادن - کنایه از آشکار و ظاهر ساختن

بر طاق نهادن - یعنی بمرتبهٔ اعلی رسانیدن و فراموش کردن و کنایه از ترک دادن۔

برغلانیدن - تیز گردانیدن کسی را در کاری بتازیش تحریص گویند۔

برغمان - بفتح یکم و سوم مار نر و بزرگ که آنرا اژدها نیز گویند۔

برغندان - بوزن سرگردان ایام آخر ماه شعبان که دران شراب خواران شراب بکثرت نوشند و تفریط روا مدارند۔

برف آب دادن - کنایه از نا امید ساختن و تیز دل سرد کردن باشد۔

برف فروشان - مطلق هست گویند از هر چیزی که باشد۔

برقان - بفتحتین درخشیدن۔

برق یمان - یعنی برقی که از طرف یمن آید و آن هست که شهر برق از آن طرف بجهد دلیل بر باران بود۔

برگان - نام درختی ست در شیراز که معدن سنگ معنی در انجاست۔

برگ ریزان - با کاف فارسی یعنی خزان

و ایام پیری و آخر عمر۔

برگرفتن - یعنی قبول کردن۔

برگردن - کنایه از برافروختن آتش باشد و بمعنی بخاطر نگاه داشتن و حفظ کردن نیز آمده۔

برگرسی نشاندن - کنایه از خوب تنک سامان دادن باشد۔

برمایون - بالکسر نام گاوی که فریدون شاه بشیر آن پرورده شده بود۔

برمخیدن - نافرمانی و رو بدر کردن۔

برمگان - بالفتح موی زهار و آن بالای موضع آلت مردی و زنی ست که آنرا بعربی عانه گویند۔

برنشستن - یعنی سوار شدن و سوار شو۔

برنون - بالفتح دیبای تنک حریر نازک۔

برنیان - جامهٔ ابریشمی که بتازیش حریر گویند و قیل با با فارسی کذا فی الشرفنامه اقول اگر حریر و پرنیان یکی بودی شیخ سعدی نگفتی که تا کی حریرست و گر پرنیان نه بناچار حشویش بود و پرنیان و از کلام شیخ معلوم میشود که پرنیان جامه ایست که فائق از حریرست زیرا چه ذکر پرنیان بعد از حریر افتاده است۔

بروشان - بالضم جان برزن یعنی [illegible]

بروان - [illegible] کذا فی الشرفنامه و فی القنیه حلقه های بینی شتر از پس موی و حلقه ها که باشد چون دستیانه و خلخال و گوشواره۔

برون آمدن - کنایه از ترک اطاعت و انقیاد

برهیختن - بمعنی ادب کردن و برکشیدن و برآوردن۔
برهٔ گرفتن کنایه از عاجز و زبون گرفتن۔
برهمن بفتحتین معروف یعنی زنار دار۔
برهون - بالضم آرایش و نیز دائره که گاه گاه گرد ماه و آفتاب برآید و قیل با بای فارسی مفتوح بتازیش هاله خوانند۔
براهیختن - بمعنی برکشیدن و برآوردن آمده
برهیجن - تنوری را گویند که دران کاچ نان پزند بمعنی ...
برهیچ زدن - کنایه از ناپدید کردن و معدوم گردانیدن و از خاطر محو نمودن و نام بر زدن و فراموش کردن و هیچ انگاشتن۔
بریزن - بالفتح بابای تازی آنچیزی که از آرد می پزند و قیل با بای فارسی۔
برین - بالفتح بهشت بالائین و نیز آتشکده است و در زفانگویا بمعنی بزرگ و بالاترین است۔
بر هیچ نوشتن و زدن - عبارت از ناپدید کردن چیزے که وجود ندارد و معدوم گردانیدن۔
بریده زبان - یعنی خاموش کذا فی مؤید الفضلا
بریون - بر وزن افیون علتی است که پوست اشتر آواره کند و درشت گرداند کذا فی لسان الشعرا بهندی آنرا داد گویند و در شرفنامه با بای فارسیست و گرداگرد دهان را نیز گویند۔
بزاختن و بزازیدن - کلاهما بالضم و بازای معجمه لدا اختن۔
بزدایدن و بزدودن - زنگ از آئینه
و تیغ و امثال آن دور کردن۔
بزمان - بالفتح و قیل بالضم محزون و غمگین و قیل با زای فارسی۔
بزهان - بالضم بازای فارسی مضموم بمعنی آرزو آمده و قیل با زای فارسی است۔
بزیون - بالضم همان بزیون مسطور۔
بزین - بالفتح بازای معجمه آتشکده بروستای نیشاپور کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی با رای مهمله است۔
بسالت کردن - ستودن۔
بستن - ضد کشادن و صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند۔
بسر بردن - با خر رسانیدن و وفا کردن و روزگار گذرانیدن و سالگار شغل و غمخواری کردن
بسغدیدن - بالفتح ساخته شدن و بسودن و دست و سوده کردن۔
بسلانیدن - مخفف بگسلانیدن آمده۔
بسوریدن - بالضم با سین مهمله چنانچه در اداة بتصحیح ست و با واو فارسی نفرین کردن
بسیچیدن - با سوم و چهارم فارسی قصد و آهنگ کردن و آراستن کذا فی زفانگویا۔
بسکیدن - بمعنی بستن از رسن و مانند آن۔
بشکولیدن - با واو فارسی با شین معجمه رخنه افگندن و کردن کذا فی الشرفنامه و در اداة معنی بشکافید نشان کرد و رخنه کرد و سر ناخن انگشت در افگند آورده است پس معنی آن چنین باشد

زیرا چه آن مصدر این ست و نیز بشکلیدن بمعنی بستن از رسن و مانند آن آید و بمعنی جلدی و چابکی نمودن در کارها و حریص بودن هم آمده۔ (حوالہ اداۃ الفضلا)

بشوریدن۔ معروف کذا فی اداۃ و بتازی هوان گویند و نیز در تحفة بشوریدن و نفرین و دعای بد کردن و اصل شوریدنست و بابزاید آمده است۔

بشولیدن۔ با واو فارسی بمعنی بشوریدن کذا فی الشرفنامه و هم در شرفنامه مذکور در باب شین شولیدن را بمعنی تحیر و درمانده شستن نوشته است و درین شبهه نیست که اصل شولیدنست و بابزاید آمده مگر آنکه با اصلی باشد آن هنگام لغت مختلف باشد و نیز در فصل لام بمعنی بشولیدن و آشفتن آورده است چنانچه گذشت پس باید که معنی این و آن متحد باشد زیرا چه مشتق ازین ست۔

بشبیون۔ بر وزن افیون فربه عند الاعز۔

بعدان۔ بالضم شتران و او جمع بعید ست۔

بغدان۔ بالفتح لغتی ست در بغداد۔

بغلک شدن۔ کنایه از شماتت کردن آمده۔

بکار آب بودن۔ کنایه از دائم الخمر بودنست یعنی پیوسته شراب خوردن۔

بکتوسان۔ نام مردی عقیل و دانا و در تحفه نام شاعری معروف۔

بکتوکسن۔ بالفتح نام مردی کذا فی زفان گویا۔

بکران۔ بالضم و فتح دوم تهیگی که بطریق طبق فرو و دیگ بند و اهل هند کهرچن نامند

و تفتیگه با دعن جمع گرو دهقان حابن خوانند کذا فی الشرفنامه۔

بکر مشاطه ختران۔ یعنی شرابی که هنوز از آن کسی شراب نخورده باشد کذا فی التحفه و شرفنامه و فی الفنا انگوری

بگل گرفتن۔ کنایه از مخفی نمودن و خس پوش کردن

بگل آفتاب اندودن۔ ای خس پوش کردن چیزی که در غایت شهرت باشد و این مثل است

بگهان و بگهیان۔ یعنی سنگ شکن هندوی کانتهی نامند کذا فی لغات الطب۔

بگهوجمان۔ بالفتح با واو فارسی و جیم موقوف و قیل با واو تازی خرشیته کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا و اداۃ الفضلا با خانه جیمه مرقوم ست و در دستور بکهوجمان بسط بست یعنی بعد کاف تا رقم نشست ست۔

بلسان۔ بفتح نام ولایتی ست و نام درختیست که بمصر معروف ست زنبق از ان بچکید و در تمام عالم همان یکدرخت ست و روغنش بغایت نافع ست

بلطان۔ گیاهی ست که بتازی اقحوان نیز گویند و بهندی چولائی نامند کذا فی التحفه۔

بلکن۔ بالفتح نام ولایتی ست و با کاف فارسی [illegible] سر دیوار و در فرهنگ بمعنی منجنیق هم دیده شده

بلمون۔ سانج صحرائی و آن برگی باشد دوائی مانند برگ گردکان۔

بلندین۔ بمعنی چوب بالین در خانه و [illegible] چهار چوب در خانه را هم گفته اند۔

بلون - بمعنی بنده آمده که در مقابل آزاد ست -
بلیان - نام قریه‌ایست از ولایت گازرون
و آنجا محل و مرقد اولیاء الله بسیارست و در فرهنگ
بنظر رسیده که نام خضر علیه السلام ست -
بلند بینان - یعنی صاحبان کشف -
بمان - بالکسر بمعنی باش و بگذار آمده -
بنا واشدن - یعنی پناه گرفتن -
بن - بالضم اول بیخ درخت و درخت نیز بمعنی
بنیاد آید و در ادات بمعنی تنه نیز ست -
بنات العین - اشک -
بنات النعش گردون و بنات گردون و
بنات نعش گردون - با کاف فارسی آن هفت
ستاره صورت زده که متصل یک پایه بنات النعش
کبری اند کذا فی القنیه اقول این هردو ترکیب
مختصر بنات نعش گردون ست و بنات گردون
بمعنی ستارگان آمده -
بن واماں شبستان کن - یعنی زمین را خوابگاه
خود ساز کذا فی مؤید الفوائد و در قنیه مذکورست یعنی
در مراقبه باش و در ادات هردو معنی جمع کرده است
زیرا چه گفته است ای مراقبه کن و قیل در زمین خواب
کن اقول معنی ترکیب اینست اسفل زمین را شبستان
ساز و معنی شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند
و حرم خانه سلاطین خوابگاه است یعنی قناعت
بکن بجای شبستان سد من -
بن واماں - بالضم یعنی زمین و اسفل او من

کذا فی القنیه -
بندجان - اسیر محبت جان کذا فی القنیه
و قیل بندجان عشق و محبت ست و نیز خیال جان
بن دندان - یعنی فرمانبرداری کردن و کمال
تواضع و ذخیره کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی
قصد و اراده است و حریص بودن بچیزی -
بندیدن - بستن کذا فی زفانگویا -
بنشاختن - با خاء موقوف نشاندن -
بنگراب - بمعنی نگران ست و آن برنج و نیز چیزی
دیگر بود که از ته دیگ طعام چسپیده بریان شده باشد -
بنگشتن بضم یکم و سوم و کاف فارسی و شین معجمه
فرو بردن چیزی کذا فی زفانگویا و در ادات بالفتح
باست و قیل بضم کاف -
بنگشتندن - بالضم و کاف فارسی بالا چاویدن و فرو بردن
کذا فی زفانگویا ایضا -
بنوان و بنین - کلاهها پسران بالضم و قیل بالفتح
خرمن بان یعنی نگاهبان خرمن -
بنیاد بر یخ نهادن - کنایه از بی ثباتی و
ناپایداری -
بوان - بالفتح نام ولایتی ست که مویز و انار دران
درانجا بسیار باشد و بوان بالفتح و التشدید ضیعتیست
در ملک فارس کذا فی الصراح و بوان بکسر در عربی
ستون و بون جمع -
بوردستان - بالضم و با بای فارسی رستم -
بوستان - با واو فارسی و سین موقوف

جاییکه درختان گل و میوه های خوشبوی باشند
بتازی بستان گویند و چون با کاف تازی و سین
مکسور بود معنی آن ستاننده بوی و بوی را بستان
کذا فی زفانگویا۔
بوسه شکستن ۔ کنایه از بوسیدن و بوسه کردن چیدن
بوقلمون ۔ جامه ایست که در روم بافند زمان زمان
برنگی دیگر نماید کذا فی الادات و گویند که هفت رنگ
دارد و این دیبایی منقش است و در قنیه است که
جانوریست دراز دم که بنامش گرگت نامند و نیز
در قنیه است بوقلمون آفتاب پرست و جامه
و مسامع است از بندگی شیخ المشایخ سلطان الاولیا
قدس الله سره العزیز که آن جانوریست مثل حربا
اما ازان بزرگ میشود و رنگ وی بغایت خوب
میشود و هر ساعت برنگی دیگر نماید و در نسخه دیده
شده است که پرنده ایست در کوهها می باشد چند
رنگ نماید و گویند جانوریست از حربا قدری
بزرگ که برنگهای گوناگون نماید در صبح برنگی دیگر
و میانه روز برنگی دیگر و بشب برنگی دیگر چنانچه
در عهد ملک شمس مقطع بهار آنرا سپاهی آورده بود
والله اعلم اما در استعمال فرس هر چه و هر که یک حال
نماند آنرا بوقلمون گویند۔
بوکان ۔ بالفتح زهدان که بتازی رحم گویند
کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بوزن و معنی
چوگانست و این محتمل است اگر چوگان جمع چوک
باشد پس بالضم باشد و اگر چوگان بالیم گوی بود۔
پس بالفتح باشد لیکن در نسخه که نزد کاتب است
دران هر دو نقطه است و بر هم ضم است و این معلوم
نمیشود که کاف فارسی است لیکن از تصحیح یافته شده
که او کاف فارسی است یا تازی۔
بوماذران ۔ نام داروئیست که آنرا بعربی
نیز گویند کذا فی القنیه۔
بوماران ۔ بحذف دال مهمله و در زفان گویا
بوماذران و بوماران نام داروئیست از رستنی
بتازی شیر قیصوم گویند و آن همیشه سبز باشد۔
بوهمن ۔ نام ایله و در بعضی نسخه ادات بوهمین
مرقوم است اما اغلب خطای کاتب است۔
بوهیون ۔ کفیده شهد کذا فی القنیه
بون ۔ بالضم روده گوسفند که سرگین درونش
بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زهدانست
و در عربی بون بالفتح افزون آمدن در فضل و علم
بوهمان ۔ از اسامی مبهمه فارسی است چو فلان
و بهمان و بمعنی بچه دان و زهدان آمده۔
بویان ۔ بوی کننده۔
بوی بردن ۔ کنایه از ادراک انحلال چیزهای مخفی از دیدن و گمان
بردن و چیزی شنیدن۔
بویدان ۔ ظرفی را گویند که بدان چیزی
از عطریات کرده باشند۔
به آفرین ۔ نام خواهر اسفندیار که گشتاسب شاه
که او را ارجاسب شاه اسیر کرده بود و در روئین دژ
محبوس داشته بعد ازان اسفندیار آنجا رفت

وارجاسپ را کشت و آفرین را نجات داده کذا
فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیبی نیکو تحسین ست
بهاران - بالفتح وقت بهار۔
بهرام چوبین - با جیم فارسی نام سرلشکر هرمز
بن نوشیروان و چوبین بسبب آن گفتند که
که درازقد بود و فربهی نداشت۔
بهرمان - بالفتح گل عصفر و جامهٔ رنگین حریر
بیگشن - با کاف فارسی و بالکسر نام جیری را
نیکو اختیار کند و کسیکه سیم را سره کند تا بیش
ناقد و نقاد خوانند۔
بهمان - از بندگی شیخ واحدی بالفتح محقق ست
و مشهور بالکسر ست یعنی از متابع فلانست و نیز
بهمان بالفتحتین بمعنی آن نوع باشد۔
بهمن - بالفتح نام دارویی که برو نوع ست
سرخ و سپید برای دفع باد و فربهی و قوت باه
برغبش بهندش همگنده خوانند و دوم روز از ماه
و مدت ماندن آفتاب در برج دلو و نیز نام پادشاه
ایران زمین که اردشیر و اسفندیار نام داشت
و همای دختر و منکوحه این بود یکصد و چهارده سال
ملک راند وقت مرگ تاج ... داده و نیز
نام حصاریست کذا فی الشرفنامه و در علمی مذکورست
که بهمن ماه را گویند و در لسان الشعرا ست که نام گلی و
آن دو نوع ست یکی بهمن سفید و دوم بهمن سرخ
بیهن - بالفتح و با باء فارسی بمعنی عسر لعین۔
پیهین - بکسرتین توانگری یافتن نیز انتخاب بیفشن

بیاگن - یعنی پر کن صندغالی۔
بیابان - طائفه اند که اعتبار ندارند و ایشان
نزارند کذا فی الادات۔
بیابان - معروف که دشت ست۔
بیان - بالفتح و یای تحتانی آشکارا شدن و فصیح شدن
و در فارسی جانوری ست تند و دشمن شیر کذا فی القنیه
بیستن - عاجز شدن و درماندن کذا فی زفانگویا
و بمعنی پی شکستن و پی شکنیدن مرکب ست۔
بیجن - نام شهزاده ست که پسر گیو بن گودرز باشد و نام شاعری
بیخ سوسن - معروف که بهندی ملتهی و چیچی گویند کذا
بیدین - با باء فارسی و دال موقوف درخت بید
بیدم مردان - یعنی دعای اولیایان۔
پیران - بالفتح نام سرلشکر افراسیاب و قیل
با باء فارسی و کیفیت آن در شرفنامه مرقوم ست
پروزن - بهندی بازره گویند کذا فی لغات الملک
بیرون - بمعنی برون ضد درون۔
بیژن - با زای فارسی نام پسر گیو که شاهزاده
ایران زمین بود و خواهرزادهٔ رستم که عاشق
منیژه دختر افراسیاب بود و میگویند که شبی خفیه
در کوشک منیژه در آمد افراسیابش گرفت و در چاه
زندان داد چون رستم شنید شبخون بنگاه ببانان
زد و بیژن را خلاص داد۔
بیستون - با یاء فارسی نام کوهی که فرهاد
بکنده بود و نیز کنده بود و در ادات مذکورست نام کوهی
که شیرین گفته بود آن کوه را فرهاد و فرهاد

باانده رو – بفتح همزه الف ممدوده ورا و دال یعنی بکشتی و
کذا فی التاتارخانی۔
بالو – سرخ که بهندوی مسه گویند وقیل عاد و فارسی است
و در ادات با بای فارسی ست۔
بانو – عروس بمعنی آونگ گلاب و شراب نیز استعمال کرده اند
بتو – بالفتح والکسر ذبه روغن و آنچه درو گلاب اندازند
وقیل ظرف باشد که بر سر تازیانه و عصا و مثال آن
بندند و در لسان الشعرا بمعنی بوزن الو که بدان
بچگان بازی آورده است و آنرا قمع گفته است
بکسر قاف و فتح میم و قمع از قبیل زیان کرده ست
گویند بتوان سنگ دراز که بدان دارو و مثال آن
بکوبند و بسایند بتازیش مقمع نامند۔
بچه کو – با جیم فارسی حرامزاده بتازیش لقیط
خوانند و زراعت کننده۔
برزه گاو – با کاف فارسی آن گاو که بدان
زراعت کنند و جفت رانند۔
بر شاخ آهو – یعنی وعده دروغ و معدوم را
موجود نمودن بدروغ و خبرهای بی بنیاد کذا فی
الاصطلاح الادات اقول این ضرب مثل ست
جاییکه حصول مقصود ممکن نیست و وصول مراد
متعذر ست زیرا که شاخ آهو خالی از برگ و بار ست
و حاصل از ان خار خار ست و بسبب نفرت و وحشت
او خود وصال و شاخش قریب محال و اصل آن
درین مصراع ع برات عاشقان بر شاخ آهو
و این بعض ترکیب ست۔

بلو – بالفتح والکسر آزمودن۔
بولو – بالضم و با جزو بای فارسی یعنی یک یک
خورک را گویند۔
بهو – بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه۔
بیرو – بالفتح پس مقتدی۔
بیغو – بالکسر و بایاء و واو فارسی خغزات چابک ست
که هنوز مسکه از بیرون نیاورده باشند۔
بیو – بالکسر و بایاء و واو فارسی کلوخ۔
بجتو – هر چیز غرنده۔
بشنو – ای بوکن۔
بولر – کثیر یعنی بسیار۔
برمو – بالفتح انتظار و امید و بمعنی زنبور عسل نیز آمده
برتو – بالفتح جامه باریک کذا فی القنیة الادات
و در زفانگویا با بای فارسی ست۔
برو – بضمتین یعنی ابرو کذا فی حاشیه زفانگویا
بیخ زند نام او – یعنی ذکرش نکند۔
بجگو – بالفتح بکیم و ضم دوم خرمن۔
بو – بالفتح والتشدید بچه گاو که مرده باشد پوست
شتر بچه که در دست کشیده کاه و جز آن پر کنند
و پیش ناقه برند تا افزاید که بچه او مرده و شفقت
و مهر مادرانه بلیسد بعده شیر بدهد۔
بهشتی رو – ای خوب رو و خوب صورت که بهشتی
پیس رو – رونده پس آنکه گویند که پیروی کننده باشد
پیشرو – با دوم فارسی و سوم موقوف و چهارم
مفتوح بسیار رونده و امام و مقتدا۔

بابونه — سبزه ایست که بتازیش اقحوان خوانند و نیز شکوفه که بتازیش بابونج و بهندی ایم سار و سوبهل و کوبیل نامند۔

باجنامه — با جیم موقوف کاغذیکه در پیچ خط لای فرستند

باحصانه — سخن مبتدیان را و بچگان را که معلمان صبیان بچگان را گویند۔

باخته — با خاء موقوف راهی که در غیر در برای در آمدن در خانه بود و نیز گذاره چهار پهلو و چیل با بای فارسی کذا فی شرفنامه و در ادات معنی آن راه مطلق نوشته است و معنی پرواره نیز مذکور ست و بمعنی حجره و نکل نیز مسطور ست و در لسان الشعرا گفته است باخته بوزن تاخته مرواره — شبله یعنی آنکه از غیر راه جای در آمدن باشد

باخه — جانوری آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت نیز گویند و بهندی کچهه گویند۔

بادابله — هلاک کننده و در ادات ست که آنرا باداوله نا دلوطه خوانند۔

بادافراه — و بادافره مکافات عقوبت و جزای مکافات

بادامه — آن خرقه که از سر کاله های سه گوشه یا چهار گوشه خرد خرد کرده بدوزند برای نشان خ زیبائی و نیز جامه ایست از ابریشم کمینه و در شرح مخزن آورده که بخیه منقش را گویند که بر جامه ها و زنان و کلاهها کوده کان زنند و چشمه ها سازند مثل بادام

باداوله — همان آبله مرقوم یعنی بادریج۔

باد و یه — با دال موقوف گیاهیست که چون بر کمایش شک [illegible] ترنج دارد و آنرا شاهترج نیز گویند که [illegible] نگویا۔

باد روزه — با دال [illegible] رف با واو فارسی هر چه آنرا اکثر بکار بسته باشد و نیز جامه کهنه که بتازیش بذله خوانند۔

بادرون بویه — با دال موقوف همان بادرنجبویه

بادریسه — با دال موقوف فارسی آن گرده چوبین که میان سوراخ کرده بر ستون خیمه نصب کنند و نیز چرخی مدور که در دوک بود و بتازی فلکه گویند۔

بادزنه — با دال موقوف همان بادبزن یعنی علوه

باد افسره — چوبکی تراشیده را گویند که بچگان نخ رشته در آن گذارند و در کشاکش آرند تا بگردش در آید و صدائی از آن ظاهر شود و بهندی بلبله [illegible] خوانند

باده — شراب۔

بادگانه — با دال موقوف و کاف فارسی دریچه چهچه کذا فی العلمی۔

باده راه — از خدمت امیر شهاب الدین حکیم محقق ست که در شهر لکهنو از نه هفت هشت ماه متواتر با شمال وزد و آن بغایت لطیف و موافق مزاج خلائق ست

بادهرزه — افسونی که دزدان برای خواب صاحب خانه دمند کذا فی زفانگویا۔

بادیه — خرابی و این را با بادیه نیز خوانده اند

بادمهره — مهرهٔ مار را گویند۔

بارزه — آشکارا۔

بادسره — نوعی انار دارست که پیدا میشود

بارگاه و بارگه - کلاهها با را موقوف و کاف فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین و ملوک و جای بار دادن پادشاه و نیز سینهٔ زنان -

بارنامه - با را موقوف لقب نیک نهادن و تفاخر کردن و منت نهادن -

باره - اسپ بارگی و نام شهر و مشهور شده مرتبه و کرت و حجره بالای او و سوی او و نیز دیوار حصار و ایضا باره فارسی پاره رشوت کذا فی الشرفنامه و در تاج اسامی باره ترجمه شکل بالکسر آورده گفته است و یقال هراة ذات شکل اما در استعمال بمعنی باب و حق یافته میشود چنانچه گوئی ملک درباره فلان یعنی در حق فلان مرحمت فرمود -

بارخواه - با را فارسی موقوف با حیاش گذر با

بازوکشاده - یعنی نیازمند کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر است -

بازه - چوب دستی -

بازیچه - با جیم فارسی بد انچه بازی کنند و مسخره -

باسه - سیاه رو کذا فی القنیه -

باسره - بکسر سوم بمعنی زمین کشت زار با سر سیاه روی کذا فی القنیه -

باشامه - سرپوش چون دامنی چادر و مثال آن

باشگونه - با شین موقوف و کاف فارسی بازگونه و بازگردانیده که بتازی مقلوب خوانند و در قنیه با سین مهمله بمعنی نخستین مسطور است -

باشنامه - همان باجنامه که آغاز با دباپیش گویند

باشه - نوعی از شکره که عرب آنرا باشق گویند -

باغ پرستاره - ای باغ پر از گلهای شکفته -

باغره - آن زحمت که از زحمت دیگر متولد شود و در بندگاهها ی مردم و بر گردن و گلو و حلق مشتمل غلول گردد و چون پخته گردد ریم بیرون آید -

بالشتچه - با جیم فارسی بالشت خرد -

بالوانه - بوزن بادخانه مرغکی ست مقدار گنجشکی سیاه و سفید کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بد شواری پرد کذا فی لسان الشعراء و در شرفنامه بمعنی بالوایه با یای حطی مذکور است چنانچه بیاید

بالواه و بالوایه - پرنده ایست که آن را فرشتک هند و عرب آنرا خطاف گویند کذا فی الاداة و در شرفنامه بالوایه مذکور است با لام موقوف و بکسر مرغکی ست همچون گنجشک سپید و سیاه کوتاه پای بر درخت و بر دیوار نشیند چون بر زمین نشیند بد شواری پرد تا ازین خطاف خوانند و قیل با با ی فارسی و در لسان الشعراء مذکور است بالوایه بر وزن حال وایه باضافت لفظ حال از این اقوال معلوم شد که هر سه لفظ مشترک است

بامدادگاه - ای وقت صبح کذا فی الاصطلاح

بام زمانه - آسمان -

بانگ الله - بکسر کاف بمعنی بانگ نماز -

باهنره - ای با هر بی هنرے و روی سنگ

باه - شهوت و پشت و شهوت انزالی -

بجز گنه نابسته - با بر دو کاف فارسی تهمت بست

بپای اندر آمده - ای بلغزیده بیفتاده کذا فی الفنیه
بتلخ و ترش خشنود - ای برشد اند صابر و
بر قسمت رزق قلیل و کثیر بر قضای حق تعالی
راضی باش و قناعت کن کذا فی المؤید الفوائد و فی الفنیه
ای بمصائب فقر و سختی و ضر و بی روزگار راضی باش
بتکده - بالضم بتخانه -
بته - بالفتح با تا و مشدد و ها بته اخیر که گذشت
یعنی آن سنگ دراز که بدان دارو و مثال
آن بکوبند بتازیش مسحق گویند و در لسان الشعرا
بمعنی شمع مذکور است -
بتاره - چیزیست جاروب مانند چو لهگان را ست
بابه - جائے باشد در زیر ناف -
پشته - زمین نرم -
بتیاره - بالکسر چیزی که مردمان از آن بترسند یا رعد و فتنه و
بلا و محنت کذا فی الشرفنامه و الاداة یعنی حرف
دوم تا و فوقانی است که آن را چهار صد گویند و
سوم یای حطی که آن را ده نویسند اما در لسان الشعرا
بوزن بیچاره است یعنی بیتاره بر عکس آن
بتقدیم یای تحتانی بده و نقطه تحتانیه است بر تا که بدو
نقطه فوقانیه است -
بجام عدل بده - یعنی اندک و کم بده -
بچگان دیده - با دوم و سوم فارسی
قطرات اشک -
بچگان افکنده - یعنی مظلوم کذا فی المؤید الفوائد
و نیز خوار شده و خوار کرده و بر زمین افکنده
بر زمین زده - بمعنی مظلوم و عاجز -
بخت برو ماده - یعنی بخت که اقبال ادبار
نباشد و دوامی نباشد -
بخته - بالفتح میش و هر چیزی که پوست باز
کرده بود و شیر دنبه فربه و پرورده -
بختو - بالفتح و قیل بضم یکم و سوم برق و
قیل بفتح با و نون و در دستور بجیم بود با الفتح و
دو با الضموم یعنی درخش مسطور است فی الاقاغم بالصواب
بخور شیشه - بالفتح چیزی از عطریات یک جا
با آب و یا بشربت تر کرده که در شیشه میکنند و در مجلس
بر آتش نهند چون دود از آن بر می آید همه مجلس
معطر شود -
بخیده - بالفتح پنبه و پشم بر زده و از هم جدا کرده
بداکه - بد اندیشه و خشم آلوده و بداکه مثله کذا فی الفنیه
بدرقه - بالفتح راهبر -
بدره - بوزن صدره درختی ست که بار ندارد
کذا فی لسان الشعرا -
بدزهره - بالفتح یکم و سوم بد دل -
بدوانه - ای بدولت -
بده - بفتحتین درختیست که بار ندارد و بالضم چا
سخت کهنه و سوده که آتش در وی زود گیرد و گیاه
نرم که زیر چقماق نهند و قیل هر دو معنی با بای فارسی
بالکسر و التشدید قوت باک و توانائی و التعب
بالفتح ناگاه آمدن و بی اندیشه آمدن -
بذله - بالکسر و الضم با ذال معجمه عربی چابکی و بسیار نیکو

وهرچه بسیار بکار داشته شود و جامه که ناپاک باشد و در فارسی لطیف و سخن عجب و غریب و دلکش خواندن شعر

بدره - بالضم گوی ساخته و در عربی بالفتح والتشدید بمعنی بل -

بذیه - بفتح یکم وکسر دوم بذال منقوطه و مکتوبی تشدید با بمعنی زن بد زبان و این لغت در عربی و فارسی مشترک

براده - بالضم سونش هر چیزی یعنی سرشک آهن کذا فی القنیه -

برآورده - یعنی حصار برآورده -

بباره - بالفتح حجره که بالای حجرهٔ دیگر سازند و بهانه باخته بمعنی تخت کذا فی الشرفنامه اما در ادات بمعنی اول فقط است لیکن مرواره را مترادف باخته آورده است -

برجسته - بفتح دوم متجانس جاده و هرچه بقراید و معنی برجسته چنانچه گویند برجسته دیگر است و برسته دیگر یعنی چیزی که بزور برپیوندد آن دیگر است و بسته آنچه از خود رسته باشد دیگر است -

برپخته - ای برپیچیده کذا فی القنیه -

برپیچیده - یا بای دوم و جیم فارسی یعنی پژمرده و درهم شده

برته - نام میار زابرانی -

برج خوشه - ای برج سنبله -

برچین گگاه - بالفتح و جیم و کاف فارسی کرسی کذا فی فانگرایا

بردعه - شهریست میان کنیته تاکوه قبق -

برده - بوزن پرده شاخ درخت گویند کذا فی لسان الشعرا

برده - بروزن کرده اسیر گویند -

بررسته یعنی گیاه تنه زوار و غیر تنه دار و قصد برنه

برزده - شاخ و ساقه بلند شده و بر بالیده -

برزه - بالفتح شاخ درخت و قیل پیاله -

برگشته - بکسر تین بریان کرده -

برقه - بالفتح شهریست بشام -

برکمر کوه - با واو فارسی یعنی بر میانه کوه و بلندی کوه و قیل تا آسمان چهارم -

برکنه - بالفتح والکسر نیز مدوره آن عطریات است و قیل با کاف فارسی و ایضاً با بای فارسی نیز خوانده اند و این اصح است کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا برکنه بوزن سلسله دائره -

برکه - بروزن سرکه انگیزه کذا فی فرهنگ مولانا رفیع الدین عتیق و بالضم مرغابی است -

برمایه - بالکسر همان برمایون مذکور -

برمخیده - بفتح یکم و سوم فرزند عاق و نافرمان و مخالف و خودرای و عاق و عاصی شده -

برمه - بالفتح نوعی از آلت درود گران که بدان سوراخ کنند -

برنامه - بوزن و معنی سرنامه -

برنانه - بوزن گلخانه یعنی خانه گلین کذا فی لسان الشعرا -

برناه - از بندگی شیخ واحدی بالضم محقق است و خلق اینجا بالفتح خوانند همان برنا یعنی جوان و ظریف ذو شرفی چنانچه گذشت

برنج شماله - باشین موقوف بندگی مخدوم ح

سیفر سوزندگه در شیراز طباخی مخصوص بر سر راه بود
برنج زرد در شب پختی و در آنجا فانوسی داشتی و
شعلها افروخته بر دست کرده فریاد کردی که
بیا برنج شالد و این بیت خواندی بیت این شعلها که
در دل بسجاق بر فروختست از بهر نار باد برنج شال
بود - کذا فی العلمی -

بروارهٔ - بالفتح همان باخته یعنی اول که مرقوم
گشته یعنی راهی که غیر را بستعارت در آمدن خانه
بود کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست
بروار بالفتح بار از جمله حجره بالاترین و در ادات
بدان هر دو معنی و معنی کناره چهار پهلوست

برورقه - بفتح اول و سوم گیاهی ست که بخوردن
آن شکم گوسفند درد کند -

بروازه - آن آتش که پیش عروس بر افروزند
و خوردنی که پس از رفتن قومی یا در عقب کسی برند

برونده - بالفتح ساید قماش یعنی اسباب و در ادات
با بای فارسی یعنی بقچه جامه و سیلهٔ قماش ست -

بره - بالفتح بچهٔ گوسپند که آنرا بهندی گوسپند بتازیش
حلان نامند و آنکه حلوان میگویند غلط است چه
معنی آن مزد فال گوی ست و مردی که کابین
دختران ستاند اکد اعار عند اهل العرب و حلوان المرأة
مهرهاست و نیز بارانی مشدد آید -

برهم تافته - یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده چنانچه
چند رسن یکجا جمع کرده بپیچند تا با یکدیگر چسپان شوند -

بربره - راهگذر کذا فی الدستور -

برپژده - با بای فارسی یعنی التفریق و نیز شبیه بیگانگی
پرشیده یعنی پریشان و پریشان کرده شده و پراگنده

برین دائره - اشارت بکرهٔ خاک ست یعنی افلاک نیز

برین سفره - اشارت بسوی فلک کذا فی القنیه
اقول اشارت بسوی دنیا و زمین ست و نیز بالاترین سفره

برین پادشاه - ای پادشاه بزرگ و معنی ترکیبی
بزرگ و بالاترین پادشاه بزرگ کذا فی القنیه
و نیز اشارت ست سوی شاه -

بزغاله - بچهٔ بز در هند بغلط آنرا گوسپندان گویند
که بتازیش جدی خوانند و نیز بچهٔ گوسپند کوهی -

بزغه - بالضم آنچه بر و شاخ درخت افگنند
تا از گرانباری شکسته نگردد و در دستور مسطور است
آنچه از شاخ بر افگنند -

بزگله - بالضم با کاف فارسی یعنی گلهٔ بز -

بزبچه - بالضم با جیم فارسی همان بزغاله مرقوم

بزمه - بالفتح ظرفی از اوان بزم -

بزه - زمین کرپوه و میوهٔ خوشبوی که مزه خوب دارد

بزلیشه - بالضم گنج وارد کرده و قیل بحث بجیم
فارسی کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی گنجاره
و در ادات ست گنجد گرد کرده ای گنجاره -

پسته - بالکسر و با بای فارسی میوه ایست مشهور
که بالادست میوه مهیا شود و آنکه دهن کشاده بود
آنرا پستهٔ خندان نامند و استعاره بدهن معشوق
و نغزش نسبت لب هم میکنند و بسته با بای تازی
بالفتح ضد کشاده و حجر تیفتش که عطاران بدان بندند

بسغده بفتحتین بسین مهملتین وغین معجمه
سازواری وبرساخته برای کاری —
بسوده بالفتح دست زده شده ونیز
لمس ولامسه وبمعنی سوراخ کردن هم وبه شده
بسه بالفتح بمعنی گیاهیست که اغرا ئیل الملک گویند
بسیچید بسوم وچهارم فارسی ساخته وقصد کرده
بشخوده پایمال کرده وبناخن کندیده —
بشغره بالفتح ساخته وپرداخته شده —
بشکله وبشکنه کلاهها بالکسر کجاب وکلید وکلیدان
کذا فی الشرفنامه ودر ادات بجای شین معجمه نون
بشیمه بعد شین یای حطی مثله —
بشیجه بکسرتین قبل بفتح ثانی افزاریست جولاهگان را
بشتره بضم یکم وکسر سوم حلواییست که از آرد وتخم خرما
ازنان باریک کرده شکل چنگال گیاهی مانند —
بشولیده باواو فارسی شوریده وپریشان
بعدله بضم یکم وفتح دوم دیوانه ودل زده —
بعدم بازده یعنی نیست کن —
بغانه بالفتح باغین معجمه غول بیابانی کذا فی فرهنگ علی بیگی
بقله مبارکه همان بقلة الحمقا —
بقله یمانیه بلطافت وآن گیاهی است
که هندیش چولائی نامند نوعی از وی سرخ است و
اهل هند سرخ را تعریف کنند کذا فی القنیه ودر
لغات طب گفته است چولائی سرخ بهتر از چولائی سبز
بازده یعنی [illegible] کن —
بلکامه بوزن شغرغره [illegible]

کذا فی الشرفنامه ودر لسان الشعرا بلبله بالامین
مرقومست ودر ادات بکلیا مکتوبست والله اعلم
بلاوه بوزن خرابه فاسدکار —
بلایه بالفتح زن دشنام دهنده ونابکار —
بلبله صراحی وکوزه با قول کذا فی الشرفنامه
اقول معنی اخیره تازیست چنانچه گذشت و
در ادات ودستور بمعنی اندوه نیز مسطورست —
بلغنده بدتاج تحفه ازمه است حیث قال لانه
بلغنده جامه ودر صراح ست ازمه بالفتح والکسر
پشتواره جامه وجزآن ودر شرفنامه معنی ازمه
تنگی وبقچه است پس معلوم شده که بلغنده بمعنی
پشتواره وبقچه است —
بلمه بالفتح همان بلمه مسطور یعنی دراز ریش —
بلبیله بوزن بلبله زمین نمناکی ونیز داروی
معروف که هندیش بهیره گویند —
بماهی روان شده یعنی ببرج حوت رفته
بمر وحقه ای بزمین وآسمان —
بمیخانه ده ای بمیخانه درباز کذا فی القنیه
ونیز بمیخانه به بمعنی اول باید که مرکب نه بسند
بلکه همچنین نویسند مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد
با دو معنی مرکب نویسند —
بنجیره بوزن فرفره سوراخی یا دریچه که از
خانه ها وکاخها سوی کوچه باز بود ونقال با
بای فارسی مذکور —
بندیه بالفتح ازیک گریبان بند [illegible]

بلسته - بالکسر با تا زمی و قیل فارسی با سوم مکسور با عدد خیار
بیضه در کلاه - یعنی آن بیضه که بازیگران در
کلاه شاگردان میدارند و یکی را میگویند که بیضه در
کلاه است بشکن و چون او بهر دو دست در آن کلاه
زو میکند بیضه غائب میگردد و آنکس خجل میشود و
تمام خلق بهنگامه می خندد و نیز کنایت از سرست
بیعانه - آنچه بر سر بیع چیزی بدهند -
بیگاه - غیر وقت و درنگ -
بیگه - مثله -
بیله - بالکسر و قیل حرف دوم فارسی نوعی از
گیاه دارو و زمین گشاده و خشک که میانه دو شاخ
آب بود و نیز ریم که از خون پیدا شود و نیز کرم ابریشم
که تخم ابریشم ست و بعضی بیای عربی هم گویند و
بابا و یا هر دو فارسی یعنی زمین مذکور و گیاه است اما
در لسان الشعرا بوزن پیله بمعنی ریم که از خون پیدا شود
مذکور و در قنیه بیله بالفتح بوی وران یعنی گر ریگ عطا
بیننده - یعنی چشم و دیده و مردم دیده و صاحب
وقوف و عاقبت اندیش -
بیواره - بیای فارسی بر وزن بیچاره بیکس و
غریب و تنها و بی قدر و بی مرتبه و بی اعتبار و
نیز بیکه بدان گلوله خمیر نان را تنگ سازند و بحذف
های هوز از آخر کلمه یعنی بیوار بر وزن دیوار عدد
ده هزار را گویند و اول درست ترست کذا
فی زفان گویا -
بیوه - بالفتح زنیکه شوهرش مرده و مردی نیز

گزینش وفات یافته باشد -
بیهده و بیهوده - کلامها با یای فارسی ناحق و
باطل و بی نفع و بی فائده و نیز جامه نیم سوخته که
هیچ کار نیاید و صاحب فانگویا بمعنی جامه که اندران
آتش زر وشده باشد آورده -

	فصل فی الترکی	

برکه - بالفتح کیل -
بسره - بالکسر از زین سو -
بقه - بالضم گوساله -
بلمه - بالکسر اینجا -
بلکه - بالفتح تبر -
بیرقوله - بکسر یکم و فتح دوم و چهارم بیکبار -
جرباکه - بضم یکم و سوم بزیرک -

	باب الیاء	
	فصل فی العربی	

باری - نام خدای تعالی آفریننده و نیکو کار
و داننده تلم -
بازی - باز آمد بجمه بازی که بدان شکار کنند
و بمعنی لهو و لعب بر فارسی ست و نیز بمعنی بازی
و یای پیرایه مرکب ست -
باقلی - از جنس حبوبست گل آن زرد ایم خوشبو
و بتشدید لام نیز آمده است -
باقی - بازمانده و نیز پیوسته و همیشه -
باکی - بسیار گریه کننده ای گرینده -
بانی - بنا کننده -

بحری — آنچه دریائی باشد۔
بختی — بالضم شتر خراسانی و قیل شتر سرخ موی منسوب ست سوی بخت که آن نام پادشاه جهان بود و پدر او نصر بود۔
بدوی — بیابانی۔
بدی — فحش گوئی۔
برّی — بالفتح مع التشدید آنچه در خشکی باشد
و بری بالفتح و التخفیف بی عیب و بیزار۔
بشر حافی — بالکسر نام ولی که پا برهنه میگشتی
بوعلی — شاعری بود در روزگار خویش مستثنی که او را بوعلی دقاق گفتندی و نیز حکیمی مشهور وزیر فخر الدوله پادشاه ری که نام پدرش سینا بود و بعضی کسان گویند که بوعلی شاگرد لقمان بود غلطست اشارات و عیون و شفا و قانون از تصنیفات او۔
بویحیی — کنیت عزرائیل علیه السلام۔

فصل فی الفارسی

بابای یحیی — نام جزیره ایست بران جزیره بدین آمده که در آنجا کان زر و جواهرست۔
بابای کوهی — نام مردیست که بسیار صالح و نیکوکار بود۔
بادخانی — نام چشمه ایست در قریهٔ هوا که یکی از قرای دامغان ست گویند اگر اندک چیزی مردار دران چشمه افتد باد و طوفان بمرتبه شود که آدم را بیرد و و اسپ را بیندازد۔
اسپ و فراخی — ای خوشی باطن کذا فی القنیه
و گشادگی مزاج و در ادات ست ای با خوشی و تازه روئی۔
بادام ساقی — ای چشم معشوق۔
بادام کوهی — با شین فارسی قسمی از بادام که در کوهها پیدا شود بغایت گرم و ترش ست
بادپای — با دال موقوف و با بای فارسی اسپ رونده و تیزگام
بادسری — عجب و تکبر کردن و مغرور و گردنکش بودن
باد عیسی — یعنی معجزهٔ عیسی علیه السلام
باد یمانی — یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود
انی وجدت نفس الرحمن من الیمن یعنی بدرستیکه یافتم نفس رحمان را از جانب یمن بعضی گویند مراد ازان خواجه اویس قرنی ست و بعضے گویند همین باد یمانی مراد ست و آن بادی لطیف ست و بعضے باد بهار مراد دارند و در اصطلاح سالکان باد یمانی عبارت از نفس روحانی ست زیرا که روح طرف راست ست و در شرح مخزن میگوید باد بهار ادست۔
بادی — ای باشی تو در حالت خطاب ست چنانچه در مغاییه گویند بادا۔
بادنجان دشتی — یعنی کتانی بزرگ —
بارانی معروف و نیز کلاهیست که هنگام باران پوشند تا از آب باران جامها تر نشوند و آن طریقه ...
بارخدای — با رای موقوف خداوند و در اجبال ...

بستد تر آنکه یا فارسی اما چون امر تازی باشد
معنی چنین باشد بس هستی و بسنده هستی۔
بسر دستی۔ یعنی سرتحکی و اندک سعی آمده۔
بشتری۔ شخصی را گویند که علت شتر داشته باشد
و آن نوعی از آماس و ورم و دمیدگی و جوششی
باشد که در بدن و اعضای آدمی بهم رسد۔
بشکاری۔ یعنی کشت و زراعت آمده۔
بشکولی۔ شور کذا فی الدستور اقول این لغت
مرکب از بش و کولی ست بش معنی آن جلدی و قوت
و سختی کش مریض باشد اگر یا مصدریه باشد و اگر
یای خطاب باشد پس معنی آن بشکول هستی بود
و اگر یای وحدت و تنکیر باشد بدین که یا فارسی باشد
پس معنی آن یک مرد بشکول باشد۔
بشلی۔ یعنی بجیبی و درآویزی۔
بعمو نیم شبی۔ ای آه نیم شبی۔
بط سر خاب نمای۔ کنایه از صراحی شراب باشد
بغلتری۔ کنایه از خجالت و شرمندگی۔
بغداد خالی۔ کنایه از شکم خالی۔
بفتری۔ بفتح یکم و سکون دوم آنچه بافندگان را
باشد و آن چوبی ست که بهنگام بافتن برجا
زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعرا بفتری
بر وزن افتری با یای تازی هفت و هفت کارگاه
بافنده را گویند و در زفانگویاست بفتری بفتح
یکم و سوم کارگاه جولاهه و در ادات ست کارگاه
بافنده و آن چوب که بهنگام بافتن برجا بنه نند

بکار آبی۔ بالاضافت یعنی بشراب مشغولی کذا
فی القنیه و بالوقف یعنی بکار میوه آبی۔
بامر پوشیده رومی۔ کنایه از شراب که
آنرا هنوز از خم بر نیاورده باشند۔
بکدوری۔ یعنی بکار آبی ست و آن چیزی باشیرین میان نارنج
بکبنی۔ بالفتح با کاف فارسی نوعی از اشربه
از چوب نی پزند تا ترشی نبیذ گویند کذا فی القنیه
از تمر تیز میشود۔
بلادری۔ نوعی از معجونات که از بلادر ترکیب کنند
بلبلانی۔ بفتح یکم و سوم طعامی ست ترکان را
کذا فی الشرفنامه و در علمی یعنی حلوای است و
این لغت ترکی ست۔
بلبلی۔ بضم یکم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و
معنی شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود که
آنرا بسیار لطیف و نازک سازند و بالوان غیر مکرر
رنگ کنند و بعضی از زرد آلو هم ست۔
بلند بری۔ با چهارم موقوف و پنجم فارسی تفاخر
کردن و بزرگی نمودن و ادعا مهتری بر سبیل مباهات
کردن کذا فی القنیه اقول این معنی مصدریه است
و اگر یا برای خطاب باشد معنی چنین باشد که بلند بری تو
بلند گرامی۔ ای آنکه میل بزرگی و عظمت کند۔
بلندی۔ بزرگی۔
بنات النعش صغری۔ هفت اورنگ کهین۔
بنات النعش کبری۔ هفت اورنگ مهین۔
بند بازی۔ با دال موقوم نام بازیست که بازیگران

بی نیازی - توانگری و بے احتیاجی -

فصل فی التری

باری - دیوار حصار کذا فی الحمی -
بلبالافی - حلوایست کذا فیہا ایضاً واللہ اعلم -

کتاب الباء الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

پارسا - باسوم موقوف پرہیزگار و دور از معاصی و دائم کہ بتازیش عابد گویند کذا فی القنیہ -
پادشا - بادال موقوف سلطان -
پا - معروفست کہ بتازی رجل خوانند بمعنی قدرت و تاب و طاقت ہم آمده -
پاپا - بابہ را گویند کہ خلیفہ دین عیسی علیہ السلام باشد -
پا برجا - بمعنی ثابت قدم و دائم و ہمیشہ آمده -
پالا - صافی کن و افزون کن و صافی کننده و افزون کننده کذا فی الشرفنامہ و در قنیہ است یعنی زیاده شونده و زیاده کننده و زیادت شود و قبول کننده و فرمانبردار و تحسین شنونده -
پایا - بمعنی قائم آمده چنانکہ گویند عرض پایا بجسم یعنی عرض قائم بجسم ست -
پلپیا - بلغت زند و پازند جامہ و قبا را گویند -
پخشا - بمعنی مضائقہ و دریغ آمده -
پخته تدبیرها - یعنی معقولات -
پذیرا - قبول کننده و فرمانبردار -
پروا - بالفتح فراغت کذا فی الشرفنامہ و در لسان الشعرا بمعنی پروانست و در زفانگویا بمعنی قصد و پرداخت و پرورش ست چنانچہ گویند مارا پروای کسی نیست یعنی باک و التفات نیست -
پنج دعا - باسوم موقوف صلوة خمسہ -
پورسقا - نام مردی عالم ربانی و زاہد بن خلاف یزدانی کہ صنعا نیز نام شہرست و دیرا و بر دختر مجوسی عاشق شده بود و در میان ضیاعکره چون آن دختر بیا که او دراعی فرقہ ادا و آن شیخ گویند او و پرستیده طائفہ مجوسیان را پیش آمده معروفست دین اسلام روزی کرد گویند بنفقہ مرید داشت -
پری افسا - شخصے را گویند کہ برای تسخیر پریے افسون بخواند بمعنی افسونگر نیز آمده -
پسا - بمعنی بسا آمده و آن شہریست در ملک فارس -
پیشا - بہ کاری رفتن کہ قبل از آن شروع شده باشد -
پنج پا - خرچنگ را گویند و آن جانوریست کہ در زنگی و آب بہر دو باشد و بتازی سرطان خوانند و نیز نام برج چہارم از دوازده بروج فلکی -
پورسینا - ہمان بوعلی کہ گفتہ شد -
پورعذرا - در اصطلاح بمعنی شراب انگوری آمده کذا فی مدار الافاضل -
پورعنقا - یعنی دستان بن سام -
پوشا - بمعنی پوشنده و پوشندگی -
پویا - بمعنی دونده آمده و رونده را نیز گویند -
پیرا - بمعنی پیراینده آمده و آن شخصے ست کہ پیرایش کند بواسطہ خوش آیندگی ہمچو دلاک و سرتراش کہ موی زیادتی را بکند و باغبان کہ شاخہای بادی را ببرد و پیرایش شاخ یعنی خالی نمودن چیزی را از عیب

و منقح کردن و ساختن و پرداختن نیز آمده-

پیروزه تا - آسمان-

پیر پاشیمنا - یعنی حضرت-

پیر کشته غوغا - یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

پیش آتش ست و پس دریا - یعنی همه عالم پر از حوادث ست کذا فی مویّد الفواید و آن ضرب المثل ست کار سخت در حق کسی که وی را پیش آید و او را هیچ چاره نباشد-

پیشوا - با یای فارسی و شین موقوف پیشرو قوم که تا زیش مقتدا خوانند-

پیشرو لشکر صحرا - یعنی گورخر کذا فی الاداة

پیمانهٔ بالا - عالم برزخ را گویند و آن عالم ست درمیان ملک و ملکوت-

پیل بالا - با سوم موقوف بلندی که مساوی بالای پیل باشد خواه گنبد و خواه قلعه باشد خواه مال و نیز کنایت از بسیار آمده-

پیلپا - با لام موقوف پیالهٔ شراب سخت بزرگ و یکی از اسلحه ست زنگیان را و نیز نام علتی ست که پای آدمی مثل پای پیل سطبر شود-

پیل معلق در هوا کنایه از ابر که تازیش سحاب گویند

پیلوا - بوزن پیشوا دارو فروش و در بعضی نسخه پیلوه با را مهمله ست و قبل حرف یکم تازی-

باب الباء التازی

فصل فی الفارسی

پاپا - دین عیسی را گویند-

پا در رکاب - یعنی سوار و سواری و سفر و کنایه از مهیا شدن و مستعد بودن سامان سفر هم هست و مریض را نیز گفته اند که ابتدای سفر آخرت ست چه نزدیک بظاهر شدن باشد و غمگین و مضطرب را که کامل متوحش شده باشد خصوصاً

پا رکاب - بمعنی پا در رکاب ست-

پا فرپاب - بمعنی شستن و پاکیزه ساختن چیزی باشد یا دعا خواندن-

پاروب - پیرزال و پیرزن را گویند-

پاریاب - زراعتی را گویند که بآب نهر و مثال آن مزروع شود-

پاشیب - زینه پایهٔ نردبان-

پایاب - آبی را گویند که پا بر زمین آن برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب و تاب و طاقت و مقاومت را نیز گویند و تهٔ حوض و دریا را نیز گفته اند که تازی قعر خوانند و آب انبار را هم گفته اند که زینه پایها بر آن ساخته باشند تا مردم بسانی آب از آنجا بردارند و همیشگی و پایندگی-

پای شیب - با دوم فارسی عقبه ایست بمنی حاجیان که آنجا رمی جمار کنند-

پای کوب - با واو فارسی رقاص-

پای نسب - قوت آبا و اجداد-

پرتاب - بمعنی انداختن آمده و نوعی از تیر هم هست که آنرا بسیار دور توان انداخت-

پنجاب - ولایتی ست از هندوستان که لاهور از توابع آنست-

پوپ - کاکل مرغان را گویند۔
پورشسب - نام پدر زردشت ست۔
پواب - بمعنی حسن باشد۔
پوسیده چوب - چوبیست که در شب بطور انگشت سوزان در رنگ شب تاب درخشد و چوب کهنه و پوسیده
پیزآب - بمعنی آب پنیر آمده۔
پیناوب - بالفتح با واو فارسی بمعنی آچار که از مغز جوز و شیر و جغرات سازند ترش بود و در لسان الشعرا بای اخیر نیز فارسی ست کذا فی القنیه۔
پیاب - بمعنی پایاب بود که بن حوض و ته دریا باشد
پیترسپ - نام پدر پورشسب که جد زردشت باشد
پیرسر اندیپ - کنایه از آدم علیه السلام
پیشاب - با و ضم فارسی و قیل بالفتح معروف که بتازیش بول خوانند کذا فی القنیه و نیز مرکب بلفظ پیش و آب بقول اول و بقول ثانی نیز مرکب از لفظ پی و شاب آید۔

باب التاء
فصل فی الفارسیه

پات - اورنگ و تخت و سریر را گویند۔
پادست - بمعنی نسیه آمده و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت بدهند۔
پالوده گشت - یعنی از بدی گم شده پاک گشت
پای بست - مقید شده و ایستاده و منتظر و اسیر محبت
پای خست - چیزی را گویند که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزی دیگر۔

پای خست - بشله
پایست - بمعنی بقا و ثبات کرده و پاینده۔
پت - ابریشمی باشد که بکار تنند و بنا و پشم نرم را نیز گویند که از بن موی بز بروید و آن را بشانه برآرند و از آن شال بافند۔
پتت - بمعنی توبه و استغفار و بازگشت از گناهان آمده
پتفت - بشله۔
پختگان حقیقت - واصلان حقیقت لیکن موجب لفظ دانایان اسرار است چون دانا را پخته گفته اند و شایخان حقیقت نیز توانند که پیر را پخته نیز گویند۔
پای چی رکاب - ای دیده غربت و دیوار پست
پخت - بالضم بخشش را گویند یعنی لکد زدن کذا فی زفانگویا پخت بالضم فارسی بمعنی پختن نیز بمعنی [illegible] آید چنانچه گویند پخت شروع شد و نیز بمعنی توقف نشد۔
پرانداخت - نشاط کرد کذا فی القنیه اقول پر انداختن در کنبوه و مانند آن عبارت است از پخته شدن و گریز خوردن زیرا چه پیچ چون پخته میشود اول یک پر می اندازد و بجای او دیگر پر آرد و او هم چنین تا دو سه سالی و در قیمت مشکال جانوران همه پر های انداخته را آن را میگویند که پر خورده و نیز شکسته و مانند آن معنی اتباع پرش انداخته آنرا به مهره می گویند۔
پرداخت - بمعنی خالی کردن و فارغ گشتن باشد و بمعنی خالی کرده و فارغ گشت و بمعنی آراستن

وجلا دادن و درساختن و مرتب گردانیدن
هم هست یعنی آراست وجلا داد و درساخت
و مرتب گردانید و نقاشان وغیر ایشان پرداخت
مصنوعات خود را نیز گویند و گاهی در تقبیح و
تحسین کسی هم استعمال کنند چنانچه گویند دیدی
وشنیدی که فلان کس چه پرداخت ـ
پرداخت ـ مخفف پرداخت ست یعنی خالی
کرد و فارغ شد و آراست وجلا داد و مرتب
گردانید و درساخت ـ
پردهٔ عنکبوت ـ نوعی از علل چشم و خانهٔ
عنکبوت کذا فی القنیه ـ
پرریخت ـ یعنی عاجز شد ـ
پردهٔ یاقوت ـ نام پرده ایست از موسیقی
پرست ـ بفتح اول بمعنی پرستنده و پرستار آمده شخصی را
گویند که در وهم و خیال کج یعنی در فکر و خیال کج مانده باشد
پریدخت ـ نام دختر بادشاه چین ست که
سام نریمان عاشق او گشته و زال از وی بهم رسیده ـ
پساوست ـ بمعنی نسیه آمده یعنی امروز چیزی
بخرند و قیمت آنرا بعد چند روز بدهند ـ
پست ـ بالفتح هرچه ارتفاع ندارد و چیزی که
با زمین برابر بود و نشیب و صدای آواز سخت آهسته
هم افتاده و نیز گویند بالکسر آرد جو و گندم بریان
کرده که آنرا بخورند ـ
پشت ـ بالضم پشتیوان و بیرون هر چیزی
پشت بست ـ گلیمی یا شالی یا چادری
باشد که برزگران و باغبانان چیزی دران نهند
و بر پشت بندند ـ
پلشت ـ بفتح اول و دوم و سکون لام بالکسر پلید و ناپاک
پنج شاخ درخت و **پنج انگشت** ـ [illegible]
معروف اند و نیز نام شاخی ست که آنرا دل آشوبه
نامند و بوته درخت آن در کنار رود خانه روید ـ
پنج شاخ دست ـ پنجه ـ
پنج نوبت ـ بالجیم موقوف معروف و قصهٔ
پنج نوبت چنین آورده اند که اول همین چهار نوبت
بوده است در عهد سلطان سنجر پنج نوبت در
پنج وقت می زدند و آن چنین بوده است که سلطان
سنجر را دشمنی بود که همیشه در قلعه سنجر می بود و هیچ وجه
بر سنجر دست نمی یافت و فرصتی نمی آمد بعده حیله کرد
و اهبان را نشاندند تا قصد مرگ سنجر کنند ایشان
بمشقتی تمام بطریقی که بستن و اهبان هست بستند
بعد از آن سنجر ضعیف و نحیف شدن گرفت بحدی
که خوردن و آشامیدن بکلی [illegible] و در شد و اطبا
از تدبیر وی باز ماندند و هیچکس دوای آن نمیدانست
حکما و فیلسوفان بکیاست و فراست دریافتند
که شاید و اهبان را بدین ملتفت کردند و حیلهٔ
ایشان دفع شود همین باتفاق یکدیگر گفتند
نوبت غیر وقت بزنند و همین که نوبت غیر وقت
زدند و اهبان را گمان شد که بادشاهی دیگر نشست
بدین گمان و هم و اهبان شکست سنجر را فرحی
شده علت و مرضی که بود برفت از آن روز باز پنج

بادشاه پنج نوبت میزنند کذا فی الصنعیه
پنج نوش سلامت — حواس خمسه باطن که ذکرش رفت
پنداشت — بالکسر باشین موقوف بمعنی تکبر و دانستن بگمان۔
پوت — بگر گوسپند را گویند۔
پوخت — بمعنی پخت آمده۔
پوداشت — بمعنی محسوس آمده۔
پوران دخت — بمعنی پسر است و دختر نه یک پسر بلکه چندین پسر است چه پوران جمع پسر باشد و آن نام دختر خسرو پرویز است که پیش از آزرمیدخت بادشاهی کرده و او را بدین نام بجهت آن خوانده اند که از و کارهای مردانه بظهور آمده
پوست — معروف و بمعنی بدگوئی و مذمت باشد
پیست — شخصی را گویند که علت برص و جذام داشته باشد
پیروزه طشت — آسمان۔
پیشدست — با بای فارسی موقوف بمعنی اجرت پیشی گفته اند و بمعنی پیشدستی آمده و نقد را نیز گویند که در مقابل نسیه باشد و در قنیه بمعنی صدرنشین و صدر مجلس و بمعنی مددگار هم دیده شد۔
پیوست — بمعنی پیوسته آمده که مدام و دائم و همیشه باشد و بمعنی پیوند هم هست که بمعنی پیوستن و پیوند کردن و الحاق باشد۔

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

پانزاج — دایه ناف و در فانکو یا بمعنی نوع است

پانزاج دایه و در نسخه جیم فارسی و زاء معجمه است لغت پانزاج و این درست تر است تا اینجا عبارت فانکو یا لیکن درست نیست کذا فی القنیه اقول احتمال دارد که ذکر زاء معجمه اتفاقی باشد و مقصود همین جیم باشد که جیم در بعضی نسخ فارسی و در بعضی تازی اما زاء در هر نسخه معجمه است چنانچه از شرف نامه هم معلوم میشود و دیگر بمعنی هم دلالت برین میکند که زاء معجمه و جیم فارسی باشد لیکن در فرهنگ قاضی خان مذکور است پانزاج با جیم هر دو فارسی و در را او نقطه نه بیان کرده که زاء معجمه است اما ممکن است که نقطه متروک باشد و آنچه آن نیست که تمیز کند میان معجمه و مهمله پس میتواند زاء همین معجمه باشد چنانچه در پانزج نگفت که زاء معجمه است با اینکه زاء معجمه است لیکن شبهه باقی ست و در حروف سوم پرست هم نگاهداشت نکرده است تا دلیل برین باشد که زاء همین معجمه است نه مهمله زیرا چه بعد باینها باشند آورده است
پاراج دایه ناف که تعهد بچه کند و قبیل با جیم فارسی
پاشنج — زری باشد که بشاعران و مطربان و امثال آن و مبتدا در جشن و مهمانی حاضر شوند۔
پای رنج — مثله۔
پتنج — بمعنی کوه آمده که تازی جبل گویند۔

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

پانزاج — همان پانزاج که [illegible]
پتیج — بمعنی [illegible]

بر گران و با غبانان افتد و چون گرد و گویند تیخ کرد کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی بخشش ست

پچ پچ - حرف زدن آهسته را گویند و کلمه باشد که شبانان بز را بدان پیش خود خوانند و نوازش کنند

پناپچ - بالفتح آن زن که شوهرش دو زن دارد یکی مر دیگرے را پناپچ بود چنانکه اینا هندی سوتن نامند

پیچاپیچ - یعنی خم در خم و سخت پیچیده

پیچ پیچ - مشابه و نیز در صفت دلبر و معشوق آید بجای [illegible]

پیچ بر پیچ - مشابه و نیز بمعنی ناراست و خم بر خم و سخت پیچیده و این هر دو لغت اگر در صفت معشوق آید مدح بود و در غیر وی ذم

باب الخاء
فصل فی الفارسی

پارخ - بمعنی آزار و مالش آمده

پاسخ - بضم سین جوابیکه در مقابل سوال ست

پخ - بمعنی متحیر و حیران و مبهوت آمده

پخ - بفتح بمعنی خوش و به باشد و تکرار آن بمعنے پخ پخ و خوش خوش است و آنرا بتازی بخ بخ [illegible] و مرحبا لک گویند و بمعنی پهلو هم آمده چنانکه گویند چهار پخ ست یعنی چهار پهلوست

پرگار چرخ - کنایه از دو چرخ و منطقه چرخ آمده

پراناخ - تاج و تختیان را گویند

پرشخ - تخته سنگے که مسطح و هموار باشد گویند

پلخ - بمعنی گلو و حلق آمده

پوخ - بیهوده

پیرناخ - بمعنی تاج و تختیان آمده و آن کیسه دراز لیست که از پارچه دوزند

پیش شاخ - خرجی و عمامه پیش باز را گویند که اکثر زنان پوشند

پیخ - بوزن سیخ آبی غلیظ که از بیغوله چشم بدر آید و بر مژه و بیغوله چشم خشک شود

پیروزه چرخ - فلک

پیشین چرخ - مشتری

پیر هفتم چرخ - کنایه از زحل ست

باب الدال المهملة
فصل فی الفارسی

پاد - بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان پائیدن باشد

پابند - قید کرده شده و قیل ضد مجرد و نیز بمعنی پاے را به بند

پاپس آمد - یعنی گریخت و هزیمت خورد و کم افتاد

پاپس شد - یعنی پای برجای نماند و پیچا پای نبردگاه بان جنگ و پادشاه و پادشه مرکب از زین اند و بن با دال موقوف

پارید - پارانه و قیل نام شهر و گویی به ویژه که [illegible] فصیح گفته و قیل پارید یا پار بتازی ست

پاره آرد - طعامی ست که قدری مقدار گندم از آرد درست کنند و از آن آتش نیز سازند

پاره پاره - یعنی آن پاره جامه [illegible] که [illegible] و بر کتف دوزند برای شهرت و تعریف بتازیش عیاره خوانند

پاشنه کرد - کنایه است مغازه در احکام [illegible] آتش [illegible]

مستور و آنکه در پردهٔ نشسته کار میکنند۔

پرستار ۔ کنیزک و پرستنده کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پرستار بفتحتین مطیع و منقاد۔

پرگار ۔ قلم آهنین که نقاشان بدان دائره کشند و قیل باکاف تازی کذا فی الشرفنامه و بقلم میان قاضی شه و حاشیه ملتقطات است که معرب آن فرجار است و در فرهنگ علمی مذکور است هر که باکاف عربی و با بای عربی مفتوح گوید خطاست و این تحقیق کرده شده است ولیکن مشهور همین بکاف تازی است

پرگر ۔ بالفتح باکاف فارسی و قیل بکاف تازی قلم دو شاخ که بدان دایره کشند پرگار بمعنی شلم(؟) کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور است پرگر باکاف فارسی طوق و قیل باکاف تازی

پرندوار ۔ بالفتح تیغ گوهر نگار و قیل حرف یکم تازی

پرشم ۔ بفتح یکم و سوم همان پرمر که در باب بای موحده و فصل رای مهمله مندرج گشته یعنی انتظار و بعضی بزای معجمه گویند بمعنی خانهٔ تابستانی کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بمعنی پرورست و در شرفنامه است بمعنی پرورش و پیشانی که از آن بیمار بر طبیب برند۔

پرور ۔ بالفتح پرور و با بای تازی نیز خوانده اند چنانچه گذشت کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پرور فراوی(؟)

پروردگار ۔ با دال موقوف و کاف فارسی خدای تعالی که پرورنده همه است و بمعنی پرورنده نیز آمده است و اظهار اعراب دال غلط محض است لانه من المرکبات ۔

پرندآور ۔ تیغ گوهر دار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی پرند دارست چنانچه بالا مذکور شد و آن محل تامل است زیرا چه پرند در لغت گوهر شمشیر را گویند اما بروزن مج بمعنی یافته نشده شاید که او یافته باشد اما بمعنی شب پره در گذشته که پری شب است و آنرا بتازی الپارة الاولی خوانند بنظر کاتب الحروف آمده

پریدار ۔ یعنی آنکه در وی جوش اثر پری باشد۔

پریر ۔ با بای فارسی روز پیش از دی و آن سوم روز است از روز حال۔

پسندر ۔ پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر باشد از زن دیگر۔

پشتدار ۔ بمعنی پشتیبان آمده۔

پشکر ۔ بمعنی پشک است۔

پشتور ۔ دعای بد را گویند۔

پیشه‌وار ۔ بمعنی پیشه خانه آمده و آن درختیست که بتازی شجر البق خوانند۔

پغار ۔ بضم اول عجب و تکبر و خودستائی را گویند۔

پل آبگون آتشبار ۔ کنایه از فلک اثیر آمده۔

پلنگ ۔ باکاف فارسی نام پادشاه زنگ که سکندر او را کشته [illegible]

پنجره ۔ هر چیزی که مشبک یعنی شبکه دار باشد و بمعنی قفس هم آمده۔

پنج و شش و هفت و چهار ۔ ای پنج حس و شش جهات و هفت کواکب سیاره و چهار طبع کذا فی القنیه۔

پنجر و پنجره و پنجیر ۔ با جیم موقوف و فا و لام [illegible]

پندار - بالکسر اندیشیدن و پنداشتن و اسم فاعل آن و نیز
کبر و عجب و خود را بزرگ و نیکو پنداشتن -
پندر - قلعه ایست در شیراز بالای کوه -
پنیر - بالفتح خیزی ترش که ماده آن شیر است
کذا فی شرفنامه و در علمی ست پنیر بالفتح جغرات که در
جامه می بندند تا آب از و چکیده میرود و چون آن
بسته شد مثل قرص و قنات ماهتاب بسیار تشبیه کرده اند
در وقت بستن میان آن روغن هم ست انداز
خوب تر میشود و آنرا خشک کرده هم سیاه میدرد آنرا
پنیر خشک می نامند تم لفظه -
پوپسیر - کسی را گویند که خود را دانشمند و همچنان
دانا پندارد و آن گرفتن پیشه -
پور آزر - یعنی حضرت ابراهیم علیه السلام
پور هاجر - یعنی حضرت اسمعیل علیه السلام -
پور پیچ - یعنی پل صراط کذا فی زفانگویا -
پویان هر - اسپ کذا فی القنیه -
پهر - بالضم ... کذا فیها -
پهناور - با بای فارسی چیزی که عرض فراخ دارد -
پیام آور - پیک و خبر رساننده و نیز پیغمبر
پیاله جور - بالفتح جیم پیاله پر و مالامال
را گویند و جور نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود
کذا فی القنیه -
پیرار - بالفتح سال پیشین از پار یا سال نیز و پیش از روز دی
پیرزر - یعنی پیرهن کذا فی القنیه -
پیروزه چادر - فلک -

پیروزه مغفر - بمثله -
پی سپار - یعنی پایمال و راهرو آمده و چیزی را
گویند که در زیر پای کوفته و لگدکوب شده باشد
پی سپر - بمثله یعنی پایمال و لگدکوب کرده شده
و فی القنیه بتابع -
پیش آر - بوزن پیشکار شیشه که در شیشه کرده
پیش طبیب برند و نیز امر پیش آوردن -
پیش این کار - ای حیله و تدبیر این کار کذا
فی اصطلاح الادات لیکن معنی ترکیب
نخستین این کارست
پیش دار - حربه باشد بسیار بزرگ که از آهن
و فولاد سازند و بران حلقه های چهار گوشه هم
از فولاد تعبیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند -
پیشتر - با بای فارسی ضد بیشتر -
پیشکار - با شین موقوف و کاف فارسی
آنکه کارهای صاحب خود را روان کرداند و بمعنی خدمتگار
و معاون و مددگار هم آمده و خدمتگار و شاگرد
و مزدور را هم گویند -
پیشگاه نشور - کنایه از قیامت -
پیشکار - خادم و خدمتگار و مددگار -
پیشه ور - با بای فارسی صاحب هنر -
پیغور - دهان تنگ مطربان که چنگ گویند نوعی از ...
پیکار - بالفتح جنگ جدال و در بعضی فرهنگ
بمعنی تقنیه نیز آمده است و نیز مرکب ست بمعنی
و بال کار -

صورتهای روحانی مرادست۔

پیل آکش ۔ بابای موقوف یعنی ابر۔

پیل گوش ۔ بالام موقوف وکاف وواو فارسی بمعنی پیلوش مرقوم وپیلوفر ونیز دارویی که اهل هند آنرا گھنٹه نامند وعورات آنرا بسایند ودرسر مالند وعطاران دراخلاط خوشبوئیها ترکیب کنند والله اعلم۔

باب الضاد المعجمه
فصل فی الفارسی

پای حوض یا پای حوض ۔ کنایه از جای رسوائی وبدنامی باشد۔

باب الغین المعجمه
فصل فی الفارسی

پالغ ۔ بکسره وفتح سوم چاهی که از چوب یا از شاخ گاو سازند وبدان باده کشند وقیل بابا تازی ودر ادات مذکورست باین معنی با بافارسی وکسر لام وبفتح لام نام ولایت شمال۔

پرداغ ۔ بالفتح والضم وقیل بالکسر آنچه رنگ آمیزند وناشالان بزدایند وتبارزیش صقله گویند

پالغ ۔ بالکسر یعنی باشوره آمده وبیضه یا مانند باشد از ریسمان خام کرده وکپ پیچیده شود وتار ابریشم رانیز گفته اند ونیز دبیر ونویسنده رانیز گویند

پیل مرغ ۔ مرغیست که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم پیل آویخته میباشد۔

باب الفاء

فصل فی الفارسی

پای باف یعنی جولاهه که بتازیش حایک گویند

باب القاف
فصل فی الفارسی

پنجم رواق ۔ بکسر الیعنی فلک خامس که مقام بهرامست

پل هفت طاق ۔ باجیم موقوف هفت فلک

پرستق ۔ جانوریست که آنرا اسو گویند۔

پاسق ۔ بفتح اول یعنی پوست آمده۔

پیشاق ۔ بفتح اول یعنی اسپ دیده شده

باب الکاف
فصل فی الفارسی

پاچپک ۔ باجیم فارسی سرگین یا ده گاو که خشک شده باشد ونیز سرگین زده وگرد کرده کذا فی الشرفنامه ودرادات بدین معنی پاوچپک بواو آمده واوست

پاسبان فلک ۔ باسین موقوف یعنی زحل

پاسک ۔ باسین مفتوح ومضموم خانه که بهندش جنوائی گویند۔

پاک ۔ تمام وپاکیزه کاری۔

پاوچک ۔ بواو موقوف وجیم فارسی بیان پاچپک گذشت

پتک ۔ بوزن خشک پاره از خوشه خرما وقیل باکاف فارسی ودرادات هردو باکاف تازیست۔

پتاک ۔ خایسک که زرگران وآهنگران دارند که بهندش گھن گویند۔

پتنک ۔ بوزن سپنک دریچه وبفتح تا فارسیست

پچپشک ۔ بالفتح وقیل بضمتین باجیم فارسی طبیب

پالنگ — با سوم مفتوح همان پاچنگ مسطور.

پالاهنگ و پالهنگ — با لام موقوف بمعنی دو والی و کمندی که بدان اسپ گیرند و نیز پالهنگ رنگی را گویند که در آسمان شب بدید آید به تازی مجره خوانند و در دستور مسطور است پالهنگ کمند و شاخه چوبی که بر گردن سگ نهند.

پاهنگ — همان پاهنگ مرقوم و در ادات بمعنی دریچه خرد آورده است.

پای خاطر درآمد بسنگ یعنی جا بجا افتاد.

پتنگ — با را و دوم نیز فارسی بوزن خدنگ همان پتنگ مذکور که در فصل سابق گذشت.

پتنگ — دریچه خرد که در خانه بجهت روشنی نهند.

پرده هفت رنگ — سامی دنیا و هفت فلک زیرا چه هر آسمانی برنگی دیگر است اول از سنگ خارا دوم از آهن پولاد و سوم از مس چهارم از سیم پنجم از زر ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت.

پرنگ — بالکسر جوهر شمشیر و فرنج آنرا بتازی فرند خوانند کذا فی القنیه و در زفانگویا پرنگ بمعنی قبیل بفتح رابرنج که هندش چتل نامند و در لغات مذکور است که پرنگ را گویند.

پس لنگ پس افتاده و ناقص معیوب.

پشنگ — بفتحتین نام پدر افراسیاب و نیز نام پسر او که شیده نام داشت و نام مبارزی از ایران و نیز نام پسر او و نیز بوده و نیز نام پدر منوچهر شاه.

پلنگ — بوزن تنگ نان پستان و فندق کوهی یا ...

پانزد کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور است پلنگ بالفتح و الکسر و در فرهنگ گفته است که به اضافات و بمعنی کاو ... نیز آمده.

پلنگ — نوعی از رنگ و جانور معروف و نیز جانوریست وحشی و دشمن شیر و در لسان الشعرا نوشته که جانوریست که آنرا زرافه گویند و در آن قطعه ها از رنگ دیگر باشد و چارپائی را نیز گویند و آن چهار چوب چهار پایه را بهم وصل کرده که در میان آن را با نوار و امثال آن مهیا کنند و بر آن بخوابند و بکسر اول و ثانی از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در.

پیش آهنگ — پیش رو لشکر.

پیک — بالفتح همان پیک که در فصل سابق مرقوم گشته و در فرهنگ علمی آورده است آنکه بکاف عجمی گویند خطاست.

باب اللام
فصل فی الفارسی

پاتیل — آلتی است حلوائیان را که هندش کراهی گویند.

پاتله — مثله کذا فی العلمی.

پاچال — گودی باشد که جولاهگان و بافندگان در وقت بافندگی پاهای خود را در آن ... و نیز ... بقال و نان فروش و نیز دکان ایستادن ... فروشند.

پارسال — با را موقوف سالی که پیش از آن سال گذشته باشد کذا فی زفانگویا.

پالاپال — بمعنی پالوده ... آمده و ... باشد که زنگیان دارند.

و بر یک سر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن بر سر آن زنند تا دور رود و عرب آنرا قلّه گویند و بفتح اول بمعنی عزیز باشد و آن کشتی ست که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند و کنارهای آنرا بلند کنند۔

پاپیل – بکسر دوم مجانس معروف کذا فی القنیه و آن دو است یکی پاپیل کلان که آنرا بهندی مرج گویند و دوم پاپیل دراز و آنرا بهندی پیل گویند و آن هر دو برای تداوی بکار می آید و آنرا فلفل نیز گویند۔

پل پول – بکاف ها بالضم بمعنی که بجهت سبزی کاشتن نگاه دارند و نیز پول معرب است بمعنی فلوس که از دست خرید و فروخت آن معمول شود۔

پچل – بالکسر و سوم فارسی میوه درختیست که همراه برگ تنبول خورند بلکه اش و تازه اش فوفل و هندی سپاری نامند کذا فی القنیه۔

پوستکال – پوست بز و بره که در زیر دنبه گوسفند پیدا شود و آنرا بانمک نیم جدا کرده و در شراب پزند و هر گوسفند را نیز گفته که سرگین از مو بیابان آمیخته باشد۔

پیچال – پس افگنده مرغ و چیزی و نیز آب غلیظ که از چشم بدر آید۔

پیل – معروف و معرب آن فیل و بمعنی کیسه گره و خریطه نیز دیده شد۔

پیل پال – کنایه از پایمال شدن و بی سپر کردن آمده۔

باب المیم

فصل فی الفارسی

پام – بمعنی لون و رنگ مانند و شبیه آمده۔

پایدام – حلقها باشد از چرم که هر دو پای را در آن کنند و بالای و زیرهای آن بندند و درخت یا چیزی مانند آن و بمعنی را نیز گویند که بر کنار دام بندند تا مرغان دیگر بهوای او آمده بدام افتند و دام گاه نیز دیده شد و نوعی از دام و آن چنان است که چنان باشد که بیخ نای یا یک چوب بقدر یک وجب بتراشند و بر سر هر یک دامی بندند و سر آنرا بزمین فرو برند و صیاد در پناه گاو یا اسپ و گاو پیش رود و جانوران را رم داده بجانب دام آرند تا پاهای ایشان در میان دام بند شود و در اصطلاح بمعنی گرانه دام که بدان الواح بندند و الواح بالکسر نام مرغ مذکور و در قنیه مذکور است آن حلقه رشته پایدام که از ابریشم سازند۔

پادام – پرنده را گویند که بر یک دام بند کنند تا جانوران دیگر بهوای او آیند و در دام افتند و حلقه مو را نیز گویند و آن دامی بود که از موی اسپ بافند و بدان جانوران پرند گیرند۔

پاسبان طارم هفتم – زحل۔

پارم – بالای کلاهی که نوعی و دال معجمه و بالای که در بیرون اسپ بود۔

پچکم – بمعنی گرگ آمده و خانه را هم گفته اند که از آن چیزی بر سر باشد و نیز سقف ایوان و بارگاه۔

پدرام – بالکسر آراسته و خرم و نیکو و با آسایش و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و باغ بازی نیز خوانده اند۔

پرچیم — با سوم پارسی مفتوح موی بن ماده گاو
و بزکوهی و غیر چیزی سیاه مدور که بر گردن علم و نیزه بندند
پرده خیالی گنجم — ای قطاع گنجم آنچه در پرده است
پریشیم — با زای فارسی ابریشم
پلپیل کمام — همان پلپل سپید کذافی الطب
پل چلیم — بالفتح نام تلی ست در شیراز و وجه تسمیه او
در شرفنامه منیری شرح است
پنجه مریم — گیاهیست خوشبوی و خاریست خورد
کشیف بران شبیه بشود کذافی الزفانگویا و در شرفنامه
مذکورست گیاهی ست که مریم رضی الله عنها هنگام
وضع حمل دران گیاه دست درزده و مانند پنج انگشت
گیاه مذکور شده بوی خوش دارد
پور ملجم — یعنی عبدالرحمن ملجم شهید کننده حضرت
امیرالمومنین علی رضی الله عنه
پوشیده چشم — معروف و نابینا کذافی القنیه
و قول آنکه نظرش بر بیگانه نیفتاده باشد
پیام — ای پیغام
پیر تعلیم — یعنی معلم علوم دینی
پیکانه سم — یعنی آنکه سمش چون پیکان بود
پیلسم — نام برادر پیران که سرلشکر افراسیاب
بود و به دست رستم کشته شد کذافی الشرفنامه
و در اصطلاح الشعرا مذکورست که پیلسم کنایه از اسپ
و یا داوات یعنی بیشتر است

باب النون

پا بدامن کردن — گوشه گرفتن و صبر کردن و قانع شدن
پا بستن — محبوس شدن و منتظر شدن
پا بسنگ رسیدن — با شین فارسی موقوف ای از پای
بیفتادن و هوشیار شدن
پا پس آوردن — ترک دادن و باز ماندن از طلب
و بمعنی منهزم شدن در رزم
پا در زمین آمدن — ای بسیار افتادن کذافی القنیه
و نیز کنایه است از کم افتادن
پارغان — با رای موقوف جوالی از هر چه باشد
و تنگ و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده است
پارگین — با رای موقوف و کاف فارسی آب گنده
و جوی و مغاکی که آب ناودان و آب گنده و فضلات دران گرد آید
و در قنیه مذکورست چیزیست که بخچه حوض بزرگ است
و در زمستان آب وی جمع کنند و آن اکثر در ولایت
ماورالنهرست تا زیش فارقین گویند
پادشاه ختن — با سوم موقوف یعنی آفتاب روز
پارسخن — همان پاسخن که گفته آمد
پاشیدن — ریختن و ریخته شدن و پر کردن و
پراکنده شدن
پاکوفتن — با واو فارسی یعنی رقص کردن
پالاوان — آلتی ست حلوائیان را مانند کفگیر بسیار
سوراخدار روغن و جلاب بدان کنند کذافی الشرفنامه
و در زفانگویا مذکورست آنکه بدان چیزی پالایند که
بهندوی آنرا هانگه گویند

پسر آبتین — فریدون قاتل ضحاک که او شاه ایران زمین
پسندیدن — تو بنو پیش آمدن کذا فی زفانگویا۔
پسوزیدن — با زاء فارسی لغز من کردن۔
پشت پای زدن — با چهارم فارسی که دو معنی
اعراض کردن و منهزم شدن کذا فی اللغة و اول
اگر موقوف الآخر باشد پس معنی چنین باشد یعنے
پشت پای زدن و آن عبارت از غالب آمدن است
و اگر اول مرکب باشد با دوم ترکیب اضافی پس این را
دو معنی ست یکی از پشت پای زدن دیگری زاول آن
موجب توهین و زدن ست زیرا چه علما و صاحب
دانشت که اگر چیزی را بنظر قهر و حقارت بیند بی شک
از پشت پای او را دور کند و دوم زدن در پشت پای
و آن عبارت ست از تحقیر۔
پشت بر جان کردن — کنایه از ترک جان
نمودن کذا فی العلمی۔
پشت چمین — بالفتح تن من۔
پشت دادن — عبارت از روی گردانیدن نسبت
دیگران و آن دو نوع ست یکی بطریق اعراض یا ناز یا
و دوم بطریق فرار از پشیمانی۔
پشتیبان و پشتوان — با تای فوقانی
معروف و پشتیبان عین و حصار بند چوبین که پشت سینه
پشت یافتن — قوت یافتن۔
پشته شدن — یعنی متفرق و پراگنده شدن۔
پشکن — بالفتحتین نام مقامی که میان ایران و سیستان
است میان لشکر کیخسرو شاه واقع شده و تورانیان شکست
خوردند و اکثر پسران گودرز دران کشته شدند۔
پشه زرین — شرارهٔ آتش۔
پشت زعفران — انگشت افروخته۔
پشنین — نام پسر سوم کیقباد۔
پلوان — بالضم پشتوارهٔ کاه کذا فی جهانگیری بحذف واو هم
پلندین — بالفتح و الکسر پر اسون و قیل جرت
تخت بازی و در ادات پلند تخت و الله اعلم۔
پلنگان گوزن افگن — با هر سه متجانس فارسی
یعنی مردان دین کذا فی الادات و معنی ترکیب
شیران آهو گیر و نیز کنایه از بهادران و دلاوران
پنبه شدن — یعنی گریختن کذا فی الشرفنامه
و در قنیه بمعنی بیهوده پریدن مذکورست و نیز
عبارت از نرم شدن۔
پنبه کن — یعنی منکر شو و محو کن کذا فی الادات
پنج ارکان — یعنی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج
پنجه تیز کردن — یعنی جنگجوئی و ستیزه کردن۔
پندار بردن — پنداشتن کذا فی الزفانگویا۔
پنداشتن — با شین موقوف دانستن و تکبر
کردن و گمان بردن و تصور کردن و نگاشتن۔
پند دادن — نصیحت کردن نصیحت شنیدن و قبول کردن
پنگاشتن — نقش کردن کذا فی الزفانگویا۔
پیکان بکمان — آفتاب سیاراتی که در کمان
آفتاب اند کذا فی الاصطلاحات لیکن در ترکیب
نوع سقامت ست و در قنیه بمعنی دوم آمده است
چنانچه می آید و الله اعلم بالصواب۔

جاوید و دائم و مدام هم باشد چون بهشت و دوزخ
و اهل آن و عرش و کرسی —

پایه — مرتبه نزد سلطان و بمعنی بنای عمارت
هم آمده و زینه نردبان که هنگام بر رفتن پا بر وی نهند

پدرزه بفتحتین و پدمه بالفتح حصه و بهره و در
لسان الشعرا سند جست که پدرزه چیزی را گویند که در جامه
یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه و در تحفه لسان الشعرا
که نزد بنده است دران مذکور است پدرزه و پرزه
بوزن هرزه چون تقی هرزه کمی چیزی که در جامه
و یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه و نیز چیزی گویند
طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و آن را
از جائی بجائی برند و آنرا ازله گویند و نیز هر چیز که در
رومال و لنگی بسته باشد چه آن رومال بسته را مجموعه
پدرزه خوانند —

پدمه — بوزن پرمه بهره آقبال الدین معلوم می شود که
در شرفنامه پدرزه و پدمه را از قبیل مترادف آورده
خطاست بلکه مترادف پدرزه پرزه است چنانچه
گذشت و دال موحد نیست —

پده — بفتحتین درختیست که بار نبود و بار تازی
نیز خوانند و بالضم گیاهیست نرم و سبک که زیر چقماق
نهند و جامه نیم سوخته که آتش در و زود گیرد —

پذیره — بکسرتین پیش کسی رفتن و استقبال کننده
و پیش رونده و بمعنی پیشوا و استقبال کسی یا چیزی یا فرمان شاه
و بمعنی قبول کردن و فرمانبرداری نمودن و بمعنی
رهگذر هم دیده شده —

پژمرده — با رای ساکن و میم مضموم بمعنی تیم

پرازده — بالفتح با زای هوز موقوف شده ... خمیر
گرده که پیش از پختن پیژه خوانند کذا فی القنیه و فیها
پاره خمیر گرده که پیش از پختن نان بدان گرد کنند
و آنرا اژدوار نیز گویند تا ریش قد زود نامند —

پراشیده — از هم جدا شده و پریشان شده
همچو گردیده و برباد داده —

پرداخته و پرفخته — خار سابق موقوف ساخته
و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی کذا فی الشرفنامه
و نیز بمعنی انگیخته و ترک داده و با کسی و ساخته و
دور کرده است یا چه مشغول پرداختن است —

پرده — بالفتح آنچه در میان حائل بود از جامه
و چیز آن و پوستی رقیق که بر دیده بود و نیز پرده سرود
و بمعنی فلک را از افلاک نیز آمده —

پرزه — بالضم پاره از ابریشم و ریسمان که از جامه و
دیبا کهنه و نو بر دارند —

پرستنده — عابد و خدمتگار —

پرستیده — آنچه او را پرستند و ستایش کنند
بحق همچو خدا تعالی و بباطل همچو بت پرستیده بُت شد

پرسه — پرسیدن و عیادت بیمار رفتن —

پرکاله — پاره از هر چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه
دوزند و قطعه جامه و جز آن —

پرگنده — با کاف فارسی مختصر پراگنده —

پرگنه — بفتح کاف فارسی و ثقیل با کاف تازی
مذکور اغلاطی که عطاران سازند بتازیش ذریره خوانند

ویک لقچه را ساب را گویند و پلغنده بمعنی میوه و تخم مرغ که درون آن ضایع و گندیده شده باشد چنانچه گویند بیضهٔ مرغ را پلغنده کرد ای گنده کرد و بچه نیاورد۔

پلمه بالفتح بهانه و دروغ گفتن و متهم کردن۔

پلمه مشدد و کفه و پله درختی معروف که آنرا اینجا پلاس گویند

پنجاه بالفتح بالکاف یا دو ترسا یان آن پنجاه روز است بنا که انجیل ست و جماعت راانجیل فرست۔

پنجپایه ـ جانوریست آبی که در خشکی بیابی رود و پنج پایی دارد و بتازی سرطان نامند و هست کبیکر خوانند کذا فی زفانگویا۔

پنجره ـ بالکسر چیزی که در و مرغ دارند و نیز سوراخ و یا دری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی وارند ش در شرح مخزن ست پنجره قفس و موضع دیدبان برکشتی و جهاز۔

پنج شعبه با سوم و نون حواس خمسه ظاهره است یعنی سامعه باصره لامسه ذائقه شامه۔

پنج نوبت شاه ـ ای پناه گیرنده لصلوات خمس کذا فی القنیه۔

پنجه گربه ـ نام گلی ست در ولایت خراسان برنگهای رنگارنگ پنجه گربه آنرا بمیدشکل نیز گویند و بتازیش خلاف بلخی نامند۔

پنجه ـ بالفتح نوعی از رقص عجم که دستها یکدیگر گرفته رقص کنند کذا فی القنیه و این لعب و خنگ کان ست که هندوی آنرا بهودی نامند و نیز پنجه بود پهلوان انگشت دست یکدیگر گرفته زور کنند و میگویند پنجه بگیریم

وآن پنجه عبارت از پنج انگشتانست و اگرچه پنجه بدون هفده بود مختصر پنجاه باشد۔

پنجه برهم تافته ـ ای پنجه برهم پیچیده و گره زده

پنجه برتافته ـ ای پیچیده و گسترانیده۔

پنیر کیسه ـ یعنی پنیری که درخریطه بود و سوده و ریخته شود و کیسه و خریطه آنرا گویند که دران اندازند

پوپونه ـ بالضم سبزی معروف که بر گیاهای او را بالای طعام بیارند و نیز خام بخورند لذیذ بود بتازیش نعناع گویند

پوده ـ سخت سوده و ریخته و دیدارات ست که یعنی گنده و ضایع ست۔

پوره ـ با واو فارسی تنه درخت و قیل پورای پسر

پوزه ـ پیرامون و گرداگرد دهان۔

پوساته ـ فروتنی کردن بزبان شیرین کسی با فروتنی

پوست پاره ـ با سین قبا موقوف و با رفاست آن پارهٔ پوست که کادوه آهنگر بوقت کار آهنگری برکمر بستی و هنگام فیروز ضحاک آنرا بر سر نیزه نهاده بر سر فریدون داشته و کیفیت آن در شاهنامه منیری مسطور ست۔

پوست کاله ـ چیزیست زیره و نیز گوسپند و پوست مقتدر گوسپند که بتازیش حمیره گویند کذا فی زفانگویا

پوسیده ـ با واو فارسی سخت سوده و تر و یک ریختن شده۔

پوشینه ـ با واو فارسی سرپوش هر چیزی۔

پویه ـ با واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد و بتازیش خبب گویند کذا فی القنیه لیکن در بسیتعمال

با واو فارسی مشهور است -

پیشانه - بالفتح جانوری معروف وقیل با بای تازی و آنرا کپی نیز گویند. و نیز کلیچه پر روغنی -

پهنه - بالفتح گوی بازی کردن که بندش لته خوانند و نیز آن چوب که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش طبطاب گویند

پیاده - معروف است که نقیض سواره باشد و کنایه از مردم بی سواد که فضائل علم کسب نکرده باشد و نوعی از درخت بید که تاک انگور بود و نام یکی از مهره های شطرنج و نیز نام گلی است -

پیاله - قدح و کاسه که بدان شراب نوشند -

پیچه - با با و جیم فارسی طره زلف و کاکل و نیز گیاهی است که بیخ ندارد و بر درختی که در پیچد خشکش گرداند بتازیش عشقه نامند و بهندی اکاس بیل خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه مسند جیست که پوشش بالای خانه را گویند بتازیش کنه بالضم گویند و در لسان الشعرا مذکور است پیچه طره ایست که عورات بر کله زنند و پیشانی و در اوات آویزند و پوشش جا پیچی سرکه میزنند به مهروه مدار و پیشانی پیچیده می شوند برای زیبائی روی وقیل پوشند تم لفظها و در بعضی کتب ترجمه عقاص پیچه نوشته اند و آن رشته ایست که بدان موها پیچند و تر بعضی پیچه نام پیرایه ایست خوش وضع و مکلل که بر کلها عروسان می نهند بهندی آنرا جونه گویند و بسا است طره آن پاره موی پر شکن که از سر علیحده شده بر پیشانی یا بر عذار حلقه زده آویخته باشد و آن نهایت خوب و زیبا می نماید و در زفانگویا ترجمه کوشین بکاف تازی و پیچه با جیم فارسی نوشته است -

پیراسته - با با و فارسی و سین موقوف آراسته و تا زیبا بریده وقیل بالفتح

پیرایه و پیراه - کلاهما بالفتح آنچه بدان زینت افزایند و زیب و نیکوئی -

پیر چهل ساله یعنی دانکه و جمل نیز آدم علیه السلام

پیرزده - بفتحتین بمان پدر ... بمعنی اخیر کذا فی شرفنامه اقول از ین معلوم میشود که پدر زده گو نیست و همچنین نیست چنانچه گذشت در دانت آن -

پیروزه - جنسی از جوهر کانی سبز فام -

پیره - بمعنی پیر آمده سخته بدان زیادت ها -

پلیسه - با با و فارسی سیاه و سفید بهم آمیخته که بتازیش ابلق خوانند و هر رنگی که با سپید آمیخته بود

پیش خانه - با با و فارسی و شین موقوف و اق که پیشگاه خانه باشد و نیز ایوانی که در پیش دو سه خانه باشد

پیشگاه و پیشگه - کلاهما با با و کاف تفضیل شین موقوف صدر و نیز زاویه و جای خانه که در صدر گسترش کذا فی شرفنامه و در قنیه مسند جست بمعنی محراب مسجد و صدر مجلس و آنرا پیشگاه نیز گویند

پیشکاره - با با و فارسی تفصیل شین معجمه موقوف پیشگاه

پیشه - با با و فارسی کار و نیز حرفت -

پیشاره - یعنی آن دست برنجن که در سر بیت باشد و دیگر پیرایه ها از پیل و بود -

پیغاره — بالفتح و قیل با بای فارسی سرزنش و طعنه کذا فی القنیه و در اداات بزفا گویا بمعنی بهتان نیز مذکورست.

پیغوله — بالفتح با واو فارسی گوشه خانه و گوشه چشم

پیکان مستقر اضحه — بالفتح آن پیکان که آنرا دوشاخه گویند.

پلسته — با بای فارسی و سوم مفتوح رخساره سانند

پیله — با بای فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم است و قیل با بای تازی پیله بوزن حیله پیلم که بالفتح ابریشم برآید و نوعی از گیاه و دارو قیل حرف نخست تازی کذا فی شرفنامه و در ادات مذکورست پیله با بای فارسی فقط پیم و کرم ابریشم که تخم ابریشم است و بعضی بیا بای عربی هم گویند و در قنیه نوشته که پیله با یا و یا بای فارسی زمین کشاده و خشک که در میان آب درشاهی بود و نوعی از گیاه دارو که در لب آب رستها باشد اصل ابریشم امیر اسدی نوشته است که پیله آن بازیچه باشد که تخم ابریشم اندرو باشد و پیله بوزن حیله ریم که در خون بود و گیاه دارو تم اللفظ —

پیواره — با بای فارسی عزیمت تنها و بعضی بیای عربی گویند و این درست ترست و بیوه هم ازین ست کذا فی الادات.

پیمانه — تخفیف و کیل که بدان هر چیزی پیمایند کذا فی زفانگویا و نیز پیاله را گویند و از شیخ محمد خضر سماعت که پیمانه آوند شراب که بدان شراب پیمایند

پیواسته — با بای فارسی و سین مفتوح ضد بریج فصیل و

پیچوده — هزار را گویند—

پیوسته — بهم شده ضد منفصل و همیشه و دائم و کسی را نیز گویند که از بسیاری گریستن سخن گفتن نتواند و اگر گویند گره و سخنش افتد بمعنی بلا فاصله و درهم بسته و پیوند کرده شده نیز آمده—

پیه — بالکسر معروف ست که بتازیش شحم خوانند و نیز بمعنی کبر و غرور آید چنانچه گویند فلان در پیه خود می سیر یعنی از کبر خود واندوه است کذا فی القنیه بفتحتین و خفای های هوز بمعنی پسر تابع آمده

باب الیاء

فصل فی الفارسی

پارگی — با رای فارسی معروف و کاف فارسی

پالاقی — اسپ بارگیر—

پالامی — اسپ نیز اسپ جنیبتی را گویند بمعنی افزایی و صافی کن و صافی شده و افزاینده و صافی شونده و صافی کننده نیز مستعمل—

پایی — معروف و پاینده و بان و بایست و فرود هر چیزی و بماننده و توانایی و بیخ درخت و بنیاد دیوار

پایی بر جایی — بمعنی ثابت قدم بودن باشد—

پا بازی — بمعنی سوزش و درد باشد—

پاتین پرستی — کنایه از طاعت و بندگی و خدمتگاری باشد—

پایی گزاری — کنایه از مددگاری باشد—

پایی مردی — دستگیری کذا فی الفرهنگات و در ادات بمعنی شفاعت و قوت مرقوم ست—

پایندانی - میانجی گری کہ تا زیش ضمانت گویند
پشتی - طبقے از چوب کہ غلہ بدان بفشارند
پاکی - طہارت و صفا و تمام شدن استر و سر تراشی
پیپرائی - سفر ابزار را شنو بمعنی پیشرو و قبول کنندہ فرمان -
پردہ وخانی - کنایہ از شب تیرہ -
پرستشگری - با کاف فارسی مفتوح بمعنی عبادت و خدمت آمدہ -
پرستندگی - با کاف فارسی بمعنی عبادت و خدمت باشد
پردگی - با کاف فارسی مکسور چیزی پوشیدہ و زنی کہ تا محرمان پردہ بود تا زیش مخدرہ خوانند یعنی مستورہ و در اصطلاح الشعرا مذکورست حاجب و پردہ دار اقول این لفظ مرکبست از پردہ و از گی کہ بمعنی بودن ست چنانچہ بندگی و آراستگی و پایندگی و فرخندگی بمعنی مصدر و مستعمل رواست بمعنی فاعل و مفعول باشد و بمعنی لفظ پردگی ہم ازین قبیل ست -
پردۂ ایزدی - یعنی حجاب اللہ -
پراگندگی - با ہر دو متجانس فارسی و دال موقوف مختصر پراگندگی -
پرنیان خوئی - نرم خوئی و خوشخوئی -
پری - معروف کذا فی نشر فنامہ یعنی جن اگر بفتح با باشد و بالضم ضد خلو یعنی پر بودن نیز بمعنی پر ہستی و در ہر دو لغت مشدد و مخفف ہر دو آمدہ است و نیز مضارع پریدن چنانچہ گوئے
اگر بہ ہوا پری مگسی -
پژدوی - با زا تا زی مردم فرومایہ از مردمان کہ تازی اراذل گویند -
پشمک قندی - بالفتح کنایہ از حلوائے پشمک ست کذا فی العلمی -
پنداری - یعنی تصور کنی -
پولادغندی - با واو فارسی نام دیوی ست بازندرانی -
پولانی - با واو فارسی نوعی از آتش آرد باشد
پوپی پوپی نوپوپی - یعنی شتاب شتاب
پہلوانی - لغت آتش پرستان بیشتر آنرا پہلوی نیز گویند و نیز پہلوانی زرد آلوی ست کہ مخصوص در شہر یزد شود -
پہلوسائی - یعنی ہم مرتبہ ہم نشین و موازی -
پہلوی - ہمان پہلوانی مسطور -
پی - بالکسر مخفف پیہ باشد کہ در چراغ افروزند و قیل بالفتح پی معروف کہ کمان بدان استوار کنند و سینہ و قدم و نشان پای کہ نقش قدم ست و در ادات بمعنی قصد نیز ست -
پی برپی - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم و این کنایت از متعاقب رفتن ست -
پیاز دشتی - نام دوائیست کہ آنرا بعربی بصل الفار خوانند اگر موش بخورد بمیرد -
پیاز کوہی - با اضافت پیاز دشتی ست یعنی پیازہ
پیرامی - بالفتح و قیل با یاء فارسی آمدہ ست

تلجیج - پرورش بدن در زورورزی و کشتی و غیر آن -
ترنیج - آشفته شدن الفهر پوشیده گفتن آن -
تلبیج - لب لیسیدن -
تلمیج - طعام بهاری نهادن -
تنفیج - فراهم نشاندن و افشردن -
تهییج - بانگ بسیار زدن -
تهنج - بتنبه آواز کشیدن -
تشنیج - سر خاستن باد و غبار و گرد و مثال آن -
تبسیج - سر انگیختن -
تمازیج - آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن -

فصل فی الفارسی

تاراج - غارت کردن و دزدی کردن گویا تاراج بمعنی از یکدیگر جدا کردن است -
تتماج - با جیم فارسی طعامی است مشهور -
تخت سراج - نام مدرسه حضرت شیخ ابو اسحاق گازرونی است گویند که شیخ چراغی دران مدرسه بدست مبارک خویش افروخته بود و از آن چهار صد سال باشد که هنوز آن چراغ روشن است -
تخت عاج - تخت دندان پیل نیز کنایت از روز است و عبارت از سرین و شرمگاه نیز گفته‌اند
تخم خفج - لونگ و قرنفل هم گویند -
ترفنج - بوزن در سنج راه باریک و دشوار -
ترنج - بفتحتین فراهم نشاندن و ترنج بضمتین نام میوه ایست و آن دو نوع میشود شیرین و ترش و بمعنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده -
تبسیج - ادراک کردن و نفوذ را بطایفه وابستن -

تراج - بالفتح شور و غوغا و در لسان الشعرا بوزن خراج بمعنی بانگ و مشغله آمده است اما بدیگر معنی قریب است -
تشمیزج - تخمی است سیاه و املس که بهندی چاکسو گویند -
تالنج - بانگ و غلغله و شور و مشغله -
تلاج - مثله -
تنج - بوزن رنج درهم شدن و درهم کشیدن و در اوات بمعنی پاک افشردن و فشارنده و راز فی ار آینده نیز است -
تورج - نام پسر بزرگ فریدون و توران زمین منسوب او بود -
توبیج - لبلاب و آن گیاهی است که آنرا تیایی عشقه نامند -
تیج - بمعنی پنبه آمده که آنرا بدست از هم کشانیده و نشانده گویند که پنبه ریزه ها است که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاج می چسپد و بمعنی ابریشم هم آمده و بمعنی چپیده و فشارده نیز است و امر بمعنی هم آمده یعنی بپیچ و بفشار و بمعنی ته نیز دیده شده که بتازی سکم گویند -

فصل فی الترکی

تیج - طبقه -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

تتماچ - بالضم طعامیست معروف -
تخم خفرچ - بیان تخم خفرج مذکور -

تصفیح - تیک نگریستن -

تصفیح - پهن گردانیدن و دست بهم زدن

تصویح و تصویح - خشک گردانیدن آفتاب گیاه و زمین را و خشک شدن گیاه گرما -

تضحضح - جنبیدن شراب آب و درخشیدن شراب

تضحیح - آمیختن شیر با آب تیره یکی آشامیدن

تطلیح - پهن گردانیدن -

تطلوح - بهدیگر چیزی انداختن -

تطریح - بسیار انداختن -

تطفح - پر کردن مشک -

تطوح و تطیح - کلاه هلاک کردن و سرگشته شدن

تطویح - از جای بجای افگندن -

تفلح - بالضم مع التشدید -

تفاسح - در مجلس فراخ نشستن -

تفاصح - خود را تیز زبان نمودن بر کسی که تیز زبان نباشد -

تفتح - واکشوده شدن و شگفته شدن -

تفاریح - توابلی که در دیگ طعام کنند -

تقبیح - زشت کردن -

تکلح - پی در پی جستن برق -

تقمح - سر برداشتن -

تقیح - ریم کردن جراحت -

تلحلح - بیک جای ایستادن -

تلمیح - صفت ست اشارت کردن بسوی قصه مشهور -

تلویح - اشارت کردن و درخشان کردن و با آتش گرم کردن و سیاه کردن و آتش گونه چیزی را و نیز صفت ست اشارت بسوی مسئله شرعی یا حکم عرفی کنائی الکیسے و نیز نام کتابیست مشهور

تماسیح - مرد شیرین سخن -

تمایح - باین طرف و آن طرف میل کردن

تمساح - بالکسر نهنگ یعنی شیر آبی تماسیح جمع

تمسح - خود را در چیزی مالیدن -

تناصح - یکدیگر را نصیحت کردن -

تناطح - بیکدیگر واکوفتن و بهدیگر شاخ زدن

تناوح - روی بر روی یکدیگر شدن -

تنجیح - شکن شدن -

تنخیخ - خفیدن گاو بسبز نه و گلو روشن کردن

تنقیح - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن و بریدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد -

تواطح - شر انگیختن و کارزار کردن -

توشیح - حمائل در گردن انداختن و آراستن

توضح - از باب تفعل روشن کردن بجا آوردن

توضیح - روشن گردانیدن و نام کتابی -

تمخیخ - شاد کردن -

فصل فی الفارسی

تباشیر صبح - اول صبح و روشنائی آن

باب الخاء المعجمه

فصل فی العربی

تخ - خمیر ترش -

تاریخ و توریخ - وقت چیزی پدیدار کردن تواریخ جمع

تبخّخ — آرمیده شدن گرما —
تبذّخ — گردنکشی کردن و بلند شدن —
تبالخ — تکبر کردن —
تنخنخ — حکایتیست از صوتی —
تدبیخ — پشت برآوردن سر فرو افگندن در رکوع
تمنیخ — بیکجا ایستادن و پشت ناخوار شدن سر و پیش
تافیخ — در شهرها گردیدن و رام کردن و مقهور کردن
تدنیخ — رام کردن —
تواضخ — با یکدیگر سنگ یا تیر انداختن —
تسبیخ — عرق چیزی گرفتن —
تشییخ — خواندن کسی را به پیری و پیر شدن —
تصرّخ — افغان کردن بتکلف آواز سخت کردن
تفسیخ — از هم بریدن —
تمارخ — گیاه تنگ —
تمخیخ — مغز از استخوان بیرون کردن،
تمتیخ — بسیار بودن —
تمرّخ — خود را بروغن چرب کردن —
تنخیخ — فروختن شعر —
تنویخ — رام کردن —
توبیخ — تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن —
توسیخ — چرکین کردن —
توسّخ — چرکین شدن —
تناسخ — نقل کردن روح از قالبی بقالبی
چنانچه کافران میگویند که هر کسی میرد باز روح او
برحسب اعمال در قالبی دیگر نزول میکند و میگویند
این تناسخ نقل کردن از تا آن بیان است که
او واصل نشده است دیگر تناسخ در سرایت است
کردار شبیش از قسمت پیر و بعده شست گیرند
تنوخ — نام قبیله از یمن که آنجا شاعران نازک طبع باشند

فصل فی الفارسی

تاخ — نام درختیست که عرب آنرا غضا گویند و
تارخ — بوزن فارخ نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله
علیه السلام که او را آزر گفتندی —
ترازوی چرخ — برج میزان —
ترخ — بالفتح نام گیاهی و قیل ترنج لغت فیه
تیرکمان چرخ — کواکب سبعه —
تسانیخ — بوزن تطبیخ سجاده و مصلا —
تیرنخ — ای آتش انگشت —
تلخ — معروف ضد شیرین —
تملخ — گیاه بنگ کذا فی بعض الطب —
ترازوی چرخ — یعنی برج میزان و نیز تیر کمان چرخ
تیر چرخ — یعنی عطارد و نیز تیر کمان چرخ

باب الدال
فصل فی العربی

تباعد — از یکدیگر دور شدن —
تبرّد — آب سرد شستن —
تجرّد — برهنه شدن و در اصطلاح درویشان
خالی شدن از علائق دنیاوی —
تجرید — برهنه کردن و شمشیر از نیام برکشیدن
بریدن شاخهای درخت تا آزاد شود و مثل تجرید

آنکه هرچه امروز دریابی از آن کن از بیرون آگاه
و از خلائق پاک شدن و رها از زادگان چالاک
و چست شدن۔

تمرید۔ آنکه و بند فردا نباشی و ترود آمده شد کردن
کذا فی التاج و نیز باز گشتن۔

تردید۔ بسیار گردانیدن چیزی را و باز گردانیدن

تشدید۔ سختی و نیز آن علامت شاد که بر حرف

تعبد۔ بندگی گرفتن و عبادت کردن

تعمد۔ قصد چیزی کردن۔

تعهد۔ نگاه داشتن چیزی۔

تفرد۔ یگانه شدن۔

تفرید۔ اعلی از تجرید است چنانچه گذشت
در لغت تجرید و یگانه کردن و تنها گردانیدن۔

تفقد۔ واجستن گم شده کذا فی التاج و نیز
بمعنی غمخواری کردن آید و در دستور مسطور است
رفتن و پرسیدن مهتران مر کهتران را

تقلید۔ در کردن کسی کاری کردن پیروی کردن کار و عهد

تقیید۔ بند کردن کتاب را نقطه زدن و اعراب دادن

تماجد۔ با یکدیگر فخر کردن به بزرگی۔

تمود۔ شوخ و تشنه شدن۔

تمراد۔ بالکسر کابک کبوتر کذا فی التاج۔

تمهید۔ استوار و گسترانیدن۔

توحید۔ یکی گفتن۔

تهدید۔ ترسانیدن۔

فصل فی الفارسی

تا چه سر دارد۔ یعنی تا چه خیال و اندیشه و هوا دارد
تا تو چه مختصر توانند۔

تبد۔ بکسر اول موی باشد بسیار نرم که از بن موی
بز پشمینه بر آورند و از آن شال بافند۔

تبند۔ بالفتح اول و با دوم فارسی از جای جست
و نیز بمعنی جنبید و لرزید آید چنانچه در لغت پیدن
مندرج است۔

تنبد۔ بکار و تحیل تیز مکر و حیله۔

تخته بند۔ یعنی آنچه از جا سر استخوانها
شکسته چند به هنگام پی نامند۔

تخت محاسبان شود۔ ای خاک بر سر آنچه
دیگر آلوده گردد کذا فی القنیه

تراید۔ تراود و مستقبل تراییدن تراویدن

ترید۔ بکسر یکم و سکون دوم داروی که سهال
آرد و کسانیکه از باب افتعال گویند غلط است
لسوت خوانند و در ادات و زفانگویا نکوست
نام دارویی است و چوب نی میانه خالی۔

ترفند و ترکند و ترفند۔ کاهم یکم و سیوم مفتوح
همان خدعه که گذشت یعنی مکر و حیله و تزویر و دروغ
و بیهوده و مجاز افراق۔

ترکان چرخ لوح کنند۔ ای سیارات از برجی
برجی انتقال کنند و در غروب شوند۔

ترک معصفر۔ ای مریخ کلاه من القنیه۔

ترمد۔ بالکسر نام شهری که سادات آنجا بالاتفاق
صحیح النسب اند۔

تبار ـ ہلاکی و ہلاک شدن ـ
تباشیر ـ اول ہر چیزی و بمعنی روشنائی اول صبح
نیز آمده و در دستور ست تباشیر صبح بسپید
بوزه و ارد و اطفال را نیز گویند و در شرح نصاب ست
نام دوائی سپید ست سرد مزاج برنگ سپید بهندش
بنسلوچن گویند و در علمی ست برای حرارت دل
سپید بهند آنرا بصبح وصبح را بان تشبیه کرده اند
تحقیر ـ حقیر گردانیدن ـ
تدبیر ـ اندیشه کردن در عاقبت کار و بنده آزاد
کردن از پس مرگ ـ
تدویر ـ گرد آوردن کذا فی الدستور ـ
تذکیر ـ نر کردن کلمه را و وعظ گفتن بالای منبر
و یاد دهانیدن ـ
تذکر ـ یاد آوردن و ذکر کردن ـ
تسحیر ـ سحر کردن ـ
تسخیر ـ مسخر کردن ـ
تشاجر ـ با یکدیگر خلاف کردن و با یکدیگر نیزه زدن
تشاعر ـ شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد
تشویر ـ غرق شدن از خجالت کذا فی الدستور
تصاغر ـ متحاقر تصغیر حقارت کردن و کوچک
گردانیدن و در عرب صیغه مصغر بوزن فعیل آید
و در فارسی بزیادت کاف ساکن در آخر و بزیادت
[illegible] و بزیادت لفظ چه در آخر نیز چنانچه
[illegible]
[illegible] نشستن ـ

تطهر ـ پاک شدن از حیض و غیر آن و شستن جای پلیدی
تطهیر ـ پاک کردن و ختنه کردن را تطهیر گویند
تکفیر ـ کفارت دادن و کافر خواندن ـ
تناکر ـ با یکدیگر نفرت کردن ـ
تنفر ـ گریختن و نفرت کردن ـ
تنور ـ معروف و آنچه نان و قرص پزند ـ
توفیر ـ تمام کردن حق کسی را و در استعمال
بمعنی افزودن مال آید ـ
تهور ـ دلاوری و مردانگی ـ

فصل فی الفارسی

تابور ـ یعنی آفتاب ـ
تاتار ـ نام ولایتی مشک خیز که نیز منسوب ست
بترکان تتار چه ترکمان و تتاری را هم تاتار و تتر گویند
کذا فی الشرفنامه ـ
تاجدار ـ چون جیم موقوف بود معنی آن ارنده
تاج ای بادشاه و تاج را ارنده ای خازن و
محافظ تاج و تاج را بدار نیز خانه که مخزن تاج است
و چون جیم مکسور باشد معنی آن تاج ازان او بود
و دیگر تاج خانه و سرای و تا دیوار رحم الله علی
من انصف کذا فی الشرفنامه ـ
تاجور ـ بادشاه و خداوند تاج ـ
تار ـ تاریک و میانه سر یعنی تارک سر کذا معروف است
تارتار ـ با سوم موقوف و جیم فارسی ذره ذره کردن
و ریزه ریزه ساختن ـ
تارتور ـ با سوم موقوف و جیم فارسی یعنی سخت

وحق اینست کراماً معنی وحشی تیر نیست بلکه مجاز است
از قبیل ذکر لازم و ارادت ملزوم و در مؤید
تیر بمعنی طاق مسطور است —
تیرباران سحر — ای آبهای سحر کذا فی الادات
تیز تیز — با دوم فارسی و سوم موقوف بسیار تیز
و خداوند تیزی —
تیغ سحر — روشنائی صبح کاذب و صبح صادق
هم آمده و دعاهای سحرگاهی را نیز گویند —
تیمار — بالکسر غمخوارگی و غم و نگاهداشت غم و محافظت
کردن کسی را آگهیار یو تیمار بیلا[illegible] گرفتار شدید باشد
و بمعنی فکر و اندیشه کردن و غم خوردن و محافظت
نمودن و نگاهداشتن هم آمده —

فصل فی الترکی

تار — تنگ —
تور — بضمتین بمعنی هست ضد نیست —
تکمر — بضمتین اسپ سیاه و پیشانی —
تمر — بالفتح رگ و آهن والله اعلم —

باب الزاء

فصل فی العربی

تبارز — برای یکدیگر بیرون شدن برای جنگ
تبرز — از باب تفعّل برای غایط کردن بصحرا رفتن
تبریز — بیرون آوردن و ظاهر کردن بیان کردن
و از همراه خود درگذشتن و بالفتح نام شهریست مشهور
گویند تبریز را زبیده خاتون ملکه هارون رشید
که دختر عمش بود در سنه خمس و ستین و مائة بنا نهاد
و در سنه اربع و اربعین و مائتان از زلزله خراب شد
و در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلده
با امیر سیودان بن محمد راوندی مفوض گردانیدند
اتفاقاً ابوطاهر شیرازی منجم که در علوم نجوم یگانگی
مسلم بود به تبریز افتاد و حکم کرد که در شب جمعه چهارم
شهر صفر سنه ثلاث و ثلاثین و اربع مائة ما بین نماز شام
و خفتن زلزله عظیم میشود و این شهر خراب میگردد
و اکثر مردم در آن شب بصحرا رفته بجانب شهر
نظاره میکردند که یکبار بمقارن وقت معهود زلزله
پیدا گشت حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده
که در آن تاریخ من در تبریز بودم جمعی که قول آن منجم را
خوار پنداشتند بیرون نرفتند زیاده از چهل هزار
کس بودند همه هلاک شدند و ابوطاهر شیرازی منجم مذکور
از شهور سنه اربع و ثلاثین و اربع مائة هجری تا شهور
سنه خمس و ثلاثین و اربع مائة هجری طالع عقرب
اختیار نموده و در آنجا بنا نهاده و گفت من تعهد
خرابی از زلزله میکنم و متکفل آن میشوم اما سیل را
متضمن نیستم و تا غایت آن بنا ابوطاهر منجم باقی است
و حالا همان شهرست که بنا کرده است
تجاویز — نوعی از عمامه —
تجمّز — بفتحتین جمع شدن و رفتن بشتاب —
تجوّز — آسان فرا گرفتن و درگذشتن و مجاز سخن گفتن
تجویز — روا داشتن —
تجهّز — از باب تفعّل ساختن —
تجهیز — ساز کردن و ساختن —

تنجیز - بالفتح شاخ جامه و قبا و دامن پیرهن زنان
تنز - صعوه را گویند
تغوز - بالفتح همان تغوز که در فصل سابق رفت
تکمتاز - بالفتح بکاف فارسی یعنی دویدن تاختن
و جست و جوی کردن
تموز - بالفتح بواو فارسی گرما و مدت ماندن
آفتاب در برج سرطان و در میان یک ماه شهر هم
بتموز نام خوانند
تنکاسیز - بالفتح بمعنی ترشی بالا آمده و آن
آلتی ست حیوانات را مانند کفگیر سوراخها دارد
و بدان روغن و جلاب و مانی کنند کذا فی القنیه
توز - نام درختی و چیزی که بر کمانها پیچند تا در تیر
جدا بر خوانند و قیل بواو فارسی و توز با واو تازی
جستن و دوختن و کشیدن و بمعنی کنندهٔ امر آن
و آنچه از کسی برسد باز بدو رسانیدن
تونیز - پلپل خطائی کذا فی الطب
تیرینز - پیراهن ست
تیز - بادی که از دبر جدا شود چنانچه حکیم سنائی
گفته است بشنو آنچه از سنائی تیز بوسه بر کون
زنی بیا بی تیز و تیز بالکسر بیاء فارسی ضد کند
تعجیل و شتاب زود و تیز چنانچه گویند این اسپ تیز
میرود و آن تیز میرود

فصل فی الترکی

تاز - اسپ ابرش
تنقوز - بضم تا و فتح سوم خوک دندان دار

توز - بفتحتین نمک

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

تژ - بالفتح نام برگ گیاه که لغزیر آید
تکژ - بفتحتین بکاف فارسی دانهٔ انگور که میان حب مرو
توژ - نام پسر فریدون شاه که توران زمین بخش او
بود و پوست درختی ست که بر کمان و زین پیچند

باب السین
فصل فی العربی

تابس - از باب تفعل سخت شدن
تابیس - رام کردن و خوار کردن و شکستن
تاسیس - بنیاد نهادن و استوار کردن
تانیس - خو گر گردانیدن و انس دادن
تایس - نومید گردانیدن
تحبیس - گم شدن و کار بیهوده کردن
تبیاس - سخت رفتن
تجسس - جست و جو کردن و خبر جستن
تجنیس - همجانست و نیز نام صنعتی ست معروف
و آن متجانس گردانیدن دو کلمه است و آن انواع ست
تدلیس - دروغ گفتن
ترس - بالضم سپر
تشمیس - چیزی به آفتاب ساختن یا در آفتاب ایستادن
تقدیس - پاک کردن و پاکی صفت کردن
تلبیس - پوشانیدن کار بر کسی و حیله کردن
تنفس - پراگنده شدن نوبت و شکافته شدن

کمان و عبا و سر دکشیدن و پاشیدن موج و نفس
زدن مردم و جوهر حروف دلالت بر چیزی نیز میکنند

فصل فی الفارسی

تاج خروس — گلیست سرخ و آنرا لالای نیز گویند
و گوشت پارهٔ لعل که بر سر خروس باشد که آنرا سفی
... یا اقول زرد نیز میشود و بشکل تاج مرغ باکیان
میشود و آنرا بستان افروز نیز گویند و تعنیه گفته اند
که تبازیش عجمهر گویند —
ترس — بفتح یکم و ضم دوم زره سخت کذا فی الشرفنامه
و بسکون ثانی هم که تبازیش خوف گویند —
ترمس — بفتح اول و ضم سوم گیاهیست که بفارسی
باقلای مصری و بهندی چهار لخیین یا چیزا منند که دانه
او بشکل مهرهاست مستدیر اگر او را در آب بجوشانند
و آب را بگیرند تا قدری شهد بخورند کرم که در روده
کرم حذو جبله را بیرون آرد و اگر ترمس سوده بر ناف
بچه خورد نهند همین عمل کند کذا فی الطب ازان بیش
... خوانده اند —
تس — بالضم خوی سوی کسی انداختن —
تفلیس — بکسر یکم و سوم نام شهری که در آب پس
کنار روان میگذرد —
تکاس — بفتحتین و دوم فارسی جهان دانا انگور
تلاس — شهریست در ترکستان نیز ...
تنالیس — بمعنی ... یعنی ... و ... آب
و جمع رشته‌ها ... پیکر نیز آمده —
تنوتاس — بمعنی صاحب ... آمده —

تهمورس — بمعنی نفس ناطقه فلکی آمده —
تیماس — بیشه و نیستان و جنگل —

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

تبیش — بفتح یکم مع التشدید شادمان گشاده رو
تحمیش — یاری کردن —
تجیش — از باب تفعل گرد آمدن و جمع شدن
تجییش — جمع کردن —
تحریش — بر یکدیگر انداختن مردم ...
تحویش — دور شدن —
تخبیش — ... خراشیدن —
تخشخش — آواز کردن سلاح یا جامه یا کیان جنگ
ترشاش — با کسر ... باریدن باران —
ترشش — از باب تفعل بر چکیدن آب یا گل
یا مثل آن بر چیزی —
ترش — بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و
سبک شدن —
ترعیش — لرزیدن —
ترقیش — آراستن سخن و غیر آن سخن چینی کردن
تش — تیشهٔ بزرگ که درودگران بدان ... شکافند
یا پاره کنند و درودگران بیشتر دارند —
تشویش — شوریده شدن —
تشوش — شوریده کردن —
تعایش — باهم بعیش زندگانی کردن —
تفتیش — باز پرس کردن و جستجو کردن

ترش - نام مزهٔ معروف چنانچه مزهٔ سرکه -

ترمش - بضم یکم و سوم نام گیاهیست که آنرا تورنیز گویند کذا فی فرهنگ آنکوپا و بسین مهمله نیز آمده است چنانچه گذشت -

تش - بالفتح تیشهٔ بزرگ که درخت بدان بشکافند و پاره کنند و درودگران بیشتر دارند -

تکش - بفتحتین و با کاف فارسی دانهٔ انگور و بکسر تین اسمی از اسامی ترکان -

تنگ عیش - با کاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کذا فی القنیه -

تنگلوش - بالفتح با کاف فارسی علم خانه و میان فن صورتگری غیر ارتنگ -

توخش - بفتحتین کشیدن کذا فی فرهنگ آنکوپا -

توش - با واو فارسی توانائی کذا فی الشرفنامه و خوراک بقدر حاجت را هم گفته اند که قوت لایموت باشد -

توش پوش - کلاها با واو فارسی یعنی توانائی دیگر و فر گویند با توش می آید کذا فی فرهنگ آنکوپا و در اصل این آواز جانوران است -

فصل فی الترکی

تیریش - بالفتح خدمت -

تیش - دندان -

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

تبصبص - دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن -

تبعصص - جنبیدن بجو و پیچیدن مار زخم خورده -

تحاص - بهمدیگر کشیدن چیز بجا -

تحاص - بهم صلح کردن باهم

تحاوص - بدنباله چشم نگریستن -

ترایص - استوار کردن و راست کردن -

تحریص - حریص گردانیدن -

تحمیص - بریان کردن نخود و غیر آن -

تخرص - دروغ گفتن -

تخصیص - خاص گردانیدن -

تخلیص - رهانیدن و بمعنی خالص کردن -

تخلص - برستن و رهیده شدن و در اصطلاح شعرا نام ممدوح آوردنست کذا فی جامع الصنائع اما در اساس الفضلا که تصنیف قاضی شهاب الدین است چنین است که حسن تخلص آنست که خروج از غزل و دخول در مدح با حسن وجه باشد و درین معنی لغوی مرعی میشود زیرا که رستن از غزل است -

تفحص - جستجو کردن و آگاه شدن و پژوهیدن -

تنصیص - هویدا کردن موجود کرده شده کذا فی الدستور و بمعنی تصریح نیز آمده است -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

تباغض - همدیگر را دشمن داشتن -

تبرض - از باب تفعل اندک چیزی روزگار گذرانیدن معیشت و اندکی از چیزی گرفتن -

تبضیض - اندک اندک سخن گرفتن از کسی -

تبعض - بعض بعض شدن -

تبعیض - پاره پاره کردن-
تبغض - دشمنی نمودن-
تبغیض - دشمن گردانیدن-
تحاضض - بتشدید ضاد و همدیگر را در حرص چیزی انداختن و همدیگر را بر چیزی بر انگیختن-
تحمیص - بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن
تحمیض - اندک کردن چیزی را-
تحویض - حوض کردن و گرد چیزی برگشتن
تحییض - از نماز باز ایستادن در ایام حیض-
تخاوض - با همدیگر مشورت کردن-
تخریض - برانگیزانیدن بر قتال مجرمان
تخفیض - فرو داشتن و آسان کردن-
تراکض - با هم اسپ دوانیدن-
ترضض - کوفته شدن-
ترمیض - شکار آهو کردن در وقت تابش آفتاب
ترهیص - سنگ استوار کردن-
تعارض - یکدیگر را پیش آمدن-
تعریض - پیش چیزی وا بردن و پهن کردن و املا کردن و نوشتن و در راه آوردن و سربسته سخن گفتن و در اصطلاح فصحا تعریض آنست که مخاطب بکلام کسی دیگر باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد
تعرض - پیش آمدن و نیز بمعنی رسانیدن چنانچه گوئی فلان را تعرض رسانید-
تعاضض - بالفتح والتشدید همدیگر را بدندان گرفتن
تعویض - عوض دادن یعنی بدل-

تغریض - تنگ سوراخ کردن و رخنه رخنه کردن سر دندانها مانند سر دندانهای جوانان و در صراح تغریض بالفتح تیز کردن-
تغمیض - چشم فرو چیدن و آسان گرفتن در معامله و سخن را مشکل گردانیدن-
تغیض - مقیم شدن شیر در بیشه و باز داشتن
تفاوض - انباز شدن و با هم مشورت کردن
تفویض - کار بکسی گذاشتن-
تقریض - مدح کردن-
تقضض - پراگنده کردن-
تقوض - از هم جدا شدن و شگافته شدن
تقویض - رخنه در عمارت کردن-
تمارض - بیمار ساختن خویشتن را-
تمریض - تقصیر کردن در کار و بیمار پرسی کردن
تناقض - ضد همدیگر شدن-

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

تأبط - در زیر بغل گرفتن-
تباطؤ - همدیگر را پیش بردن و جلدی نمودن-
تبسط - گستاخانه رفتن بهر طرف-
تبلیط - فرش کردن زمین را بسنگ خانه و شدن از جای
تثبیط - مشغول کردن باز داشتن و کاهلی کردن
تحنط - خود را آراستن و حنوط بر خویشتن کردن
تحنیط - مرده را با داروی خوشبوی آمیختن
تحویط - دیوار کردن و گرداگرد چیزی گردیدن

تخبط - تباه کردن -
تخطیط - جامه را خطط بافتن -
تخلیط - آمیخته کردن -
تخمط - گردن کشی کردن -
تخییط - جامه دوختن -
تساقط - افتادن -
تسخط - از کسی بخشم رفتن و خشم گرفتن -
تسقط - خطا و زلل جستن بر کسی -
تسلط - بر کسی غالب شدن -
تسلیط - برگماشتن -
تسمیط - شعر گفتن چنانکه در هر بیت چهار پاره قافیه متماثله آورده شود و بعد از آن قافیه مهمله شعر که آن مخالف آن قافیه ها باشد گفته شود و چیزی بر دوال زین آویختن -
تسویط - آمیختن و بتازیانه زدن -
تشحط - از باب تفعل در خون گردیدن مقتول -
تشحیط - آمیختن و بتازیانه زدن -
تشییط - چیزی آتش و داشتن تا موی او بسوزد -
تضریط - بفتح تیز دادن و افسوس و داشتن -
تعطط - بدرشتگافتن جامه را -
تعطیط - بفتح مهار از سر شتر فرو کردن -
تغلیط - بغلط انداختن و بغلط منسوب کردن کسی را -
تغوط - از باب تفعل بجهت غائط کردن رفتن -
تفریط - تقصیر کردن و فراموش کردن و ضائع کردن و تر کردن و دور کردن و پیشدستی کردن و بگوشواره در گوش خود کردن و گوشواره در گوش کرده شدن -
تقرط - بفتح گوشواره در گوش کردن و لجام بر سر اسپ کردن -
تقسط - از باب تفعل بخشیدن چیزی را -
تلقط - از باب تفعل از جائی بجائی کردن خرما و جز آن -
تماطط - از یکدیگر جدا شدن -
تمرط - از باب تفعل ریخته شدن موی -
تمطط - بوزن تفعل خود را نازیدن و خرامیدن و آشکار کردن و انداختن -
تنخط - از باب تفعل بینی پاک کردن -
تنشط - از باب تفعل نشاط کردن و شادمانی نمودن -
تنقط - از باب تفعل آبله کردن و نیک نقطه زدن -
تنواط - بالفتح آنچه بر هودج آویزند برای آرایش -
تورط - در هلاک انداختن -
توسط - در میان چیزی رفتن و میانجی کردن -
توسیط - در میان انداختن چیزی را و میانی نیم کردن -
تهابط - فراهم آمدن -
تهارط - مر یکدیگر را دشنام دادن -

باب الظاء المعجمة
فصل فی العربی

تحفظ - یاد گرفتن و خود را نگاه داشتن و آگاه شدن
تغلیظ - درشت کردن و درشت گفتن -

تنگ - ضد فراخ و تنگ پالان شتر و ستور و نیز دره کوه
سخت تنگ و قریب و ظرف و تنگ شکر و بار ستور و غیره و از
امثال آن و ایضاً بمعنی لب با آمده و بمعنی تنگ تنگ
که مستعمل ست و تنگاتنگ بمعنی سخت نزدیک ست و
نیز مقامی ست از ترکستان در چین که ترکان تنگی
منسوب بدان مقام و نیز تنگ فرو بردن بمعنی پوشیدن
و ناپدید کردن ست -

تنگ تنگ - بمعنی بسیار بسیار آمده کذا فی الحنیه

تورتنگ - بالفتح با واو فارسی همان مرد صحرائی

توبک - گنجینه و مخزن

تهنک - بفتحتین همان تهنک که مندرج گشته والله اعلم

باب اللام
فصل فی العربی

تابل - بکسر با معرب و ابزار طعام توابل جمع آن

تبجیل - بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم کردن -

تجاهل - نادانی نمودن بی نادانی -

تحصیل - حاصل کردن و ستاندن و آگاه کردن

تحلّل - استثنا کردن بسوگند -

تحلیل - حلال کردن -

تحمّل - بار برداشتن و قبول کردن چیزی

تخییل - خیال کردن و اشتباه شدن گمان بر آن

تذلّل - رام شدن -

تذلذل - جنبیدن چیزی که آویخته باشد -

تذلیل - رام بودن

ترحّل - بار برداشتن -

تزاول - بهم واکوشیدن -

تزمّل - خود را در جامه پیچیدن -

تسایل - با یکدیگر روان شدن لشکر بچیزی از طرفی

تشاغل - خود را بچیزی مشغول کردن -

تصلصل - بانگ کردن -

تضلیل - گمراه کردن -

تعطیل - بی زیور کردن و بیکار کردن و فرو گذاشتن

تفصیل - هویدا کردن از یکدیگر پاره پاره کردن

تقابل - با یکدیگر برابر شدن و روی فرا روی

تقبیل - بوسه دادن -

تل - زمین بلند و فی التاج توده که سرش
بس فراخ نباشد -

تمثال - بت و صورت -

تمایل - با یکدیگر میل کردن -

تمثیل - مثل زدن در مثال چیزی -

تمحّل - حیله کردن -

تمهّل - درنگ کردن -

تنزّل - فرود آمدن بدرنگ -

تنزیل - فرو فرستادن و نام پیغمبری و نیز بمعنی
فرود آمدن و نیز نام کتابی ست در علم سلوک -

توابل - داروها و اخلاط که در طعام کنند -

تواصل - با یکدیگر پیوستن -

توسّل - نزدیکی جستن و دزدی کردن -

توکّل - اعتماد کردن و در اصطلاح ست اعتراف نمودن
بعجز خود و نیز اعتماد بر غیر خود کردن -

تهاویل — رنگهای گوناگون —
تهتال — باریدن باران —
تهلیل — لا اله الا الله گفتن —
تهویل — ترسانیدن —
تکول — جمع شدن —
تعمل — از خود کاری گرفتن و آهنگ کردن

فصل فی الفارسی

تاپال — با بای فارسی تنهٔ درخت —
تال و مال — یعنی متفرق و زیر و زبر شدن
تاسول — برگ تنبولی که آنرا با سپاری و چونه وغیر آن خورند هندش تنبول نامند کذا فی الاداة
تاول — همان خرگاه و جوالق —
تبخال — بالفتح آنچه چون دانهای خشخاش بر کرانهٔ لب بعد تب پدید آید و در شرفنامه است دمیدگی که بر روی پیدا آید از تبش تب —
تخته اول — لوح محفوظ و ابجد و الف با تا
تراول و ترول — بالفتح با رای مهمله ساکن برگ گیاه و در زفانگویا بمعنی بازاء تارست تراول بوزن زابل برگ گیاه کذا فی لسان الشعرا و در چنین با
تشنه دل — تشنه جگر کنایه از اشتیاق شدید کذا فی
تفشل — طعنه و سرزنش —
تفته دل — ای تنگدل و غمناک —
تگاسل — بفتح یکم و کسر سوم خشک مویز و مانند آن بتازیش عجم خوانند
تکل — آنکه خطش هنوز ندمیده بود و بتازیش امرد گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا تگل بفتحتین با کاف فارسی و فتح سوم زن که بتازیش کوبش خوانند و گویند جوانی را گویند که هنوز تمام خطش ندمیده بود و بعضی گویند که این کاف عربی ست و در اداة بمعنی اول بفتح تا و کاف تازی نیز آمده —
تمبل — بفتح یکم و سوم و خامس هیچ کاره و سخره
توال — مس بتازیش نحاس نامند و در لغات طب ست توبال پوست مس یعنی سوخته
تولج — بوزن جبل پیشانی و فرق سر تا رک و علاقی را نیز گویند که صیادان در صحرا بر گمشته ... تخم ازان بتر سد و سوی دام آید و نیز ... که بر بالای پیشانی او موی نباشد کذا و با تازی ...

فصل فی الترکی

تل — بالکسر زبان —
توشمال — بکاول —

باب المیم

فصل فی العربی

تاثم — از باب تفعل از گناه پرهیزیدن —
تاثیم — بزه و گناه نسبت کردن کسی را —
تامم — قصد کردن و در یافتن —
تام — شده و اسم فاعل تمام یعنی سیر شدن
تبسم — دندان سپید کردن بخنده ای خنده آهسته
تراکم — بر هم نشستن و موجهای پیاپی زدن
ترحم — بخشودن —

تسلیم - سلام کردن و سپردن و گردن نهادن -
تسنیم - بالفتح نام شرابی است در بهشت کذا فی الکشف
و اقول نام چشمه ایست در بهشت و بلند کردن قبر -
تشرّم - دریده شدن و شگافته شدن -
تشمّم - بوئیدن -
تصادم - بهم واکوفتن -
تضرّم - خشم گرفتن -
تطعّم - چشیدن -
تظلّم - از بیداد کسے نالیدن -
تعلّم - آموختن چیزے -
تعمّم - عمامه بر سر بستن و بر سر از استادان علم خواندن کسے را
تعمیم - کسے را تا دان نهادن -
تغنیم - غنیمت دادن -
تغیّم - ابرناک شدن آسمان -
تقدّم - پیش کسی و در شرف مهتر شدن -
تقویم - حساب یکساله سیّاران که بینش تیره نامست و هر سال تقویمے دیگر کنند باستخراج -
تکریم - گرامی کردن -
تکلّم - سخن گفتن -
تلاطم - بایکدیگر تپانچه زدن و استعمال این لغت در امواج البحر بر تشبیه است زیرا چه بر هم زدن امواج
تمام - بالکسر درازترین شبها در سال و بالفتح معروف و نیز ماه شب چهاردهم -
تنعّم - بناز زیستن و سخن نرم گفتن -
تیم - بالکسر خانه و کاروانسرای کذا فی القنیه

و در علمی مذکورست تیم محله را گویند اقول این لغت در عربی بفتح تا آمده است بمعنی قبیله و بمعنی بنده نیز آمده است چنانچه تیم الله و نیز نام مردی -

فصل فی الفارسی

تارم - اندک -
تتم - بضمتین ترشاوه است که آنرا سماق نیز گویند و در فرهنگ علمی است که این لغت ترکی
تخت خورشید بر سر چنبر تمام - آفتاب
تخته رقوم - بمعنی تخته رمال و منجم آمده که بران با فسانه ساخته حساب اشکال کنند -
تخجم - بمعنی خدا و نه شتره و حریص آمده -
تخم - بالضم معروف و آن اصل هر چیزیست و نیز
ترازوی نجم - یعنی اصطرلاب -
ترشم - آن سحابی که مانند ابر لیکن بیشتر بزمین نزدیک باشد و آن مثل دودیست که هوا را تاریک گرداند تا از پیش ضیا نماند -
تم - آفتی است که در چشم پیدا شود و مانند پرده تازیی آنرا غشاوه خوانند -
تنگ چشم - با کاف فارسی موقوف و رای و جیم فارسی یعنی بخیل و ممسک و فقیر و ارذل و مردم نادیده زن و شفی را نیز گویند که بغیر از یک شوهر ندیده باشد -
تهم - بفتحتین و نیز بسکون دوم که تهمتن است بمعنی بزرگی قامت و تهمتن مرکب ازینست -

تیره شد آب ستم — ای ظالم کذا فی القنیه
تیشهٔ فرهاد تیزی می کردم — یعنی او را
عشق می آموختم کذا فیها ایضاً
تیر لنظلم — کنایه از آه مظلومان —
تیر مم — یعنی خاتون بزرگ بانوی اعظم آمده
تیغ ستم — کنایه از نوک ظلم و تیغ تعدی آمده —
تیمم — کار و بنگاه ای بزرگ — خانه کاروانسرا

فصل فی الترکی

تمم — بضم تیمن ترشاوه کذا فی اللغات ترکی —
تواچم — بضم یکم و سوم اسلحه —

باب النون

فصل فی العربی

تابین — چشم داشتن چیزی را و دیدن چیزی را فرا گرفتن
تامین — آمین گفتن بعد از دعا —
تثمین — هشت گوشه کردن —
تجبین — بد دل کردن و بد دل شدن —
تحصن — خود را در حصار گرفتن —
تحنن — مهربانی کردن —
تخمین — بالفتح بگمان سخن گفتن و بالضم گمان
تراهن — باهم گرو کردن —
ترین — زمین سخت —
ترجمان — لغتی که معنی لغت دیگر باشد
و باز گردانیدن و درین چهار لغت ست بفتح یکم
و ضم یکم و بضم و فتح سوم پس دو در دو چهار بود —
ترقین — خطیکه محرران در بعضی محل بنیا

و حروف در او کشند و بجا تنگ کردن و
بین السطور کتاب تنگ کردن در کتابت —
ترنجبین — بفتحتین بضم جیم معرب ترنگبین
تزیین — زینت داده شدن کذا فی الدستور
اقول این ضد است بمعنی آن آراستن ست
لیکن مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است —
تسجین — صورت چیزی مشاهده کردن —
تسخین — گرم کردن و گفتن دریا کردن —
تسکین — آرام کردن —
تسکن — خوار و ضعیف و بیچاره شدن —
تسمین — فربه کردن و خشک کردن —
تسمن — متغیر شدن —
تشرین — دو ماه اند از خریف بزبان رومی
یکی را تشرین اول و دوم را تشرین آخر گویند
کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید که ترکی ست —
تمکین — جای دادن و در قنیه بمعنی مرتبه است
و در دستور بمعنی فرمانبرداری و بندگی کردن مسطور
تنوین — بالفتح نون کردن کلمه یعنی نون ساکن
در آخر کلمه در آوردن —
تنین — بالکسر و التشدید اژدها و ستاره جوزا بغیر تشدید
آواز تاس —
توامان — دو بچه که یکجا گی زاده باشند —
تهاون — از باب تفاعل ست تهاون کار —
تهاون — خوار داشتن و سستی کردن کذا فی الت
تهجین — زشت گردانیدن —

تین - انجیر و کوهیست بشام و در قنیه مذکورست تین بوزن قین بالفتح بچه که از گرینه زاید یعنی اول پا بیرون آید بعده سرش میگویند که آن بچه نیک بخت بود-

فصل فی الفارسی

تابه بریان - یعنی از پختنی ست که بعد پختن اوشت میان روغن گاو برشت میکنند اگر از شه با بی آن ترید کنند لطیف بود-

تاپان - با بای فارسی تنه درخت مثل تاپال کذا فی زفانگویا-

تابیدن - طاقت آوردن و درخشیدن و لازم نیز آید کذا فی الشرفنامه و اقول تابیدن بجمیع معانی تافتن آید و اشتقاق تاب ازین نیز دلیل مبین است که آن معانی درین یافته میشود

تاج گردون - با سوم مکسور کنایه از آفتاب عالمتاب-

تاران - بمعنی تیره و تاریک آمده-

تارون و تارین - بمشله-

تازیان - بمعنی تاخته تاخته و دوان دوان و قصد کنان کذا فی الشرفنامه و نیز جمع تازی می آید بالف و نون چنانچه میگویند یکان تازیان

تاج سعدان - زحل-

تاختن - با خاء موقوف دوانیدن و جز آن و تاخت کردن کافران کذا فی القنیه و نیز بمعنی غارت کردن چنانچه گویی و تاخت یافتیم و این بر وزه از آن تاخت ست کذا فی الاستعمال-

تافتن - با سوم موقوف گردانیدن و تاب دادن رشته و جز آن و پیچیدن کذا فی القنیه اقول معنی تافتن حقیقةً همین پیچیدن ست اما گردانیدن و تاب دادن اصل ست در پیچیدن زیراچه ازین گردانیدن یک و سر مراد چنانچه گویند روی و سر تافت و این در معنی همین پیچیدن ست نه گردانیدن که ترجمان جعل التعصیب ست و تاب دادن رشته خود همین پیچیدن ست نیز بمعنی طلوع آید چنانچه آفتابی در حجره از آن افکنده تافته یعنی آزرده ملول و گرم شده تم لفظها اقول ازین معلوم میشود که تفت و تافته مترادف اند بلکه تفته مختصر تافته است و نیز ازین معلوم میشود که معنی تافتن آزردن ملول و گرم شدن نیز ست-

تان - دهن که بتازیش فم خوانند کذا فی لسان الشعراء و غیرها و قیل دهن از زور ریح آوردن کذا فی الادات الفضلا و در شرفنامه بمعنی تو و تراو شما آید حنداین بان ست و آکثر محل بعد بان و شان را محذوف بود و نیز پارچامه که بند بود ست تادون غیراست-

تامیدن - از گرما حنیده شدن کذا فی زفانگویا-

تبرزین - با را مجزوم تبری ست فراخ که بر زین بندند و بدان کارزار کنند-

تپیدن - با دوم فارسی جنبیدن و لرزیدن و نیز بمعنی از جای برجستن مثل ماهی ازین بدن و لرزیدن آمده و طپیدن معرب آن-

ترنیان - بفتح یکم و کسر سوم و تریان بالفتح طبقی باشد چوبین که از شاخهای چوب بید بافند و طبق چوبین را هم گویند -

تریدن - بالفتح بیرون کشیدن -

ترنگانیدن - مصدر ترنگ یعنی بصدا آوردن چله کمان

تشتن - بفتح و تجانس که مقصود بستین ثبت ست بشیه

تعویذ سیمین - سیاره و فیه شک اقول بمعنی ماه و هیکل جوزا چونکه متعلق بجرم باشد مناسبتی دارد

تکلمین - بالکسر بکاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی کذا فی الشرفنامه اقول نام پادشاه سبکتگین مرکب بود و در فرهنگ محمد قواس بمعنی آتش مذکورست -

تلخ جوان - با خا موقوف و جیم مضموم زهر یعنی تلخه چنانچه در شرح مخزن ست اما در قنیه این را تلخ خوان گفت و معنی آن زهر گفته چنانچه

تلخ خوان - با خا اول موقوف و واو معدوله زهر کذا فی القنیه و قیل موت -

تلیمان - نام پهلوانی ایرانی -

تناسیدن - خوش شدن کذا فی زفانگویا -

تنبان - بالضم ازار کوتاه کشتی گیران -

تن پرستان - بالفتح و با با فارسی یعنی تن پروران و نیز کاهلان کذا فی الاصطلاح -

تنگ ترکان - با ... موقوف کنایه از معشوق

تن زدن - با دوم مجزوم یعنی خاموش کردن و بمعنی صبر و تحمل نمودن هم آمده کذا فی الاصطلاح

و در دستور بمعنی ستودن سطورست امامعنی ترکیب ظاهر

تنک زعفران - یعنی برگهای زرد که در زعفران می‌ریزند

توان - بالضم زور و قوت نیز از توان مرکب

توبان - بالضم همان تنبان مرقوم و در ادات جاباک نیز آمده است -

توختن - بالضم با واو فارسی و خا موقوف چیزی که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن و در قنیه توختن بمعنی کشیدن و حاصل کردن و نیز بمعنی جستن و دوختن آید و نیز تحصیل نمودن و اندوختن و جمع نمودن و خواستن -

توران - بالضم نام ولایتی ست آن طرف آب آمون که بخشش تورج بن فریدون آمده بود و نام دختر پرویز که بعد شاهزاده لشکر بیعت کرد چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم شنید در شان وی فرمود لن یفلح قوم هشتد والامرهم الی امرأة -

توریدن - با واو فارسی نهایت شرمنده شدن و شکسته گشتن بجفوه خصم کذا فی القنیه -

توزیدن - همان توختن مذکور -

توسن - اسپ سرکش جهنده که تا دلیش سدن نامند کذا فی الشرفنامه و در قنیه بقلم میان تاجی شد از زفانگویا بمعنی آب جهنده نیز مرقوم ست اقول شاید این از باب سهو کاتب باشد که بجای اسپ آب مرقوم شده والله اعلم بالصواب -

توشکان - با واو و کاف فارسی تو فضل شین

طاقت ست ولیس کنانک بگ طاقت خود ست
از طاق که مند جفت ست یعنی پیکاله چنانچه میگویند
یکطاقه و دو طاقه کا فند پنج طاقه جامه۔
تپنگو بفتحتین بوی دان که تبار پیش بود ندیا
وزنبیل حجام و تغاره سبهاد۔
تتر بوه۔ بفتح یکم و سوم سخن دروغ و ظرافت
و مسخره کذا فی المدیفورود ر قنیه تتر بوه با سه بود
والله اعلم بالصواب و در زفانگویاست که بمعنی پیشتر
و سکون واو فارسی خوانند۔
تمدروس بفتحتین کبک دری یرنده ایست آتش خوار
وحشی تبار که بکوهها بود کذا فی الادات و در زفانگو
مذکور ست تمدرو بفتحتین تذرو و گویند جانور یست شیخ آم
وحشی قبار و بعضی بذال معجمه گویند۔
تمیهوس بالفتح جامهٔ سخت و بانگ۔
تور اوس بازار فارسی نام مبارز تورانی که داماد
افراسیاب بود و او پادشاه دو گروه بود و گیو او را
زنده بکمندش گرفته بانتقام بهرام برادر خویش کشته۔
تسوس چهار جو که تبار پیش طسوج خوانند۔
تشنه تو۔ اسمی مشتاق لقای تو۔
تغو بفتحتین همان تغو که مرقوم گشته۔
تکاوس بالفتح با کاف فارسی زمینی که در و
آب کم شود و جای سجاسته بماند و در باب
بای تازی نیز ذکر یافته و نیز سالیه باشد از نقره
وغیره که در ته آن لوله نصب کرده باشند و بآن
شراب و گلاب و امثال آن در شیشه کشند و

آدا تازی قیف گویند۔
تگموس بفتح یکم و ضم دوم موزه گیانه و قیل با کاف فارسی
تندروت بالضم دال کوه و قوت یعنی تحمل و سکت و
تنگوس با کاف فارسی نام پادشاه خطاء ختن کذا فی الادات
تنوس بالفتح با واو فارسی همان توان مکو یعنی زور و قوت
توس معروف و نیز بمعنی تو آید و الیضا بمعنی تا
آید چنانچه گویند و تو و تا و تة و تو سے۔
تونگو بفتحتین با کاف فارسی همان تنگوی که یعنی حجام
تهوس بفتحتین همان قفس مسطور و نیز خوی سوی
کسی با تخفاف انداختن و نیز تهو که گفته آید۔
تیوس بالکسر زور و قوت و در لسان الشعرا
جو ندن دیو طاقت و توانائی۔
تیهوس بالکسر مرغکیست خرد تر از گنجشک تبار پیش
تیهوج خوانند۔

فصل فی الترکی

تکلوس بالضم روباه۔

باب التاء

فصل فی العربی

تامه۔ کم عقلی و استخفی نمودن۔
تاره۔ یکبار تارات جمع۔
تاوه۔ آه کردن و غمگین شدن۔
تاویه۔ آه گفتن۔
تباعه۔ بالکسر عقوبت و عذاب۔
تباله۔ ابلهی نمودن۔
تبصره۔ بینا کردن۔

کافه مانند ود. و قنیه مذکور است آواز یکه از مردم
فربه بر آید. وقت دم زدن و نیز بیانی آمدن دم
از مردم و حیوان و در ادات بمعنی بیقراری نیز هست
تافته - با فا موقوف جامه که در آنجا ابریشم یعنی
وا زرده یکدیگر تاب داده شده و طالع شده
دیگر دانیده و غصه شده و پیچیده -
تاخه - اندک و زبون و بیمزه -
تالانه - میوه ایست مانند شفتالو -
تالواسه - بالام موقوف غم و اندوه و در ادات
بمعنی بیقراریست و عوام آنرا تلواسه نیز گویند -
تاوه - بمعنی تیغ و لا آید چون تیغ شمشیر و جز آن
و در زفانگویا مذکور است و نیز کنایت از تعداد
کنند و گویند تا هے چند -
تاوه - همان تابه مذکور -
تباچه - بالفتح با جیم فارسی معروف که
تازیش لطمه خوانند -
تباهچه - با های موقوف و جیم فارسی
گوشت نرم پخته کذا فی القنیه -
تباه - بالفتح آنچه باطل باشد و چیزیکه هیچ کار نیاید
تباهه - بمعنی گوشت پخته و نرم و نازک آمده و
بمعنی قلیه با دنجان و کمانست گلینه هم -
تبخاله - بالفتح همان تبخال که گذشت و در ادات
گفته آبله که در روی مردم برآید و اهل هند گویند
که تبخار شاشیده و برفت -
تبرزه - بمعنی تبرزد آمده -

تبرتیشه - بفتحتین با جیم فارسی آلتی ست آهنی
که در روی دارد یک طرفش همچو تیشه است و طرف
دیگر همچو تبر و در میانش دسته باشد تازیش
مسحات خوانند -
تبنچه - بفتحتین همان تبانچه مرقوم -
تبوه - همان تباه کذا فی الادات -
تبه - بفتحتین همان تباه مذکور -
تبیاره - بالفتح تب و لرزه که از بزرگ شدن سپرز
در آید کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بر وزن تبیره
طبل و دمامه و در حواشی اجمال حسینی آورده است که
تبیره دهل که میانه او باریک باشد و در ادات بمعنی
دهل مطلقا آمده است -
تتارچه - بالفتح با راء موقوف و جیم فارسی نوعی
از اسامی تیرها یا همتا پیکان -
تتریوه - سمور الانج کذا فی القنیه والدستور -
تخت فیروزه - تخت کیخسرو و در اصطلاح الشعرا
بمعنی آسمان نیز هست -
تخله - بالکسر نعلین و عصا و در زفانگویاست
تخله بالفتح و قیل بفتحتین نعلین و عصا -
تخمه - بمعنی اصل و نژاد آمده و مرضی ست که
آدمی و حیوانات دیگر را از چیز خوردن بسیار
بهم میرسد خصوصا کبوتر را و بتازی هیضه خوانند
تذره - بمعنی شنیده آمده کذا فی القنیه -
تراشه - همان تراش گذشته یعنی ریزه‌ای
که هنگام آراستن چیزی بریده و تراشیده و جدا کرده باشد

ترانه - بالفتح نوعی از انواع اداء سرود و قبیل آواز موزون یا انگلو باشد یا از رباب و نیز بمعنی شادمان و تر و تازه آید -

تروه - بالفتح مزد دست کردن آسیا را و بمعنا تازی نیز لغت است -

ترزوه - بالفتح یکم و سوم قباله -

ترغده - بفتحتین و قیل بالفتح یکم و سکون دوم گرفته و بر پیچیده هر عضوی و بهندی کانرا در دوش حرکت نتوان کردن گویند ترغده شده است -

ترفنده - بالفتح ترش و همان ترفند که -

ترمد - ترب کذا فی اللطب -

تروه - بالضم صفت ضد طاق و در فرهنگ بمعنی تارده است کذا فی القنیه -

ترووه - بمعنی ترده است کذا فی الادات

تروشه - نام میوه -

تره - با دوم مشدد نیز رستنی که سبزیش توان خورد و نیز چیزی از ترکاری مخصوص باشد که بر خوان طعام افگنند بهندیش ساگ و کنیت ابو جمیل است

ترنجیده - بفتحتین گرفته و درشت شده را گویند کذا فی زفانگویا اما در استعمال بمعنی تنگ گرفته می آید

تره میره - تره ایست که تازیش بقلة الحمقا نامند

تریته - بالفتح صنف از طعام که تازیش ثرید خوانند و اقسام سه سه بسیار است و نیز گویند و نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشهای آرد کنند و طریق ساختنش آنست که نان تنوری

ثم خشک را ریزه ریزه کرده مانند چغندر و شلغم و لوبیا و ترکاری اشال آن مجموع را در نخاعی کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و بسیار بشت زنند تا خوب خمیر شود و در آفتاب بنهند همچنین تا چهل روز بدین دستور سرکه و دوشاب بران ریزند و برهم زنند و در آفتاب بنهند تا القوام آید بعد از چهل روز قرص از آن سازند و خشک کنند و در وقت حاجت قرصی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود و در قاتق بکار برند

تریوه - بالفتح راه پشته پشته و با بای فارسی افصح است

ترزوه - بالفتح همان ترده مرقوم -

تژوه - بالفتح با زاء فارسی دندان کلید آن خوانده میشود

تشمه - بالفتح چرم خام و نیز موی شانه کرده را از رشتانی هندش یاتی نامند -

تسباچه - تنگ - معروف و مشتاق کذا فی القنیه -

تسیره - بوزن بشیره بمعنی گلوله آید که از سنگهای الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند -

تشه - بوزن پشه پیمانه روغن -

تصحیف بوسه - یعنی توشه -

تغاره - بالفتح آوندی چوبین در نهایت شهرت که در وی جامه شویند تازی اوره امرکن و اجانه گویند بهندش کهره نامند و قیل بالفتح آوند بزرگ در وکشاده کذا فی القنیه -

تفته - بالفتح سخت گرم شده و جگر مردم گرم گشته کذا فی الملتقط و در رشیدیه گفته است تفته بالفتح تافته یعنی آزرده و مکدر و بسیار گرم شده

تقف ـ بالضم زبان تاء مسطور و بالفتح طعنه
و قیل بمعنی اخیر با شین قرشت ست ـ
تکمیله ـ جنسی از جامهای که از آن قبا و لباچه
سازند و در ادات ست که نوعی از جامه ایست که
برای زمستان بافند ـ
تقشه ـ بالفتح بمعنی تقش ـ
تقشیله ـ بالفتح نام طعامی که از چوزه و نخود و گوشت کنند
یکجا بپزند و در لسان الشعرا آنکه بریان گوشت گندم
و نخود و غیره همه یکجا کرده و بهم آمیخته پخته تم لفظها
و در بیان الاحکام آورده است اگر کسی و لکت
قرائت تقشیلو اگوید تقشیله مخور کافر گردد ـ
تکفنه ـ بالفتح تنسته عنکبوت و خانه او ـ
تکمروانه ـ بالفتح با کاف و زاء فارسی غلاف
تکمه ـ بالضم گوی گریبان و کلاه و مثال آن
تکک ـ بوزن مکه بزکوهی که آن را تگ نیز گویند و
این تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی و در علمی گفته که این غلط است و صراح صحیح
و در کنز اللغات تکه بالکسر مع التشدید بند شلوار
یعنی ازار بند و بمعنی سرگروه گاو و گاومیش نیز آمده
که آن را بهم ساخته بجهت سوختن خشک نموده باشند
و نیز لقب پاره از هر چیز باشد چنانکه گویند فلانی
چیز را تکه تکه کرد یعنی پاره پاره ساخت و نیز تپه
بلند و نوعی از تیر که بجای پیکان گره دارد ـ
تکنده ـ بمعنی کج زبان آمده ـ
تکمه ـ بالضم حاجت یعنی نیاز و قیل بالفتح ـ

تلواسه ـ غم و اندوه ـ
تاسه ـ بوزن کاسه بوسه غلاف کارد و تیغ و
قیل بالضم و قیل بالفتحتین و نیز اندوه و بیقراری و
بی آرامی و اضطراب و میل بچیزی و غلاف کارد
و شمشیر و امثال آن کذا فی زفان گویا و در ادات ست
غلاف دیگر خرما و در دستور مسطور ست غلاف
کاه یعنی شکوفه ـ
تام ـ بوزن همه دام و جال که بهیچ گویند
و چیزی باشد زبان بهم آید و بمعنی طلاسم و دیده شد
که بتازی مذهب خوانند و نیز آنکه جبا مه و
امثال آن کنند و جای را گویند که چارپا و در آن
ببندند و مطلق آنچه جانور در آن بقید در آید ـ
تماخره ـ بالفتح با خاء موقوف مسخره ـ
تماهیچه ـ بوزن و معنی تباهچه ـ
تمیشه ـ بالفتح با میم مشدد و یاء فارسی
شهریست در ایران زمین ـ
تنتنه ـ آواز چنگ ـ
تنده ـ بالضم بمعنی زنبور آمده و چیزی باشد
مانند غنچه بمرتبه اول از درخت سر بر زند و بعد از آن
برگ از میان آن بر آید و زنبور سرخ را هم گویند
تندیسه ـ بالفتح صورت و با یاء فارسی
اشهر و افصح است و در ادات ست قیل بغیر
حرف پارسی پس تا سه باشد و در دستور مسطور ست
تندیسه پیکر و صورت و الله اعلم بالصواب ـ
تن ریوره ـ بالفتح یکم و سوم مخفف کذا فی الدستور

تمیشه – بالفتح نام شهری که فریدون دران بود کذا فی الادات وغیره۔

تیراه – بالکسر جائیست که نباتات سرخ و یا موش بود و زرد و ... بکار برند کذا فی القنیه و نزد سبز گویند و نام ولایتی ست در هندوستان که درآنجا تیغ خوب پیدا شد۔

تیرانه – بمعنی قوس قزح آمده۔

تیرماه – نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد۔

تیره – تاریک و سیاه و قلم و گل آلوده را نیز گویند

تیغ کوه – یعنی سر کوه و نیز بلندی هر چیزی

تیه – بالکسر بیابانی که مردم دران حیران شوند و ازان بیرون آمدن نتوانند و نیز آن بیابان که حضرت موسی علیه السلام با ولد اسباط بنی اسرائیل که به سبطی پنجاه هزار مردم بودند دران بیابان چهل سال محبوس ماندند و ازان بیرون نتوانستند کذا فی المؤید الفوائد۔

فصل فی الترکی

تیمه – بالضم والفتح دوم نازک۔

ترمه – بالفتح ترب۔

ترنه – بالضم کلنگ۔

تکه – سهان کذا فی الملتقط و در علمی مذکورست

تکه بوزن مکه بز کوهی۔

توره – رسم و قاعده۔

تورژه – کلند۔

توشه – بالضم سیته۔

توقه – بالضم یکساله۔

توه – بالفتح والکسر شنعه۔

تونکه – بالضم با نون فارسی شب تاریک

تن فره – ابرش سیاه۔

باب الیاء

فصل فی العربی

تأبّی – بالتشدید ابا و سرکشی کردن۔

تآخی – برادر گفتن۔

تأذی – آزرده شدن۔

تأری – ایستادن۔

تأنّی – بالتشدید صبر کردن۔

تباری – باهم معارضه کردن در کاری۔

تبانی – آزمودن۔

تجلّی – ظهور و روشنائی۔

تحت الثری – زیر طبقه زمین۔

ترقی – بلند شدن۔

تقی – بالفتح پرهیزگار شدن و نام حضرت رسالت صلعم

تقوی – بالفتح پرهیزگاری۔

تلفی – بالفتح دریافتن و بدست آوردن و نیز تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن کذا فی القنیه

تواری – پنهان شدن و سرگشته شدن و ناپدید شدن

توقیع احمدی – نام مهر نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم۔

توزی – معروف کذا فی التاج و در ادات

دلیل بر وکقوله تعالی فاما الزبد فیذهب جفاء

جلا - روشنائی -

جوزا - بالفتح نام سوم از بروج فلک که حکما آن برج را دو پیکر خوانند و در دستور یعنی دو پیکر [illegible]

جنتیا - اسپان -

فصل فی الفارسی

جابلسا - بضم سوم نام شهریست عظیم بمغرب [illegible] هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان -

جابلقا - شهریست عظیم بسر حد مشرق در مقابل جابلسا که از پس وی هیچ آبادانی نیست -

جان افزا - آنچه مدد حیات بود مثل آب حیات و مانند آن -

جان صبا - ای خاصیت صبا کذا فی الادات والقنیه -

جانگزا - با کاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهنده حیات بود مثل زهر و مانند آن -

جان من و جان شما - یعنی سوگند بجان من و بجان شما و نیز جان من فدا جان شما و نیز بجائی که تمنا و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما کلمه ایست اقول یعنی سوگند بغیر حرف قسم درین قسم کمتر آمده باشد و معنی فدا ازین لفظ مستفاد نیست اما معنی اتحاد و ملازمت مستفاد میشود چنانچه گفته است من [illegible] و نیز دست من و دامن تو تیغ تو و گردن من یعنی بگیرد

جفتا - لغتیست در جفته یعنی کج شده و خمیده و دوتا گشته -

جلنا - بلغت ژند و پاژند پوست آدمی و حیوانات دیگر باشد -

جلماثا - بلغت سریانی یعنی خیار آمده -

جنبش آبا - سیر کواکب سبعه که کیوان و برجیس و بهرام و آفتاب و ماه و ناهید و تیر و ماه باشد

جوز بوا - میوه ایست معروف که بهندوی جایپهل گویند کذا فی [illegible] و در لطائف [illegible] جوز بویا بیاید نوشته است و حق همین است زیرا چه این مرکب بلفظ جوز و بلفظ بویا که اسم فاعل بوی است بزیادت الف چنانچه در گویا -

جوز بویا - همان جوز بوا چنانچه گذشت -

جوزه لوا - بوزن کوزه ستا یعنی ستاننده کوزه [illegible] و بعضی بجیم فارسی گویند کذا فی لسان الشعرا

جو فروش گندم نما - یعنی دغاباز -

جویا - با واو فارسی جوینده و نیز نام پهلوانی مازندرانی که رستم او را کشته -

جنطیانا - گیاهیست که او را [illegible]

جبیا - بتازی حطب خوانند -

باب الباء التازی
فصل فی العربی

جاذب - کشنده و شتر کم شیر -

جانب - کناره و طرف و غریب -

جباب - بالکسر بریدن خرما و خایه کشیدن و بریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود -

جب - بالضم [illegible] بریدن و خادم کردن

در ربائیدن صید را از چنگل باز و صیاد۔

جهیض ۔ بچهٔ ناتمام که از شکم شتر زاده افتاده باشد

جاهض ۔ بیان جهاض مذکور که بمعنی اخیر۔

جهض ۔ بگشتن از چیزی و بر گردیدن

جفیض ۔ برفتن نحیف رفتار متکبرانه۔

باب الظاء

فصل فی العربی

جحرط ۔ بالکسر زن پیر۔

جباط ۔ بفتح یکم و سکون دوم سر تراشیدن و شمشیر کشیدن از نیام۔

باب الظاء

فصل فی العربی

جاحظ ۔ نام مردیست و آنکه کنارهٔ چشم او بدر آمده باشد۔

جحوظ ۔ بضمتین خیره شدن چشم و در صراح بیرون شدن و بزرگ شدن چشم۔

جظ ۔ بالتشدید شخصی سطبر۔

جعظ ۔ بازداشتن و سطبری۔

جفاظ ۔ بد خلق۔

جلنخاظ ۔ بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد

جواظ ۔ بالتشدید مرد سطبر و متکبر در رفتار۔

جوظ ۔ بتکبر رفتن۔

باب العین

فصل فی العربی

جادع ۔ بدال مهمله برنده یعنی یا لب گوش

جاذع ۔ بذال معجمه چوبی که در زیر رزه انگور نشانند

جالع ۔ مردم کم حیا و فحش گوی۔

جامع ۔ فراهم آرنده۔

جائع ۔ گرسنه۔

جدع ۔ بسکون دال بریدن بینی لب و گوش و دست و بفتح دال بد غذا شدن۔

جذع ۔ بسکون ذال ستور را بی علف داشتن و بفتح ذال نو شدن و کاری۔

جرع ۔ جرعه جرعه خوردن آب و شراب۔

جزع ۔ قطع مسافت کردن و بفتحتین ناشکیبائی

جشع ۔ بالفتح سخت حریص شدن یا بیشتر حریص

جعجاع و جعجع ۔ زمین موضع درشت و تنگ۔

جلع ۔ کشاده و شدن لبها از هم چنانکه دندان دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن۔

جماع ۔ بالکسر مجامعت کردن و بالفتح مع التشدید جمع کننده۔

جمیع ۔ همه۔

جوع ۔ گرسنه شدن۔

جلع ۔ گرسنگی و آتشدان۔

فصل فی الفارسی

چاه مقنع ۔ چاهی ست که ابن مقنع حکیم از و ماه مدور بر آورده بود و در چهار شهر روشنائی او ظاهر شد۔

باب الغین

فصل فی العربی

جناغ - بالضم تخته فرود دامن زین بود آنرا
و آنرا جناق نیز گویند کذا فی اللطائف اما در
تاج الافادات هست که حاشیهٔ زین را گویند۔

فصل فی الفارسی

جالغ - تخته سوراخ دار که بر سر ستون خیمه گذارند
جارغ - نوعی از پاپوش است که پشمینه
و دهقانان بر پای بندند۔
جل وزغ - جامه غوک است و آن چیزی
باشد سبز رنگ که در روی آبهای استاده
بهم رسد و آنرا العربی طحلب بهندی کائی نامند
جناغ - بالضم دامن زین اسپ را گویند
و تسمه رکاب را هم گفته اند و نوعی از اسباب
زائده زین باشد برای زینت نقاشی کنند
و بفتح اول گروی و شرطی که دو کس با هم بندند
و استخوان سینه مرغ را نیز گویند و نیز طاق پیش زین
چرغ - بمعنی چوبی آمده که در وقت زراعت
کردن بر گردن گاو نهند۔
چپانسو زراکشته بهتر چراغ - یعنی
موزی کشته به۔
چرغ - خارپشت و نیز دشنه برشته کرده که بر روی
جباغ - جنسی ست از ماهی قیل با جیم فارسی
جغ - چوبی باشد سیاه برنگ آبنوس که از آن
چیزها سازند و تراشند و نیز چوبی ست که بدان
چغلرات زنند تا مسکه بر آید و قیل با جیم فارسی نیز
چوبی که در گردن گاو جفتی کش بود۔

جاروغ - نوعی از پای افزار و قیل با جیم فارسی

باب الفاء

فصل فی العربی

جف - جماعت مردم
مجذوف - بریده۔
جحیف - لشکر۔
جفوف - خشک۔
جنادف - شخصی پیر و با زوا و دقت رفتار بجنبد
جلف - سخن بیهوده و بیباک و سفیه و در تاج
بمعنی جان ست۔
جارف - طاعون و مرگ و سیلی که بروبد زمین را باشد
جاف - ترسانیدن و گرسنه گردانیدن بتشدید فا
جالف - مرگ عام۔
جدف - بفتحتین قبر و نوعی از شرابست نباتی که در یمن باشد
جراف - بالضم مع التشدید سیل که همه چیز ببرد
جرف - مکانیکه سیل آنرا شگافته باشد۔
جزاف - گزاف۔
جزف - آسان گرفتن کار۔
جعف - برکندن و افگندن بر زمین کسی را
جفاف - بالضم مع التشدید گروه مردم
جحجف - باد سخت و زمین بلند۔
جنادف - کوتاه و سطبر۔
جنف - میل کردن و نیز جور نمودن۔
جواف - نوعی از ماهی
جوف - شکم و اندرون خالی و نام موضعیست

جبردره - بوزن طبطبا آنچه از دهنه و گیاه اندینیا و بعضی بفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا -

جفاپیشه - با چهارم جیم فارسی گناهگار کذا فی القنیه و ظالم را نیز گویند و کنایه از معشوقان و دلبران -

جفاله - بالفتح گله مرغان شوها و فوجے از مرغان را نامند که در وقت گشت در روز سه حت فرانمایند خصوصاً -

جفته - بالفتح گرشده و خمیده و دوتا گشته و قیل با جیم فارسی و در قنیه بمعنی طاق که در بناها کنند و بعضے گویند چوب بندی تاک انگور و در فرهنگنامه فخر قواس جفته شاخ انگور کذا فی زفانگویا و جفته بالضم مرد و لگد زدن ستور مردم و غیر آن و در قنیه بمعنی گره ریسمان شد گوشت

جفرسته - بفتح یکم و سوم ریسمان نام که بدان بندند پستندرش و بهندی نگری نامند -

جگرگوشه - با دوم تازی و فارسی یعنی فرزند دلبند -

جگرتشنه - با دوم فارسی سوم موقوف مشتاق

جگرتافته - عاشق و بمعنی تفسیده

جگرتفته - بشله -

جگرخواره - با کاف فارسی و واو معدوله جانگزای و نیز رنج کش و محنت دیده -

جگرگربه - چیزی پاکیزه را گویند چنانکه گویند فلان جگرگربه خورده است یعنی چیزی از چیزها پاکیزه کم کرده است کذا فی القنیه -

جگاشه - بالفتح جانوریست خزنده که بتازی ... قنفذ خوانند و بهندی ساهی نامند -

جگچیه - خنور مسکه که بتازی شین مکه گویند و در تاج ترجمه مکه جگچیه روغن گاو است و در شرح خنور مسکه ازین معلوم میشود که جگچیه آوند را گویند که دران روغن ستور میدارند -

جلغوزه - بالفتح با واو فارسی میوه ایست مانند پسته که از خراسان آرندش و در قنیه میگوید میوه درخت صنوبر را جلغوزه گویند -

جله - بالضم آوند شراب و جز آن و نیز گیاهیست که از جایگاه عفن روید یعنی سماروغ -

جنبنده - جانوری صاحب جان کذا فی زفانگویا

جنبیه - نوعی از اسلحه که بهندش کتاری نامند کذا فی القنیه اقول آن جنبی دیگر میشود و دیگر کتاری که آنرا جمدهر میگویند -

جندره - بفتح یکم و سوم و چهارم طریقه اشکنجه می باشد که در میان آن صوف و شال و جامهای دیگر شکنجه کنند -

جوانه - جان جوان به زیادتی ها چنانچه در کلام خواجه نظامی آمده است ع زن پیر زن پیر زنهانه جوانه و در قنیه بمعنی جوانی مذکور است -

جوبرهنه - جوی است که پوست ندارد و سپید رنگ بتازی سلت گویند کذا فی زفانگویا -

جهجره - باز کذا فی القنیه -

جوزینه - بالفتح لوزینه و در زفانگویا بمعنی شوربای جوز مذکور است -

جودره - نام مبارز لشکر کش روس -

جوزابویه - بازای معقود همان جوز بوا که بهندش جایپهل گویند
جوست - بالفتح گونکک قریب آن جوسق ست و در
فرهنگ مخزن قواس جوست بوزن دوست
جوشیره - بمعنی جولاهه و بافنده آمده که بتازی
حائک گویند و نوعی از آش هم باشد که خورند
جولاه و جولاهه - کلاهما با واو فارسی بمعنی
بافنده آمده و عنکبوت را نیز گویند که بتازی
دلدل خوانند
جوهر زمانه - اصل روزگار
جوینه - مرغی ست بزرگ و سپید با گردن
دراز که بتازی آنرا کردن گویند کذا فی زفانگویا
جهان دیده مسافر
جهنجه - نوعی از کفش پای فرود شکل کذا فی زفانگویا
جهودانه - بالضم نام درختی ست که بتازی شایکه خوانند
جمع او را غنم ردت گویند و حب رووه
بریان را نیز گویند
جیوه - بایاء فارسی سیماب

فصل فی الترکی

جاده - نام ولایتی ست در دیار
جقترته - گروهی از سیاهان که بهندش لکرتی نامند
جلجله - غلیواز
چنجرغه - تازیانه

باب الیاء

فصل فی العربی

جانی - گناه گار و در فارسی بمعنی جان کسی

آید و نیز منسوب بسوی جان
جبلی - کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و
نیز کنایت از عبد الواسع جبلی ست
جدی - بزغاله و نیز ستاره و نام برجی و جدی
بالضم کم و فتح دوم و یاء مشدد مصغر جدی ستاره
ایست از بنات النعش صغری که قبله بدان شناسند
جلالی - بزرگی و صفت قهاری و آنچه منسوب بجلال
باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی گویند و ماه بهار
جلی - بالفتح چیزی پیدا و روشن
جمادی الاولی و جمادی الاخری نام دو ماه
جنی - بالکسر والتشدید پری
جندی - بالضم لشکری
جوالقی - جوال باف
جودی - نام کوهی ست که کشتی نوح علیه السلام
بران قرار گرفته بود
جوهری - گوهر فروش

فصل فی الفارسی

جادوی - چیزیکه بدان حال مردم بگردانند
جادوخیالی - ای خیال جادوانه
جالی - درختی که از چوب آن مسواک سازند بهندش
جام پر از شیر و می - یعنی پیاله پر از آب که شراب
این هر دو صفت دارد و نیز کنایت از دهان
لبان می تواند کذا فی قلت
جام جهان نمای و جام گیتی نمای
یعنی جام جم مذکور
جانگی - با سوم موقوف و کاف فارسی

آنچه نوکران را مشاهره و سالینه و انگاره و جز آن
دهند کذا فی المنتخب اقول آنچه برای جامه خرج
دهند آنرا جامگی گویند و آنچه در هر ماه دهند
آنرا مشاهره و آنچه در هر سال دهند آنرا بحسب
سالینه گویند و نیز آنچه از آن جامه باشد آنرا جامگی
گویند چنانچه پرده جامگی۔

جام گوهری ۔ یعنی پیاله بلوری و جلیۓ و
پیاله آبگینه کذا فی مدار الفوائد و لب و دهن
معشوق را نیز گویند انشا گوید ع چشمه خضر سیاه
از لب جام گوهری در ظلمات بجست آینه سکندری

جامه قطرانی ۔ یعنی جامه سیاه و جامه ماتم

جامه پر از شیر و می ۔ پیاله مخالف و
دکاری که متضمن خشت و نسبت بود بمثل
محبت و عداوت باشد و هم آمیخته یعنی شیر و
شهد و است و قیل ترکیب توافق و نیز کنایت
از شراب بهشت و لیکن در سکندر نامه آمیختنی
درست نمی آید بلکه آنجا این مراد است که مرا
جامی واده که هم شیر ست و هم شیری و هم
شراب ست در قدح آمیختن و می آوردن ز

جامه پر از شعری ۔ همان جام پر از شیر و می

جان نقص سامی ۔ یعنی آنچه عمر نقصان کننده بود

جانگدازی ۔ بکاف فارسی مشفق یعنی پیرا و مثال

جاه و وان سرای ۔ آنجهان که آفی زفا گویا نیز

جان در سر دل کنی ۔ این مثل هست ای جان را
در پی دل بر باد دهی و ضائع سازی ۔

جچی ۔ بالضم با یاء فارسی نام مسخره که لطیفه
خوب گوی آورده اند که روزی یکی لطیفه
خوب گفت کسی بان مسخره بیان شوهر آن هنگامی
کجا رفت چه شد با وجود بالش است ۔

جدای ۔ بالضم جدا بزیادت مثناة تحتانی

جلغوزه هندی ۔ مغز او تخم صنوبر است
لیکن این درست نیست بعضی برآنند که آن تخم
پیاز ست و آن میوه جنگلی است

جگر خواری ۔ یعنی غم و اندوه و مشقت و
به چه تمامتر کذا فی المنتخب و نیز بمعنی جگر خوار است

جگی جگی ۔ این الفاظی است که در خراسان
زنان در وقت جماع بر شوهران گویند و معنی
آن اینست که من قربان و فدای تو کذا سمع
اما از شیخ محمد غضری تحقیق است که چون کسی
منت کند جرم گاوری خود بر نگشت گرفته میگوید
جگی جگی یعنی فرا بخش و لهذا به این معنی نیز
مسلم است که زنان در وقت جماع منت بر شوهر
کنند که فرا بخش و درین اظهار عجز خود است و
بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و این را
کرشمه گویند ۔

جمشید ماهی ۔ هرگاه که آفتاب در برج
حوت آید گویند و نیز یونس علیه السلام و کنایه از
سلیمان علیه السلام هم هست ۔

جمانی ۔ بمعنی سافی آمده ۔

جمهوری ۔ نوعی از شراب و بعضی گویند

کہ شتر وہ سازرا گویند کذا فی القنیہ —
جمری — بالفتح والضم والاصح بالکسر بازاری
جنگ زرگری — کنایہ از جنگ ساختگی
جنقی — بالفتح بمعنی مشورت کردن کذا فی الملتقط اما در قنیہ با جیم فارسی و غین معجمہ ست
جنگلاہی — با کاف موقوف نعلیوار —
جوع کلبی — علتے ست کہ ہر چند صاحب آن مرض بخورد سیری نشود کذا فی المواید الفوائد —
جوز ہندی — آنکہ ہندش ناریل گویند کذا فی الطب حقائق الاشیا —
جوہر علوی — یعنی آسمان و ستارگان کذا فی الملتقط و نیز روح بر قول کسیکہ گفتہ روح جوہرست —
جویایی — با واو فارسی جوینده —
جہانبانی — یعنی بادشاہی و بادشاہ ہستی و بنا کننده جہان ای خدا ے تعالی و تقدس
جوالقی — قومی از قلندران اند ایشانرا جوالقی گویند و نیز جوال باف —
جہانجوی — یعنی بادشاہ —
جہانداری — یعنی بادشاہی و بادشاہ ہستی
جہان کی ای جہان پہلوان بادشاہ جہان
جیغہ گاہ جانی — با کاف فارسی یعنی و بنا کذا فی القنیہ

فصل فی الترکی

جنقی — مشورت و کنگاش کردن با ہمی باہم آمده

جمری — بازاری —
جنبلی — نام بادشاہی از یونان
جوانوی — نام مرد نیست —
جنقی — بمعنی مشورت کردن —

کتاب الجیم الفارسی

باب الالف

فصل فی الفارسی

چادر سرسا — با را موقوف یعنی چادر کہ بوزد و نیز آفتاب و روشنائی —
چار ارکوبا — با را موقوف یعنی طبائع اربعہ
چاروا — با را موقوف مرکب سوارے زیر چو اسپ و استر و شتر و مانند آن —
چدروا — صبر یعنی ایلوا —
چرا — بالکسر بمعنی چہ و سبب چہ و این مرکب ست و بالفتح مفرد ست بمعنی چریدن و چرنده کذا فی الملتقط اول و نیز امر چرانیدن اما بمعنی اول مرکب آید چنانچہ چراگاه اے جای چریدن لیکن مفرد کمتر آمده باشد و بمعنے چرنده ہمہ از روی قاعده نمی آید زیرا چہ امر و فاعل چریدن چر آید و از گزیدن گز آید
چرب بالا — یعنی آنکہ بالایش خوب بود
چرخ خضرا و چرخ مینا — آسمان اول
چلیپا — بالکسر یا اول و چہارم فارسی آنچہ سہ گوشہ شکلے از زر و نقره و مس چوب خیال آن برابر ہمہ ہنود در زنار اندازند و ہر خط

چرب دست - با رای موقوف یعنی شیرین کار و در قنیه بمعنی غالب آمده است -

چرب قامت - کنایه از خوش قد و بلند قامت

چرخشت - بفتح جیم و خای معجمه و قیل بالضم چرخی باشد که بدان شیرهٔ انگور بگیرند و قیل با شین

چست - بالضم یعنی تنگ و چسپان آمده که نقیض فراخ و گشاد باشد و هر چیز که تنگ و باندام در جای نشیند و بمعنی محکم و زیبا و نازک و نوعی از پا افزار که روی آن از ریسمان دوزند و نیز چابک و چالاک -

چشت - نام جایی ست معروف که پنج نفر از بزرگان دین در آنجاست -

چشم سوزن ست - یعنی تنگ ست -

چغبت - یعنی پشم و پنبه و امثال آن که درمیان ابره و استر قبا و بالش و نهال و لحاف و توشک وغیره گذارند -

چغبوت - بفتح جیم و غین معجمه مثبله و تازیان حشو گویند و پر و پشم آگنده را نیز گویند -

چغنت - ببشد -

چفت - خم که در سقف عمارتها بود -

چفتوت - بالش و قبا -

چنگال خوشت - با کاف فارسی و لام موقوف و خای معجمه بمعنی مالیده و قیل دال نیز فارسی ... انگشت یعنی طعام که نان را بروغن و شکر مخلوط کنند -

چون سایه در گل خفت - ای بمرد

چخچیت - بلغت زند و پازند بمعنی کوه آمده -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

چاچ - نام شهریست از ترکستان و این معرب بکمان و قیل آنکه نیز فارسی -

چچ - بالفتح بیدانجیر که آنرا افشانند و آنرا انگشتر نیز گویند

چکوچ - بالفتح با واو فارسی سر تیز کردن آسیا و بعضی بجیم تازی گویند کذا فی القنیه -

چار آخشیج - با رای موقوف و خای منقوطه مضموم چار طبع یعنی آتش و باد و خاک و آب کذا فی القنیه اقول این چهار عناصرست اما چهار طبع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را گویند لیکن کسانی که ندانند میان ایشان فرق نکنند بجای یکی دیگری می آرند و آن غلطست چنانچه اگر بجای جیم با برعکس زند والله اعلم

فصل فی الجیم الفارسی

چاچ - همان چاچ مذکور -

چکوچ - همان چکوچ مذکور -

باب الحاء

فصل فی الفارسی

چپل باخ - یعنی آش چپل صاحبکه در ان بلغت آدم شده -

باب الخاء

و هر که در کنار دریا شد چنین داند که آفتاب
در دریا فرو میرود اما در بالا میشود و لیکن کذا اک
چشمهٔ هفت اختر - یعنی منزلے از منازل قمر
و برج ثور زیرا که هفت اختر عبارت از ثریاست

چغر - ترسیدن و التفات مودن -
چغندر و چقندر و چکندر - کاه بالفتح سبزی است
خوردنی مثل ترب که بهندش گنگلو نامند و در ادات گوید
شلغم است که بهندش شلجم گویند -
چنار - بالفتح درختی است که برگ او را دو برگ
پنجه نسبت کنند و نیز اینجه زنان بر دست از حنا
نگار میکنند آنرا هم گویند -
چنبر - بالفتح حلقهٔ رسن تاب و حلقهٔ دف
چنبر کردن یعنی چنج زدن نیز دیده شد و چنبر
و گرفتار بودن را نیز گویند -
چنبور - قوه کش -
چندر - بالضم همان چقندر مذکور -
چنگار - بالفتح با کاف فارسی همان چنگار
که در باب سابق مندرج گشت یعنی خرچنگ -
چور و چور بور - کلاهها با واو فارسی تذرو
و بعضے گفته اند چور بور مرکب یعنی تذرو است
و در زفانگویا در جیم فارسی نخست از مسلسله
آورده است اما در شرفنامه در باب جیم تازی
و فصل را مهمله مرکب مذکور است چور بوزن تور تذرو
چور زیره - ای رنگ سبز که اشرا سبز سے خوانند
کذا فی الادات -

چو در - شدر ای عاجز -
چون دانهٔ انار - یعنی سرخ -
چهار جوهر - عناصر اربعه -
چهار گوهر و چهار مادر - مسئله -
چهر - بالکسر پیکر روی مردم و غیر مردم از شیشه
و نقش کرده -
چهیر - با یای فارسی دلاور و چهیره نیز در لغت است
و در قنیه یعنی غالب است -
چیان از دیچهر - یعنی مخالف شده و بغضب آید

فصل فی التای

چاغر - کارد -
چتقم - بخیل - چقمر
چقمر - بالضم نخاس -
چو قمر - با واو معدوله گرز و با کثر نسخه چو قمر
نوشته دیده شده است -
چهمار - مسئله -

باب الزاء المعجمه
فصل فی الفارسی

چاره ساز - یعنی چاره کن و کننده -
چار مغز - با سوم موقوف یعنی گردکان آنرا
که بهندش اکروٹ نامند -
چاه لیوز - با سوم موقوف که پنجه است و
واو فارسی آن خارهای آهنین میر کز که بدان دلو
افتاده از چاه بر کشند -
چیلوز - با دوم فارسی سرموزه که تا زیش

باب الطا
فصل فی الفارسی

چارسیط - یعنی چهار عناصر

چشم منقوط و چشم منقوط - چشمی که دیده او نقطه

باب الظا فصل فی الفارسی

چوانظ - بالتشدید مرد خرامان رفتار -

باب العین المهمله فصل فی الفارسی

چاه مقنع - آن چاه که ابن مقنع حکیم ماه از ان بر آورده بود چهار شهر روشن شدی که میگویند چون ماه آسمان فرو رفتی آن ماه از ان چاه بر آمدی -

باب الغین
فصل فی الفارسی

چارغ - نوعی از پا افزار ست که بیشتر دهقانان

چاروغ - مثله -

چباغ - نوعی از ماهی ست -

چراغ - معروف و کنایه از پیر و مرشد و رهنما و بمعنی چراغ کردن و روشنائی هم آمده

چرخ تیغ - بمعنی تیغ چرخ -

چرغ - بمعنی شکره آمده که تازی صقر خوانند -

چرغ - خاریشت -

چشمه تیغ - آب تیغ -

چناغ - بالفتح با دوم فارسی بمعنی از ماهی

چغ - بالضم آن چوب که بدان جغرات زنند و گاو گردون کش -

چغبلغ - نعره و فریادی که از روی اضطراب و بی آرامی کنند -

باب الفا
فصل فی الفارسی

جام صدف - آن جام که از صدف سازند

چاه یوسف - ابست نزدیک سلطانان کذا فی القنیه و نیز واسطه بادشاهی

چاهی ست مشهور که برادران یوسف علیه السلام یوسف علیه السلام را در ان چاه انداخته بودند و آن در اراضی اردن که در نواحی شام ست نزدیک طبریه واقع ست -

باب القاف
فصل فی الفارسی

چارطاق - بالسیم موقوف بمعنی از خیام

چاه شغوق - نام چاهیست براه کعبة الله

چاق - بمعنی صحت آمده و در فرهنگی بمعنی

چق - بالکسر چوب که بدان جغرات زنند -

چقاچق - آواز زخم تیر که بپایی بر اندام و نوعی از سلاح ست کذا فی فرهنگ علمی

چقماق - بمعنی چخماخ ست که آتش زنه است

چماق - گرز آهنی شش پره -

چوباق - نوعی از سلاح آمده و قیل چماق

چخماق - آتش زنه -

چقوق - آواز سنگ و داغ

فصل فی الترکی

چاق - عیده -
چخماق و چقمق - کلاهما بالفتح همان چخماخ که گذشت
چماق - بالضم شش پر گرز -
چواق - تنان -

باب الکاف التازی
فصل فی الفارسی

چابک - بضم سوم ظریف و چالاک و چست و چلد یعنی کش و نیک جنبان و در قنیه بمعنی بازیابد
چالوک - بغله -
چاوک - نقیب و چاوش -
چاربیک - نام قصبه ایست از توابع کابل -
چاک - شگاف -
چاکاچاک - با سوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز
چالاک - همان چابک مسطور -
چپلک - بالکسر با دوم فارسی ناشایست آلوده و پلید و در فرهنگ با پلید و ناپاک نوشته
چچک - بضمتین خال رخساره و در فرهنگ بمعنی گل که در بستان باشد و بعضی بکسرتین گویند و نیز بضم اول در شرفنامه بمعنی گل ترکی
چربک - بالضم سخنی که مخالف یکی با دیگری گویند و نیز دروغ راست مانند باشد که حق نماید و سخنی را نیز گفته اند که از زبان شمن [illegible] خوش طبعی و ظرافت و تمسخر [illegible] نقل کنند تا فتنه زیاده گردد و بمعنی تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و انفعال و افتراق هم -

و چیستان را نیز گویند که بتازی لغز و بهندی پهیلی نامند و در فرهنگ با بمعنی طنز مذکور است و بفتح اول جریده نقاشان باشد و آن تخته بسیار تنگ چوب که نقاشان برای صفحه تصویر یا نقش یا خط خوب گزارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا پیدا سازند و نیز مصغر چرب است و نان تنکی را نیز گویند که درمیان روغن بریان کرده باشند و بهر روح اموات آنرا بیشتر تصدق نمایند و بمعنی بهیر شیر که قیماغ باشد و در هند آنرا ملائی گویند هم بنظر آمده -
چرب و خشک - یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و ما حضر -
چرخ ریسک - پرنده ایست ببزرگی گنجشک -
چرخوک - چوب مخروطی که طفلان ریسمان بدان بندند و بر زمین اندازند -
چرک - بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و در لسان الشعرا بمعنی خارپشت نیز اما حرف دوم را هیچ بیان نکرد که منقوط است یا غیر منقوط اما در فرهنگی با زای معجمه مرقوم است و در دستور بمعنی آب دهن است اما جیم را بیان نکرده است
چروک - چین و شکنج و درهم نشسته و بفتح اول و ثانی بمعنی نافی آمده که دهنه انبان گدا [illegible]
چریک - بالفتح لشکری که [illegible] ولایت بمدد پادشاه [illegible]
چرنک - بالکسر با دوم فارسی جانوریست خرد که بتازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند -

کذا فی الادات وغیرہا اما در لسان الشعرا چرک بدین معنی و بمعنی ریم نیز ست اما حرف دوم را ہیچ بیان نکردہ۔

چشم چراغ فلک ۔ یعنی آفتاب۔

چشمک ۔ یعنی چشم بر یکدیگر زدن و اصل آن چشم بستن و کشادن را گویند کذا فی القنیہ و نیز چشم کوتاہ را گویند۔

چغوک ۔ با واو فارسی پرندہ ایست آبی کہ آنرا چرز گویند و در فرہنگ نامہ ست چغوک قبرہ یعنی جانور کہ بہندوی منترہ گویند و بواو فارسی نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

چغتک ۔ بالفتح و بالضم پرندہ ایست کہ آنرا کاروانک نیز گویند۔

چفت فلک ۔ خم فلک۔

چاک ۔ بالفتح قبالہ و بیع نامہ و در قنیہ یعنی منشور و آواز زخم تیر و آواز چیزی خوردن۔

چکاچاک و چکاچاک ۔ آواز زخم تیغ و گرز چون پیاپی زنند و در زفانگویا مذکور ست نام سلاحی کہ بہندش چکر گویند۔

چکاک ۔ منشور و نیس و مہرہ سای کذا فی زفانگویا و نیز آنکہ در پستند و سوراخ کنند۔

چکاوک ۔ بالفتح و قیل بالکسر با دوم فارسی پرندہ ایست آبی یعنی چرز کہ آنرا سرخاب نیز گویند و نیز نام نوائی۔

چاک ۔ مرغکی ست خرد۔

چکاک ۔ بالضم و دال ابریشم و در لسان الشعرا مذکور ست با دوم مضموم دوک ابریشم و کیفیہ ریک زن۔

چکنیرک ۔ بفتح اول نام مرغی ست کہ آنرا بتازی تقطیر البول خوانند کذا فی زفانگویا۔

چکوک ۔ گیاہی ست و ہمان چرز مذکور یعنی سرخاب و نام نغمہ ایست از موسیقی۔

چلاک ۔ یعنی سرگین گرد لنگ آمدہ و آن جانوریست معروف کہ بتازی جعل خوانند۔

چلپک ۔ بالفتح با دوم فارسی نانی ست کہ میان روغن

چلتک ۔ بضم اول و فتح لام و دال ابریشم و بکسر لام کفچہ و یک تن و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی دو پارچہ چوب آمدہ کہ اطفال بدان بازی کنند بمقدار یک قبضہ ہر دو سر آن تیز میباشد و دیگری بقدر سہ وجب چوب کوتاہ را بر زمین نہند بنوعی کہ یک سر آن از زمین بلند باشد و چوب دراز را بدست گرفتہ بر آن زنند بعنوانی کہ بہوا جہد و باز در ہوا ضربتی بر آن زنند چنانکہ دور افتد۔

چلوک ۔ رستی کہ بر گردن آویزان بندند۔

چلونک ۔ بالفتح درخت جرتیہ و نیز نام بطیخہ ست۔

چمتاک ۔ پای افزار ست۔

چمتاک ۔ بمشد۔

چمک ۔ شان و شوکت و بشید ستی و فریبا و افزونی و بیشی و قوت و قدرت۔

چمشک چمشاک ۔ کلاہ با بالفتح کفش کذا فی فالہ

و قیس با اول و آخر عربی چنانچه گذشت —

چنک — بمعنی سنگ آمده که تازی قلماسنگ (?) گویند و بمعنی خیز کردن و جستن نیز آمده —

چنگ — بالضم کشتی بزرگ کذا فی فرهنگ علی و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزامیر و غایت شهرت و نیز بمعنی اعتصام —

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

چرخ سداب رنگ کنایه از آسمان و چرخ سیلاب رنگ

چرم گرگ — بمعنی کوس آمده —

چرنگ — آواز پی در پی زدن شمشیر و گرز و امثال آن و نیز آوازی که در میان گلبند (?) که بسبب فرو خوردن چیزی بر چیزی بر آید —

چنگ — داغ پیشانی —

چکنگ — کنجشک —

چکوک — چکاوک —

چلانگ — جانوریست که آنرا اسرگمی (?) و انگ گویند —

چنگال — بفتح اول بمعنی پنجه و انگشتان مردم و چنگال درندگان و مرغان شکاری و نام سازی —

چشم گرگ — آفتاب —

چو پشت پلنگ — یعنی ابلق —

چو تارمست (?) پلنگ — ای کوه —

چه درنگ — یعنی چه فایده و چه تمتع و چه نفع و چه لطافت —

چیز خشنگ (?) — با سوم موقوف آن آلت جرین (?)

که زنان شوخ هنگام فراهم آمدن با زنان دیگر بکار برند و آن زنان را بتازی سحقی (?) نامند —

باب اللام

فصل فی الفارسی

چاشنی دل — با شین موقوف یعنی سخنان دلگشا و فرحت انگیز و خوبی لطیف و نیز صفت شیرابه (?) اهل کلام

چال — پرنده ایست همچو زاغ که گوشت او چون گوشت بط است و در قنیه مذکور است بمعنی خرام و کوی و مغاکی و نوعی از رنگ اسپ گلگون و این معنی از زفانگویا است و از زبان سید محمد خضری شیرازی مسموع است که استعمال چال آنجا میکنند که کسی در بازی فرو می برد که فلان چال کرد چنانچه اینجا در چوگان و گوی میگویند فلان چال کرد و با حا حطی حال تصحیف چال است با جیم فارسی والله اعلم —

چاه بابل — یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان در بند اند و باستعاره چاه زنخدان نیز مراد دارند

بیت چشم هاروت ار ندیدی همچو ماروت ای پسر
سرنگون دانی که اندران چاه زنخدان توست —

چرخ سنگدل — ای فلک نامهربان و در قنیه میگویند که آن فلک که آفتاب در وست —

چرغول — بالفتح با واو فارسی نام داروی —

چشم غول — با سوم موقوف و واو فارسی بگوشه چشم نگریستن —

چشم اغیل — همچنین است اگر بچشم بنگرد

چراغ چشم - فرزند -

چرام - علف زار و چراگاه حیوانات -

چرم - بفتحتین نام مقامی ست از ایران زمین و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث معروف یعنی پوست انسان و حیوانات و بفتح اول شیر و گرگ و اسپ و امثال آن -

چشام - بمعنی دانه آمده که سیاه و لغزنده باشد -

چشخام - بمعنی بشله -

چشم - معروف که بتازی عین گویند و اسپ نیز بمعنی چشم زخم آید و در قنیه مذکورست که چشم گیاهی ست که هندش چاکسو گویند -

چشم زخم - با سوم موقوف یعنی آسیب نظر -

چشم نام - با سوم موقوف تعویذی که برای دفع [illegible]

چشم [illegible] - مثانه -

چشمه عالم - آفتاب -

چمچم - بضمتین پای افزار جاهلی یعنی کفش جاهلی که دهقانان پوشند [illegible] با جیم عربی چنانچه گذشت و بمعنی اسپ استاده و گاوه و خر هم آمده و بفتح هر دو جیم بمعنی رفتار و خرام -

چم - بالفتح بخرام و خرامنده و بکسر اول بمعنی جل وزغ آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای استاده بهم رسد و بهندی آنرا کائی گویند و بضم اول بمعنی ثقل انگوری آمده که شیره آنرا گرفته باشند و بمعنی سرمای سخت نیز دیده شده و بمعنی حیوان هم آمده که مطلق چارپا [illegible]

و بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن هم باشد و دانه باشد سیاه شفاف که در داروهای چشم بکار برند و بفتح اول بمعنی جابه بابستانی آمده و طبق پهنی را نیز گویند که آنرا از نی بوریا بافند و غله را بدان افشانند و پاک سازند و بمعنی سینه هم دیده شده که بعرب صدر گویند و نام محله ایست در شهر یزد و آبگردان بزرگ چوبین را نیز گویند و کوچک آنرا چمچه نامند و بهم خمیده و [illegible] پیچ و خم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاهجهان آباد و [illegible] المر چشم را چم گویند و بمعنی خوردن و آشامیدن هم آمده و نیز جرم و گناه و بمعنی معنی نیز آمده که روح لفظ ست چه لفظ را بمنزله جسم و معنی را روح آن گفته اند چنانکه اکثر گویند این سخن چم ندارد و بمعنی ساخته و آراسته نیز آمده و اندوخته و فراهم آورده را نیز گویند -

چماچم - بمعنی پیشانی آمده

چنگ مریم - گیاهی باشد مانند پنجه گشت چون زنی دشوار زاید پس آنرا در آب گذارند همین که آن گیاه از هم وا شود آن زن را وضع حمل شود -

چو گشتی شدم - یعنی [illegible] شدم -

چو گل از پوست بیرون آمدم - ای خنده زنان بیرون آمدم -

چهار علم - با رای موقوف یعنی خلفای راشدین ای ابوبکر و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان

چشم بر زمین افگندن - خجل شدن -
چشم بیش کن - یعنی چشم بیندازد و این معنی منسوخ از زبان ابن ست رحمه الله کذا فی القنیه
چشم خمر فشان - شراب انگوری -
چشم داشتن - امید کردن و انتظار نمودن -
چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن -
چشم کندن - کنایه از چشم زخم -
چشم زدن - ترسیدن و نیز عبارت از زمان اندک باشد -
چشم سوزن - آن سوراخ که دران رشته در آید -
چشم سیل زن و چشم سیل روان - ای چشم گریان -
چشم غزالان - ای گریان و چشم مهمان -
چشم گرم کردن - یعنی چشم زخم رسانیدن -
چشم گرمی کردن - کنایه از خواب اندک کردن -
چشمهٔ آتش فشان - یعنی آفتاب -
چشمهٔ تدبیر شناسندگان - یعنی عقل عقلا و حکما -
چشمهٔ خون - دل و آن شکل صنوبری ست -
چشمهٔ دریای روان - یعنی آفتاب برج حوت
چشمهٔ سوزن - کنایه از نهایت تنگ چشمی
چشمهٔ تیره گون - کنایه از شب -
چغان - بالفتح نام شهری -
چغریدن - ترسیدن و التفات کردن -
چکان - چکاننده و امر از چکانیدن و نیز کرانام مکان -
چکیدن - کشیده و نام ولایتی -

چکیده خون - می انگوری -
چگن - بالکسر با کاف فارسی جامهٔ کشیده و زرد و زری
چمان - بالفتح خرامان -
چمانیدن - خرامانیدن و در زرق انگور یا بمعنی خرامیدن ست -
چمن - بفتحتین نشستگاهی که گرد بر گرد آن درختان سایه دار باشند و راهی را گویند که زیر درختان باز هشته و شاخهای ایشان بهم پیوسته بود و نشستن زمین و صحن باغ را گویند و در دستور بمعنی صحن باغ و بوستان ست و زمین خرم و سبز و بلندیهای اطراف زمین که درمیان آن چیزی کاشته باشند و در قنیه بمعنی گلزار ست -
چمیدن - خرامیدن و با ناز رفتن -
چن - بالضم بمعنی چون و آن ترجمهٔ افادت و در تفسیر زاهدی میگوید چنانستی که مختصر چون ست
چنان - بالضم چون آن -
چندن - بالفتح چوبی ست خوشبوی که بتازیش صندل خوانند و از امیر زین الدین هروی ملک الشعرای بنگاله مسموع ست که چوبیست خوشبوی و رامی صندل در زره که نام ولایتی ست آنجا میشود -
چنگ در نای نهادن - یعنی دست در گناه نهادن و آن کنایه از چنگ زدن چیزی و کمال مسکی ست
چوبک اشتان - چوبی ست که از آن گلیم و پارچه شویند -

چوبک زن — بمعنی مهتر و ریش سفید پاسبانان و نوبت زن را نیز گویند۔

چوپه نان — با واو فارسی چوبی ست که خبازان بدان نان راست کنند هندش بیلن گویند تازیش محور خوانند۔

چوپان — با واو فارسی گوبان و در اصطلاح میگوید شبان گوسفندان و گاوبان است۔

چوبکین — بمعنی افزاری آمده که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند۔

چوبلین — مثله۔

چوبین — پرنده است صحرائی شبیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند و لقب بهرام چوبین و نیز روباهی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند۔

چو خوشه صد زبان — ای خوشه گندم خوشه جو۔

چو خون حیوان — روغن سیر و شیر و شهد و امثال آن۔

چو خون رزان — می انگوری۔

چوخیدن — با واو فارسی لغزیدن و افتادن۔

چوسن — بوزن سوسن بمعنی جوشن آمده — کذا فی لسان الشعراء۔

چوسیدن — بمعنی چسپیدن آمده۔

چوشیدن — بمعنی مکیدن آمده۔

چوگان — آن چوب سر کژ که بدان گوی زنند تازیش صولجان خوانند۔

چون — بمعنی چگونه بسیار آمده است کذا فی الفضلا اقول و نیز برای شرط آید مترادف اگر و بمعنی وقت هم آید ترجمه اذا و نیز برای تشبیه آید مترادف مانند و برای لفظ هم می آید چنانکه گوئی شب چون روز روشن بود و یا همچو روز روشن الا بر شرطیه لفظ هم در نیاید۔

چونان — بمعنی چنان و همچنان و چنان آمده۔

چونین — بمعنی چنین آمده که چون این باشد۔

چوگان — بمعنی چوگان آمده۔

چهره شدن — کنایه از برخاستن۔

چهمیدن — چکیدن۔

چیدن — بمعنی یگان دانه از چیزها گرفتن مرغان۔

چهار آخور سنگین — عناصر اربعه۔

چهار ارکان و چهار گوهر و چهار طوفان کلهم مثله و در مواید الفواید بمعنی طبایع اربعه هم آمده است۔

چهار اقران — چهار یار حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام و نیز عناصر اربعه۔

چهار آئین — بمعنی خیمه چهار گوشه آمده و کنایه از چهار مذهب هم هست و نیز عناصر اربعه۔

چهار دیوار جهان — عناصر اربعه و نیز جهات اربعه یعنی مشرق و مغرب و جنوب و شمال۔

چهار زبان — بشمله بمعنی اول کذا فی مواید الفواید و نیز کسی که بیک سخن نماند۔

چهار طاق افغان — یعنی نعش۔

چهره چو تاج خسروان — ای چهره زرد۔

حسیب - بزرگوار -

حصب - بفتحتین هیمه و انچه بآن آتش افروزند و نیز هیزم ریزه -

حضب - بالکسر تانت کمان و مار نر کذا فی الصراح

حطب - هیمه جمع کردن و هیمه آوردن و بسکون طا رکا ر بزرگ و کسی نام مرد سخت لاغر -

حطیب - بالفتح جای بسیار هیمه -

حقاب - یک نوع میان بند زنان و نیز نام کوهی است

حقب - بفتحتین تنگ پالان شتر و بضمتین دبانان حیره و روزگار -

حلب - بفتحتین نام شهری که آنجا شیشه خوب بشود و علی الخصوص کاسه حلبی برای شربت خوردن و نیز زانو نشستن و دوشیدن شیره انگور و نیز دوشیدن و شیر تازه -

فصل فی الفارسی

حجره پیرداخت خواب - یعنی خواب دیده بر بست کذا فی آلاصطلاح -

حلی بند آب - یعنی آراینده آب سبزه و فرانیده مروارید از قطره آب کذا فی الملتقط -

حلی آب - بالضم آن نقوش را گویند که از باد و فرو نیاید بر آب بر آید و روا باشد که آفرینندهٔ بشر یعنی این نطفه مراد باشد کذا فی شرح المخزن -

حوضه آب - یعنی آسمان -

حیز آب - عنصر رطوبت زمین کذا فی التفسیر

باب التا

فصل فی العربی

حاجات - جمع حاجت امید و مراد و نیاز مندی

حاملات - زنان آبستن و بردارندگان و ابرها که بردارندگان آب اند -

حامیت - بغایت گرم -

حانات - دکانهای می فروشان -

حانوت - دکان -

حجرات - خانه و حظیره شتر -

حرافت - جمع حرفت بمعنی پیشه و هنر

حرت - مالیدن سخت -

حرمات - حرمتها و حرمت و آشتها و حرمت تعظیم و حرام و زیادتی -

حسان بن ثابت - نام مداح حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

حسنات - بالفتح نکوییها جمع حسنه است -

حمت - بالفتح گرم و بفتحتین یا سد شدن -

حلبت - صمغ انجذان -

حلاوت - شیرینی -

حماست - سختی و مردانگی و نام شاعرے -

حماقت - ابلهی -

حمریت - گیاهی که برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او مثلث باشد -

حشمت - عظمت و بزرگی -

حسرت دریغ خوردن و پشیمانی سخت

حمایت بالفتح نگاهداشتن کسی را از بدی

وپناه دادن ارشاد اند۔

حضرت ۔ معنی لغوی آن فرجه و بازوے دربا شد و بمعنی اصطلاحی معروف ۔

حجامت ۔ خون بر داشتن ۔

حرقت ۔ سوزش چشم و دل از درد یا شورش ۔

حرکت ۔ جنبیدن و اعراب دادن ۔

حمیت ۔ شدید خلاوة کذا فی التاج و حمیت بالتشدید غیرت و بتخفیف ننگ و عار و شرم کذا فی الصراح ۔۔

حوت ۔ ماهی و نام برجی از بروج آسمان که صورت ماهی دارد و چون آفتاب درین برج آید اهل هند چیت گویند و حوت بالفتح گرد جنبید بر گردیدن مرغ در هوا ۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ تجرید راسرست ۔ یعنی سر حلقهٔ تجرید ست و تجرید در اصطلاح سالکان مجرد امی هر چه امروز دریابی ازان آزاد برون آئی و تفرید آنکه در بند فردا نباشی و در مکتوبات قدیم شیخ جهان ست تجرید از علائق و خلائق بود و تفرید از خودی اگر گوئی حلقه سر ندارد زیرا چه مدور ست جواب گویم لفظ اول که نهایت دائره بدنست سر دائره ست و آن ربع اعظم ست که دائره ارواح مجرد ست و راست تر ست یا گوییم از حلقه مجالس مراد ست واز تجرید یعنی سر مجلس مراد و در عرف هر که بزرگ باشد و مجلس او سر حلقه گویند ۔ بیت تجرید از خلائق پاک شو ۔ در ره آزادگان چالاک شو ۔ همچو گل خندان برون می شو ز پوست ۔ گر ترا معنی تجرید آرزوست ۔ هر که در تجرید سر دم فزونیست در طریق اهل معنی فزونیست ۔

حور از دست رفت ۔ یعنی روح از دست رفت ۔

حور از چشم رفت ۔ یعنی روح از چشم رفت ۔

حور خنده گرازان چشمهٔ خورشید رفت ۔ از حور خنده گر و از چشمه چشمه اضافت و ناز و کرشمه و از خورشید جمال و یا نور او مراد ست و نیز حور خنده آن چشمه کنایت از ذات محبوب ست که منبع چشمه آب حیات یا بچه از خورشید روح او ست که روح جسم از روح ست

حوادث نخفته ۔ ای حوادث معدوم شد ۔

حوتیه ۔ بالفتح بای فارسی کلیمه کرواگرد پالان شتر کذا فی القنیه ۔

باب الثاء

فصل فی العربی

حادث ۔ نو ۔

حارث ۔ شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و مزارع و نام شخصے

حانث ۔ بزه کار بسبب خلاف سوگند ۔

حدیث ۔ سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن حضرت رسالت را گویند ۔

حراث ۔ مزارع ۔

حرث ۔ کشت کاشته ۔

خباث ۔ خواب و سرمه ۔

حثحاث و حثیث ۔ کلاهما بالفتح شتاب کننده و حریص

بغایت نیکو باشد و بچه پکوتر و نیکو و بازیچه و آهو بره
و بالفتح گرمی و بالکسر فرج زن –
حرور – بالفتح باد گرم و بالضم گرمی –
حریر – پرنیان و نیز بمعنی کاغذ آید –
حشر – گرد کرده –
حصار – بالکسر محاصره کردن و قلعه و باره
بالای شتر و حصر ستر ادف این ست و نیز نام ولایتی
و قیل نام شهری –
حور – گوساله –
حصور – آن مرد که بزن رغبت نکند از عجز
حصیر – بوریای خرما و زندان و در قنیه بمعنی
حفار – گورکن –
حفر – گورکننده کذا فی القنیه و در تاج بمعنی گور
حقیر – خوار –
حنجور – نای گلو –
حور – گم شدن و هلاک شدن و باز گشتن و
بفتحتین چشمان سیاه –
حویر – بفتح یکم و کسر دوم جواب سخن –
حیر – سرگشته شدن –
حیدر – شیر و نام علی رضی الله عنه و او را حیدر
ازان میگفتند که چون تولد شد با درش خواست
که پستان در دهنش دهد پستان را بجز اشید
و چون ابو طالب خواست که بروش بوسه دهد
روی او بجز اشید پس محمد صلی الله علیه و سلم
بیامدند و خواستند که بوسه دهند با درش گفت
که بروی خود نزدیک او مکن که او خواهد خراشید
اینک پستان من و روی پدر خود خراشیده است
این کودک حیدر ست پس آنحضرت صلی الله علیه
و سلم حیدر را بر داشت و زبان مبارک خود
بدهانش کرد و لعاب خود بدهانش داد از برکت
آن لعاب دریای شریعت و مخزن طریقت
و معدن حقیقت شد –

فصل فی الفارسی

حاجب بار – جبرئیل علیه السلام –
حامل اسفار – یعنی خر کذا فی القنیه و نیز
عالم بے عمل و قاری جاهل –
حجت استوار – یعنی قرآن مجید –
حرف گیر – بانفاء سوقوف دکاف تازی
عیب گیر و عیب گیرنده و خطا را بگیر و خطا گیرنده
حریف کاوره یعنی روزگار غدار و در اصطلاح
ادات بمعنی عز و جهان ست –
حسن عاریتی برخ قمر – ای نور قمر –
حلوای شکر – یعنی مخصوص نام حلوائی ست
که از شکر سازند کذا فی الاصطلاح الادات –

باب الزاء التازی
فصل فی العربی

حاجز – باز داشت میان دو چیز –
حافز – دیگ و سخت استوار –
حجاز – بالکسر مکه و مدینه و نیز نام پرده سرود
و این را با الف نیز گویند –

حجز - بازداشتن و درمیان دو چیز در آمدن
حرز - جای استوار شده و نیز ادعیه را حرز گویند بدینکه بواسطه آن شیطان و غیره تعرض رسانیدن نتواند چنانچه در مقام استوار کسے تعرض رسانیدن نتواند -
حراز - بالفتح قبیله ایست از تمیم -
حزاز - بتخفیف سوزشی ست که در دل پیدا شود از غضب و بتشدید زا خراشنده اندوه و غضب
حز - بالتشدید بریدن -
حزیز - جای درشت -
حضز - افراط کننده -
حمز - گزیدن -
حوز - کنار -
حیز - یعنی مکان -

فصل فی الفارسی

حرام مغز - نخاع را گویند کذا فی القنیه و نخاع مغز مهره پشت را گویند -
حق طراز - حق نگار و پیدا کننده حق
حقه باز - بازیگر و بازی کن و بازی کننده
حقه سبز - آسمان -
حقه بمغز - مرده دل -
حکم انداز - تیر است اندازنده که خطا نکند
حور زبانی سماز - کنایه از تیغ و شمشیر
حیض عروس رز - می انگوری -
حیز - نامرد -

باب السین
فصل فی العربی

حارس - پاسبان -
حبس - باز داشتن و در زندان کردن و توقف کردن به ضم
حدس - گمان بردن -
حدیقه قدس - یعنی مرتبه واحد -
حظیرة القدس - بهشت -
حس - دریافتن یکی از حواس خمسه یعنی سمع و بصر و شم و ذوق و لمس -

فصل فی الفارسی

حقه کاوس - نام لحنے و نواے -

باب الشین فصل فی العربی

حاش - دور شدن چنانچه میگویند حاش لله
حابش - درختهای خرما -
حبش - گروهی از سیاهان اند -
حرش - نام قبیله و جانوریست که بفارسی کرگدن گویند -
حشیش - گیاه خشک -

فصل فی الفارسی

حکم کش - بمیم موقوف و کاف مفتوح بنده و مطیع و فرمانبردار -
حلقه دست بند این فرش - یعنی زمین
حلقه بگوش - کنایه از بنده و غلام
حلقه زلف کش - مشله
حلقه نوش - کنایه از لب معشوق -

نوع و در اصطلاح سالکان حتف بمعنی شیخ مجبر و هم آمده -

حرف - بالضم سپندان و را بهندش الرشاد خوانند و آنرا حب الرشاد نیز گویند کذا فی الطب حقائق الاشیا و در تاج بمعنی سپندان گفته و مسطور است -

حرف موقوف - آنچه در وی حرکت ظاهر نکنند اما در وزن گیرند بخلاف حرف مسروق او معلول -

حروف - جمع حرف بالفتح -

حرشف - بضمتین داروی که بهندی کنگر گویند کذا فی زفانگویا -

حریف - هم پیشه فارسیان بمعنی همتا و یار هم استعمال کنند -

حلف - سوگند -

حلیف - هم عهد -

حنف - کج شدن -

حیف - بالفتح ستم -

باب القاف

فصل فی العربی

حاذق - آنکه در کار خویش استاد و دانا باشد -

حرق - سوختن -

حراق - بالضم خف و تخفیف افصح است

حق - نام خدای تعالی و نیز ضد باطل

حلیق - گلو -

خندقوق - ویو آبست آن سبزه ایست بری کذا

حنیق - نام مردی که در حق ضرب المثل بود -

حوق - کرانه حشفه -

حیق - فرود آمدن -

فصل فی الفارسی

حرف مسروق - آنچه در خواندن حرکت گوید و در وزن نیاید اما در مکتوب باشد -

حصار معلق - فلک -

حصن معلق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

حاباک - باعنده -

حسک - بفتحتین خار سه گوشه که بهندش گوکهرو گویند

حسکة الملوک - بالفتح ریزه کرم کوچک باشد در پیچد و سیخ کنند و آنرا حب الزنگ نامند بلا گریزد در بازار بدکان نشستن ممکن نه بدین جهت حسرت می برند کذا فی الملتقط -

حک - بالفتح و تشدید سوده کردن و خراشیدن

حکاک - سوده گر -

حمک - بفتحتین شپش و هر چیزی که خرد باشد و جمع حمکه است و نیز انزال -

حنک - بفتحتین کام و منقار زاغ -

حوائک - بادهای مختلف -

حیک - اثر کردن سخن در دل -

فصل فی الفارسی

حچک - بفتحتین گل که تا زینت ... [illegible]

کذا فی فرہنگ علی بیگی—

حسیبک — ہمان حسرۃ الملوک ایں کاف تصغیر است

حُلّہ گرخاک — رویانندہ سبزہ—

حمائل فلک — میل فلک آن دو اند یکے میل جنوبی و یکی میل شمالی—

حوضک — مصغر حوض و طاس بزرگ—

باب اللام

فصل فی العربی

حابل — تار و آنکہ برای صید دام نهد—

حال — وقت کہ موجود باشد و در اصطلاح سالکان آنچہ وارد شود بر دل سالک بمحض موہبت او بغیر تأمل و اختیار آن چنانچہ حزن یا خوف یا بسط یا قبض یا شوق یا ذوق و زائل گردد بظهور صفات نفس و در اصطلاح نحو بیان آنچہ بیان ہیئت فاعل و مفعول باشد و در اصطلاح گوی بازان فلک حال کرد چون گوی را از میل بیرون اما از شیخ المشائخ شیخ محمد خضری مسموع است کہ آنرا چال گویند با جیم فارسی و این مختص بگوی نیست بلکہ در بازیہای دیگر چون فرد برد گویند چال کرد و حال شاید تصحیف آنست و اللہ اعلم بالصواب و نیز حال در عرف بمعنی ہیئت مردم آید حاصل آنچہ از چیزی باقی و ثابت بود و وراء آن رفتہ باشد—

حامل — بردارندہ و نیز زن باردار یعنی آبستنی—

حایل — مانع—

حل — بالفتح کشادن بستہ و بالکسر ضد حرمت—

حلال — بالفتح مثلہ

حلول — فرود آمدن—

حمل — بالفتح بار شکم و بر درخت و بالکسر بار سر و پشت و بفتحتین برہ و ابر سیاہ و نام برجی

حمال — باربر—

حمائل — مصحف کہ تقطیع او خرد باشد و آنرا ہیکل نیز گویند و نیز دوالی کہ بر طرز زنار بندند و دران تعویذ و حرز آویزند—

حنبل — مرد کوتاہ و کلان شکم و نام مردی

حواصل — معروف کذا فی التاج و بسامع است کہ آن مرغابی است کہ حوصلہ بزرگ دارد و در قنیہ مذکور است جانوریست کہ بدان شکار کنند و بهند گلیرنا منند کذا فی فرہنگ علی بیگی—

حوقل — پیر ضعیف و عاجز شدہ از جماع—

حیال — برابر—

حیل — جمع حیلہ—

فصل فی الفارسی

حساب جمل — یعنی حساب ابجد—

حیض گل — یعنی خندہ گل کذا فی القنیہ و نیز سرخی گل—

باب المیم

فصل فی العربی

حاتم — نام مردی مشہور کہ در سخا ضرب المثل است و ورا حاتم طائی میگفتند و زاغ سیاہ—

حاکم - داور حاکم را که حاکم میگویند بدین که منع میکند ظالم را چنانچه درد و رنج را از مرهم -
حجام - خون کشنده و در تاج بمعنی دهن بند شتر آمده است -
حرام - یعنی ضد حلال یعنی باز داشته شده -
حریم - باز داشت کرده شده و گرد بر گرد حوض و بنا -
حسام - شمشیر و نام شاعریست -
حسان العجم - خاقانی -
حشم - خدم و نیز قومی از اهل صحرا نشین احشام جمع است -
حصرم - با سر تمین خوشه انگور خام کذا فی المؤید و نیز مرد ترش و تنگ خوی و بخیل -
حطام - شکسته و ریزه گیاه -
حطیم - دیوار بیرون از سوی کعبه -
حکم - میانجی و حاکم -
حکیم - راست کار و استوار کار و درست گفتار و نام کرد نگار -
حلام - بچه گوسپند -
حلقوم - نای گلو -
حلیم - بردبار -
حمام - بالتشدید در تاج بمعنی گرمابه بود و در اصطلاح کبوتر و نیز جانوری که با طوق بود چون فاخته و قمری و سنگخواره و نیز سحاق تکلم را گویند -
حمم - بالفتح والتشدید گرفتن تب و قصد کردن -
حمیم - خویشاوند و غمخواره و مرد تب گرفته و آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابستان -

و مال برگزیده -
حیزوم - میان سینه و نیز نام اسپی از اسپان فرشتگان که بران جبرئیل علیه السلام سوار شده و هر جا که سم او افتادی سبزه رستی و سامری خاک سم او را در گوساله زرین انداخته واو بانگ کرده چنانچه مشهور است -

فصل فی الفارسی

حلقهٔ دام - درویانی که مانند حلقهٔ دام باشد -
حاحم - بستان افروز -
حم حم - اسان الحمل -
حقهٔ ملکی ایمنا فام - یعنی افلاک -
حکم قدم - یعنی ازلی -
حلهٔ آدم - یعنی سبزه -
حلقهٔ تسلیم - کنایه از بنده و فرمانبردار -

باب النون فصل فی العربی

حان - مختصر حانه یعنی دکان خمار -
حاسن - ماه -
حاصن - زن پرهیزگار -
حب الوطن - شهوانه -
حبل المتین - یعنی قرآن -
حبل المساکین - عشقه یعنی لبلاب -
حذیان - سخت تشنه -
حران - بالفتح والتشدید تشنه و نام جایی در کنارهٔ دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف زند واستا آنجا بود کذا فی المؤید و مصنف ایساغوجی که کتابی ست در علم منطق از آنجا ست -

نهان نام نهاد و حق تعالی آب آن حوض را که درغایت تلخی بود به برکت نام نهادن آنحضرت صلعم بنهایت شیرینی رسانید۔

حیلهٔ زنان ۔ یعنی تزوج بر وجهی دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول و لهذا اگر شوهر زن خود را گوید حیلهٔ زنان کن مطلقهٔ ثلثه گردد۔

باب الواو
فصل فی العربی

حسو ۔ بالفتح آش آماج کذا فی المانتخب اما در تاج حشو بالشین قرشت بمعنی آشامیدنی تا آنکه بسیار آشامد و الله اعلم بالصواب۔

حشو ۔ آگندن بالش و جز آن و پنبه را نیز حشو گویند بدین جهت که در قبا و بالش پر میکنند و در اصطلاح اهل عروض حشو وسط مصراع را نامند بدین مناسبت که آگین در میان می باشد و آن خواه و در کن باشد

حصو ۔ باز داشتن۔

حضو ۔ برافروختن آتش۔

حفو ۔ شاوار۔

حلو ۔ بضمتین شیرین مزه۔

حمو ۔ بالفتح اب الزوج۔

حنو ۔ مهربانی۔

حو ۔ سیاه لبان۔

باب الهاء
فصل فی العربی

حاجه ۔ نیاز۔

حادثه ۔ پلیدی که رسد و چیزی نو پیدا شده و بمعنی تقضیه نیز می آید۔

حاشیه ۔ کرانهٔ جامه و جز آن و شتران خرد و مردمان فرومایه۔

حانه ۔ دکان خمار۔

حاله ۔ حال۔

حامله ۔ زنان باردار۔

حبه ۔ دانهٔ تخم گیاه و تخم تره و نیز حبه آنکه دو شش حصه تولچه میشود و آن اعلی میشود و برخی سیاه هم میشود و نیز نوعی از آن سفید میشود و بهندی گهنگچی نامند و کرچینی نیز خوانند و حبهٔ این دیار حبهٔ مکه برابر میشود۔

حبشه ۔ معروف یعنی نام ولایتی ست که مردمان آنجا بغایت سیاه میشوند۔

حجه ۔ بالضم معروف برهان و بالکسر سال و بالفتح واحدة من الحج۔

حجره ۔ بالضم معروف یعنی خانهٔ کوته و تاریک مهیا شده و روشنائی آفتاب دران نمی رسد اصل این حجرست بمعنی سوراخ موش بقلب آورده یا ماخوذ ست از حجرة الابل خطیرتها یا از حجره که بمعنی کرانه است بدین که حجره اکثر در کرانهٔ صفه یا بارگاه مهیا شد۔

حجله ۔ پرده و خانهٔ آراسته تخت و جامه۔

حده ۔ بالفتح والتشدید تیزی و بتخفیف دال یگانه و تنها شدن۔

حداثه - جوانی -

حدقه سیاه چشم وقیل هی العین -

حدیقه - زمینی خداوند درختان میوه دار -

حره - زن آزاد -

حراقه - سوخته -

حرمه - بالضم گیاهیست برگ او بزبان آدمی می ماند و تخم وی مثلث بود کذا فی زفان گویا و بالفتح دشنه کذا در تاج بمعنی کوتاه نیز آمده است

حرفه - پیشه -

حرکه - جنبش -

حریره - آرد که با شیر و روغن پزند کذا فی التاج و معنی آرد پالنده گویست -

حریقه - بالفتح آشام گرم کذا فی القنیه اما در تاج بمعنی عصیده و یک مندرج ست و عصیده کاچی

حزب الله - یعنی مومنان و صالحان مع عارفان و حلف و جزان کذا فی الصراح و در نصاب الصبیان بمعنی دسته است -

حسره - پشیمانی سخت -

حسنه - نیکوی -

حسیب البزغاله - همان حسرة الملوک -

حشفه - سر ختنه گاه -

حشمه - بالکسر کینه و بالضم والکسر بود ...

حشمه - عظمت فی التاج الحشمة الانقباض عن اخیک فی المطعم و طلب الحاجة -

حشوه - سمانی و اندران و آنچه در شکم بود -

حشیه - نهالی -

حصاه - سنگریزه و سنگ که در مثانه بود والحصاة کثرة العدد و بمعنی الحجارة الرزانة العقل كذا فی التاج -

حضره - نزدیکی چیزی یقال کلمته بحضرة فلان بهر سه حرکت آمده است و نیز گرداگرد سرای و درگاه و بفتح ضاد حاضر شدگان -

حضیره - بالفتح گروه اندک از لشکر که غزا کنند -

حطامه - خورده و ریزه -

حظیره - بالفتح جای شب بودن ستوران که از شاخ درخت و چوب درخت راست کنند و تبر را نیز گویند کذا فی القنیه و محوطه که برای چارپا و غیر آن سازند و دیوار پست -

حفده - بفتحتین بازیگران و خادمان کذا فی التاج و بمعنی نبیره نیز مستعمل حفده ...

حفظه - بفتحتین فرشتگانی که محافظ بندگانند

حقه - بالضم ظرف چوبین خرد بود و دهنش تنگ بود و اکثر نزد عطاران باشد و مهره بازیگران نیز بود والحقه بکسر الحا شتر بچه سه ساله -

حقنه - بالضم دارو در دبر چکانیدن برای اسهال

حقیقه - علم و یقین و کرانه چیزی که باز داشتن و نگاه داشتن آن بر تو واجب باشد و حقیقة الامر ما یصیر الیه حق الامر و وجوبه و یقال بلغت حقیقة هذا الامر ای یقین شانه کذا فی التاج اما در اصطلاح صوفیان حقیقت ماهیت را گویند یعنی چیزی که بر آن

چیزی دیگر ست و آن هیولی ست و هم بعضی
گفته اند حقیقة کل شئی هو الحق و بعضی میان
حقیقت و ماهیت فرق میکنند و شارح کتاب
گلشن راز نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت
حق جل و علی ست بی حجاب تعینات و محو کثرت
موهومیت در اشعة الوار ذات -
حکایه - سخن گفتن -
حکمه - بالکسر تا روزبان دار نده اتناشا بست
حکومه - بالضم قضا -
حله - بالضم ازار و ردا و بالکسر و قیل بالفتح
نام قبیله و مقام و منزل و نیز نام شهریست کذا
فی القنیه والتاج -
حلبه - بالضم شنبلیت که اهل هند میتھی گویند
حلقه - مجلسے که مدور نشسته بوند و حلقهٔ زر
و نقره و امثال آن و حلقهٔ زلف خوبان -
حلیه - بالکسر آرایش و پیرایه و نیز بمعنے
صورت آید چنانچه در خطوط می آید فلان حسن
حسن الحلیة بشره یا و نام زنی که ضرب المثل بود در شهوت
حلیمه - نام زنی که حضرت صلعم را شیر خورانیده -
حماه - مادر زن و گوشت ساق -
حمامه - کبوتر -
حمایه - نگاهداشت از بدی و پناه -
حماله - بالتشدید زن بارکشنده -
حمدونه - بالفتح بوزنه کذا فی القنیه -
حمره - سرخی و نام شکل و هم علم رمل -

حمیه - معروف و ننگ -
حنه - زن مرده کذا فی التاج و نیز حنه زین
آن چوبی ست که اسپان را با آن پی میکنند یا
خام می پیچند -
حنجره - نای گلو -
حواه - بالفتح والتشدید غربال کذا فی القنیه -
حواله - معروف یعنی نقل دینا از ذمهٔ خود بذمهٔ
حوالیه - بالام مفتوح و بکسر لام خطاست یعنی گرد
حوصه - دکان خباز -
حوصله - بفتح و ضم و سکون و چهارم آلاء مرغ کذا
فی الملتقط و بمعنی همت نیز مستعمل ست -
حیه - بالفتح مع التشدید مار نر و ماده و کشنده و دراز
حیاضه - بالکسر حلقهٔ تنگ اسپ -
حیله - بالکسر مکر و دغا و چاره -
حیوه - زنده شدن و زیستن و زندگانی -

فصل فی الفارسی

حریر سینه - با چهارم موقوف یعنی نرم سینه
حریف آب سنداں یا فته ای حریف مفت و کیف
یافته کذا فی القنیه -
حصن فیروزه یعنی آسمان و نام شهری و قلعه -
حصار فیروزه - آسمان -
حلقه سفره - آن حلقها که در کنار سفره میدوزند
حواله گاه - مقام بفتح که گرد بر گرد شهر باشد
با اطراف کوه و آب -

باب الیاء

فصل فی العربی

حانی - نزدیک -
حافی - مبالغه کننده -
حاکی - حکایت کننده -
حالی - بزیور آراسته -
حامی - حمایت کننده ونگاهبان -
حاوی - بازگیر کذا فی التاج وبمعنی ماهر نیز مستعملست
حباری - بالضم نام کوهیست که مشتمله وبالفتح پرنده
حبشی - منسوب بسوی حبشه وایشان سیاه میباشند
بدین مناسبت هر که سیاه میباشد او را حبشی خوانند
وهم بدین معنی در اصطلاح اسحاق سیکباره گویند که آن
سیاه میشود -
حبلی - زن باردار -
حجر الحبشی - جنسیست از سنگ که در زمین
حبشه باشد رنگ وی سبز باشد وچون او را آب
بسایند مانند شیر آبی از وی بیرون آید وآن آبی
تیز بود چنانکه زبان بسوزد خاصیت آن آب آنست
که بلغم را که در معده جمع شده باشد ببرد -
حسینی - سید منسوب بامیر المؤمنین حسین علیه السلام
ونام پرده سرود وحسین هستی -
حمی - بالکسر بالف مقصوره مرغزار را -
حواری - بالفتح یار وهم مدین اصحاب عیسی را
حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند عیسی
علیه السلام را وقیل الحواری الناصح وصله الشی الخاص
حواشی - جمع حاشیه -

حی - نام خدای عزوجل وزنده ونام قبیله
که کم از شعب باشد وگیاه تر وتازه -

فصل فی الفارسی

حامل وحی - جبرئیل علیه السلام -
حجاب ظلمانی - یعنی شب -
حجاب کحلی - یعنی ابر سیاه وآسمان وغبار
حرامی - راهزن که بتازیش قاطع طریق گویند
ونیز آنکه حرامزاده باشد -
حرفگیری - یعنی عیب گیری وعیب گیرستی -
حسن عاریتی - یعنی آن خال که از وسمه
بروی عروس نهند وهر آرایش که بغیر حسن ذاتی باشد -
حسن میمندی - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین
حصار پولادی - یعنی انگشت وان آهنین کذا
فی المنتخب ونیز آسمان اول را بدین سبب میگویند که
آسمان اول از پولادست ونیز هر حصاری که
سخت ولا یفتح باشد -
حصن هزار میخی - بمعنی حصار هزار میخی آمده
حق گوی - با کاف وواو فارسی نام پرنده
که تمام شب بشاخ درخت آویزان حق حق گوید
وچون روز شود مخفی گردد وکس نه بیند وآخر شب
از دهن وی یک قطره خون بچکد -
حقه بازی - بازیگری وچشم بندی -
حکم اندازی - درست اندازی وحکم انداز هستی
حلالی - بایه فارسی صفتست که بتازیش مسکی
خوانند کذا فی القنیه ونیز بمعنی حلال زاده وحلال ...

و بمعنے حلال بودن نیز آید۔

خلفچی بالفتح با جیم فارسی زلیبائی که بیک حلقه باشد و آنرا بهفت تنگ میکنند کذا فی الملتقط

حنچی بکسرتین با سوم فارسی همان حنا است که بالانیز می خوانند۔

حوض ماهی یعنی برج حوت۔

کتاب الخاء

الخا شعر الاست یعنی موی سرین بحساب ابجد ششصد

باب الالف
فصل فی العربی

خبا رشتیه پشمینه۔

خضرا۔ قصریست عظام بشام و سبز و در تاج گفته است خضرا سیاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن و نیز آسمان را گویند۔

خطا۔ شهریست از ترکستان زمین و مشک خیز منسوب بخوبرویان و شاهان … است

خفا۔ بکسر کلیم و بالفتح پوشیدگی۔

خلا۔ خالی شدن و خلوتی آن و مشغول نشستن نیز خالی

خط استوا۔ نزدیک حکمای رصد خطی است موهوم در وسط السما که یک سر او بقطب شمالی و دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و در هر اقلیم خط استوا دیگر است و چون آفتاب بغایت در جات که وقت استوا است برسد سایه پنهان باشد بلکه اشیا نیز نمانند و ارتفاع آفتاب استوای او از آن اقلیم تا آن خط استوا بود و چون آفتاب بدان خط رسد روز برابر گردد و از پس آن آفتاب ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند هر چند حرارت آفتاب و روشنائی او زمان بزمان و قوای بشری نیز بتدریج در مکاتب و نیا و در نقصان پذیرد کذا فی المؤید

فصل فی الفارسی

خائم گویا یعنی دهن شاهان شاعران

خارا۔ سنگ سخت و درشت و بعضی از جامه ابریشمی ساده و مخطط باشد و نیز بمعنی خار آمده با تمام الف کذا فی شرفنامه و شفا نگویا گفته است جامه ابریشمی که آنرا اصابی گویند و گفته اند خارا بمعنی خارائی جامه مخطط و خارا بمعنی سنگ … خارائی است

خال با صاد … کذا فی القنیه۔

خانه … بالا۔ آسمان و ملا اعلی۔

خا و نون و ها۔ ای ششصد و پنجاه و پنج۔

خانه خدا۔ خداوند خانه کذا فی الملتقط۔

خدا بالضم فارسیان اطلاق این لفظ تنها بر حضرت باری تعالی کنند و بندگی شیخ واحدی میفرمودند که اکثر محل در اصل فارسی ذال معجمه بوده است که اکنون دال مهمله میخوانند مگر لفظ خدا که تغییر نام خدای جل جلاله است و حضرت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بدال مهمله میخواندند و اما چون مرکب شود مثل ناخدا و کدخدا و دولت خدا آن هنگام اطلاق آن بر غیر خدا هم کنند و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود۔

خرگاه مینا - آسمان -

خرمن گدا - گدائی که خرمن گدائی کند -

خسرو زرین عطا - آفتاب -

خم مده پشت کمان را - ای معاینه را دیگران اندازد کذا فی القنیه -

خرم فضا - آسمان -

خود حاجت نبود اینجا - بواو معدوله یعنی در مقام توحید بجائی رسانیده که ذکر الله قائم مقام خدا شد و بذکر حق مانوس گشت کذا فی الوارد -

خودنما - بواو معدوله یعنی مرد خودپرست متکبر -

خولیا - بواو فارسی چیزیست که او را همه تصرف کنند و مانعی نباشد و دیوانه مزاج و مالیخولیا نیز گویند -

خنیا - بالضم سرود و خوشی یعنی شادی خنیاگر مطرب -

خوان یغما - یعنی خوانی که بر سیان فراز کنند و صلای عام دهند و آنرا خوان کرم هم گویند -

خوشا - بواو معدوله و بواو فارسی نیز آید کلمه که بنازش طوبی خوانند و نیز خوش -

خیمه خضرا - یعنی فلک کذا فی المدار -

باب الباء التازی
فصل فی العربی

خائب - ناامید -

خراب - ویرانی و در شرفنامه گفته است
خراب و ویران و سست طالع -

خصب - فراخی سال -

خصیب - زمین بسیار غله و سال فراخ -

خصی الکلب - بیخ گیاهیست با همه جا فراهم آمده و فیه ایضا گیاهیست مانند خصیة الثعلب -

خصیة الثعلب - گیاهیست شاخ مربع و برگ گرد دارد المشهور به ثعلب مصری بهندی سیاه و گویند اقسام میباشد قسمی که بی تخم است در آخر اول گرم و تر و مبهی و مقوی عصب و نوعی که تخم سیاهی دارد در دوم گرم و تر و جهت امراض سوداوی موثر و آنکه بیخش مدور بقدر جوزه و سرخ و اندرونش سفید بالزوجیت است در دوم تر و بغایت مبهی و آنکه تخم او شبیه بکتان میباشد در سوم گرم و با رطوبت فضلیه و در تحریک باه قوی تر -

خضاب - رنگ -

خطاب - ضد غیبت یعنی رو برو سخن گفتن چنانچه تو و شما و در استعمال فارسیان چون صاحب یکی را خطاب کند یا بر وی تفت شود بگویند فلان چنین خطاب یافت -

خطیب - سخنگوی مردان -

خیر الثیاب - جامه سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون عرب - یعنی کعبة الله

خاتون خرگه سنجاب - کنایه از ماه و آفتاب

خاک و آب - یعنی قالب بشر

خرابات خرگه رباب - یعنی آن آلت چوبین گوی که بر شانه نهند و نشان آن بود و تارها بر وی کشند -

خرگه سنجاب - یعنی آفتاب -

خاربست - بارا موقوف آنچه از خاربنان و امثال آن گرداگرد باغ و کشت فرو بندند محافظت را هندش بار خوانند۔

خارپشت - بارا موقوف بای فارسی مضموم جانوری خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای تیز اندر تبازیش قنفذ و بهندسا هی نامند و نیز میوه ایست که بهندش کتهل نامند۔

خار زمانه با خرماست یعنی هر تنگی را فراخی و هر عسری رایسری ست۔

خاک بست - یعنی بنده مطیع و منقاد و تمام صدق

خاک باد ست - مشلہ۔

خاک خفت - کنایه از خاک پوش۔

خانه پست - دنیا۔

خراج مصر طلب میکند لبت یعنی لب تو در شیرینی بحدی تمام آمده است که از مصر که مشهور به قند و نبات ست طلب خراج میکند۔

خرگاه گاو پشت - آسمان۔

خرد در خطرست یعنی عقل و هوش در قید ست

خروس کنگره عقل بر کوفت یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد کذا فی المؤید۔

خسرو هشتم بهشت - ای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم۔

خسرو سیارات - آفتاب۔

خشت - معروف و نیزه و نشتر و پیچپان و نیز حلوائی که مثل خشت مربع کرده خشک میکنند برابر قرص نان تنگ که بروح مرده می بخشند۔

خشت خشت - صدای جامه که نو پوشیده باشند

خشک سال آفت - این جهان۔

خطاره پشت - آن خط که در میان پشت اسپ مدرانه افتد کذا فی القنیه۔

خفت - بالضم خسپیدن و خفتن و امر آن یعنی در خواب شو کذا فی القنیه اقول امر بلفظ ماضی نیامده است مگر همین و یکی دیگر سفت نیز آمده این هر دو ماضی بر مضارع و صیغی نیامده است تا امر از آن برگیرند چنانچه گفت و رفت را گویند و رویده آمده است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است در فارسی بنا کرده میشود اگر گوئی خفت را مضارع آمده است گوئیم لا نسلم که این مضارع آنست بلکه مضارع این خسپید آمده است لیکن بضرورت این هر دو را مضارع بنای استعمال کردند بزیادت دال پس امر آن بحذف دال ضرورت بلفظ ماضی باشد

خواجه گریبان چراغی گرفت - ای دل نور حاصل کرد و قیل ای دل دست بگریبان عقل زد

خواست - با واو معدوله خواهش یعنی مال کذا فی القنیه و نیز ماضی خواهد و معنی مصدر آن هم آید چون با ضافت ذکر کنی چنانچه گوئی خواست خدای برین بود یعنی ارادت او۔

خود پرست - یعنی خود بین و متکبر۔

خوست - با واو معدوله خیره مانده و اگرفته

خیره دست - مردم سرکش -

باب الجیم
فصل فی العربی

خباج بالضم زدن وتیز بادن -
خبیج - عیش خوش -
خسج - معروف -
خراج - آنچه در زمین خرابی لازم آید و
خراج سرگزید -
خروج - بالضم بیرون آمدن -
خلیج - جیزی که از جوی بزرگ باز کشند
و پاره از دریا کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید
شاخی از رود که طرفی از رود کا دیده آب برند
بهندوی آنرا دونگ گویند -
خیشفوج - بالفتح پنبه دانه کذا فی اللسان -

فصل فی الفارسی

خفج - بالفتح آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد
قیل با سوم فارسی هندش اپهامنه نامند
و در زفانگویا بمعنی دیو شبنه گفته است -
خشکانج - بالضم فارسی خشک گوشت یعنی
آنکه اجزای گوشتش بر استخوانی چسپیده باشد
و از وی بوی خوبی آید بتازیش خبیر خوانند کذا
فی القنیه -
خسمج - بالفتح وضم میم رنگی از رنگهای اسپ
کذا فی زفانگویا -
خروتاج - آماج چه پیشوا و معظم -

خفرنج - بفتح یکم وضم سوم سبزه ایست ترش
خوردنی بتازیش بقله الحمقا گویند و بهندی سانگ لونیا
خلج - بالفتح دو رنگ که بتازیش ابلق نامند -
خنج - بالفتح ناز و طرب و فخ -
خوج - کلاه زنان -

فصل فی الترکی

بنج - جانوریست کذا فی زفانگویا -
خروج - بالضم با واو فارسی خروس -
خفج - بفتحتین همان خفج که گذشت -
خلج - بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و
نیز اصلی ست ترکان را -
خوج - بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس نیز گویند
و نیز گوسپندی که کودکان بران نشینند و سواری
کنند و آنرا شکل و باک و غرم و قوچ و قچ هم گویند و

باب الحا فصل فی العربی

خالق الاصباح - پیدا کننده صبحها -

فصل فی الفارسی

خواجه مسلح - یعنی حضرت رسالت پناه صلعم
والسلام کثیر کثیرا -
خنجر صبح - سپیدی صبح و آفتاب -

باب الخا
فصل فی العربی

خاخ - موضعی است در میان مکه و مدینه -
خط النسخ - یکی از اجناس خطها ست -
خلخ - بفتح یکم با دو مرش؟ خنوه هم نام شهری

از ترکستان زمین و غیره ولایتی ست مشک خیز منسوب
بخوبرویان کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا و مذکورست
خلخ بوزن فرخ نام شهریست در ممالک بالا دست خوشبو انیز
خنوخ - نام ادریس پیغمبر علیه السلام -
خوخ - شفتالو -

فصل فی الفارسی

خوشنه چرخ - برج سنبله والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب الدال

فصل فی العربی

خالد - نام قرابت دار حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم پسر لبید و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب
فضائل و مکارم بود کذا فی شرفنامه و در ادات
که این کارکن امیرالمؤمنین منصور عباسی بن عبدالله
بن عباس بود و او را خالد برمکی می گفتند و نیز
نام طبیبی که قریب عهد حضرت رسالت علیه السلام بود
در حق دختر او حضرت صلی الله علیه وسلم فرموده مرحبا
یا بنت نبی اضاعه قومه لیکن او نبوت خود را اظهار
نکرده بود در دنیا و قصه او چنان بود که او با قوم
ساکن بود در بلاد عدن پس بیرون آمد آتش عظیم
در مغاره پس بانبات و زراعات و مواشی
و غیر آن سوختن گرفت پس قوم او توجه بدو کردند
او بعصای خود آن آتش را زد تا آنکه باز گشت
آن آتش در آن مغاره پس گفت مر اولاد خویش را
بخوانید او را بعد سه روز نام برا اگر پیش از سه روز
آواز بیرون آید و نیز دیدم هرگاه در آید در آن مغاره
صبر کردند قوم او و روز دیگر شیطان وسوسه کرد
با ایشان طاقت نماندگان بردند که او هلاک شد پس
ندا کردندش پس بیرون آمد از مغاره و او را ازین
آواز درد سری حاصل شد پس گفت ضیعتمونی و اضعتم
قولی و وصیتی باخبر موت خود کرد و گفت مرا قبر خواهید داد
بر قبر من لقب خواهید بود تا چهل روز قطیع غنم
که مقدمه او خری دم بریده باشد خواهد آمد چون
مقابله قبر آن کس باستد پس آن قبر را بکاوند تا او
بخبر دهد جمیع احوال ایشان را با احوال برزخ و قبر از
یقین و رویت پس منتظر بودند تا چهل روز آمد
قطیع غنم پیش آن قوم باستاد بر سر قبر او پس
خواستند مسلمانان قوم او که بکاوند قبر او اولاد ایشان
باز آوردند بسبب جهالت خود که ما را عار خواهد شد
خواهند گفت اولاد منبوش القبر انقرض بعده
چون دختر او را نزد رسالت صلعم آوردند آن
قربان شد چنانچه بالا گذشت و او را خالد الدین
سنان می گفتند و این قصه در تفسیری مسطور است
جبش الحدید - زره آهن -
خد - بالفتح رخسار -
خضد - عود رطب و یابس -
خفد - مرد تیز روش در راه -
خلد - بالضم نام بهشتی و جاودان بودن
کذا فی التاج -
خود - مرد جوان نیک خلق -
خیر البلاد - یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس -

فصل فی الفارسی

خاد — جانور پرنده در غایت شهرت که آنرا غلیواز نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ مولانا فخر الدین که انگرنا گوست که باز را گویند و در فرهنگ نامه اسدی طوسی ست خاد بزبان معجم زغن یعنی کویل و آنرا خراد نیز گویند بزیادت را اقول در فیه نظر زیرا چه تفسیر زغن بکویل یافته نشد

خاکی نهاد — آنکه خلقتش از خاک بود و بمعنی متواضع نیز آید —

خاسپید — با دو بای فارسی که آن تخم ست نام داروئی کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید داروئیست که آنرا بادآورد گویند بتازیش شکاعی و بهندوی دهماسه گویند —

خاک شد — با کاف موقوف بمعنی خوار شد —

خاک و باد شد — خوار و ناپدید شد —

خانفعو — با نون موقوف عین مفتوح خانه تابستانی

خانه باد — یعنی میزان و دلو و جوزا —

خانه صیاد — یعنی کاره صیاد —

خاکی کند — ای بندگی و خدمتگاری کند

خجند — بالضم نام شهرے در بلاد ما وراء النهر

خداوند — بمعنی صاحب بزرگ —

خراد — بالفتح والتشدید نام بادشاهی که بدانش منسوب بود کذا فی القنیه و در شرفنامه میگوید نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التخفیف غلیواز و نیز زغن یعنی کویل کذا فی القنیه

در فیه نظر زیرا چه زغن بمعنی کویل یافته نشده است مگر در فرهنگنامه اسدی طوسی —

خردسا — بالفتح گلی که تا بزبانش ملیین خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید تودهٔ گل و خرد بالضم بمعنی بزرگ —

خردمند — دانشمند و عاقل و دانا —

خرسند — بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود و در قنیه بمعنی خوش و خوشنود مندرج ست —

خرداد — بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان بکیاه گویند و بتازیش اسارة گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست هفتم روز خرداد را بطبع آید — ای خرد از نفس پرورش

خرند — بالتحتین کیاهی ست مانند بشنان

خطش بر آفتاب قلم راند یعنی سبز بر رخساره دمید

خم و بد — یعنی گرسنه و ضد غم —

خم نه بد — یعنی زود و فتح نکند و خوانده کرد —

خم لاجورد — بالضم آسمان و نیز خمی که از آن لاجورد

خود — بمعنی او هم آید کذا فی شرفنامه اقول خود لفظی لازم الاضافت است و مضاف الیه گاه او محذوف می آید چنانچه در عربی لازم الاضافت است و مضاف الیه او محذوف آید و لفظ خود ضد غیرست سخن زیرا چه چون میگوئی فلان از آن خود ست معنی آنست که از آن غیر نیست و مضاف او نفس ست چنانچه گوئی فلان [illegible]

[illegible] چنانچه گوئی باخود ... [illegible]

نمی شمایم و علی ہذا قیاس اما در چنین محل معنی بلکہ ظاہرست و جائی کہ میگویند خودی خود را دور کن یعنی خود بودن نفس خود را دور کن وداستہ —

خود — با واو فارسی کلاہ آہنی کہ بہنگام جنگ بر سرش نہند —

خورد — با واو معدولہ اکل کردہ و خورش از طعام و میوہ و جز آن و خوردن و ریزہ کذا فی شرفنامہ و نیز بمعنی ریزہ ریزہ کردہ آمدہ است چنانچہ گوئی بشکست خورد یعنی شکست و ریزہ ریزہ کرد و نیز ز

خورد مرد — با واو معدولہ و میم مضموم یعنی ریزہ ریزہ و در تاج مصادر در ترجمہ تکسر خورد مرد ای شکستن مندرج ست —

خورشید — با واو معدولہ و یا فارسی آفتاب مقدار مساحت وی صد و شصت بار چند جرم زمین ست چون شب زیر زمین رود و زمین بالای وی چون وی زمی باشد فراز سر می نیز نام مردی و نام زنی معشوقہ جمشید کہ قصہ آن سلمان نبشتہ است —

خوشہ در گلو آورد — یعنی پختہ شدہ قریب وقت درو رسید —

خوشید — با واو فارسی خشک شدہ و کردہ و خشک کردن و شدن —

خوند — تند کذا فی شرفنامہ و نیز بمعنی خداوند آید چنانچہ گوئی خندگار ای خداوندگار —

خون دل در بن ناخن آورد — یعنی

خفیف الخاذ ـ آنکه او را اہل و عیال نباشد
خنذیذ ـ بالکسر طویل ـ
خواذ ـ بالفتح آمدن در وقت غیر معلوم ـ
خورنذ ـ یعنی دوازدہم روز از ماہ ـ

باب الراء
فصل فی العربی

خاسر ـ زیانکار ـ
خاطر ـ انچه پیش دل آید تدبیری یا کاری ـ
خالی السیر ـ تنہا رو و چون ماہ را با ستارہ اتصال نبود خالی السیر گویند ـ
خبر ـ بالفتح آگاہی و بالضم دانش ـ
خبیر ـ آگاہ و دانا ـ
ختار ـ بالضم پاک کردن کشت و باغ از گیاہہای خودرو کذا فی شرفنامہ بالفتح مع التشدید فریبندہ کذا فی التاج ـ
ختر ـ غدر ـ
خثر ـ لبن ـ
خدر ـ حیران و سست و کاہل ـ
خریر ـ آواز شورش آب و باد ـ
خزر ـ بالفتح و بآخر مشدد گل سخت تر و تودہ گل و گل کذا فی شرفنامہ و تاج بمعنی سوراخ آسیا ست
خس الحمار ـ شنگار کذا فی بعض الطب
خسر ـ زیانکاری پدید آمدن پدید شدن نقصان کذا فی شرفنامہ
خضر ـ سبز و نام صاحب موسی علیہ السلام در نبوت ایشان اختلاف ست و در ولایت شبہہ و شک نیست و ایشان را خضر بدان میگفتند که ہرجا که می نشستند سبز می شد است بدین سبب که ایشان آب حیات خوردہ بودند ـ
خطر ـ بالفتحتین قدر و عظمت و دشواری و نشستی که در میان نشانہ باشد و چون در چیزی گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی و چوگان باختن و امثال آن کذا فی شرفنامہ و تاج بمعنی مثل نیز چنانچه گویند ہذا خطر لہذا ای مثلہ و نیز خطر اشراف بر ہلاک و در شرفنامہ ہمین معنی را دشواری بیان کردہ است اما از آن معلوم نشود اگرچه این ہم نوع دشواری ست ـ
خطیر ـ مہار و مانند چیزی و مردی با قدر کذا فی التاج
خلیع العذار ـ اسپ بی لگام و شتر بی مہار رہا کردہ و روان شدہ و مرد کوسہ ـ
خمر ـ می یقال لما عند خالط العقل و نیز پوشیدن
خمار ـ بالضم ملالت طبع و کدورتی که بعد از خوردن شراب حادث گردد کذا فی شرفنامہ و بالکسر [illegible] و مقنعہ و بالفتح مع التشدید می فروش ـ
خمیر ـ بالفتح مایہ خمیر و نان پوسیدہ و آرد سرشتہ ـ
خنجر ـ [illegible] و در شرفنامہ مذکور ست [illegible] روشنائی آتش و ماہ و خورشید و امثال آن آمدہ و بدین معنی تیغ و شمشیر آمدہ است [illegible] لغت [illegible] یعنی [illegible] آمدہ است
خنصر ـ انگشت خرد
خیر ـ [illegible] و مال [illegible] یعنی [illegible]

خیار - چیزی برگزیده و میوهٔ معروف -
خیبر - بالفتح نام قلعهٔ معروف فی قاموس اسم صبی ست
خیتعور - بالفتح لعاب آفتاب سراب کذا فی الصراح
و فیه ایضاً لعاب الشمس مانند تاریکی از هوا فرود آید و
یقال لعاب الشمس السراب در صراح مذکور ست خیتعور آنچه
بیک حال نپاید و نباشد چون سراب و جز آن و غول و گرگ ختنی

فصل فی الفارسی

خاک در - ای هیم در -
خارخار - باسوم موقوف یعنی تعلق باطن خلجان
و خاییدن اندام و امر آن که خاریدن خارخار و خارند
خارسپهر - بالجیم فارسی خادثه -
خادم سپهر - زحل -
خاکدان غرور - باسوم موقوف یعنی دنیا -
خاکسار - بالکاف فارسی موقوف آنکه جایش
جهت نعال بوده خوار و گردآلوده و فقیر -
خاکستر - آنچه از هیزم و غیر آن بعد از سوخته شدن
بماند هندش راکهه نامند -
خانهٔ شش در - بفتح دال یعنی دنیا یا عقبات
جهات سته -
خانهٔ شیر - پستان و بابای فارسی برج اسد -
خانه گیر - گیرندهٔ خانه و خانه را بگیر و بمعنی بازی
چهارم نرد و آن هفت بازی است یکم نرد دوم
زیاد و سوم ستاره و چهارم خانه گیر پنجم طویل
ششم هزاران که آنرا هزار ده و هزارا نیز گویند
هفتم منصوبه -

خاور - مشرق و نیز مغرب اگویند کذا فی شرفنامه
و در قنیه مذکور ست خاور مرکب ست از خای معجمه
را مهمله ساکن و واو برای عطف یعنی حشر که
بتازیش حار خوانند -
خبیر - بمعنی سنجیده باشد -
ختنیر - بفتحتین مرد مفلس که بتوانگر لاف زند -
خجیر - بکسر اول مرد خوب زیبا و جمیل و خوش صورت
و صاحب حسن -
خدیو - بفتح اول بمعنی حسن ست که خوبی و خوبی
و خوشدلی و خوش خلقی باشد -
خدیور - بکسر اول بمعنی خدیو ست -
خدمتگر - مختصر خدمتگار یعنی خدمت کننده -
خدمتگار - بمعنی خدمت کننده آمده -
خر - بالضم اول آفتاب عالمتاب کذا فی القنیه
و بزبان پهلوی بمعنی خوشی و خوشحالی باشد و بفتح
اول و سکون دوم معروف ست که اهل هند گدها گویند
و کنایه از مرد گول و احمق و لای شراب گل تیره و
چسپنده و خرک طنبور و عود و همانا امثال آن نیز
کنایت از تن کنند کذا فی القنیه ایضاً و امر خریدن و فاعل
آن و در خانگو یا بمعنی کلان و لاشه مندرج ست -
خراخر - بفتح یکم باد و متی نفس آواز یکه از گلوی خفته برآید
بتازیش غطیط گویند و آنرا خراک بالفتح و التشدید نیز نامند
خرخر - بفتح یکم و سوم و توشدن و توی پشته و امثال آن
خرگاه و خرگه و خرمن و خرگاه حصار
آسمانی است که گاه گاه گرد ماهتاب بر آید بتازیش هاله گویند

خریدار گیر - با شین موقوف و کاف فارسی آنکه هر کسی او را خریدن خواهد تا بازیش نافقه گوید ضد کاسد کذا فی القنیه و نیز بمعنی خریدی دور کن و بگیر آید و نیز بمعنی خریدار بگیر۔

خروار - بالفتح و تنگبا جامه و جز آن که قماش که خر بشدن تواند اصل این ست بعده بار شتر و ستور را گویند کذا فی القنیه۔

خزر - بالفتح نام ولایتی که طوطی در آنجا زیاده شهد در آن ولایت بسیار میشود و در قنیه مذکور ست خزر بفتحتین با زار معجمه نام ولایتی ست از ترکستان زمین که آنجا مردان سپید پوست باشند و در آن زمین تند زمیشود و خزران نیز گویند۔

خره اردشیر - با دال موقوف و یاء فارسی نام شهریست آباد کرده اردشیر و اردشیر نام بهمن بن اسفندیار بود۔

خرمیر - بر وزن حریر آن خاکستر که از پاچک ریخ و امثال آن باشد بهندش بجوبجل گویند کذا فی القنیه و در فرهنگ فخر الدین کمانگر بمعنی آتش مذکور ست۔

خسر - بفتح اول و ثانی بمعنی تخم باشد و بضم اول پدر زن و شوهر۔

خشر - بمعنی حشرات الارض آمده بچو مار و موش و امثال آن و هر جانور که خزنده باشد۔

خسرو خاور - بمعنی آفتاب و نیز بادشاه زمین خاور یعنی پادشاه مغرب۔

خسرو چهارم سریر - یعنی آفتاب۔

خشک آخر - یعنی سال قحط۔

خشکامار - بالضم نام علتی که تشنگی آرد و بخوردن آب نرود و شکم کلان شود و بتازیش استسقا نامند و بهندی جلندهر گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه و در آمده لفظ خشک بوزن مشک با لفظ مار بوزن نزار استسقا را گویند کذا فی لسان الشعرا۔

خشک سر - با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج۔

خشک و تر - یعنی نیک و بد قلیل و کثیر و بحر و بر انچه نامعتبر

خشیشار - بالفتح مرغیست آبی کلان سر تیره گون

خشنشار - بالفتح والنون فی موضع الیاء نیز آمده کذا فی زفانگویا همان خشیشار که ذکر یعنی مرغیست تیره گون آبی سر سپید و بزرگ کذا فی القنیه

خط محور - نزدیک حکمای رصد خطی ست موهوم که یک سر او بمشرق و سر دیگر بمغرب پیوسته و منقطع است خط استوا و سیر آفتاب برو ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست که خطی ست در فلک از جنوب تا شمال۔

خط سپهر - ببینید۔

خط جور - نام اول خط جام جم ست۔

خط ماشور - ببینید۔

خط انتصف النهار - خط استوا۔

خط کردوار - نر زبان خدای تعالی۔

خط کاسه گر - نام خط ششم ست از جمله هفت خط جام جم ست۔

خط‌گزار - کنایه از قلم زن.

خطر - بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت و شان و شوکت و عظمت باشد و بمعنی آفت و دشواری و گرو بستن در اسپ دوانی و شرط در تیراندازی عربی ست و وسمه را نیز گویند.

خلخال زر - بمعنی پای برنجن آمده و کنایه از آفتاب هم هست و نام شهریست مابین قزوین و گیلان.

خلافت سر - یعنی سر خلافت.

خمار - بضم اول نام شهریست از ملک خطا و ختن منسوب بخوبرویان و در عربی ملالت و کدورت و کلفتی باشد که از رفتن کیف شراب و غیره حاصل شود و بکسر اول مقنعه و روپاک زنان و بفتح اول و تشدید دوم در تازی شراب فروش.

خمپور - بفتح اول و ضم بای فارسی پل صراط را گویند و قیامت را نیز گویند.

خنجر - عربیست معروف و بمعنی شمشیر هم آمده.

خنجر زر - آفتاب و عمود الصبح.

خنجیر - بالفتح بوی گوشت و جز آن که هنگام بریان کردن آید و دود آنرا نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا با جیم فارسی مرقوم ست.

خنور - بالفتح آوانی مطبخ چون کاسه و خیره و امثال آن و کنده که بهندی کوتھی نامند و قیل بانون مشدد.

خنیاگر - بالضم با کاف فارسی مطرب و سراینده سرود.

خنگ زر - آفتاب.

خنسار - جانوریست آبی که گوشت او خورده میشود.

خوار - بالضم با واو معدوله ضد عزیز و آسان و دشوخ و اندک و خورنده و نام مقامی ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید که نام خطه ایست نزدیک ری.

خواربار - با واو معدوله و با موقوف گندم و آنچه بخورند و مزه و خطه ایست نزدیک ری کذا فی شرفنامه.

خوارکار - مرد ستمگار و خواری کننده.

خواری خوار - دشنام دهنده.

خواجه بعث و نشر - کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم.

خواجه سپهر - با دوم معدوله و هفتم فارسی مشتری.

خوان سالار - با واو معدوله طباخ و در صراح ترجمه محاهن خوان سالار نوشته است و در صحاح و تاج اسامی معنی محاهن طباخ گفته است.

خواستار - بالضم با واو معدوله و سین موقوف خواهنده.

خوالیگر - بالضم با واو معدوله و کاف فارسی طباخ.

خوانچه سپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب.

خوانچه زر - مشعله.

خودنگار - خودغرض.

خور - با واو معدوله آنچه بدان گذرانند و نام کوشک بهرام ساخته نعمان بن منذر و هرچه خوردنی بود از طعام و جز آن و امر خوردن و فاعل آن و آفتاب.

که بروز نبیند بعنی شب کاو دو چگا در خوانند و قیل جانوریست که بشب بیرون آید و در روز نبیند و آنرا شب پرک نیز گویند۔

خرخیز ـ بالفتح بای فارسی نام ولایتی از ترکستان مشک خیزد و آنجا آدمیان بسیار خوب زیبا و خوبان باشند کذا فی زفانگویا۔

خرز ـ بالفتح نام شهرے۔

خرقه دراندازی یعنی مجرد شو و از خویشتن بدر آی

خرگواز ـ بالفتح با کاف فارسی مضموم چوب و سنگے باریک که بدان خر را برانند۔

خرگاه سبز ـ آسمان۔

خشک مغز ـ بالضم با کاف موقوف خللی در دیوانه مزاج

خط سبز ـ آن خط که بر مو آمده باشد و نیز [illegible] از عیب مرقوم بود و کذا فی الاصطلاح۔

خفت خیز ـ عبارت از بیقراری ست کذا فی القنیه و نیز کنایت از جماع ست یعنی بایکدیگر گفتن و خفتن و خاستن چنانچه نشست و برخاست و در قنیه نوشته خفت خیز با سوم موقوم و جیم فارسی آهستگی۔

خوز ـ نام ولایتی منسوب بشکر و با یای نسبت خوزی نامند و آن قریب اسپاهان و بهار آنرا شنوده اند مانند بهار موقان۔

خوش نواز ـ با واو معدوله نام شهر الی بهیالمه که شهریست بزرگ کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب نوازنده خوب۔

خودی سوز ـ با دوم معدوله و ششم فارسی نام آتشکده آذرآبادگان کذا فی شرفنامه و نیز سوزاننده خودی یعنی دورکننده خودی و امر آن یعنی خودی را دور کن۔

خون رز ـ می انگوری۔

خیز ـ بای فارسی خیزنده و امر از خواستن و نیز موج آب کذا فی شرفنامه و نیز مستی ماده کبوتر وقت نشاط نر و ابتدا علم

باب السین
فصل فی العربی

خامس ـ پنج۔

خباس ـ بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده۔

خبس ـ بالفتح گرفتن از غنیمت و بغایت گیرنده

خس ـ بالفتح مع التشدید کوک و مرد کوهی و کاه ریزه ریزه شده و بهم آمیخته معنی اول از تاج ست و دیگر از شرفنامه و معنی اخیر در فارسی مخفف مستعمل ست۔

خسیس ـ بالفتح فرومایه۔

خمیس ـ پنجشنبه و جماعت پنج گروهی لشکری که پنج رکن دارد۔

خناس ـ بالفتح و التشدید دیو وسوسه کننده

خندریس ـ بالفتح می کهنه و گندم کهنه۔

خنس ـ بالضم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب را گویند و بعضی کواکب سبعه سیاره را گویند و بعضی پنج کواکب را گویند و همچنین خنس شدن [illegible]

و پیش رفتن سرشی -
خنفوس پنهان شدن و پس خزیدن مانند آن
خیس - بالفتح غدر و بد عهدی کردن و بالکسر بیشه و جای شیر در ناره والله اعلم -

فصل فی الفارسی

خایهٔ ابلیس - کنایه از مرد عیار در کار و نیز سنگی ست که از جانب چین آورند -
خایهٔ دلیس - سارو غ کذا فی زفانگویا -
خدیس - بالضم با بای فارسی کدبانوی خانه کذا فی زفانگویا -
خراس - بالفتح آسیای بزرگ که بخر و ستور گردانند
خرس - بالکسر جانور دشتی درنده در غایت شهرت که موهای تمام اندامش دراز و انبوه بود و بهندیش بهال و بهالو نامند -
خرمگس - بالفتح با کاف فارسی مگس سبز رنگ که چون بر ریش و گوشت نشیند تباه کند و آنجا فی الفور کرم افتد -
خروس - بالضم با واو فارسی یعنی نر ماکیان
خس - بفتح اول و سکون سین مهمله بمعنی مردم ناکس و زبون و فرومایه و رذیل و بخیل آمده و جانوریست که بدان او شبیه بود و بدانه جو و کرک پایهای دراز دارد و بر روی آب می دود و نیز خاشاک
خشخاش الماس - کرانهٔ برف نیم گداخته -
خندروس - بالفتح گندم رومی -
خورده الماس - ریزهٔ الماس -

خورش دستاس - با واو معدوله و اضافت یعنی یک مشت از حبوب تازیش اهوه بالضم خوانند و بهندیش چهینگه نامند و دستاس آسیا را گویند و حبوب جمع حب است هر جنس که باشد کذا فی القنیه

باب الشین

فصل فی العربی

خرجوش - معرب خرگوش یعنی تانی -
خشخاش - کوکنار -
خفاش - بالضم شب پره -
خموش - بالفتح پشه -

فصل فی الفارسی

خار و کوش - یعنی خاریست از آهن که دلو در چاه افتاده را بدان کشند کذا فی زفانگویا
خارکش - با رای موقوف و کاف مضموم سر موزه که بتازیش جرموق خوانند کذا فی شرفنامه و با کاف مفتوح هیزم کش و هیزم فروش کذا فی القنیه
خاک باش - با سوم موقوف ای متواضع و خوار و گرد آلوده باش -
خامش - مختصر خاموش -
خام نوش - با سوم موقوف و واو فارسی بمعنی خورندهٔ شراب آمده و نیز امر آن بدان سبب که خام بمعنی شراب هم آمده -
خانه فروش - ای خانه بفروش و فروشندهٔ خانه و کنایه از تارک دنیا و مجرد بود -
خجش - بالضم نام علتی ست هیچ یا د سنجان باید و گاهی

و آماسی که بگردن مردم رسد و درد کند و برنیش
مخاط و عظیم دارد۔
خدیش — بالضم بایاء فارسی خداوند خانه و
کدبانو کذا فی شرفنامه و در زفانگویا در بحث سین مهمله
آورده چنانچه گذشت۔
خراش — بالفتح خراشنده و خراشیدن بناخن
و غیره آن و هر چه ناخوشی بود که بکار نیاید تازیش
خراشه نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید
خراشش بالفتح نابکار۔
خرکش — کشنده خر و خر ابکش و سر موزه۔
خرگوش — بالفتح با سوم و چهارم فارسی جانور
شکاری چهار پایه که او را کوته پا نیز گویند و تیزی پشت
از میان قصب تا سر او تخم مر باشد تازیش
خرجوش گویند کذا فی زفانگویا۔
خرنجاش — نام مبارز تورانی۔
خروش — با واو فارسی خروشیدن بسبیل احتیاط
خزان شد علم بر سرش — آخر ان ... قب و
خس پوش — با واو فارسی پوشیدن به
سبیل احتیاط کذا فی شرفنامه و قیل پوشیدن
حق بباطل۔
خط بجهان کش — یعنی تارک دنیا باش
خط بر سر من کش — ای خطای من بگیر
خط در خط عالم کش — ای فرمان عالم محو کن
خلاش — بالکسر خلاب۔
خنبلوش — با واو فارسی مشغله و غلغله و غلبه

خمش و خموش — با واو فارسی همان خاموش
خنده خریش — با دو متجانس مفتوح و با یاء
فارسی خنده با سخره و افسوس۔
خواب خرگوش — با واو فارسی یعنی تغافل
و خفته ساختن۔
خواجه تاش — یعنی خداوند خانه و نیز غلامان
و چاکران یک خواجه هر یکی مر دیگری را خواجه تاش بود
خوش — با واو فارسی بمعنی خویشتن و خوش آمد
و خوب و نغز را نیز نامند و نیز مادر شوهر یعنی خشو و
خوشدامن کذا فی شرفنامه قول با واو فارسی
از خوشیدن بود و با بمعنی خوش و خوشی و خوش
با واو معدوله شاد و خوشبخت طبع پذیر۔
خون سیاوش و خون سیاووش — چوبی ست
که جامه سرخ بدان رنگ کنند تازیش دم الاخوین خوانند و هندیش
نامند وجه تسمیه آنست که افراسیاب سیاوش را
کشته جاییکه خون او بزمین ریخته شده همان زمان
از آن مقام این درخت رسته و بمعنی شراب نیز آید
خویش — معروف ست قرابت دارد و در شنیه
بمعنی خود و من مرقوم ست۔
خیره کش — بضم کاف ای ضعیف کش۔
خیش — بایاء فارسی جامه معروف آن نوعی
از پارچه و بافته کتان باشد و گویند جامه
پنبه آگنده کذا فی زفانگویا و این پارچه که از
پشم و پنبه هم بافته باشد و نیز افزاری باشد
بجهت زراعت کردن و بعض میگویند آن چوبیست

که بر گردن گاو نهند و بعضے برانند که آن
چوب را نامند که آهن بدان محکم سازند۔

باب الصاد و فصل فی العربی

خاص۔ ضد عام۔
خالص۔ پاک۔
خامص۔ مرد لاغر میان۔
خصوص۔ تنها یکے۔
خلاص۔ بالفتح رستگاری و بالکسر آنچه خالص کرده اند او را آتش از جنس زر و نقره
خلاص۔ بالکسر خلوص بالضم آنچه بماند از روغن پس از گداختن و در صراح است خلص و خلوص کلاهما شادی شدن۔

باب الضاد المعجمه
فصل فی العربی

خافض۔ نام خدای تعالی و نیز فرود آرنده و حروف جار را نیز خافض گویند۔
خوض۔ غور کردن در چیزی۔
خیاض۔ بالکسر در رفتن در چیزی باطل۔

باب الطاء
فصل فی العربی

خبط۔ آمیختن۔
خراط۔ خفه گر۔
خط۔ معروف یعنی خط کتابت و اصل وضع آن از زبان قاضی ادریس سمعت و ایشان از جای نقل میکنند که در کرانه آب نقش پای بعضے جانوران منقش شده بود صورت حروف از ان آشنیا طکرده اند میگویند واضع خط ابن مقله بود والله اعلم بالصواب و نیز خط آنرا میگویند که آن از موی پیدا در عذار شاهدان بر می آید و این از قبیل استعاره است بر وجه تشبیه و نیز نام مقامی که نسبت کرده شود نیزه را بسوے آن یقال رمح خطی۔
خلط۔ آمیختن۔
خلاط۔ بالکسر شوریدن عقل۔
خمط۔ نوعی از درخت اراک که میوه او را بخورند
خوط۔ شاخ باریک یکساله و در فارسی مترو که را خوط میگویند و در فارسی بالضم میخوانند۔
خیط۔ بالفتح رشته۔
خیاط۔ بالکسر سوزن و بالفتح والتشدید درزی

فصل فی الفارسی

خربط۔ یعنی بط کلان۔
خوش خط۔ یعنی خوب خط و آنکه خط خوب نویسد
خون بط۔ شراب سرخ۔

باب الظاء
فصل فی العربی

خظ۔ مرد که جسم او سخت باشد۔

باب العین
فصل فی العربی

خادع۔ فریبنده۔
خاشع۔ آرامنده۔

نیک نرم که آن هم زیر چقماق نهند۔

باب القاف

فصل فی العربی

خارق۔ پاره کننده۔

خازق و خاسق۔ سنان تیر را که بهدف رسیده باشد کذا فی القنیه۔

خافق۔ لرزنده۔

خالق۔ آفریدگار۔

خانق۔ کرانهٔ شهر کذا فی التاج و در قنیه بمعنی کوچهٔ باریک است۔

خرق۔ بالکسر جوانمرد سخی و کریم و بالفتح بیابان و سوراخ و پارگی۔

خرباق۔ بالکسر نام مردی کذا فی القنیه۔

خرنق۔ بالکسر و رای مهمله بچهٔ خرگوش کذا فی القنیه۔

خلق۔ آفریدگان در بین مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع برابرست و آفرینش۔

خلوق۔ بوی خوش کذا فی التاج و در شرفنامه مذکورست خوشبوی۔

خلیق۔ بالفتح باران۔

خندق۔ معروف۔

خناق۔ بالضم مرضیست که از غلبهٔ خون حادث شود

فصل فی الفارسی

خاک مطبق۔ کرهٔ زمین۔

خاک معلق۔ زمین۔

خربق۔ بفتح یکم و سوم سپندانه که بهندی

...سون گویند۔

خرگه ازرق۔ آسمان۔

خط ازراق۔ خطی که قریب لب جام جهان نماست

خط الحاق۔ خطی که نویسندگان در مقام الحاق نویسند

خشترق۔ بفتح یکم و سوم فارسیان در محل ذم و دشنام استعمال میکنند اما اصل لغت و معنی معلوم نشده است کذا فی القنیه۔

خفچاق۔ بالفتح با سوم فارسی نام بیابانی است ترکان را که ایشان را خفچاقیان گویند و نیز یک نفر خفچاقی را خفچاق گویند۔

خسق۔ بالضم حوض خشک کذا فی القنیه۔

خنجر تابناک مشرق۔ کنایه از آفتاب۔

خورنق۔ بفتح یکم و دوم و چهارم قصر بهرام که بغایت غریب و عجیب است و قصهٔ آن در شرفنامه مسطورست۔

خیمهٔ ازرق۔ آسمان۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

خافسیاب۔ نام وادی است بکران۔

خبک۔ بفتحتین نام مردی۔

خارک۔ نام جزیره ایست بحر فارس۔

خسک۔ نام مردی۔

خشک۔ نام مردی۔

فصل فی الفارسی

خاتون فلک۔ زهره و آفتاب

خاتون شبستان افلاک — مثله —

خاشاک — ریزهٔ کاه با خاک بهم آمیخته و
درادات ست ریزه های چوب خاک و امثال آن
که با یکدیگر بهم آمیخته باشند —

خاشنک — مثله —

خاک تاریک — قالب بشر —

خاک نمک — نام بازی که کتاموهی نیز گویند

خالیسک — پیکان آهنگران و امثال آن و
پیکان خرد که ترکش بندان دارند —

خپاک — بالفتح با دوم فارسی شتنگاه گوسپندان
یا چهار دیواری که سرش گشاده باشد و در ادات
با عربی نیز آمده است —

خبزدوک — بفتحتین خزنده ایست که سرگین را غلطاند
و در زفانگویا مندرج ست که بعضی بزاریا بخوانند —

خبیک — بفتحتین افشردن گلو و نیز سیاهی رخ
که از غم و اندوه پدید آید بتازیش کلف خوانند و
قیل خپیک با دوم فارسی نان بزرگ —

خپوک — بالفتح محکم یعنی استوار کذا فی زفانگویا

خچک — بفتحتین یعنی نقطه و نکته کذا فی الصراح

خدک — بضمتین انگشت شده که بتازیش حممه
و خرده خوانند و قیل پارهٔ آتش کذا فی القنیه —

خدوک — بضمتین شرمنده و خجل شدن کذا فی
شرفنامه و در قنیه مذکور ست بالضم با واو فارسی
طیره شده یعنی خجل شدن و کسی طیره شده باشد
آنرا میگویند خدوک ست یعنی خجل ست —

خراک — بالفتح بانگ مرد خفته که از گلوی او بر آید
بتازیش غطیط خوانند —

خرچکوک — بالفتح با سوم فارسی گیاهی ست
که بزبان کم شیر دهند زیادتی شیر را و در زفانگویا
مذکور ست داروئیست که آنرا ایچپل و کچری گویند
کذا فی زفانگویا —

خرچنگ فلک — سرطان —

خرک — بفتحتین مصغر خر حوض و نیز چوبی
که بدان اصحاب تعزیر را خفتانند و دره زنند و آنچه
از چوب تراشیده بالای خبات و امثال آن باشد
که بران تارها بوند و نیز خرپا را گویند کذا فی شرفنامه
و در حاشیه ملتقط بقلم میان قاضی شه مرقوم ست
آنچه بدان دیوار را رخنه کنند —

خرگوشک — با سوم و چهارم فارسی مصغر خرگوش
و نیز گیاهی ست که اطلاق شکم باز دارد کذا فی
شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی بنات مذکور ست —

خرمک — بالضم مهره ایست که دفع چشم زخم را در
گلوی کودکان بندند —

خرودک — بالفتح گیاهی ست که بزبان کم شیر دهند
زیادتی شیر را —

خرونک — بمعنی قسبه آمده که بتازی مرجان و
بهندی مونگا خوانند —

خزنک — مثله —

خزوک — جانوریست که شبیه جعل ست

خزوک — سرگین گردانک که بتازیش جعل خوانند

خسک - بکسر اول بمعنی گل معصفر آمده و بفتحتین بمعنی تاخیر و درنگ و مطلق وقت را گویند اعم از صبح و شام و غیره و بفتحتین خاری باشد سه گوشه و آن دو نوع ست خرد و کلان هر دو معروف ست و خارهای سه گوشه که از آهن سازند و نیز خاشاک کذا نقل من شیخ محمد خضری —

خستک - مصغر خست و نیز خشتک جامه که در بغل پیراهن و پیشواز و نیمتای میدهند —

خستوک - بضم یکم و سوم و خشتوک بوزن عروف حرامزاده —

خشک - ضد تر خالی از لطافت و نعمت و بخیل و ممسک و جای که خشک و تر و سفید آنجا قلیل کثیر باشد و نیز بحر و بر مراد ست —

خطیب فلک - مشتری —

خفتک - بالضم جانوریست پرنده که آنرا کاروانک نیز گویند و بجیم پارسی مفتوح نیز گویند کذا فی القنیه —

خلخال فلک - آفتاب و ماهتاب —

خلشک - بضمتین آب دهن و [illegible] اول پاپچه ازار و شلوار رنگین و گلی ناپخته رنگ که دختران خلخ کنند و کوزه رنگین —

خک - بالضم والتشدید آواز بانگ و پیشه بر دست زدن ای دستک زدن و نیز آن وقت خورد که چیزش از روی بود و نیاید عمیق باشد و بالتخفیف مصغر خم —

خنبک - بالضم نوعی از پوشش درشت که درویشان پوشند —

خنجک - بالفتح و قیل بالکسر سیاه دانه و خجک و قیل کلمه هندیه و بعضی گویند که غله ایست که بهندیش کاتهی خوانند و خرزک مثله —

[illegible] - بفتحتین خویش و سرد نفس زدن و خویش باز گفتن که بتازیش طلوبی خوانند —

خنیاگر فلک - با دو مثناه اول فارسی ستاره زهره —

خواتیم الملک - گلی ست در روم —

خورنک - بالضم با واو معدوله مهره ایست که بجهت دفع چشم زخم در گلوی کودکان بندند —

خواجه فلک - بالضم با واو معدوله آفتاب —

خون دل خاک - ای ترکها که در تجربات کوه در سبزان باد و آفتاب منجمد شود کذا فی القنیه —

خوی آتش ناک - ای خوی با غضب کذا

خونجک - غله ایست در غایت شهرت که خون کم کند هندیش کاتهی نامند —

فصل فی الکاف والفا

خدنگ - درختی از تیر چوبین که خوار و سخت باشد —

خرچنگ - بالفتح با سوم پارسی برجی از بروج فلک که بتازیش سرطان گویند و نیز جانوری آبی که خرچنگ بیابانی کج رود و آنرا پنج پایک نیز گویند —

خرسنگ - یعنی سنگ بزرگ که سخت گران باشد —

خط زبرجد رنگ - ای خط سبز نو برآمده —

خنگ - بالفتح بمعنی [illegible] و بالکسر اسپ سپید و آنرا

که بزرگترین مرتبه بود او را خاقان نامند و نیز
نام ولایتی ست در زمین ترکستان و فارسیان
بمعنی خان نیز استعمال کرده اند -

خازن - نگاهبان مال -

خوالنجان - بکسر لام معروف کذا فی التاج
و در طب حقائق الاشیا مذکورست چنین دوا
و آن بیخها باشد که در هم پیوسته بلون سرخ و اهم
بود و آنچه از طرف سواحل آرند سبز بود و یکی آن
ببوی بیخ ماند و بهترین انواع وی آنست که
محکم بود و این لغت عربست -

خائن - نا استوار و خیانت کننده -

خنق - بفتحتین دامها -

خذلان - بالکسر بی بهری -

خسران - بالضم زیان -

خمزان - بالضم آواز درشت و فاحش -

خفقان - علت تپش دل کذا فی القنیه و در صراح
جنبیدن علم و طپیدن دل و سراب برق و باد

خلفاء الراشدین یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی
رضی الله عنهم اجمعین -

خاقان - بالضم جمع الخلق بلغة الفرس کذا
فی شرفنامه و در تاج خاقان جمع خلق بمعنی
مرقوم ست -

خماهن - بالضم و بالکسر سنگی ست سیاه
که نگین سازندش و پاره سرخی زند و در نگینها
کهربا ایست میانی وا و کیمیاوست و گویند که

سیاه و سفید ست -

خمسین - پنجاه روز اعتکاف پنجاه روزه ترسایان
چنانکه اربعین اهل سنت و جماعت -

خوان - بالضم و بالکسر معروف کذا فی التاج
و در شرفنامه میگوید خوان با واو معدوله معروف
یعنی خوان طعام پس معلوم میشود فارسیان همان
خوان را با واو معدوله استعمال کرده اند چنانچه

خیزران - بالفتح درختی ست خوشبوی کذا
فی التاج و در شرفنامه مذکورست با یای فارسی
و سوم موقوف چوبی ست که ببندش بیشتر خوانند
و نیز نام ولایتی ست و در قنیه مسطورست بفتح یکم
و ضم سوم شاخ درخت والله اعلم بالصواب از
شرفنامه معلوم میشود که این لغت فارسی ست و نیز
مرکب ست از خیز و ران امر خاستن و راندن -

خیر الساکین - گیاهی ست که بر درخت پیچد و
درخت را خشک کند و آتش را بخورد و طراوت و
تازگی ببرد و برگهایش زرد گرداند تا بازش شگفته
و لطافت بخشد کذا فی القنیه -

فصل فی الفارسی

خاتون - عروس و صاحب خانه کذا فی القنیه
اقول عروس و صاحب خانه لفظی مشترک ست بر مرد
و هم بر زن اطلاق کنند اما خاتون مخصوص بعورت
یعنی کدبانو -

خاتم تسهیل نشان دهان معشوق و دهان شاهدان
کذا فی القنیه -

استعمال این لفظ در حق غیر پادشاه نیامده است

خدائی فروشان — آن اهل لعنت که دعوی خدائی کنند۔

خراتگین — نام سلاحی ست کذا فی القنیه

خراسان — کشور چهارم که منسوب بخورشید و خورشید را بمعنی کسان خراسانی هم بموجب آن گفته اند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست که نام ولایتی و نام نواحی۔

خراس خسیبان — آسمان۔

خراشیدن — بالفتح تراشیدن و پوست برشدن

خراطین — کرمی ست که از گل پدید می آید بتازی امعاء الارض و شحمة الارض نامند

خراهین — مشاله۔

خرامان — با زا و تکبر رونده بتازی تبختر نامند

خرچین — بالفتح زنبیل و یا جوال بزرگ که در آن هر چیزے بیندازند۔

خرعون — بالفتح نام شهرے۔

خرقه درانداختن — با خاء موقوف یعنی بگناه معترف شدن و عاجز گشتن و تسلیم کردن۔

خرقه ساختن — کنایه از چاک ساختن و دریدن و پاره کردن جامه خرقه کردن مثله۔

خرکمان — بالفتح یعنی بلند کمان و کار لاینفع و لا یعنی و کار دشوار که از آن بدر نتوان آمد کذا فی شرفنامه و در مصطلح الشعرا بمعنی خرقه عطا کردن نوشته

خرمستان — با سین موقوف جائیکه خرما در آن بسیار بود۔

خرمن — بالکسر توده غله مالیده و خرمن ماه [illegible]

خروشیدن — با واو فارسی فریاد کردن با گریه و زاری

خزان — بالفتح هشتم روز از شهریور ماه که خورشید در برج سنبله بود و آن روز جشن مغان ست و بعضی گویند که خزان روز سوم ست از شهریور و فصلی از فصول اربعه سال و آن سه ماه ست که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد و آخر تیرماه نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست که درست تر آنست که خزان نهم روز ست از شهریور ماه و در مؤید الفوائد مذکور ست ایام برگریز

خزران — ولایتی که خوبان آنجا خیزند کذا فی المؤید الفوائد و در شرفنامه بمعنی خزر بفتحتین بغیر الف و نون ست پسر دولت باشد۔

خزروان — بفتحتین و کسر ثانی نام مبارز تورانی کذا فی شرفنامه و در ادات شاهنامه مسطور ست نام دیوے۔

خزیدن — بالفتح در پیچیدن و در آمدن کذا فی زفانگویا

خستن — بالفتح مجروح کردن و مجروح شدن و در زفانگویا بمعنی خستیدن مذکور ست۔

خوش کردن — با سوم و چهارم فارسی آسے مشهور را پوشیدن و زمین پوشیدن کذا فی القنیه

خسرو اختران و خسرو ستارگان — آفتاب۔

خسروشان — [illegible] پادشاهی [illegible] رساند و نیز کسی که [illegible]

خسودن – بالضم درو کردن –
خسیدن – بالکسر خاریدن و در زفانگویا بالفتح مرقوم ست –
خشتامن – با در شوهرزن یعنی خشو ی کذا فی الطبر
خشت زن – با تا موقوف یعنی آنکه خشت زند و آنرا اینجا خشت پز گویند و زننده خشت ای پزنده خشت یا خشت را اینز و آنکه جنگ کنند بخشت یا ثرو پین بود یا جنگ بخشت و ثروپین بکند
خشک انگبین – یعنی شهد که هم در زنبور خانه خشک بود –
خشت زرین – آفتاب –
خشک باختن – با خا موقوف یعنی بی گرو باختن و هر چه اسباب بود تمام در باختن –
خشک جان – با سوم موقوف یعنی جان مجرد و جانی که دران عشق نبود و از ضم دیگری بی بهره باشد
خشک جهان – با وقف کاف یعنی روزگار تر که دران اهل کرمے نبود –
خشودن – بالضم برگ از درخت دور کردن
خضر خذلان – آسمان و دنیا –
خط بر سر کشیدن – یعنی بحیطا و عیب کردن
خط مشکین – ای خط سیاه –
خفتان – بالفتح قبا ی سلاحی کذا فی فانگویا و در شرفنامه گفته است معروف به بندش آنکه خفتان
خفتانیدن – بالضم یعنی غلطانیدن و خوابانیدن آمده –

خفتن خفتیدن – بالضم غلطیدن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خفتن بالضم غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا و بزانو نشستن شتر و حجرات شدن و منجمد شدن شیر –
خفدان – بالفتح همان خفتان بالضم که معنی غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا گزاردن و بزانو نشستن شترست –
خلد برین – یعنی بهشت بالائین –
خلق آتشین – کنایه از شیاطین –
خلیدن – بالفتح خستن و در رفتن کذا فی زفانگویا –
خمستان – بالضم خانهٔ خمار که آنجا خمها بر زمین فروبرده باشند –
خمسهٔ من – یعنی پنج انگشت من –
خمک زدن – بالضم و التشدید المیم تبنک زدن و دف زدن و خوشی کردن –
خم غبارگون – فلک اول که فلک قمر باشد –
خنبان – بالضم جنبان کذا فی القنیه و نیز خنبکنان
خنبیدن – بالضم و الفتح جستن و خنبانیدن بفتح اول و سکون نون بمعنی تقلید کردن حرکات و سکنات و گفتگوی مردم بعنوان مسخره لغت اوسا از قنیه است –
خنجر زرافشان عمود صبح و آفتاب –
خنذان – نام شهریست در نواحی چین و هر چیز شگفته را خنذان گویند –

خنیدستان - بالفتح سنبه و شیون و نیجره -

خنستان - بالضم وقیل بفتحتین و در زفانگویا بکسر و سکون نون نیز است بمعنی مبارک و خجسته و فرخنده و همایون -

خنبیدن - بالضم همان جنبیدن کذا فی القنیه

خوابیدن خوابانیدن - خواب کردن -

خواجهٔ اختران - مشتری -

خوابستان - با واو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات نامند -

خوالنجان - با واو معدوله همان خولنجان یعنی جستر و دارو و خولنجن با واو معدوله مثله

خوانچهٔ زرین - آفتاب -

خو باز کردن - بمعنی ترک عادت اول آمده

خوب کلان - نام دارو ئیست که بتازیش [illegible]

خورنجیون - بضم و متجانس [illegible] قیل خاردوم تلسور نام دیوی از جملهٔ ده شیاطین و این لغت سریانی ست -

خوردستان - با ثانی معدوله شاخ نو که از درخت و یاسمین سر بر زند و نیک تازه و نازک بود کذا فی القنیه -

خوردستان - با ثانی معدوله همان خوردستان اما معنی ترکیبی لایق دوستان ست -

خورده بین - باریک بین -

خورده دان - با واو معدوله یعنی دانا و باریک بین و نکته دان و نیز غیب دان

و بمعنی ماکول بدان نیز آید -

خورشید پرستان - بمعنی مغان آمده -

خورشید سواران - با وقف دال یعنی شب بیداران کذا فی شرفنامه لیکن این معنی از ترکیب مستفاد نمیشود اقول اگر این جا جیدلان مراد دارند که تا یک دل را بمعنی عشاق ایشان جائیکه مشغول بیدارند میماند جا بجا کلی رو و نوی مناسبتی بود زیراچه دل در قالب بشر بمنزلهٔ آفتابست هر که مالک آن شد گوئی بران سوار شد یا از بین کاملان مراد دارند که از مقام روح در گذشته اند و بسر رسیده و روح را آفتاب گفته اند و لهذا تجلی روحی بصورت آفتاب می باشد چنانچه در مکتوبات شیخ جهان مذکور است پس هر که از مقام روح درگذشت و بمقام سر رسید پس گوئی بران سوار شد و نیز خورشید سواران ایشان را میگویند که در وقت گرمی و هوا [illegible] سوار میگردند هرچه ایشان در گرمی سوارند گوئی بر آفتاب سوارند و هم بدین میگویند ع سایهٔ خورشید سواران طلب ؛ یعنی هر علی بر سر ایشان رها کن و مصراع دوم نیز مؤید این معنی ست زیراچه میگوید هم رنج خود و راحت یاران طلب بدین تقریر میان هر دو مصراع ربط ظاهرست و ابر تقریر اول میان دو مصراع مناسبت ظاهر نیست لیکن از قبیل [illegible] غلط باشد زیراچه معنی مصراع اول آنست پیچ کاملان طلب کن و معنی شرفنامه [illegible]

معنی ست بر تقریر اول ز شب بیداران زمین اولیا مراد باشد و بر تقریر دوم از شب بیداران پنجم مراد باشد زیرا چه کسانیکه بر آفتاب سوارند ایشان بیچ‌کاره باشند بدانکه معنی شرفنامه ز مؤید الفضلا مذکور است و در آن توجیه معنی چنین گفته است آفتاب در شب زیر زمین سیر دارد و هر که در شب بیدار می باشد گوئی بر آفتاب سوار است۔

خوزان ۔ با واو فارسی نام ولایتی ست نام کیخسروشاه بن سیاوش۔

خوزستان ۔ با زاء مکسور و موقوف نام ولایتی ست قریب اصفهان منسوب بشکر و در فرهنگ مولانا فخر الدین محمد نگاشته است که خوزستان شکر را

خوشدامن ۔ با واو معدوله خشو یعنی مادر زن و مادر شوهر

خوش عنان ۔ اسپ فرمانبردار۔

خون آبستن رزان ۔ یعنی می انگوری

خون باران ۔ خون گریان کذا فی المؤید

خون جهان ۔ ای خون اهل جهان

خون چمن ۔ یعنی مومیائی کذا فی زفانگو

خون حیوان ۔ یعنی گوشت و روغن و شیر و نبات و شهد و جز آن کذا فی المؤید۔

خون دل از ناخن دوان ۔ ای عرق سرخ من پا بر روان کذا فی القنیه۔

خون رزان ۔ می انگوری۔

خون سیاوشان ۔ چوبیکه از بیخ خیمه

مهند کلم نامند کذا فی شرفنامه و نیز می لعل را گویند

خیال پختن ۔ ای طمع کردن۔

خیال پرستان ۔ ای عاشقان و دل از دست دادگان کنایه از ارباب نظم و نثر نیز هست۔

خیبرستان ۔ کشاینده خیبر یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه۔

خیروان ۔ با یاء فارسی و راء موقوف شیروان را گویند که آن قصبه مولد خاقانی ست۔

خیمه بصحرا بردن ۔ کنایه از غالب شدن

خیمه در صحرائی زدن ۔ کنایه از بی شرم و بیباک بودن آمده۔

خیمه زدن ۔ کنایه از بر خاستن و بر پا شدن آلت تناسل آمده۔

خیمه روحانیان ۔ آسمان۔

باب الواو
فصل فی العربی

خنثو ۔ اسفل بطن را گویند وقتیکه مسترخی باشد و آن کنایه از عضو تناسل است۔

خو ۔ بالفتح مع التشدید گرسنگی و بالضم عسل

خطو ۔ بالضم گام۔

خظو ۔ بالفتح و ظاء منقوطه در هم بسته شدن گوشت

خفو ۔ بالفتح اندک درخشیدن برق۔

خلو ۔ بضمتین خالی شدن و در خلوت شدن

فصل فی الفارسی

خاک تو ۔ ای تربت تو و متواضع و اسیر تو

کذا فی القنیه و بمعنی طینت تو نیز آید-
خاکدان دیو- دنیا-
خانهٔ ترازو- برج میزان-
ختو- بالضم در وی اختلاف بسیارست
بعضے گویند شاخ گاو ست و آن گاو در زمین
چین باشد و بعضے گویند شاخ ماہیست چون ہزار
سال از عمر مار بگذرد آنرا شاخ برآید کذا فی القنیه
و در زفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماهی که او را ال
خردو- بفتحتین با دال مضموم خربزه ایست که
سرگین در اغلطانند و آنرا خیز دوک نیز گویند-
خزو- بفتحتین اثر چیزی از مرده کذا فی زفانگویا
خدیو- بالضم و الکسر با یای فارسی خداوند و
پادشاه و وزیر و در زفانگویاست وزیر-
خرلیو- بالفتح نام پادشاه و قیل نایب پادشاه
خسکو- بضم یکم و سکون دوم جانور غرنده و پیر فرتگا
که تا از پیشش نفر نامند-
خسرو- بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه
که کیخسرو لقب وی ست و نام پرویز شاه بن هرمز شاه
بن نوشیروان که معشوقهٔ او شیرین بود و شکر
و فرزندان سیاهی را نیز بحیالهٔ خود آورده بود و ان
پادشاهی ابنزرگی صفت گفته خسرو عهدش
گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خسرو
بفتح و ضم بمعنی سگ نیز استعمال کرده اند کذا
تم لفظه و نیز نام شاعری دهلوی که خمسهٔ خسروی
منسوب بدوست-

خسرو دارو- خولنجان کذا فی طب حقائق الاشیاء
خشو- بالضم مادر شوهر و مادر زن-
خط تو- ای فرمان تو کذا فی القنیه-
خطی تو- ای نیزهٔ تو که آن خطی ست-
خگاو- بالفتح با کاف فارسی نام مقامی ست-
خو- بالفتح مشتے از غله و آب و جز آن و در
لسان الشعرا صحیح ست که گیاهی که از کشت کنند و دور
اندازند و در ادات الفضلا بمعنی اخیر بالضم مندرج ست
و بمعنی سرشت و عادت نیز ست-
خیرو- بالکسر نام گلی لعل بشکل گل چنبه نرمه کذا فی
شرفنامه و در زفانگویا میگوید گیاهی ست که بهندوی
بت اس گویند گلی بزرگ دارد و الاول اصح-
خو- بفتح یکم و ضم دوم آب دهن که خیو نیز گویندش

باب الهاء
فصل فی العربی

خاتمه- آخر چیزی-
خاله- خواهر مادر زن-
خاتوله- دغا و مکر و احولی و دو دولی و دور وغی
و خوی و اثر-
خافضه- فرو برنده و فرو آرنده و زنیکه خفض زنان کند
خاصره- تهیگاه مردم-
خاشعه- مرد خفته و فروتنی کننده-
خاصیه- طبیعت و خوی و اثر-
خاویه- خالی و افتاده-
خجاله- شرمندگی-

خاتوله ـ دغا و مکر و دو روئی کذا فی شرفنامه و در اوات ست خاتوله و دو روئی و دغا و مکر و دغابازی والله اعلم والصواب ـ

خاده ـ چار چوبی که بچوب بسته سقف و دیوار را از گرد افشانند ـ

خاره ـ سنگ سخت و جنسی از جامهای ابریشمی قیمتی که بدو گونه بود ساده و مخطط ثانی را خاره عتابی خوانند و صاحبی و عتاب نام مردی است

خارچینه ـ با رای موقوف و جیم فارسی آلت نیلک که دران گوشت و پوست و سر انگشت و یا موچنک بگیرند و خارچینه را بتازی منتاش گویند کذا فی زفانگویا و در تاج معنی منتاش موی کن نوشته است ـ

خازنه ـ خواهر زن ـ

خازه ـ گل سرشته که بتازیش طین خوانند ـ

خاشه ـ ریزه کاه با خاک آمیخته کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی ریزه های سرگین گاو و مثل آن مذکور است و در اوات ست ریزه های کاه و چوب و سرگین مانند آن بهم آمیخته ـ

خاک شده ـ ای خوار شده ـ

خامه ـ قلم ـ

خامیازه ـ با میم موقوف خازه ـ

خانقاه و خانقه و خانگاه و خانگاه آخرین با کاف فارسی عبادتخانه ـ

خانواده ـ یعنی خیلخانه ـ

خانه ـ معروف که بتازیش بیت نامند و در قنیه بمعنی زن مذکور ست و این معنی مجاز ست

خایه ـ بیضه مرغ که تخم مرغ نیز گویند ـ

خفه ـ بالفتح افشردن گلو و تاسه و قلواسه کذا فی القنیه ـ

خمیره ـ بالکسر و خمیره بالفتح محکم و استوار ـ

خبیره و خبیوه ـ کلاهها بالفتح سیوم البار الفارسی جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا خبیره بمعنی توده ریگ مذکور ست ـ

خجاره ـ بالفتح والضم امنگ ـ

خجسته ـ بالضم مبارک ـ

خدره ـ بالضم پاره آتش که در میان مجمر و در ده یعنی شراره کذا فی زفانگویا ـ

خرابه ـ بالضم چوبی که آب از و گیرند و در پیش بندند آنگاه سر آن بدین خوارهی با پالایند آنرا

خورابه ـ بواو معدوله هم نویسند و بالفتح ویرانه تازیست ـ

خربنده ـ آنکه در علف و آوردن پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند و فربان کسیکه معاش روزگارش از کرایه خر بود و بتازیش مکاری خوانند

خرپشته ـ با سوم فارسی مضموم بلندی را گویند کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکور ست بلندی قبر و جز آن که ماهی پشت باشد و آنرا قبر ماسنی نیز گویند و قبر پست ـ

خرطه ـ بفتح میم و سوم کرده ست یعنی محره

کذا فی زفانگویا۔

خرچینه۔ بالفتح با جیم فارسی همان خرچین مذکور و بالضم با جیم فارسی جوال درگوش یعنی تنگبار و تفاوت تبارش خیچ گویند۔

خرشت۔ بفتح دو معنی دارد خصومت مجادله کذا فی القنیه و نیز قلق خاطر۔

خرده گاه۔ بالضم جای خوردن و نیز خیمه خرد که در دون خیمه بزرگ بر میدارند برای محل خاص

خرده۔ بالضم شراره آتش و عیب و نکته یعنی ایرادی علم و نیز بمعنی پاره ساخته زر نقره و در قنیه بمعنی ریزه هیزم و پاره آتش که از چقماق جهد

خرده گاه۔ بالضم با کاف فارسی جای که بر زمین نشیند از خیمه شتر کذا فی القنیه۔

خرزه۔ بالفتح آلت ستبر و دراز و آله۔

خرزهره۔ بفتح یکم و سوم درختی ست خرد که برگهایش کافران بهنگام بت پرستی بکار برند هندش کنیر خوانند و قیل خرزهره گیاهی که تازیش حنظل نامند۔

خرشه۔ بالفتح جنگ و خصومت کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی خراشیده است۔

خرسله۔ نام داروئی ست که هندش گهیکوار گویند یعنی سالی و دوالی گویند کذا فی بعض لغات الطب۔

خرفه۔ بالفتح سبزه ایست ترش که تازیش بقلة الحمقا و هندوانیا گویند۔

خرقه کرده۔ ای چاک کرده۔

خرگاه و خرگه۔ کلاهما بالکسر با کاف فارسی جشنی از نظام مراتب پادشاهان و ملوک و نیز مقام خوشی را گویند چه بهلوی زبان خر بالکسر خوشی بود و قیل کلاهما بالفتح

خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه۔ کلهم بالکسر یعنی آن دائره ملونی که گاه گاه پدید آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا خرگاه بمعنی آسمان مذکورست۔

خرکره و خرکوره۔ کلاهما بالفتح و بضم کاف کره خر که تازیش ولد الحمار خوانند کذا فی الصراح و

خرکوره۔ بکسر دوم و سوم و چهارم فارسی خریشی که آنرا گوزنیر گویند۔

خرمن سوخته۔ بی مایه و بایه برباد داده را گویند

خرمکه۔ یعنی همان خرسله کذا فی بعض الطب

خرمگاه و خرمن گه۔ کلاهما بالضم و الراء المشدد و کاف الفارسی همان خرگاه۔

خرمهره۔ بالفتح نوعی از بوق که بهنگام جنگ زنند و مهره ایست کم ارز که هندش سنگهه نامند۔

خروسه۔ بالضم با واو فارسی در شرفنامه آمده که گوشت پاره بلند که بر خفته گاه و زبان بر آید یعنی فرج و در رفاکجا مندرج ست پوست بالای سر ذکر که دور کنند تازیش بظر خوانند و صحیح آنست پوست سر ذکر که بختنه دور کنند آنرا خرپس گویند ازان معنی فرج باشد یا ذکر۔

خروهه - بالضم با سوم فارسی مرغی که صیادان
بر سر دام بندند تا مرغان دیگر فرود آیند -
خره - بالضم خروس و نیز جانوران وحشی و
بالفتح کثافت روغن که بعد از چکیدن بماند
هندوی کهل نامند یعنی خره خنبا و آنکه رهم آمده است
و خره بالفتح والتشدید گل تر که تازیش
طین خوانند و نیز توده گل و بالضم والتخفیف
بادیست که موی را بپراند و آنرا باد خره نیز گویند
و بالفتح والتخفیف هجوم و ازدحام خلق که [illegible]
باشد و خلق را گذشتن ازان به دشواری بود -
خریده - بالفتح بنده و کنیزک بچه و دختر نارسیده
کذا فی شرفنامه و در قنیه هست دختر خرد اقول خریده
در فارسی آنچه مشتری باشد یعنی خرید شده بنده
یا کنیزک خرد یا بزرگ اما در تازی بمعنی دختر دوشیزه
و آنکه نارسیده و خرده است -
خساره - با سین مهمله شاخهای پراگنده از درخت
دور کردن کذا فی القنیه -
خستوانه - بالضم با واو موقوف خرقه که از کرباس
دوزند و پشمینه ایست که درویشان دارند یا موی گاو
آمیخته و در لسان الشعرا مذکورست که تا رکنه کرباس
خسته - بالفتح تخم و مغز میوه و زخم خورده که
تازیش مجروح خوانند و خرده که تازیش نامه گویند
خس در دهن گرفته - ای عاجز شده و
زنهار خواهنده -
خسر خواجه - بالضم پدر شوهر زن -

خشاره - بالکسر چنانچه گذشت در لغت تازی
خشتچه - بالکسر معروف و نیز زیر کش جامه
پوشیدنی کذا فی شرفنامه و در قنیه خشتک ازار
و مردم عامه سوزه گویند -
خشته - بالکسر و قیل بالفتح مفلس و بی برگ
خشک سال حادثه - ای قحطی که از حادثه واقع شود
خشینه - بکسرتین سپید و قیل سپید خود رنگ -
خفه - بالفتح سخره و فشردن گلو کذا فی شرفنامه
و در قنیه بمعنی خطسه مذکورست -
خفیده - کشته شده -
خفیده - پسندیده و مشهور و معروف و در ادات الفضلا
فی الجامع الشامی آورده است -
خل - بالفتح آب بینی آدمی و حیوانات و قیل
بتشدید الثانی هرزه و گم شده و چوبی که کشتی را بدان
برانند و نیز دروی که ناگهان از پیدگاه خیزد و هندش
چهوک نامند و در لسان الشعرا بمعنی نخست بوزن پله
تصحیح کرده و در بواقی بتخفیف -
خلوه - بالضم رسوا کذا فی القنیه -
خمخانه و خمکده - کلاهما بالضم همان خمستان
مذکور معنی میخانه -
خمسه متحیره - پنج ستاره سیاره دیگر آفتاب
و ماهتاب کذا فی القنیه -
خمره - بالضم و خنبره بالضم یکم و سوم جنسی از اوانی
که اکثر گلکشکر و آچار در آن دارند -
خنبیده - [illegible] شور بود و نابکار [illegible]

خوابگاه و خوابگه ـ کلاها با واو معدوله و با موقوف و کاف فارسی آنجا که شب کنند و جای خواب ـ

خواجه ـ با واو معدوله خداوند خانه و شیخ و حاکم و خداوند و بندگی ـ خواجه نظامی علیه الرحمه بمعنی دل استعمال کرده اند و در مؤید است که طائفه جاوییه روح را گویند کذا فی شرفنامه قول خواجه معظم را گویند و این معنی شامل ست آن همه را ـ

خواره ـ بالضم و سکون و افغان طعام را گویند و در مؤید است غذای لابدی که قوت بدن بدان بود و خواره قید و پرده و در قنیه بمعنی کله است ـ

خواسته ـ با واو معدوله و سین موقوف مقصود و مطلوب و نیز مال و سیم و زر ـ

خوابسته ـ با واو معدوله دوات ـ

خوابزه ـ با واو معدوله آنچه بدان خربگذرانند کذا فی زفانگویا ـ

خوچه ـ با دو ضم و سکون فارسی تاج خروس و نیز گلی ست سرخ ـ

خوردکامه ـ با واو معدوله ریزه هر چیزی عجیب و نیز ماکول را گویند ـ

خورابه ـ با واو معدوله همان خرابه که گذشت ـ

خورده ـ با واو معدوله ریزه هر چیزی عجیب و نامه و نیز ماکول را گویند ـ

خوزه ـ با واو معدوله نوعی از علتهای سرخ است کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خوزه بواو فارسی حلقی که بدان موی ریزد و قیل خوزه بالفتح ...

خوسه ـ با واو فارسی و سین مهمله آن صورت که در کشتها و پالیزها از چوب و کاه و امثال آن بر پای کنند تا بهائم و سباع بدیدن آن بگریزند و آدمی پندارند و آنرا کشترس نیز گویند کذا فی القنیه

خوشه ـ با واو فارسی معروف و نیز بمعنی برج سنبله آمده

خوشکار ـ خوش کار ـ

خوک پایگاه ـ با هر دو منجانس فارسی آن خوک که در پایگاه پادشاهان زنده فرو برند برای افزونی پایگاه ـ

خونابه ـ خون که آب گردد و آنچه بگداز دو از تن و خوناب نیز گویند ـ

خون سیاوه ـ ای خون صرف ـ

خولیه ـ با واو معدوله لفظی ست که بمحل قدح استعمال

خوه ـ با واو فارسی گیاهی ست که در کشت گندم و جو رو ید و گندم و جو را زیان رساند و خواهر را نیز گویند ـ

خه ـ بالفتح کلمه تحسین خوشی و خوش و خه خه مکرر مستعمل ست ـ

خیارزند ـ بالفتح خواهر زن ـ

خیره ـ بالکسر شگفت بسیار و آشکارا و شوخ دیده و بی شرم و سست و تاریک و بمعنی در خواب رفته و بیهوده و خیرگی ها نیز لغت ست و در زفانگویا بمعنی سرکش نیز آمده است ـ

خیریده ـ با یا فارسی و در لسان الشعرا خیریده مشتق ست نام بازیچی که کودکان ... نیز گویند ...

دامنگاه خرد - یعنی دنیا کذا فی المؤید
دامن کشید - ای اعراض کرد و ترک صحبت
دام و دد - مرکب حشرات زمین را گویند
و بعضی فرق کنند و گویند دام جانور وحشی غیر درنده
عموماً و آهو و غزال و نخچیر خصوصاً و حشرات الارض
و پرنده نیز و هر چیز که جانوران در آن بفریب
گرفتار شوند کذا فی زفانگویا و دد و سبع را گویند و
آن جانور درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ و شغال
و بیابان پر از شکار کذا فی الدستور -
دانه کرد - ای پراگنده کرد -
دائره گیر - آفتاب -
در باقی شد - یعنی باقی نماند
در پس زانو نشاند - ای مراقبه شد کذا فی القنیه
در بند - نام مقامی منسوب بشراب کذا
فی القنیه و در شرفنامه هست نام شهری و نیز
گذرگاهی که عوام بند بنامند و فاصله که در میان
دو ولایت باشد یعنی اخیر از زفانگویا
درج گهر کشاد - ای دهان بکشاد
درج دهقان نورد - ای پیچیده و نوشته
دهقان یعنی رد کننده قول دهقان -
در حساب میگیرد - یعنی در شمار می آورد یا در
حساب مواخذه میکرد -
در حیض اند - ای ناپاک اند و تارک صلوٰة اند
درخت آزاد - معروف که بهندش بکاین
نامند کذا فی القنیه اقول و نیز سرو که یک شاخه
راست باشد -

درخط شد - یعنی متحیر شد و مدهوش گشت
درخورد - با واو معدوله لائق و زیبا و
درخور بمعنی زیبا باشد -
درخوی سر رفت - با واو معدوله ای [illegible]
درد - بالفتح معروف که بتازیش الم گویند
و بفتحتین و قیل بکسر نیز علتی که پوست را آواره
کند و آنرا اپرین نیز گویند بهندش داد خوانند
و بفتحتین مضارع دریدن نیز آید و بالضم تیرگی
شراب و روغن و امثال آن که در ته خم می ماند -
درشت پسند - کثیف طبع ضد لطیف طبع
در شکر ریزند - ای در کدخدائی شادی اند -
در فراز کند - یعنی ببندد -
دردمند - با سوم موقوف دردناک و چون
بفتح دال خوانند آن هنگام مستقبل درمیدن بود
در کجا می خورد - یعنی کجا میزیبد یعنی در خورست
در میان باشد - یعنی بگرو باشد -
در نگیرد - یعنی نمیسوزد و بکار نمی آید -
در لوزینه سیر داد - یعنی شادی و غم
بیک جا پیش آورد -
در بند شکل صورت تماثیل و سان شکلها چنانکه گویند فلک
درود - بالضم از ایزد جل ذکره رحمت و
از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم
و طیور تسبیح -
دریابند - مضارع دریافتن یعنی ادراک
و نیز در ترجمه آب باشد و یابند مضارع یافتن

دبغم دل یعنی او لوایند -
درین مرکز لاجورد - بکسر جیم کذ و مست
اشارت بسوی فلک ست -
درد آلود - بالکسر یعنی خشم آلود و بازاء فارسی
دستاترند - بالفتح پدر رستم سیمرغ نام نهاد
دستبرد - با را موقوف یعنی فتح و فیروزی
و بیای یک دستی دو موقوف یافت و فروخت -
دست بند - دستوانه -
دست داد - با رای موقوف سخاوت -
دست میگزد - با سوم موقوف و پنجم مفتوح
ای دریغ می خورد -
دست در کیسه شد - کنایه از کیسه برست -
دستمزد - با وقف تا یعنی مزدوری
دعوی خاکی کند - ای دعوی عجز و ضعیف کند
کذا فی القنیه و نیز دعوی فروتنی کند -
دل تنور آتشین شد - ای دل سوخته شد
دل خاک پای او شد - ای اسیر او شد
دل جمیه او شد - بیدل -
دماغ دارد - با غین موقوف یعنی تکبر
دارد و مغرورست -
دماوند - بالکسر نام ولایتی و شهری و نیز نام
کوهی بحد ری که چاه بابل درو ست -
دم سرد - آه نومیدی -
دنبل - بالفتح خوره کامه و بمعنی ابله و نام
گیاهی که بت پرستی درین گویند -

دندان سفید - خندان و خنده -
دندان نکنی سپید - ای نخندی و تبسم نکنی -
دندان نماید - یعنی بخندد و خوش شود
چه خنده لازم فرحت و سرورست -
دنیا دشنه بید بهد - یعنی دنیا فریب میدهد و
غافل میگرداند -
دو - بالضم معروف و نیز عبارتست از آه
دو چشم چهار شد - یعنی با یکدیگر ملاقات و دیدار شد
دو قرص گرم مهر - یعنی آفتاب و ماهتاب -
دهان گرم کرد - مثله -
ده پانزده داد - بمعنی زیب و زینت
و آرایش داد -
دهقان خلد - رضوان که خازن خلدست
دهقان نورد - ای نام دهقان آفتاب ایشان
ده بیار - یعنی بار حیات
دیبای شوشتر ارزد - ای رنگهای گوناگون دارد
دیر و زود - یعنی آخر کار و عاقبت چیزی
کذا فی القنیه اقول بمعنی البته و بی شبهه است
یعنی این کار شدنی ست دیر باشد یا زود چنانچه
گویی امروز فردا یعنی امروز یا فردا -
دیوار خانه روان شد - ای دیوار خانه خراب شد
دیو باد - با یای فارسی و واو موقوف گرد باد
دیو بند - با یای فارسی و واو موقوف لقب
طهمورث جمشید را گفتندی و نیز نام ولایتیست
دیونه - بالکسر نام داروییست کذا فی القنیه

نیک و بد فیصل کند بتاویش حاکم خوانند —
دایرهٔ دوار — یعنی فلک است
دختر پدر و دختر مادر — دختر زنی که از شوهر دیگر
و دختر شوهر از زنی دیگر —
دختر — بالضم معروف و دختران گیاهی ست
دخدار — بالفتح جامهٔ سپید و درخت بست معرب
درخت دار کذا فی الصراح —
در — بالفتح معروف ترجمهٔ باب امر دریدن و
فاعل آن چون مرکب باشد چنانچه پرده در و دره کوه
و نوع و جنس —
درج در — با هر دو دال مضموم کنایه از دهان
دراز شمشیر — کنایه از تیغ زن و چست و چابک
درخور — بالفتح با واو معدوله لائق و زیبا و
در خورشید و در طعام —
درودار — بالفتح با هر چهار مهمله درختی ست
و معنی ترکیبی سوای دو در را بدار و درواند —
دُردانهٔ نار — قطرهٔ خون و در خون —
دُرد خوار روزگار — بالضم فقیر فرومایهٔ زمین
دردور — با هر دو دال مضموم گرداب غرق کننده
درگرد و درگرد — کلاهها بالضم با کاف فارسی
و در ثانی واو نیز مختصر درو دگر ها بالکسر کاف
فارسی درو کننده —
دریابار — دریای بزرگ و نیز نام شهرے
و در فرهنگ علمی مذکور ست و لایتها که در جزیره ها
و در کناره های دریاست —

دریای قیر — شب و دوات —
دریای اخضر — آسمان —
دژدار — دارندهٔ حصار و کوتوال و در زبان [illegible] نیز گویند
دستار — بالفتح معروف و نیز جامه که بر روش
خوان یا هر چه باشد و نیز امر دست آوردن فاعل آن
دست امر — صدر وزارت و صدر امر —
دست خطر — با رای موقوف یعنی در آخر عمر و زمانی
که در آن گرد بسیار بود و سندی که در آن آشفتگی
و مضرتی بسیار بود —
دست خر — یعنی سخن سخت و دشنام آمده است
دستگار — با تای موقوف و کاف فارسی بمعنی
خداوند دست و با کاف تازی دست گارنده
و هم نگار و نیز نقشی که بر ملوک و امراست برند
و آنرا بر دیوار سخت میکنند برای تماشا —
دستگیر — با تای موقوف و کاف فارسی یاری
و امر دست گرفتن و گیرنده دست آنکه به بند
دست افتاده باشد یعنی اسیر و بندی —
دستور — بالفتح صاحب دست و مسند آنکه
در همه امور بر وی اعتماد کنند بتقریبش و دستور
بالضم نیز گویند و نیز بمعنی دستوری و رخصت و اجازه
دستیار — یاری ده در پیشه وری —
دسمر — بالفتح جنسی از غله که آنرا شاخل گویند
هندیش [illegible] بهر خوانند —
دشخوار — بالضم با واو معدوله دشوار —
دغ — بفتح یکم و سوم یعنی سرفی موی سر را که معنی دغ

در لغت آشنا که دمی نباشد

دگر – معروف و بمعنی بعد و من بعد نیز آید

دلاور – دلیر

دلبر – کنایه از معشوق که بحسن و کرشمه دل برد و برنده دل
و امر آن ظاهرست و در ترکیب بجنید بمعنی یکی هم آید

دلپذیر – بیای فارسی آنکه حرکات و سکنات
او مقبول دلها باشد و پذیرنده دل و امر آن

دلگ – بفتح کاف فارسی بوزن بهتر که از طعام
و آن طعامی ست که در ته دیگ بچسپد و آن را
بزور کفگیر جدا کنند

دمار – ای آرنده و بمعنی آرندگی خون و در فرهنگ
مولانا فخر الدین کمانگر اصفهانی دمدمه بازی آن
و خان ست آورده

دمدار – بالضم معروف که ستاره ایست سیاه خوانند

دم مخمور – یعنی فریفته مشو

دمور – نام قرابت دار افراسیاب که یکی از جهانیان
قتل سیاوش بود و بمعنی آواز نرم و آهسته نیز آمده

دنبه پرور – بابای فارسی یعنی دنبه پرورده باشد
و نیز نام [illegible] که پدرش جیپال بد هند
و نیز نام شهرے از هندوستان زمین

دو پیکر – بالسوم فارسی نام برجی که خانه عطارد است
ستاره ایش جوزا خوانند و نیز بمعنی دو پیکاله آید

دو چار – هشت و دو چار دو بار رو به رو
آوردن و رو به رو شدن

دو خواهر – یعنی دو ستاره که بنات النعش خوانند

دوده خوار – بالضم با سوم موقوف که چهارم است
و با پنجم [illegible] و پرنده معروف که بهندی [illegible]
گویند کذا فی القنیه

دو روزه عمر – یعنی عمر اندک

در دو روز عمر مثل

دو کاره دار – ای آفتاب و ماهتاب و روز و شب
و دو پادشاه جبار

دو هاروت کافر – آن دو چشم کذا فی القنیه یعنی دو چشم ساحر

دو وار – یعنی دار و گیر

ده و چار – ای چهارده

ده و گیر – یعنی داد و ستد و بزن و بگیر

ده هزار – یعنی بازی چهارم از هفت بازی
نرد که ذکر هر یکے در لغت خانه گیر گذشته

دهقان پیر – یعنی جهان و می انگوری

دی بهمن – پانزدهم روز از ماه کذا فی زفانگویا

دیجور – بالفتح شب تاریک

دیدار – پیدا و ظاهر کذا فی شرفنامه قول [illegible]

دیدبانان کبود حصار – کواکب سبعه

دیده ور – یعنی بیننده و واقف اسرار
کذا فی شرفنامه و بمعنی ترکیبی آنکه بصیرت ست

دیر – بالفتح [illegible] بالکسر بابای فارسی درنگی و طول مدت

دیگ افزار – بالکاف فارسی موقوف آنچه
بالای دیگ پخته اندازند خوشبوی چنانچه زیره و
فلفل گرد و دارچینی و آن را ابزار نیز گویند
تابل خوانند که جمع آن توابل آید و را افزار نیز گویند

دیگر – با کاف فارسی همان دگر گذشته و در قنیه نوشته است که بمعنی بار کثیر الاستعمال ست –

دیم – بالکسر رخسار –

دینور – بکسر یکم و فتح سوم و سکون ی و پارم نام مقامی ست که حضرات خواجه احمد شاه دینوری و خواجه ممشاد دینوری منسوب بدان اند –

دیر – بالکسر رخسار –

دیودار – با یای فارسی و واو معروف نوعی از درخت سرو باشد و صنوبر هندی را نیز گویند و بعربی شجرة الجن خوانند –

دیوسار و دیوسوار – آنکه جامهٔ دیو پوشیده باشد و آن جامه ایست از پلاس درشت که هنگام جنگ پوشند

دیو هفت سر – با یای فارسی و تا موقوف یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور ست یا آنکه هفت طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت ست بساعت مستوی و هر ساعتی منسوب به یکی از ستارهٔ سیاره است و مقسوم دوازده گان ساعت معوج و هر ساعتی منسوب به یکی از سیارات سبعه بر سبیل تسلسل و دور و بملک هند همین قول معمول ست کذا فی المؤید –

باب الزاء

فصل فی العربی

درز – معروف یعنی درز جامهٔ خیاطان و جمع آن دروز –

دهلیز – بالکسر خانهٔ معروف که دو دری باشد بدان راه درون سرای درآیند و در قنیه بمعنی دالان ست –

فصل فی الزاء الفارسی

دارباز – یعنی آنکه محبوب از بازی کند و نیز امر ست بمحبوب دارباز کردن –

دالبوز – گونهٔ از فراشتک که رنگش سیاه و سفید

دختر رز – یعنی می انگوری و در فرهنگ علی بیگی بمعنی مطلق شراب مذکور ست اما اصل آنست زیراچه رز انگور را گویند و در قنیه بمعنی دانهٔ انگور مذکور ست –

درخت رز – تاک کذا فی القنیه –

درز – بالکسر حصار –

درشراژ – بالکسر با زای فارسی عیب جو و خشم آلوده –

دست آموز – مرغ آموخته –

دست انداز – یعنی دهکه زدن کذا فی شرفنامه و در قنیه دست انداز بمعنی قماش طرازدار مذکور ست اما معنی ترکیبی ظاهر ست –

دست آویز – با یای فارسی آنچه بدان مردم تعلق میکنند و هرچه نیک و لطیف بود بچیزی که پناه گیرند و تکیه سازند –

دستارچه ساز – با جیم موقوف و شین فارسی ای هدیه و سلامی بده و استمالت ساز و دست بدار

دلاویز – با یای فارسی آنکه دلهای اهل نظر و اصحاب بر و مائل بود –

دلسوز – مشفق –

دمساز – بالفتح محب و موافق و همنفس و دم نیم سوز دمی که برون می آید چنانچه در شرح مخزن نوشته است

دندان افریز - بابای فارسی خلال و در زفانگویا بمعنی بوزاریست و در لسان الشعرا بمعنی نخست دندان آفرین در حرف نون با درانا حرف زاست لیکن درین معنی یافته میشود زیرا که لفظ آفرین یافته نشده است مگر آنکه گویند این تصحیف کاتب ست اصل این افراز بوده است مشتق از افرازیدن که بمعنی آراستن و خوش کردن ست بعده اما اگر دندان افراز بمعنی خلال گفتند سامع بنده است که بای فارسی ست بیا نوشت بعده دندان افریز شد و معنی زفانگویا نیز موید است بدین که این مشتق ست از افرازیدن زیرا که سبب پیراستن کننده دندان ست و خلال را که دندان افریز میگویند بدین که آراینده است و خوش کننده و بعضی آن فا را بیای فارسی بدل کرده اند چنانچه در آفریز آپریز شد بعده الف او حذف کنند چنانچه در زفان دندان پریز شد -

دندان بریز - مثله بمعنی نخست کذا فی القنیه لیکن چنانچه در لغت دندان افریز توجیه کرده شد بمعنی دوم هم تواند -

دوال باز - با دوم موقوف یعنی دغاباز

دولت تیز - با شین فارسی که دهم ست آن دولت که مردم یکایک بمرتبه بزرگ رسد -

دهاز - بالفتح غار و دره و بالکسر بانگ و فریاد

دیر رند سوز - یعنی دنیا -

باب الزای الفارسی فصل فی الفارسی

دژ - بالکسر خشم آلوده بد و در شرفنامه است بمعنی خشم بد

باب السین
فصل فی العربی

دباس - دوشاب گر -

دبوس - معروف کذا فی التاج -

دبس - بالکسر دوشاب شیره خرما و بالضم کارهای بزرگ -

دمس - ریم تن -

دیوس - بی حمیت و بی رشک کذا فی الادات

فصل فی الفارسی

داس - آلت آهنین سرکژ که بدان کاه و جز آن کشت درود و عربی آن منجل خوانند و هندی هنسوا نامند

داس و دلوس - بمعنی ضائع و ابتر باشد و نیز فاش و قماش بود کذا فی الادات قول دس و دلوس اتباع اند معنی اول اما بشد ثانی تابع آن پس باید که داس و دبوس هم همین آلت آهنین کژ باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و قماش باشد چگونه آید زیرا که معنی قماش خمور ست و فاش اگر بفا و شین معجمه خوانند چنانچه در ادات و ملتقط و شرفنامه مکتوب ست معنی آن آشکارا ست هیچ مناسبتی ندارد و اگر بقاف و شین معجمه خوانند چنانچه در زفانگویا مرقوم ست پس خود هیچ معنی ندارد زیرا چه این لفظ نه در عربی و نه در فارسی مگر آنکه گویند قاش بقاف و شین مهمله است که معنی آن تیر ست و این مناسب ست زیرا چه

داسش فارسی از جنس قماش ست و این حاصل معنی انست زیرا چه هر جا که اتباع آید از ثانی مثل اول جنس آن مراد باشد یعنی مثل داس هر چه باشد از جنس قماش تیر و غیر آن و مؤید ست این معنی را آنجل چنانچه در تاج ست آنجل اشکاله پستان فراخ جراحت و اشکال داهی که بدان پیرایند عصای سر گروشان فراخ جراحت همان تیر ست

دانای طوس۔ یعنی فردوسی طوسی۔

درنفس۔ یعنی در زبان۔ فی الحال۔

دریواس۔ بالفتح بای فارسی مثل پلاس گرد بر گرد خانه و معروف که در لس در هند نمکند را تا کسی باد نتواند کرد۔

دستاس۔ بالفتح آسیایی که بدان غله بگردانند و دست آس کنند۔

دسترس۔ تا با موقوف قدرت و توانگری

دست مجلس۔ ای صدر مجلس

دوده عباس۔ ای فرزند عباس خلیفه

ده حواس۔ یعنی پنج حس ظاهر پنج حس باطن

دیپس۔ با یای فارسی مانند و همتا و شکل اشباز

باب الشین المعجمه
فصل فی العربی

داریش۔ پوست۔

دبیش۔ بالفتح خوردات ملخ گیاه را۔

دعش۔ بالفتح بر سر چیزی در آمدن۔

دوش۔ بفتحتین خراب شدن چشم از درد

دیش بالکسر نام مردیست۔

فصل فی الفارسی

دارگوش۔ با را موقوف و کاف فارسی یعنی نگاه دار و مستمع باش۔

داش۔ کاسه و تنور و خشت پخته۔

دانش۔ بکسر سوم علم۔

دائره کش۔ بالفتح کاف پرکار و امر دائره کشیدن و فاعل آن۔

دو پیش۔ نام امیر مداین۔

دختران نعش۔ یعنی بنات النعش

دخش۔ بالفتح آغاز کار۔

درازگوش۔ با چهارم موقوف و پنجم فارسی یعنی خر که تازیش حمار خوانند۔

در باغ قلم درکش۔ با را موقوف ای ترک کن

درخش۔ آتش کده ایست بشهر ارمنیه که اسمی در شرفنامه و در قنیه مذکور ست و بفتحتین بادی باشد که می درخشد و در ادات ست برق چنانکه بهندوی بجلی نامند و بفتح دوم نیز آید۔

درکش۔ با سوم موقوف درویش۔

درفش۔ بالضم و بالفتح آن آلت آهنین که سراجان و کفشگران امثال ایشان دارند و بدان چرم را سوراخ کنند برای دوختن و در ادات ست درفش بفتح علم و آن آلت آهنین که کفشگران دارند و گروهی بکسر دال خوانند۔

درکش۔ با کاف مفتوح ای محو کن و رد کن

دروش - بالضم با واو فارسی کلک که حجامان دارند کذا فی شرفنامه و قیل بغیر حرف فارسی کذا فی الادات و در قنیه مذکورست دروش بروزن سروش بتازی داغ و نشان را خوانند و بکلمه اول بروزن و معنی درفش ست که افزار کفش دوزان و امثال آنها باشد-

درویش - بالفتح معروف و در اصل در یوش بوده ای خواهنده از درها کذا فی القنیه و بعضی بضم دال نیز خوانند-

دریاکش - با کاف مفتوح میخوارهٔ باشد بانبک شراب بست کرده-

دریانوش - مثله-

درین جیش - ای درین زمانه-

دست پاپیش - با سوم موقوف چهارم و پنجم فارسی ای دست بدعا برآوردن و گریه کردن-

دست خوش - یعنی سخره و دست مال-

دستکش - تا موقوف یعنی تاخدا بیننا و مضبوط و اسیر و سایل و در قنیه بمعنی کمان لزوم که آنرا کباده نیز گویند- لباده

دلق پوش - صومعهٔ زاهد-

دلکش - شوق انگیز و آنکه دل سوی او همیشه مایل بود-

دم سیاوش و دم سیاووش - همان سیاوشان که دندان

دمش - با با فارسی خلال و وجه تسمیه آنست که چون بچگان خلال کنند دندان ایشان پریشان میشوند بدینگه مفاصل بسیار شود

دو آتش - ای دو لب-

دو خاتون بینش - ای دو مردمک چشم و آفتاب و ماهتاب-

دودکش - با چهارم موقوف که سوم ست بروزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که ازان دخان بدر آید-

دورباش - با را موقوف معروف و بمعنی آن نیز مستعمل ست و امر دور بودن و فاعل آن کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی مذکورست و دیگر را هیبت زدن ست یعنی دورباش و نزدیک میا و نیز چوبی ست مخصوص که بزر و نقره می گیرند پیش کوتوال می برند-

دوش - با واو فارسی شب گذشته و نیز بازو که بتازیش کتف خوانند-

دوشش - ای دوازده و اگر با اظهار واو بخوانند بمعنی دوش او نیز آید-

دهش - بکسر تین بخشش عطا و بمعنی اخیر از شرفنامه است

دیانوش - بمعنی شخصی آمده که عذرا معشوقهٔ وامق افروخت

دیش - بکسر اول بمعنی داد و دهش آمده-

دیفرخش - نام نوائی آمده از موسیقی-

دیورخش - مثله-

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

دائص - بالفتح دزد-

دحص - بالفتح جنبیدن طفل بدست و پای خود

وخص - بالفتح کنیزک
وخریص - بالکسر تیز چاسیم
درص - بالکسر بچه موش دشتی و گربه و جز آن
دعص - بالکسر ریگ پشته کرد
دعموص - بالضم کفچلیز
دعیمیص - نام شخصی ست بغایت دانا و زیرک
دغص - بفتحتین پر گیاه شدن شکم شتر
دلاص - بالکسر زره نرم و درخشنده
دلامص - بالضم مبشله
دمص - بالکسر جینیه که بالا این دیوار
دومص - خود آهن
دیاص - بالفتح والتشدید مردی که کسی بروی نتواند دست یافت

باب الضاد المعجمة
فصل فی العربی

دحرض - بالضم نام موضعی ست و نیز نام آبی
دحض - بفتحتین لغزیدن چیزی و میل کردن آفتاب از میان آسمان و لغزیدن گاه
دحوض - بضمتین باطل شدن حجت

باب الطاء المهملة
فصل فی الفارسی

دریای محیط - یعنی دریایی که آفتاب در آن غروب کند و آب آن دریا گرم و سطبر ست مانند سیماب کذا فی شرفنامه لقایل آن بقول جرم آفتاب همچند دنیاست و در چهارم آسمان ست و دنیا جزوی از دنیاست پس غروب آن درین چگونه شود و این اشکال درین حدیث نیز می آید که حضرت رسالت با ابا ذر گفت تو میدانی یا ابا ذر که این آفتاب کجا غروب میشود و گفت خدا و رسول و میداند فرمود فی عین حامیة و در قرآن نیز ست تغرب فی عین حمیة و کعب احبار را پرسیدند تو در توریت چگونه یافتی گفت سوفی ماء و طین و اگر گوئی ازین مقابله غروب مرادست یعنی مقابل آن آفتاب فرو میشود گوییم پس باید که آسمان در شب هم منجلی باید و همچو روی ستاره ننماید زیرا که زمین بلند آسمان مخلقة فی قدرة آب پس حاصل چگونه کرد و حاصل این است و نسبته شد که هیچ نیست ایم اما در تحقیق گفته است تو من به لا تستعجل بکیفیته
دستخط - خطی که از دست خود بنویسند

باب الظا
فصل فی العربی

داظ - پر کردن ظرف و گلوی کسی گرفتن
دلظ - بالفتح زدن و دفع کردن
دلنظ - بالفتح شتر ماده پشت سخت

باب العین
فصل فی العربی

درع - زره و پیراهن زنان
دراع - بالضم پوشش شاخان ست
دفع - دور کردن
دمع - سرشک

باب الغین

فصل فی العربی

دباغ - انچه بدان پوست پیرایند -
دماغ - مغز سر و فارسیان بمعنی تعجب و تکبر نیز
استعمال کنند -

فصل فی الفارسی

داغ - معروف و نشان و شاعر که نام خود
در شعر یا غزل آرد آنرا نیز داغ گویند و در ادات
گه این لفظ مشترک ست میان عرب و عجم
و آنکه داغ کند و فیه نظر -
دالوغ - خربزهٔ هندی که آنرا هندوانه گویند
دروغ - بالضم با واو فارسی معروف که
بتازیش کذب گویند -
دریغ - بالکسر با یاء فارسی افسوس و اندوه
و دشوار و این کلمه را در محل تاسف استعمال کنند -
دغ - بالفتح جائی که موی باشد -
دوغ - با واو فارسی جغرانی که در وآب اندخته
راست کنند و در هند آنرا چهاچه نامند -
دیلیغ - بالکسر با دام -

باب الفاء

فصل فی العربی

دف - بالفتح پهلو و بالضم معروف -
دفاف - دف گر و دف زن -

فصل فی الفارسی

درجهف - بضم یکم و سوم زنبور سیاه -
دوحرف - یعنی کاف و نون -
دریاکف - سخی و توانگر و کف دریا -
دست لاف - سودای اول باشد -
دست باف - عمل خود بی آنکه از هشا دیگیر

باب القاف

فصل فی العربی

دابق - نام شهریست -
دانق - بفتح نون و داناق و دانگ نیز مست
و لاغر و افتاده -
درياق - بالکسر تریاک -
دقاق - آرد فروش -
دقیق - آرد و مرد بخیل و چیزی باریک و غامض
دلق - ولهٔ کذا فی التاج و در عتنیه فرومایه و
ناکس از هر چیزی و ژنده و در ادات بمعنی پشمینه است
با موهای آویخته که درویشان پوشند -
دمشق - بکسر تین و بتازیش بفتح دوم خواند
قصبه ایست بشام و در عجائب البلدان مندرج است
که شهریست عظیم بشام که آبی خوش و هوای سازگار
دارد پنداری که بقعه از بهشت آورده اند -
دورق - بوزن زورق پیمانهٔ شراب و کوزه آن

فصل فی الفارسی

دلق - شکم و رخت بر کذا فی بعض لغات الطبا
دق - بالفتح پشمینه که درویشان پوشند پیش
با موهای آویخته و اعتراف به سخن کسی [illegible]
کذا فی شرفنامه و در ادات ست دق جامه [illegible]

نفایس بیش بهای که در مصر یافتند و گدائی بدانکه این لفظ عربی ست مشدد و معنی چیزی یابیک فارسیان این را مخفف بدین معنی استعمال کرده اند و بالکسر نام زحمتی معروف که بدان بلغم و سر فه بیشود و آنرا پادشاه زحمتها میگویند بهندش راج روگ خوانند بیشتر این زحمت از اندیشه و اندوه بیشود و نیز بخوردن آب بسیار در خوابی این زحمت پدید آید اگر درو سی سال این شود کمتر بیشود و گویند مدت تمام شدن این علت هزار روز ست چون هزار روز شود صورت تداوی باخر سهم تمام شود و اگر پیش از اتمام این صورت تداوی کرده شود بهتر بیشود و داروی این خشخاش ست و این زحمت را دق بدین میگویند که مردم را سخت لاغر میکند –

درخت وقواق – درختی ست که بار او مثل آدمی ست و تا که بر درخت باشد سخن گوید و چون بشکنندش بمیرد –

درعرق – ای در خجالت و معنی ترکیبی خوی ست

دمسق – بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله ابریشم سفید کذا فی القنیه –

دوازده جوسق – یعنی برج فلک –

فصل فی الترکی

دوزق – دام ماهی –

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

درک – بالفتح نهایت قعر چیزی طبقهای دوزخ

دراک – سنیک دریابنده –

دک – بالفتح جای هموار و در شرح قصائد زمین سخت که فرو برنگیرد و پدید نشود کذا فی القنیه

دک – بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خرد و قیل کوه بهمن –

دلاک – آنکه در حمام سر ستردو ا نام مالد و خدمت کند

دلک – بالفتح مالیدن –

دارالمسک – نام دارو ئیست که برای قوت باه و فرح باطن خورندش –

فصل فی الفارسی

دامن خشک – ای دامن خالی از صلاح

دبیر فلک – یعنی عطارد –

در رقص شود مفاصل خاک – با صاد موقوف ای زمین را زلزله گیرد کذا فی القنیه –

دروک – بضمتین و قیل با واو فارسی هیزم باریک

دژک – بالکسر با زاء فارسی آن گره که از بافتن ریسمان و امثال آن افتد بهندش گرهی نامند –

دست چاک – با جیم فارسی فرهنگ فیروزی قوت و قدرت و جلادت کذا فی القنیه –

دسک – بالفتح رشته جامه دوختن و قیل با شین معجمه –

دسوق – بضمتین و قیل بالفتح با داو فارسی هیزم باریک –

دفزک – جر زدن نغزک سطر و سفیده از هر چیزی که باشد تا بیش کثیف و غلیظ خوانند

باید آمیخته از هر چیزی که باشد۔

ولال۔ بالکسر ناز حسن و کرشمه۔

ولدل۔ نام استر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
که از حضرت رسالت با ذوالفقار هم یافته بود۔
و حضرت رسالت را ملک اسکندریه با جاریه ماریه
فرستاده بود۔

ولیل۔ راه نما پیش آب مریض که پیش طبیب
ببرند تا مرض معلوم کنند میگویند عورتی بیمار بود
در بیمار مریض شد پیشاب او پیش طبیب بردند
گفت این عورت قریب مرد و مرده مردمان تعجب
کردند که با شوهر خود محبتی کامل دارد این نوع چگونه
باشد چون این خبر بدان زن رسید گفت
آن کس فاش شد اکنون نشاید زیست هم درین
حزن بمرد و میگویند که شوهر او عنین بود زن
سرش با کسی نگفتی بلکه بدروغ شوهر را هم غسل کنانیدی
و خود هم کردی۔

وعل۔ بالضم معروف یعنی وعل قال صاحب الدیا میل

فصل فی الفارسی

واشول۔ با واو فارسی دار آفرین که بر بالای طین
از چوب و سنگ بود۔

وارشال۔ پاره قوت درخت نو فشانده
که پنهال نیز گویند۔

وارفلفل۔ یعنی بلبل و ... کذا فی طبقات الاشیا
و کذا وارپلپل نیز گویند۔

واهل و واهول۔ آن علامتی که بر زمین

افگنند و دام بران گسترند تا نخچیر از دور اهل ...
و آهنگ کند و در دام افتد و در لسان الشعرا
واهل بوزن کاهل بفتح ها آورده است
و باخفش واهول بوزن مجهول نوشته است

و حصره خون دل۔ امی در کان لعل و جواهر
و یا در میان لعل و یاقوت و امثال آن۔

دریچه دل۔ بیای فارسی مشابه باشد عالم
علوی و عالم غیب۔

دریادل۔ بیای فارسی یعنی جوانمرد و سخی۔

دریای لعل۔ پیاله می لعل۔

دست دل۔ با هم موقوف یعنی هرچه
بدست الله و نیز هرچه دست بدان مالند
چنانچه پامال استعمال کرده اند دستمال هم گفته اند
کذا فی شرفنامه و در قنیه یعنی زبون و اسیر
و گرفتار و آن پاره جامه که قصابان و طباخان
و امثال آن بکار برندش مذکور ست

دسته گل۔ یعنی آن شاخهای گل که با گل
بشکنند و با گیاهی بندند و بر دست ارند و بویند

دل۔ بالکسر قلب و نیز میانه هر چیزی را
دل آن چیز گویند و بالضم غلوله بیماری که در درون
شکم پیدا آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح صوفیه
دل لطیفه ربانی و روحانی و او حقیقت انسان است
و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و
معاتب همانست هر که دل را دریافت خدا را دریافت
و هر که بدل رسید بخدا رسید و اتی که دل چیست

و کجا است دل منظر خدا است و مظهر جلال و جمال
کبریا است و منظر لطف الهی ست چون قالب
زنگ دل گیرد و هر زنگ دل شود قالب نیز منظر
الهی باشد یعنی بنگاه نیلیس آن درست آید دل گذرگاه

دلهل - بضم یکم و سیوم نخود که در غلاف باشد
و آن را بریان کنند هندیش ملهنا مند کذا فی القنیه

دنبال - بالفتح مسخره کذا فی القنیه -

دنگل - بالفتح با کاف فارسی نادان و ابله
و بے اندام -

دوازده میل - ای دوازده برج فلک -

دو دل - یعنی آه دل غم زدگان -

دور گوشمال - با شین موقوف یعنی
روزگار بد و ایام فتنه و ظلم و فقر و فاقه -

دو قندیل - بکسر جیم سیارات و ستارگان
و قیل افلاک -

دو هندوی طفل - ای دو مردمک چشم -

دول - دولاب و مرد سفله -

دبل - بفتحتین و قیل بضم یکم ابا در ستان
و در قافیه گل آمده است در نهایت شهرت ست
و لیس سبے نظیر مجوف هر دو طرف بچرم و دوق
و رشادی و غیره آن را مانند حمیل در گلو می اندازند
و یک طرف بچوب میزنند و طرف دوم بدست
چپ میزنند و آواز او از دور شنیده شود

دیوول - با یای فارسی و واو موقوف یعنی
سخت دلاور و تاریک دل و جاهل -

فصل فی الترکی

دلجل - بالضم ماده یان راینده -

دول - بالضم گنیت -

باب المیم

فصل فی العربی

دوام - همیشگی -

دیلم - بفتح یکم و سیوم نام زمینی ست از حبش
و ترک که مردمان آنجا را موی از هم آمیخته باشند
و پیچان چون برگ بنفشه و ایشان سرهنگ پیشه
اند و نیز دیوانه کذا فی القنیه و در دستور سطور ست
دیلم از حبش و ترک زاید -

فصل فی الفارسی

دارای روم - ذو القرنین -

دار بام - آن چوب ملازو سطبر که بدان
بام را آسمانه کنند -

دام - جانور نادرنده صنف دیگر با گیران صیاد
بدان ماهی و جانور شکار کنند و در شرفنامه بمعنی
دامن جامه نیز ست و در زفانگویا بمعنی نخچیر نیز
و در دستور سطور ست دام آهو و آنچه بدان صیاد آن
آهو گیرند -

دار الخلافة آدم - دنیا -

داروی گرم - با کاف فارسی مفتوح کنایت
از جواهر است مثل نخبیل و زرد چوبه و میخک و زیره
و نافل و مانند آن کذا فی القنیه و نیز داروی که
دافع سردی باشد -

داغ تو داریم - ای نشان محبت عشاق یعنی گی تو داریم

دال و دم - درخت مقل کذا فی القنیه اقول دوم بالفتح بمعنی درخت مقل ست دال سرحرف اوست چنانچه گویند شین شقاوت -

داهیم - کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند و قیل تخت و چتر کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا فرق کرده است دیهیم را بمعنی چتر و داهیم را بمعنی کلاه مذکور کرده است -

دبیر انجم - عطارد -

دختر خم - یعنی شراب -

درخت مریم - آن درخت خشک که در زیر آن مریم عیسی را زاده بود -

درخط شوم - یعنی تحیر و بیهوش و در اندیشه

درهم - آزرده و در هم و درهم را بمعنی فی الحال و درزبان و درجهان و در نفس -

درعم - بالفتح نام مقامی ست منسوب بشراب و بمعنی ترکیب در انداده -

درم - بالکسر معروف وزن آن سه ماشه و چهار حبه نقره شود و بالفتح متکلم دیدن بپدر مراد ترجمه باب نیز و درمن ترجمه فی -

درهم - بالکسر نان دام معروف کذا فی القنیه

درهم - بالفتح بیهوش و پیچیده و پریشان و درهم و درهم بالکسر همان درهم مذکور -

دریای اعظم - یعنی همان دریای محیط مذکور -

در یتیم - مروارید بزرگ فی نظیر و بیش بها

و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را نیز در یتیم گویند

دژخیم - بالکسر با زای فارسی بدخوی و در بیاییه آمده تنگ حال و بخیل مسطور ست و در زفان گویا بمعنی هندی با این ست اما بمعنی ترکیبی بد طبیعت و تند خصلت ست زیرا چه لفظ خیم عربی ست بمعنی خلق

دژم - بالکسر با زای فارسی محزون و غمگین و مست و فرو افگنده و اندیشه مند کذا فی الادات

دستارچه علم - جامه که بر سر پای می بندند لعل و سبز و آنرا طره نیز گویند کذا فی زفان گویا

دست حباب بهم آیه - از دریغ و ندامت حسرت خورد

دست قلم - با تای موقوف یعنی بریده دست و کسی که پیشین سیدانند او را هم میگویند دست قلم شده است -

دسته گندم - یعنی موازنه یک مشت گندم که آنرا مشتواره نیز گویند -

دشنام - بضم دال یعنی بد گفتن و فحش -

دم - بالفتح ترجمه نفس بفتحتین و امر دمیدن و فاعل آن اگر مرکب شود و نیز آنهایی که آهنگران و زرگران و امثال آن بدان آتش افروزند و در شرفنامه بمعنی دریای دوان نیز ست و بالضم ذنب -

دمادم - بضم هر دو دال یعنی پیاپی و بفتح هر دو دال یعنی زودم زودی و دم بدم و دم دم مشابه -

دم تسلیم - یعنی خاموش با طاعت و استرضا یعنی رضا طلبی -

دوستکام - با واو فارسی و تای موقوف یعنی

آنکه کار با ایشان بر حسب مطلوب بمراد دل و وفق خواهش بود -
دو عالم - ای عالم غیب و شهادت و ملک و ملکوت و دنیا و عقبی -
دو نیم - ای دو پرکاله -
دو هندوی چشم - با واو و جیم فارسی ای دو مردمک چشم -
دهان حکیم - یعنی نقطه برج اسد -
دیلم - بیرون شهر و خسارو کذا فی شرفنامه و در ادات الفضلا نوعی از چرم هم هست که قبا ازان دوزند -
دیدبان عالم - کواکب سبعه -
دیو کنده - بیا و کاف فارسی خوشه بزرگ بی دانه کذا فی اجال حسینی -
دیو مردم - بیای فارسی و واو موقوف یعنی مردم بد و شر انگیز -
دیهیم - بالفتح کلاه مرصع بجواهر و قیل تخت -
دیهیم کذا فی شرفنامه و در ادات بجای کلاه تاج و در لسان الشعراء دیهیم یعنی چتر فقط ست اما نفی کلاه مذکور درو سهو ست و در دستور دیهیم بمعنی تخت و کرسی فقط مسطور ست -

باب النون

فصل فی العربی

دخان - بالضم دود -
دکان - بالضم معروف یعنی مقام نشست و خرید و فروخت اهل سوق و دوکان با واو خطاست بقول محجبان -
دن - بالفتح والتشدید خم -
دمن - بالکسر جمع الدمنة معناها سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران کذا فی التاج و در شرفنامه است سرگین دان -
دون - بالضم فرومایه چیزی و در فارسی بمعنی غیر نیز مستعمل ست -
دین - بالکسر کیش و شمار و غیر از طاعت و عادت و آداب -
دیان - با داش دهنده -
دیوان - معروف یعنی جای جمع شدن مردمان بر در ملوک و امرا و نیز کتابی که دران اشعار و غزلیات باشند والله اعلم بالصواب -

فصل فی الفارسی

داخیدن - از هم جدا کردن و دیده و رسیدن و نظر بر چیزی انداختن -
دار آفرین - تکیه گاه که پیش در بست کنند و نیز نام دارویست یعنی اغیر از زنبق و گاه بایست -
دار پرنیان - یعنی چوب بقم -
دار پیونان - بیای موقوف و واو فارسی دارویست کذا فی زفانگویا -
دار دار کردن - یعنی بیاویختن و ثبات و شرف و پیدا
دار و اد بیم بگیران - ای شفقت بی پایان دارند کذا فی الکنیه -
دار شیشعان - نام دارویست که بعربی عود البرق و قنداول و بهندی کاتیل نامند

پوست درختی ست تنا بلعم و تلخی کذا فی لطائف اللغات

داستان - باسین موقوف حکایت گذشتگان قبل مثل و شهرت و افسانه -

دالان - یعنی دهلیز و دهلیز تازی ست -

دامان - مخفف دامن و آنکه بسیکو شد جمع است

دامغان - باسیم موقوف نام شهریست بحدود طبرستان زمین -

دامن بدندان گرفتن - یعنی بسرعت گریختن -

دامن کشان - یعنی با ناز خرامان و متکبر و معجب

دامیدن - زیر چیزی شدن مر چیزی شدن و بالای چیزی گشتن -

دانه دانه شدن - ای پراگنده شدن

دانه کن - ای پراکن یکان یکان پراگنده کن

داور آسمان - خداوند تعالی -

دادروان - بفتح سوم که ششم ست وسکون را و مهمله که نام نهری ست سوی واسط این هر سه لغت از قنیه است و نیز مرکب بمعنی داننده خدای و حاکم وامر آن -

دائره دوران - فلک -

دبستان - بالفتح و بکسر دوم دبیرستان مکتب -

دبه برنجیدن - یعنی پیکان که هندش کهال نامند

دختر عمران - مریم رضی الله عنها -

دختر نعش مانند پروین - ای پراگنده را فراهم کند -

در آبگینه نقش مانی بین - با چهارم موقوف

و پنجم و دوازدهم فارسی ای پیکر می در قرابه پیکر ساقی در جام و شیشه بین -

در آذرکان - ای دریچ قوس -

دراز خوان - سفره دراز که در مهمانی ها فراز کنند و نیز امر دراز خواندن و فاعل آن -

در آسمان - کنایه از راه کاهکشان کذا فی خان آرزو

درباختن عطا دادن و در قمار بازی خرج کردن اسراف کردن با دوستان و بیع و شرا و دام گزاردن کذا فی القنیه او در معانی الخبر نوع تامل ست -

درباقی کردن - یعنی دور کردن -

دربای افتاده دان - با دو متجانس فارسی که سه بین و ششمین اند و یا و هشتمین موقوف ای دریچ و مشقت افتاده دان -

دربای فتنه دامن - ای فتنه از بس شتاب گسیختن می افتد -

در پشم کشیدن - کنایه از پوشیدن ست

در پیش کشادن و در پیش کردن - با سوم و چهارم فارسی یعنی در بستن -

در تتق سپهر گون - بضم دو متجانس که سه بین و چهارمین اند و با یا و کاف فارسی و را مهمله موقوف ای در پرده و در حوزه و پیاله لاجوردی و در اوراق اشجار -

در ثمین - مروارید بیش بها -

درج دهقان - قول دهقان یعنی روایت غیر معتمد علیها -

درخشان نیک تابان و درخشان کذا
در فانگویا و شرفنامه اقول بمعنی آخر بواو
معدوله باید نوشت —
درخشیدن - بالضم روشن و تابان شدن و
درخط شدن ای بیخود و بیقرار شدن
مطیع و منقاد شدن و در حیرت و تفکر شدن
درخط کمان بفتح خا و کاف و آمدن کمان باز بفتح
درزدن - بالفتح سوزن —
درستخوان - بالضم با رای موقوف آنکه
قرآن با ترتیل و ادای حروف بخواند و امر بست
درس خوان - بالفتح با سین و قوف شاگرد
کذا فی شرفنامه اما در نسخ مصحح شرفنامه مع است
که درس عشق را گویند —
درغان - بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند —
درغلبگن - بالفتح با کاف فارسی دریچه باشد
مانند جعفری با پنجره که هر که دران باشد نماید —
درفش کاوان و درفش کاویان - رایت
و علم فریدون و کیفیت آن در شرفنامه مشروح است
درفشیدن - بجستن تیز روشن و تابان و درخشان
نمودن و گشتن —
درفلان گریختن — پناه بدو ساختن —
درگوش داشتن - با کاف فارسی یاد داشتن
درنگیدن یعنی درنگ کردن کذا فی تفسیر الزاهدی
درمان - دارو و نیز امر در ماندن —
درهم ریز کن — ای ریختن درهم کن —

درودن - بالضم کشت و غله رسیده بریدن
درون پروران - یعنی انبیاء علیهم السلام
ارباب تقوی و اصحاب مجاهده —
درون کام سگالی زبان را ای خاموش باش
درون نشینان - یعنی کنج نشینان —
دریدن - بالضم باز دریدن مرقوم —
دریچه میدان - اشارت سوی فلک و
یا سوی زمین است —
دژالوان - با زای فارسی دریغ و حسرت —
دژپرازان - بالکسر خصیب گیران —
دستار خوان - سفره چهار گوشه کندوری —
دست آخن - دستوانه —
دست افشاندن ای ترک کردن یا آوردن
و انکار کردن کذا فی القنیه —
دست امتحان - قوت آزمائی کذا فی
دست اندازان - ای آشنا گران کذا فی
و در شرفنامه دست انداز و بمعنی دهکه زدن کور است
دستان - بالفتح جمع دست بخلاف قیاس و
حکایت و سرود و مکر و حیله و نیز نام پدر رستم کذا
فی شرفنامه اما در ادات الفضلا و لسان الشعراء
بمعنی حکایت بالالف است —
دست بدندان گزیدن یعنی حسرت
و ندامت خوردن
دست بر دهان کردن - یعنی حسرت خوردن
دست ارنجن — همان دست برنجن که گذشت —

دست بیرون کن ـ ای دست قطع کن
دست پیراهن با تارکسور آستین ـ
دست پیش و اشکستن ـ با یای موقوف و بای فارسی گدائی کردن و دست بستن پیش کسی ـ
دست خون ـ با رای موقوف بازی را گویند که در آن حریف فرو بود و هرچه باشد در باخته شود و قلاشی روی نماید کذا فی القنیه ـ
دست زن ـ سرود گوی و نادم ـ
دست صلیبی مکن ـ ای پیش مخلوقات دست بلند و گریه مکن ـ
دست شستن ـ با سوم موقوف نا امید شدن
دست فرنجن ـ همان دست برنجن کذا فی
دست افشاندن ـ ترک کردن ـ
دست کچه کردن ـ با تای موقوف جیم فارسی گریه کردن ـ
دستک زدن ـ همان دست زدن نیز اسم رقص
دست ما میان ـ ای ساقیان و شاهدان
دست فشان یعنی مطیع و فرمانبردار کذا فی القنیه ـ
دست ماهی زدن ـ کسب کردن و قیل طلب بجد کردن و جان کندن ـ
دست ورنجن ـ همان دست برنجن
دست یافتن ـ با سوم و ششم موقوف غالب آمدن و ظفر یافتن و مستولی شدن بر [illegible]
دسته ریسمان ـ ماشوره کذا فی القنیه و

ماشوره ریسمان خامی است که بر دوک پیچیده شود خواه از دوک بر آورده باشد و نیز نی کوچکی است که جولاهگان و بافندگان ریسمان بران پیچند
دغل خاکدان ـ کنایه از قالب بشر ـ
دف زدن ـ کنایه از شادی کردن ـ
دق زدن ـ خواستن و گدائی کردن ـ
دل آسمان ـ یعنی ستاره و کواکب و نیز کنایه از زمین و وسعت آسمان ـ
دل انگیزان ـ نام لحنی است از موسیقی ـ
دل کسی لرزیدن ـ کنایه از مهربانی و غمخواری
دل خون مشتاق ـ
دل خورده دان ـ ای دل باریک بین کذا فی القنیه
دلدل کنان ـ یعنی آه زنان ـ
دل طاق کن ـ ای دل یگانه کن و مجرد کن از علائق و محبت زمانه کذا فی القنیه ـ
دلقین ـ بالضم حیوانی است آبی که چشم ندارد و گردن باریک دارد در آب تیره و شوره قرار گیرد و دنباله اش بزرگ بود به هندی لو لو گویند ـ
دل نشان ـ نشیننده دل کذا فی القنیه
دمان ـ تند و تیز رفتن و بسخت حمله کردن و غضبان و استعمالش اکثر مرکب است چنانکه پیل دمان کذا فی القنیه و در ادات است دمان دمنده و این لفظ جز بصفت دریا و مار و پیل مستعمل نیست چنانکه بحر دمان و مار دمان و پیل دمان و بسخت حمله و تند ـ

دم زدن - بالفتح ای سخن گفتن و دعوی کردن
دم سیاوشان و دم سیاوشان - یعنی چوب بقم
دم الاخوین - نوعی از دارو ها و نیز چوب بقم کذا فی القنیه -
دمیدن - لاف زدن و حمله آوردن و رستن و
دنان - بالفتح از خشم جوشان کذا فی شرفنامه
اقول قیاس تقاضا کند که فاعل دندیدن دندان آید چنانچه از خندیدن خندان آید مگر آنکه بکو شد و دنیدن نیز لغتیست -
دندان آفرین - یعنی خلال -
دندان فرو بردن - اقامت نمودن در کاری
دندان کنان - ای رسوا کنان و خوار کنان
دندیدن - از خشم جوشیدنست گویند فلان با خود همی دندد یعنی از خشم می جوشد و به تندی سخن میگوید کذا فی زفانگویا -
دوان - دونده و دهیست نزدیک گازرگاه
دو کعبتین - یعنی آفتاب و ماهتاب -
دوختن - دو پارۀ جامه یکجا کردن و دوختن بسوزن و گذاردن و ادا کردن وام -
دو خیطه ملون - صبح کاذب و صبح صادق
دودمان - با سوم موقوف که چهارست خاندان و اصل و در قنیه بمعنی خیلخانه است -
دور گردون - بالفتح و با کاف فارسی و زنگی
دور گران - پادشاه -
دور زیدن - جهان و دوختن -

دو زبان - قلم و مار و منافق -
دوشنگان - با کاف و واو فارسی بفصل سین و با رسوم موقوف آنکه از جان و تن عزیزان و ارندش -
دوسیدن - بالفتح و قیل با واو فارسی چسپیدن
دو صحن - ای صحن آسمان و زمین -
دو مرجان - یعنی دو لب شاهدان -
دونان رنگین - ای آفتاب و ماهتاب -
دونان ملون - مثله -
دهر کاسه گردان - ای روزگار و زمانه کذا فی المشیه
دهستان - بالکسر نام ولایتی -
دهقان - دهگان دخوطه کذا فی شرفنامه و در دستور مسطور است دهقان ساکن ده و در قنیه است دهگان مهتر کشاورزان -
دهول - یا دبتا زیش حفظ خوانند -
ده هزاران - یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازیست که مشرح در لغت خانه گیر گذشت
دیبسین - بالفتح بیست و سوم روز از ماه مغان
دیپین - با پای فارسی آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند تبازیش مغلا یا لکه خوانند کذا فی اجمال الحسینی و فی الصراح تحت لفظ المغلا -
دین - بالکسر چهارم روز از ماه کذا فی زفانگویا
دیدبان - معروف یعنی آنکه به بلندی می نشیند و نظر میکند در اطراف تا از لشکر بیگانه کسیکه یکایک آید آنرا ببیند خبر دهد و نیز آنکه در مناره جهازی نشیند از غیره و شر

در باغچه میسد بدو سیگوید اکنون در مقام فلان رسید
و آنرا معلم نیز گویند۔
دین فروشان ۔ یعنی اصحاب ریا و آنانکه
کار دین برای دنیا بکنند۔
دیوجان ۔ بایار فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان

باب الواو
فصل فی العربی

داو ۔ بالفتح دشنام
وجو ۔ بضمتین تاریک شدن شب و وقتی شدن سلام
وجو ۔ بالفتح و بجاء مهمله اناختن و دوکردن گستراندن
و اندک برداشتن اسپ ست خود در رفتار۔
وقوب ۔ بکسر الدال و سکون الفاء و الهمزه گرما۔
و آنچه بدان گرم شوند چون جامهٔ خز و آنچه پشم شتر
دلو ۔ بالفتح دولاب و کوزه و ظرفیکه بدان آب
از چاه برکشند و نام برجی ست کاو بصورت اصلی
خود ست و چون آفتاب دران برج آید آن ماه را
اهل هند پهاگن گویند و دلو بالضم از چاه برکشیدن
دلو و نرم راندن و شفاعت کردن و خواستن و
نرمی کردن و با کسی خاطر و مدارا کردن۔

فصل فی الفارسی

داو ۔ نوبت باختن نرد و قمار و بازیهای دیگر
و وقت نوبت او و دشوار و دیوار گلی پخته۔
دراایام تو ۔ ای در زمان تو و عهد تو و دولت تو
دشبرو ۔ بالکسر با زای فارسی و ضم سوم چهارم خشم
دستهٔ جو ۔ یعنی مواراند یک مشت علف جو که

بدروند و آنرا شتواره نیز گویند۔
دم گاو ۔ یعنی نفیر برآوردن کرنا آمده که آنرا
گاودم نیز گویند و تازیانهٔ بزرگ که گاو و خر و دیگر
چارواراً بدان برانند و معنی ترکیبی واضح۔
دندان گاو ۔ یعنی خلال۔
دوادو ۔ بفتح هر دو دال یعنی بپاپیده دویدن
کذا فی بحر المواج۔
دوبدو ۔ هر دو با واو فارسی آن شالئے که
درمیان نگنجد کذا فی القنیه۔
دور تو ۔ ای زمان تو و عهد تو۔
دورو ۔ گلے ست که دو روی دارد یکی لعل و
دوم زرد و نیز منافق۔
دو شاخ گیسوی و ۔ یعنی دو جعد مبارک حضرت
رسالت صلی اللہ علیہ وسلم کذا فی المؤائد
دو طفل هندو ۔ ای دو مردمک چشم۔
دو کارد گریبان گاو ۔ با راء کارد و نون گریبان موقوف
مقراض که بدان گریبان پیراهن ببرند۔
دو گاو ۔ با کاف فارسی موقوف ای برج ثور
و گاو زمین سر شاخ اوست۔
دیدهٔ گاو ۔ با کاف فارسی نام گلی ست که
بچشم گاو ماند و آنرا گاوچشم نیز گویند و در قنیه است
دیدهٔ گاو با کاف فارسی معروف جامه ایست
پشمین که هنگام جنگ در پوشند و پوشندهٔ آنرا
دیوسوار گویند یعنی دشمن شترآید و نیز نام گلی ست
و معنی اخیر از فرهنگ علمی ست و اصل شاید درین سهو

کنایت ست که معنی دیو در بخشش و بدگانو نوشته است لیکن معنی اخیر آن اولی ست -

دیو - بیای فارسی معروف و نیز جامه است پشمین که هنگام جنگ در پوشندش و در او تیر و اکه نیندو معنی دشمن نیز آید و در قنیه است شیطان و نیز کنایت از غضب ست -

دیوانه رو - آنکه روش او بمحو روش دیوانه بود -

باب الدال المهمله

فصل فی العربی

دابه - بر زمین رونده و چارپای سواری و نیز جنبنده هر که و هر چه باشد از حیوان مذکر و یا مونث -

دار القمامة - نام معبد مخالف مذهبان و در اصطلاح الشعرا نام شهر نیست -

دار النکبة - یعنی خانه که دران بلا برسد و در اصطلاح اسحاق خانه که دران بیش فرمدس نیز

دائره - نام ساز نیست و مشهور و فی ان جلاجل نوازند و نیز محیط تمامی را دایره گویند و فی التاج الدائرة گشت و دائره خط -

دجله - بالکسر نام نهر بغداد -

درقه - بالفتح سپر چوبین کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی زره نیز ست -

دره - بالکسر تخچه که بدان زنند جدیان و غیر آن را -

دراعه - بالضم و التشدید معروف -

دعابه - مزاح و بازی کردن -

دعوه - مهمانی -

داله - راهبری -

دواة - معروف یعنی دوات -

دوامه - بر وزن لوامه آلت چوبین که بر سر او خار آهنی باشد و بچگان رشته پیچیده بگردانند و آواز کند هندش بهوره و لٹو نامند کذا فی القنیه

دوح - درخت بزرگ -

دوله - بالفتح معروف کذا فی التاج و در مواید مذکورست مهره که از گردش افلاک باز ماند -

دیباجه - رخ و فی التاج الدیباجتان هر دو رخ

دیمه - بالکسر باران شبانه فی برق و رعد -

دیه - بالکسر مالی که بدل نفس لازم شود بقتل خطا و شبه عمد والله اعلم -

فصل فی الفارسی

دابزده - بفتح سوم که دوم ست نوعی از قرا شتک

دادخواه - مظلوم -

داداله و داوله و داله - کاهم بالفتح بگر سوم بالضم و دوم و سوم با سوم موقوف که چهارم ست نام بازی ست و آن گردبرگشتن ست در بازی که بتازیش قله گویند کذا فی زفانگویا و در سراج مسطورست که قله آنست که بچگان بدو چوب بازی کنند و آنرا خوک چوب نیز گویند -

داسکاله - با سین موقوف داسی که بدان زر برانند و عصای سرکج -

داغ برخ زاده - گویا داغ بندگی زاده کذا فی القنیه اسم شنده داغ محبت -

دالانه — دهلیز —
دالیوزه و دلیوزه — کلاهما با دال موقوف و واو فارسی در شرفنامه با یای تحتانیه بدو نقطه تازی نوعی از فراشتک —
دانش پژوه — بازار فارسی یعنی طالب علم
دانگانه — با کاف فارسی یعنی متاع و اسباب کذا فی القنیه —
داه — عدد ده که بتازیش عشر خوانند و دایه و کنیزک و ناکس —
دبدبه — آوازهٔ بزرگی و زدن طبول و سازها بسبب اظهار جاه کذا فی شرفنامه —
دبه — بالفتح آوندی که از پوست خام درست کنند برای داشتن روغن و جز آن و بهندش کپه نامند و فاعل آن زا دبه گر خوانند کذا فی القنیه —
دبه خایه — علتی ست که خصیه بدان آماس کند و آنرا غر نیز گویند بتازیش ادره خوانند —
دبیله — غلوله که از درخت خیزد کذا فی الادات و در زفان گویا بمعنی گوست دبیله بالفتح یکم و کسر دوم و قیل بضم یکم و فتح دوم اغلوله و آن زخمی ست
دختره — بالضم دوشیزگی یعنی بکارت —
دخمه — بالفتح سردابه و گنبدی که بر سر گور راست کنند و نیز جایگاهی که مربع کافته باشند و زیر آن پوشش اربع کرده و بر دبان در و نهاده چون گبران بمیرند تابوت ساخته در آن نهند و نیز آنچه شتر از گلو برآرد بوقت مستی بتازیش شقشقه بکسر متین

دخمه فیروزه — آسمان —
دده — بالفتح جانور درنده و بهایم صند دام —
در آب خضر آتش زده — یعنی آب حیات محو کرده و ترک کرده —
درازسفره — مهمان درازخوان —
دربه — بالفتح پیوند و پارهٔ درخت —
درخت سفته — با تا و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کنند و نیز پرنده ایست که درخت را بشکند بهندش کٹھپھوڑا نامند و در زفان گویا بهندش کھنور نامند اقول این معنی اولی ست —
درخشنده — تابان —
درخواه — گدا و امر در خواستن —
درخوی خجالت شده — ای در خجالت شده —
درده — مراد از آن درد که آنرا دردی نیز گویند
درواخه — موانه درد
دروزه — بمار —
درسه — در گذاشتن گناه که بتازیش عفو خوانند
درعه — بالضم مختصر دراعه —
درغاله — بالفتح راهی که در کوه بود چون دره
درگاه و درگه — کلاهما با کاف فارسی آستانهٔ ملوک عرب آنرا حضرت خوانند —
درم خریده — یعنی بنده —
درمنده — مختصر درمانده —
درمنه — بالفتح و الکسر گیاهی ست که اسپان را چرانند و گویند که آن مروه است بتازی گیراشیح و شیحه گویند کذا فی الادات —

درفش ــ بالکسر تیغ کذا فی القنیه
دروشه ــ بضمتین کمان نداف ــ
دره ــ بالفتح راه باریک درمیان دو کوه بهن شکنج
دریچه ــ با جیم فارسی در خرد ــ
دریوزه و دریوزه ــ کلاهما بالفتح با واو فارسی گدائی و گدائی کردن و در قنیه بمعنی جد و جهد نیز آمده است ــ
دریکدانه ــ یعنی دریتیم و در صفت حضرت رسالت پناه صلعم نیز مستعمل ست ــ
درین خانه ــ اشارت بسوی دنیاست ــ
درین هنگامه ــ مثله
دژ آگاه ــ بازای و کاف فارسی خشم آلود کذا فی زفانگویا ــ
دژونیه ــ بازای عجمی هر دو فارسی عدد و بعضی دژینه گویند کذا فی الادات و در شرفنامه مذکور ست دژنیه بازاء و با کاف فارسی و در لسان الشعرا بوزن عبیده صحیح است
دست انبویه ــ بتای موقوف و واو فارسی غلوله عطریات مرکب که بدست مید ارند بتازیش شلمه گویند ــ
دست جور کوته ــ اسے مغلوب بی قدرت
دستره ــ بضم یکم و سوم و سین مهمله یعنی تیشه که درودگران بدان چوب برند کذا فی الذخیره ــ
دست شکسته ــ با دست موقوف یعنی بی پایه و بی قدرت ــ

دستگاه و دستگه ــ بتای موقوف و کاف فارسی کثرت اسباب غنا و سامان و قدرت مرتبه توانائی
دست کوتاه ــ کنایت از آنست که بچیزی دسترس نباشد
دستگیر کرده ــ بتای موقوف و کاف فارسے یعنی اسیر کرده ــ
دسته ــ بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گلهای بسیار با شاخ یکجا بهم بوبیدن را است میکنند و دسته کاغذ سپید و بالضم سنگ و قیل بالفتح اما در ادات الفضلا و لسان الشعرا بدین معنی بالضم مصحح است اقول در معنی مصدری نظر ست زیرا که صیغه مصدر نیست و ادات مصدر به هم نیست ــ
دستینه ــ بفتح یکم و کسر سوم پاره که از زر در دست بازو بر نیز گویند و توقیع و شال ــ
دسوارده ــ بفتح یکم و کسر سوم و سکون چهارم و پنجم مهملتین چوبی که خبازان بدان نان راست کنند بتازیش محور و هند بیلن خوانند ــ
دسمه ــ بالفتح نوعی از غله
دشمه ــ با شین معجمه نام مبارز ایرانی ــ
دشمنگاه ــ با نون موقوف و کاف فارسے آنکه دشمن از و بیمار و در اندوه و کاهش باشد ــ
دشنه ــ بالکسر نوعی از سلاح و دشنه کار و کذائی
دغدغه ــ بفتح یکم و سوم و چارم انگشت در بغل و با شکم کسے زدن برائی خندانیدن هند گدگدی
دل گرم گرفته ــ با سوم فارسے کنایه از مشغول عاشق طالب مریض و دل بالفتح نشیمنه لیستها با موسیهای

آمیخته که درویشان پوشند و نیز دلق بهانست
و گربهٔ وحشی اما اصح آنست که بمعنی مشدد است
دلهای گرم شده — کنایه از دلهای اصحاب قیت
و دلهای عشاق —

دله شغاله — گربهٔ فریبنده —

دمسیچه — بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که چون بر زمین نشیند دم بر زمین زند تا بر هی گ مرادف صعوه نامند

دمغزه — شست دوم کذا فی زفانگویا
و در قنیه بمعنی دنبالهٔ مرغ —

دمنه — بالکسر شغالی که شنزبه را که نام گاوی ست بمکر و حیله از شیر کشانید و ایدون در صفت مردمان استعمال کنند و در قنیه بمعنی سرخی و دوید نیز آمده است

دمه — بالفتح آله دمیدن آهنگران و امثال ایشان و نیز برف را خوانند و در قنیه ست دمه بروزن همه پیاپی آمدن دم و نیز نام زحمتی از اختلاج

دنبیره — بفتح دال و یاء دراز طنبور و آن سازیست که مطربان زنندش —

دنبوقه — بالضم موی از پس تخته و نیز شملهٔ دستار را گویند کذا فی شرفنامه —

دنبه — بالضم دنبکی و نیز بمعنی فربه باید —

دنگداله — بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که از ناودان یا زمین از سر با بیفشرد کذا فی شرفنامه و الادات و لسان الشعرا اما در زفانگویا دنگ لاله مرقوم است بالام بجای دال دوم والله اعلم بالصواب

دنه — بالفتح نغمت کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست و دنه بضم دال و فتح نون نغمت نغمه و در حاشیهٔ ادات بمعنی آواز مطرب و در ادات الفضلا مذکورست دنه بضم دال نغمت را گویند و دنه بسند یعنی نغمت چند و دنه بفتح دال نغمت تم لفظه اقول در ادات هرچه در لغت علیحده ذکر کرده شده است ازین معلوم میشود که یک لغت بمعنی نغمهٔ مطرب لغت دوم بمعنی نغمت که موجب شکرست والله اعلم بالصواب

دواسپه — یعنی شتابان —

دوتا — ای دوتا —

دوچشمه — با جیم فارسی آفتاب و ماهتاب —

دوده واله — بالفتح با سوم موقوف بمعنی بازی ست و دوده واله و دوده وله کلاهما بالفتح بمثله —

دوده — بالضم خاندان و پسر مهتر و فرزند و دودهٔ چراغ که از و سیاهی کنند —

دوره — بالفتح دایره و دوره بوزن شوله پیمانهٔ شراب کذا فی شرفنامه اقول لغت دوم نیز بالفتح است زیرا که شوله بالفتح است لیکن چرا علیحده ذکر کرده اگر گوئی شاید لغت دوم با زاء معجمه است بعده علیحده کرده ذکر کرده جواب گوئیم در لسان الشعرا فصیح است بوزن شوره با راء مهمله پیمانهٔ شراب اما چنانچه در ادات الفضلا مذکورست دوره بوزن شوره با راء مهمله پیمانهٔ شراب اگر صحیح باشد پس فرق میشود زیرا که شوره با واو فارسی ست پس ضم نیز جائز باشد —

دوزخه — بالضم با زاء فارسی مفتوح بیش

فصل فی الترکی

داروغه - با واو فارسی مقطع شهر -

باب الیاء

فصل فی العربی

داری - عطار و نیز خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند طلب معیشت نماید -
داعی - خواننده و دعاگوی و پسر خوانده -
دامی - فرنقین کذا فی القنیه -
دبیقی - جامهٔ باریک که از مصر آرند -
دجی - بالضم بالف مقصوره تاریکی سخت
دری - بالضم ستارهٔ بزرگ درخشان -
دردی - بالضم دال تیرگی روغن زیتون و جز آن و در اشعار بمعنی تیرگی شراب مستعمل ست
دعوی - معروف بمعنی خصومت و بنای چیزی پیش قاضی -
دنی - فرومایه -
دواعی - خواهشها و گردشهای زمانه -
دواهی - سختیهای زمانه -

فصل فی الفارسی

داد فرمای - پادشاه عادل -
دادی - دارو ئیست و قیل نوعی از حبوب کذا فی القنیه -
داربوی - با رای موقوف و بیخ فارسی عود سیاه
دار رومی - دارو ئیست و می نافع القوه -
دارچینی - با سوم موقوف و چهارم فارسی نام خوشبوی معروف مزه دار مقوی دل و کبد و معده و برای قوت باه بکار می آید و در بعضی طب مذکور ست که بهندی دال چینی گویند -
دارفی - نام موضعی ست در هندوستان که تبخانه بسیار در انجاست -
داغولی - با واو فارسی نام جاسوس نصر سیار که بغایت مکار و حیله گر و غماز بود -
دامن در کشی - یعنی ترک صحبت کنی -
دامن تحلی - ای دامن کبود -
دامن نگهدار از تری - ای فسق مکن و امید شو و پرهیزگاری بکن -
دانشی - خداوند دانش و صاحب خرد کذا فی شرفنامه اقول در فارسی یا برای خطاب آید یعنی هستی یا برای نسبت چنانچه در شهرها و برای مصدر چنانچه و گاهی بمعنی فاعل یافته نشده است مگر آنکه بگویند حاصل معنی نسبت ست -
دانهٔ تحلی - کنایت از مروارید عملی ست
داد بهفتاد اوری - یعنی هفده رکعت نماز فرض گذاری
داوری - یکسوی کردن میان نیک و بد که تا از یش حکومت خوانند -
دایرهٔ دیرپای - با هفتم و نهم فارسی و هشتم موقوف فلک -
دبستانی - طفل مکتب -
دبوری - دلاوری -

هم دران وشت کشته-

دق رومی- جنسی ست از جامه که بروم بافند-

دق مصری- جامه ایست که بمصر بافند-

دلکشایی- یعنی فرحت انگیز-

دمسازی- یعنی موافقت و موافق هستی-

دم عیسی- معجزه عیسی علیه السلام-

دم عیسوی- ای دعوی احیای اموات و ذهاب علل و نیز تریاکی-

دندان نمایی- یعنی اظهار غضب کن-

دوالی- نام مردی که والی ابخاز بوده سکندر نوشابه را بیره بردع را بجایزه او ورا آورده ملک بردع او را داد-

دو خادم رومی و حبشی- ای روز و شب-

دوراهی- با واو فارسی نوعی از مزامیر که آشنا نامی نیز نامند و نوعی از ساز مطربان-

دو دوری- ای دنیا و آنچه دو در دارد-

دو دوستی- کنایه از درازی تیغ است زیرا که درازی تیغ مقدار دو دست میباشد و چون صنعت در تیغ واقع شود جهاد قومی مراد بوده قتیل و دهش و بخشش بسیار- و از شیخ محمد خضری و درویش حسن پوری مسموع ست که دو دستی در خراسان متعارف دران هنگام ست جائیکه میخواهند کسی را بدوانند در پشت او دو دست و هنگه زنان میروند تا او شتابان برود-

دوران خدایی- فاسقان-

دور قمری- ای دور اخیر ادوار همه ستارگان را گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال میباشد هزار سال بخودی خود صاحب عمل ست و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمد آن دوره بپایان رسید از حیثیت این عالم را دور قمری گویند و بعضی بر آنند که قیامت هم در دور قمری خواهد شد-

دور صغری- همان دور قمری که گذشت- فی

دورنگی- با کاف فارسی یعنی دوروئی و نفاق-

دوروئی- با چارم فارسی همان دور که گذشت-

دوهستی- معروف-

دوزامی- با واو فارسی نوعی از مزامیر و در بعضی نسخ بر ارمهملہ دیده شد و نیز دو زائید بمعنی اخیر بواو معدوم نیز خوانده اند-

دوستگانی- با واو و کاف فارسی سین مهمله و تا موقوف در فرهنگنامه هند چیست که پیاله دو خود بشیر که دیگری را دهند-

دوستی- محبت ضد دشمنی چنانچه گویند دوستی و اطلاق آن بر محب و محبوب هر دو درست ست-

دوشیزگی- با واو و کاف فارسی و زا موقوف یعنی بکارت-

دو طفل نوری- دو مردمک چشم-

دو طوطی- کنایه از دولت مطلوبه و محبوب معشوق-

دو علوی- ای زحل و مشتری-

دولت خدایی یعنی صاحب دولتی و خداوند اقبال
دولت و دولتی یعنی خداوند دولت و نیز یار دولت را دولتی گویند۔
دویست درم شرعی۔ پنجاه و چهار توله نقره و پنج ماشه و دو جو و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه شانزده جو۔
دوئی۔ بیگانگی و نفاق۔
دولی۔ یعنی دغابازی۔
ده یازده واری۔ یعنی زیب و فر و آرایش و اری۔
ده پنجی۔ یعنی زر کم عیار و ناسره۔
ده ختنی۔ ای ده انگشت کذا فی القنیه۔
ده درم شرعی یعنی دو توله نقره و هشت ماشه و ده درم جو باشد۔
ده دهی۔ صفت زر خالص۔
دهر نکوهی۔ با را موقوف و کاف فارسی مذمت روزگار بد و شکایت آن۔
دهگانی۔ بالکسر با کاف فارسی دهقانی یعنی باشنده ده و بالفتح آن جهت است که ده جنبل از زر داکتون و جنبل را هم ده کانی نامند۔
دهی۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب ببرج آذر گفته‌اند یعنی ماه خوانند و مستان سیار را نیز گویند
دیدهٔ نیکو۔ ای دیده کبود و نابینا۔
دیده شکافته شوری۔ یعنی دیده سپید و نابینا۔

دیلمی۔ بالفتح قومی اند از ترک موی های ایشان استاده و پر خم باشند چون موی حبشیان و ایشان را بغیر دیلمی نسبت کنند۔
دیناری۔ جنسی از حریر و در زر گذشته کذا فی شرفنامه و نیز خار آهنی که سرش گرد و همچو دینار
دیوری۔ بالکسر منسوب بسوی دیور۔
دیو آتشی۔ یعنی نفس اماره و دیوانه کذا فی المؤید
دیو پایی۔ با دوم و چارم فارسی بفصل واو موقوف جنسی از عنکبوت۔
دیو دلی۔ با یای فارسی و واو موقوف یعنی دلاوری و سخت دلی۔

کتاب الذال

الذال حرف الدماغ یعنی تاج خروس بحساب ابجد چهار صد باشد

باب الالف
فصل فی العربی

ذا۔ این مرد خداوند۔
ذرا۔ بالفتح پنهان شدن گاه۔
ذربیا۔ بالفتح سختی زمانه۔
ذفرا۔ بالفتح گیاهی ست ترش بوی و بالکسر ناگوش
ذکا۔ بالضم نام آفتاب وقت چاشت و بالفتح تیزی طبع و دانش۔
ذوبوا۔ گرز بشتی کذا فی بعض لغات الطب

باب الباء
فصل فی العربی

ذب۔ بالفتح نگاهداشت کردن و دفع کذا

فی شرفنامه و در تاج بمعنی گاو وحشی ست -

ذباب - بالضم نام کوهی ست بمدینه کذا فی القنیه و در تاج بمعنی مگس ست مذکر و مؤنث درین برابرست چنانچه در غراب -

ذبذب - بالفتح دفع و نگاهداشت کذا فی الاداة والملتقط و در تاج بمعنی فرج است -

ذنب - بالفتح گناه و بفتحتین دم و آخر هر چیزی

ذهب - زر سرخ

ذهاب - باران بسیار -

ذیب - بالکسر گرگ -

باب الثاء

فصل فی العربی

ذات - هستی چیزی و نیز مؤنث ذو که بمعنی جهت و ناحیت آید -

باب الجیم

فصل فی العربی

ذات البروج - یعنی کرسی -

ذی المعارج - یعنی خداوند درجات -

فصل فی الفارسی

ذرایج - حیوانی ست مقدار زنبور زرد رنگ زرد و بر نقطه های سرخ دارد چون او را بگیرند بی توقف بول اندازد کذا فی زفانگویا -

باب الحاء

فصل فی العربی

ذابح - معروف و ستاره کذا فی القنیه و در تاج ست ذابح داغ که بر گلو نهند و پنهان کردن سعد الذابح منزلی ست از منازل قمر -

ذبح - بالکسر معروف و نیز گذر وشتی و رنگ او سرخ ست کذا فی القنیه و در تاج ست نباتی سرخ که آنرا شتر مرغ خورد و یقال الشحم و نیز گوسپند کشتنی -

ذبیح - گوسپند کشتنی کذا فی التاج و نیز اسمعیل علیه السلام را ذبیح الله گویند باعتبار آنکه خوابی که برای ذبح اسمعیل ابراهیم علیهما السلام دیده بود اما در قصاص آن کبش را که از حکم رب العزت آمده بود ابراهیم در ردیت اسمعیل آنرا ذبح نمود و قصه اسمعیل علیه السلام در حق اسحاق علیه السلام در کتب سیر مشهور

باب الدال

فصل فی العربی

ذات العماد - ای باغ ارم و بنای شداد عاد کذا فی القنیه -

ذرود - بالفتح نام کوهی و قیل نام ریگستانی -

ذود - بالضم راندن و بالفتح اشتران نر که بعدد از سه تا ده باشند -

باب الراء

فصل فی العربی

ذرور - بالضم داروی ساییده و نمک ساییده که بر چیزی افشانند و قیل داروی روشنائی چشم

ذکر - بفتحتین آلت مرد و نیز از هر جنس و آهن فولاد و شمشیری که کرانه او از فولاد و میانه او از نرم آهن بود و بالکسر یاد کردن و یاد آوردن و ثنا و بزرگی و نیز قرآن ست مذکور طلب

چه خواهی از ذکر او این ست خلاصهٔ سیرهٔ ذکر۔

ذو الفقار بالفتح نام تیغ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه۔

باب السین
فصل فی العربی

ذنب الفرس۔ گرفش گویند از الحیة ایر نیز گویند کذا فی زفان گویا۔ التفسیر

باب الطاء المهمله
فصل فی العربی

ذاط۔ سخت گلو گرفتن تا که زبان بیرون شود۔

ذرط۔ خورد فی ... ورشته۔

ذعطوا۔ بالفتح زود گلو بریدن و کشتن۔

ذقط۔ بالفتح بر رفتن مرغ نر بر ماده۔

باب العین
فصل فی العربی

ذراع۔ گز و ساق دست و هو من طرف المرفق الی طرف الاصبع الوسطی و نیز منزلی از منازل قمر۔

باب الفاء
فصل فی العربی

ذرف۔ بالفتح روان شدن اشک از چشم و نیز روان

ذروف و ذریف بضمتین اشک از چشم

ذعاف۔ بالضم زهر قاتل که زود جان بر دارد

ذعف۔ بالفتح زهر آلود کردن و نیز بخورد کسی

ذعاف۔ چیست و شتاب در قتال۔

ذفاف بالکسر و ذف بالفتح شتاب نمودن بکشتن کسی و شتابانیدن و چستی نمودن و نیز ذفاف بالکسر آب اندک۔

باب القاف
فصل فی العربی

ذرق۔ گیاهی ست مانند گندنا و گویند نبات او را اوعیه است که تخم او در انجا بود و دانه اش گرد باشد کذا فی القنیه اما در تاج ست لا درحق

ذوارق۔ بالفتح طعامیست که از آرد خمیر کرده مقدار نیم حبتیل رهت کرده می پزند کذا فی الملتقط

ذو المخترق بکسر الخاء المعجمة و فتح الراء المهمله نام شاعرے کذا فی القنیه

ذوق۔ چشیدن۔

ذواق۔ چاشنی گیر۔

باب الکاف التازی
فصل فی العربی

ذات الحبک۔ یعنی آسمان۔

ذو الفلک۔ نام پیغمبریست۔

باب اللام فصل فی العربی

ذال۔ چیست رفتن و تاج خروس۔

ذبل۔ پشت باخهٔ بحری کذا فی القنیه و در تاج دست فرنجن از استخوان کثیف دریا۔

ذل۔ بالضم خواری و بالکسر نرمی۔

ذلیل۔ خوار۔

ذنب الخیل۔ همان ذنب الفرس۔

ذنب الجمیل۔ برگ شاهسپرغم کذا فی شرح ... اللطیف ... خانه

باب المیم فصل فی العربی

ذام - عیب کردن -
ذمام - بالکسر حرمت -
ذم - نکوهیدن -
ذمیم - نکوهیده -
ذوی السلم - نام مقامی ست -

باب النون فصل فی العربی

ذات العین - علت چشم -
ذو النون - ای یونس علیه السلام ونیز
نام ولیی که او را ذو النون مصری گویند -
ذقن - بفتحتین زنخدان -
ذنب الزمان - صبح کاذب کذا فی القنیه
منقول از حاشیه زفانگویا -
ذو فنون - یعنی صاحب فنها -
ذو القرنین - سکندر علیه السلام -
ذو النورین یعنی امیر المومنین عثمان غنی رضی الله عنه
ذو شجون - معنی این در شرفنامه صحیح
نگفته است اما در تاج مذکور ست راههای وادی و
وفی المثل الحدیث ذو شجون تم لفظه -
ذهن - بالکسر هوش کذا فی التاج اکثر استعمال
هوش و محل شعور و آگاهی چنانچه گویی فلان
مست بیهوش افتاده ست اما گوئی فلان
مست بی ذهن افتاده ست پس چگونه راست آید
جواب گوییم ذهن قوتی را که است در آدمی
که بدان دریافت و معلوم میکند پس از روی

مفهوم هر دو لفظ نزدیک اند لیکن در محل استعمال فرق ست
و دیگر ذهن عربی ست استعمال ایشان می باید
و اگر لفظ عربی در محل فارسی مستعمل نمی آید ازین
تباین فهم نمیشود چنانچه معنی الله خدای ست
و در استعمال فارسی که خدای میگویند الله اکبر نمیگویند
پس ازین این نمی آید که معنی الله خدای نباشد -

باب الواو فصل فی العربی

ذاو - سخت راندن و پژمرده شدن گیاه ونیز
ذرو - بفتح یکم و سکون دوم سپردن و پراندن
و جست گذشتن و افشاندن و ترسانیدن کسی را
ذرو - بالضم خدا مند و آن مزه -

باب الهاء فصل فی العربی

ذره - کاورس -
ذروه - سر کوهان و بالاترین موضع هر چیز
و کل شی اعلاه فهو ذروته -
ذریه - نسل آدم و پری و الذریة اسم تقع
علی الآباء و الامهات و النساء -
ذله - بالضم خواری -
ذمه - عهد و امان -
ذنابه - بالضم و الکسر وادی و نیز رگ کیک که
فرود اوراق و اجزا بنایستند -
ذوابه - بالضم گیسو و غلاف شمشیر -
ذو ذنابه - نام ستاره ایست که مانند گیسوی دراز

برآید و آن بقول منجمان فارسی دوازده نوع است خواص بعضی وبا است و خواص بعضی دلالت تمام و خواص بعضی تقاتل و تفاوت خلائق ست و خواص بعضی مرگ از اول روان و خواص بعضے قحط است و بقول منجمان هند هشتاد نوع ست

باب الیاء
فصل فی العربی

ذاری — یاد کرده

ذمی — زینهاری

ذنابی — بالضم دم و دنباله چشم مردم و خروس و جز مرغ که باشد

ذوی — پژمرده

ذوی — خداوند صاحب

کتاب الراء

الرا — الف ... یعنی گفته شد و بحساب ابجد دو صد عدد است

باب الالف
فصل فی العربی

ربا — زیادتی و در شرع زیادتی که در بیع قدر و جنس مثلا مثل پدید آید

ربنا ارنا — ای الهم ارنا الاشیاء کما هی این دعا حضرت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه کذا فی المؤید و التحقیق آنست که این دعای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بود

رتقا — زنی که او را جماع نتوان کرد

رجا — امید

رخا — آسانی فراخ عیش

رداء — بالکسر چادر و کل ما زینک فهو رداءک

رضا — خوشنودی و مردی پسندیده

رطیبا — بالفتح چیزیست چرم شکل فقط با مقدار عدس دارد و آن را شاخ نیز گویند

رعنا — بالفتح نام گلی دو رنگ است و از شیخ اوحدی امیر شهاب الدین محقق است که فارسیان بمعنی محبوب و زیبا استعمال میکنند کذا فی شرفنامه اقول درین لغت کالیوه گفته است نادان و سرگشته و دیوانه و احمق تا از پیش ار عن گویند که تانیث آن رعناست

رفا — موافقت

رفقا — بالضم جمع رفیق

روحا — بالفتح و المد نام شهریست کذا فی القنیه و در نتاج ست روحا ر و حار دیار

رویا — خواب

ریا — بالکسر نمایش یعنی کاری که برای نمایش خلق کنند

رئیس الاعضا — چشم

فصل فی الفارسی

راه بقا — یعنی پایندگی

راه فنا — یعنی امراض و آفات

رخشا — بالضم مختصر رخشان

رقعه غبرا — یعنی زمین

رواجا — بزودی روا کننده حاجت

راست ـ سنبج و نام نوایی و نام شرو و نیز بمعنی تحقیق آید ـ

راسخت ـ معرب آن روسختج است

رامشت ـ نام روز چهارم از خمسهٔ مسترقه

رخت ـ بالفتح اسباب خانه و جز آن و طعام یک مرد و پلینه و بار ـ

رخت بربست با سوم موقوف یعنی مسافر شد و در قنیه بمعنی مرد نیز ست ـ

رست ـ بالفتح خلاص یافت و رسته آیے صفه و رها شده و بمعنی ماضی نیز آید و بالضم رستن و روئیدن و روئید و دلیر و بمعنی زمین هم آید بمعنی آخر خاصه و رشتر قامه ست اما در قنیه بمعنی باشین معجمه ست و نیز رست بمعنی چیره آید ـ

رشت ـ بالفتح با شین معجمه گرد و خاک و در قنیه بمعنی زمین ست و بالکسر رشتن ـ

رفت ـ بالفتح ماضی رفتن و بمعنی شد نیز آید چنانچه گویند شد یعنی رفت و بالضم ماضی رفتن یعنی رفت ـ

رقیبان دست ـ سیارات و نگهبانان صدر کذا فی القنیه ـ

رکاب توگران گشت ـ یعنی سوار گشتی و حمله کردی ـ

رگ سخفت ـ با کاف فارسی ای مرده و جلدی ای رفت ـ

رماست ـ بالفتح با سین موقوف جهد نو

از علک رومی ـ

روز پانزده ساعت ـ بدان که آفتاب چون در سوم درجهٔ جوزا برسد آن روز بزرگتر از روزهای تمام سال ست و در خراسان که اقلیم چهارم ست روز از دوازده ساعت به ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای تمام سال همان یک شب کذا فی المواند ـ

روز نجات ـ یعنی روز قیامت و روز خلاص از شر دشمن ـ

روزه عزلت ـ روزه طی ـ

روی بازگونه داشت ـ بفتح اول و کسر دوم که ششم ست یعنی سراهی داشت کذا فی المواند اقول معنی ترکیبی قافیه مقلوب داشت و قافیه برجا جدو نداشت ـ

روی تافت ـ بالضم ای روی گردانید ـ

ره هوان نتوان رفت ـ یعنی اختیار فقر و خواری نتوان کرد ـ

باب الثاء المثلثه
فصل فی العربی

ربایث ـ بالفتح چیزهای که از حاجت و از کار خیر باز دارد ـ

ربث ـ بالفتح باز داشتن از حاجت و از کار خیر

رثاث ـ بالکسر جمع رث یعنی کهنه و سوده و ریخته

ریث ـ بالکسر رخنه ها ـ

رث ـ بالفتح کهنه ـ

رعاث - بالکسر گوشواره و قماج سر و شیب خروس -
رعث - بالفتح پشم
رغوث - بالفتح زن شیر دار و حیوان ماده شیر دهنده و گره هفت روده -
رغث - بالفتح شیر خوردن
رفث - بفتحتین جماع و سخن فاحش گفتن

باب الجیم
فصل فی العربی

راتنج - صمغ درخت صنوبر -
رازیانج - یعنی بادیان هندش سولف نامند
رانج - جوز هندی -
رائج - روان -
رتاج - بالکسر در بزرگ که دری خرد در میان او باشد و نیز بند در -
رتج - در بزرگ بستن -
رجاج - بالفتح گوسپندان و شتران لاغر و مردم ضعیف -
رج - بالفتح جنبانیدن و لرزانیدن -
رجراج - لرزان و جنبان -
رجیج - بالکسر نام گیاهیست -

فصل فی الفارسی

رخج - نام ناحیه ایست از بست -
رخنج - بفتحتین امعاء گوسپند بگوشت آبه پر کرده کذا فی شرفنامه و در بعضی فرهنگنامه ها ست

رونج بالفتح را و کسر واو مستعار عصفر ورد -
ریباج - بالکسر لقلقه الحشا که بهندیش لونیا نامند کذا فی القنیه -
ریولج - گیاهی ست و نیز گویند که میوه ایست تیر پنجه دار بمقدار دست بغایت نازک و می خوش در موسم گل بود بتازیش ریابس گویند کذا فی شرفنامه اما در تاج معنی ریابس خیری نوشته است و در ادات گفته است بهندوی جکری گویند
ریوج - نام درختی ست که پوست او بکار برند کذا فی طب حقائق الاشیاء -

باب الحاء
فصل فی العربی

راح - می و شادمانی -
راح روح - یعنی نام نوائی ست و لحنی -
راجح - گران سنگ -
رامح - نیزه دار و نام ستاره -
ربح و رباح - سود -
رمح - نیزه -
رماح - جمع آن -
روح - جمع جان والروح عند العرب و قد یسمی الوحی والرحمه روحا و روح فرشته که تنها یک صف ایستد و دیگر فرشتگان یک صف روح الامین و روح القدس جبرئیل علیه السلام کذا فی التاج و در شرفنامه ست و عیسی بن مریم رضی الله عنهما و روح بالفتح خنکی نسیم و آسانی

ور ویژخوش۔
رواح ـ بالفتح از پس نماز پیشین تا شب۔
ریح ـ باد۔

باب الخاء المعجمة
فصل فی العربی

راخ ـ غم واندوه۔
راسخ ـ استوار وچیست۔
رسوخ ـ مصدر آن ست۔

فصل فی الفارسی

رخ ـ رخ شطرنج و در اصل آن مشدد ست اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند و در شرفنامه رخ بالضم رخساره ونام جانوری که رخ شطرنج را بالنموذج آن وضع کرده اند و آن جانور در کوههای دریا میباشد بغایت بزرگ ست فیل و کرگ را بیک حمله می برد وطعمهٔ بچگان می سازد وعنان اسپ وجانب ومعنی رخ شطرنج ونبات تازه تازی ست وبعضے رخ شطرنج را کشتی می نامند لیکن هر دو معنی غیر ملائم ست زیرا چه شطرنج نموذج جنگ ست و در جنگ آن جانور معتمد نیست وکشتی نیز غیر ملائم ست زیرا چه جنگ در میدان پیش رو و هم بدین معنی پیل آورده ولو سلم که کشتی نیز در لشکر می باید پس باستی که این از ورق میگفتند نه رخ اما اولی آنست که بگویند این معنی ست یعنے برق انداز اول رخ می آرد بعده مے اندازد
روزرخ ـ با سوم موقوف که هفتم ست ای

منور الوجه وسرخ روی۔
رخ ـ بالکسر معروف۔

باب الدال
فصل فی العربی

راد ـ آنکه او در طلب آب و گیاه فرستاده باشند قال فی الصحاح الرّود والرّودة من النساء الشابة
راشد ـ راه یافته۔
رجل الجراد ـ زرنباد که اهل هند آنرا کچور گویند کذا فی زفانگویا۔
رشاد ـ سپندان وراه راست۔
رشید ـ راه راست یافته ورشید صفت خدا بمعنی مرشد نیز آید۔
رصد ـ نگاهبان جمع راصد وجای نگاه داشتن و در شرفنامه رصد بفتحتین چوتره بارتفاع هفت قصد گز که بر تیغ کوهی شامخ نامند وبران حکما نشینند وطلوع وغروب ستارگان واسرار افلاک معاینه ومشاهده کنند۔
رعد ـ نام عاشق رباب تندر واسم ملک یسوق السحاب۔
رمد ـ درد چشم۔

فصل فی الفارسی

راد ـ خردمند ودانای حکیم ونیز جوانمرد۔
راود ـ بضم وفتح سوم آنجا که سبزه ها نورسته باشد وآبهای روان وتیرگی آب وجایے که برشته بر پشته ونشیب وفراز بود۔

راه آورد یعنی تحفه که مسافران برای احبا هنگام مراجعت
راه بند - با های موقوف راه زن -
راه نورد یعنی مرکب کذا فی شرفنامه و در
فرهنگ علی بمعنی قاصد مذکور ست -
رحمت آباد - در شیراز خانقاهی ست عمارت
رخت افگند یعنی مقیم شد -
رد - بالفتح خردمند و دانا و حکیم و بمعنی پهلوان
رسد - ای آید و رسد ای سزد کذا فی شرفنامه
رسید - معروف و نیز بمعنی بالغ شد و پخته
گشت و سیری شد آید -
رشته در دست خواب و خور دارد -
خاصیت بمعنی خفتن و خوردن دارد -
رشته جان را و تار آرد - ای خاطر متردد دارد و کم
بجبت نیز هست -
رشنواد - نام مردی -
رصد بند - واضع قوانین نجوم -
رکناباد - بالضم نام تفرج گاهی ست
بشیراز که چشمه کوه الله اکبر آنجا جاریست -
رکیا - بالفتح آهسته آهسته از غم و اندوه سخن
رکند - بالفتح خراش کذا فی شرفنامه و در
زفانگویاست رکند بالکسر منکر و بمعنی متحرک و فتنه
و جاپلوس نیز آمده و منقول ست -
رنگ آورد - یعنی خجل شد -
رواد - بالفتح همان راود -
رود - با واو فارسی پسر و جوی آب و تار ابریشم
که بر رباب و غیر آن بندند -
رودابه - بالضم و بفتح تا جفا کذا فی زفانگویا
رونده‌ای از گروه بالا - با دوم و چهارم فارسی
و سوم و هشتم و یازدهم موقوف ای روز بلند
برآمده و روز دراز شد کذا فی القنیه و بمعنی
آفتاب برآمده هم آید و نیز گرو زدها را دست ملزوم
روز بیم و امید - یعنی روز قیامت -
روز عالم شد - یعنی رونق عالم رفت کذا
فی المؤید -
روزگاری سپری شد - یعنی روزی معدود و نزیست
روز هرمزد - یعنی روز پنجشنبه -
روی آورد - یعنی توجه کرد -
روی ترود - یعنی راه تردد -
روی در روی آمد - ای مقابل و دیار در آمد
ره آورد - همان راه آورد -
ره نورد - همان راه نورد -
روی نمود - ای حاصل شد و در خاطر گذشت
و روی را بنمود -
ریبد - بالفتح جائی که پیران سر لشکر افراسیاب
فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ گشته -
ریحان زرد - شعاع آفتاب -
ریشخند - با شین موقوف یعنی تمسخر -
ریو و ریوند - کلاها با واو فارسی گیاهی ست
که چرندگان را مستی آرد و در بعضی کتب طلب ست
که سردی آرد -

ریزریز - امر از ریزیدن و فاعل آن و تیز گام و راهوار و در ملتقط و شرفنامه بمعنی لغت و رحمت نیز آورده است و گفته است و در لسان الشعرا بازاء فارسی بمعنی اخیر مندرج ست یعنی پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه و اقول نسخه لسان الشعرا که نزد کاتب ست دران این لغت مذکور نیست نه بازاء تازی و نه بازاء فارسی و در ادات فارسی ادات الفضلا که جامع لغات لسان الشعرا و غیر آنست بمعنی کام مراد و موافق است بازاء فارسی دران هم لغت نیست و دیگر در ملتقط که معنی اخیر را تفسیر به پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه کرده مستقیم آید زیرا چه معنی اخیر در ملتقط رحمت است و این معانی خود دران مذکور نیست شاید سهو کاتب است چیزی و نیز در ملتقط مذکور در باب الزاء الفارسی بمعنی رحمت

ریزمریز - بصیغهٔ امر و نهی ریختن و بمعنی مرد ضعیف در صراح مسطور ست ضغبوس مرد ریزمریز و در صحاح مذکور ست الضغبوس الرجل الضعیف و در تاج آورده است الضغبوس مرد ضعیف و چیزی مانند حنا که اورا بخورند -

ریزی بریز - با هر سه پارسی یعنی رحمتی کن و جرعهٔ ریز -

ریماز - جامه -

ریونیز - با دو و هر فارسی نام سیر کیکاوس و با او طوس برپا بود که بدست فرودین جرنه سیاوخش کشته گشته -

فصل فی الترکی

ریز - رحمت کذا فی الملتقط -

باب السین

فصل فی العربی

راس - سر و نیز ستاره ایست که بهندی او را کو میند گویند

راسا راس - یعنی سر بسر جنس عذاب یکبار و گنده

روح القدس - مهتر جبرئیل علیه السلام

ریباس - نام داروئیست که آنرا ریواج و ریواس نیز گویند و بهندش چکری نامند -

رئیس - مهتر و در ملتقط بمعنی مقدم نیز آمده است

فصل فی الفارسی

رس - بالفتح گلوبند زنان و امر رسیدن و فاعل آن

روس - با واو فارسی نام ولایتی -

روشناس - ترجمه وجیه است -

روشن قیاس - یعنی صاحب فراست

روناس و ریناس - کلاهما با واو فارسی چوبکی ست که جامه لعل بدان رنگ کنند و بهندش مجیٹھ خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم ست کذا فی الملتقط اما در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب ست دران تصریح کرده است بفارسی و در ادات نیز بواو فارسی ست -

ریس - با یاء فارسی شوربا که سیر پیش از کفچه زدن

ریواس - بالکسر ترش یعنی ریا و نفاق و با یاء فارسی همان ریواج مذکور که بتازیش ریباس و بهند چکری نامند کذا فی القنیه -

بند ستورست —

فصل فی الفارسی

رخشا — صاحب بحر لطائف نام ستاره ایست در سوم آسمان که عرب آنرا زهره خوانند —

باب الظاء المعجمه

فصل فی العربی

رعظ — بالضم دنباله تیر که پیکان در وی کنند و رعظ بالتحریک تیرے که دنباله موضع پیکان راست شکسته باشد —

باب العین

فصل فی العربی

رابع — چهار —
راجع — بازگردنده —
راضع — شیر خورنده —
رافع — بردارنده و نام باریتعالی —
ربع — بالضم چهاریک و نوعے از آله رصد بر طریق اصطرلاب مختصر تر از وے و بفتح منزل و کشت و بکسر تمن تب که روز میان —
ربیع — بالفتح نام مردے با فراست و کیاست که در عهد خویش یگانه عصر بود و حاجب امیر المومنین منصور بن علی بن عبد الله بن عباس بود و نیز فصل بهار و آن مدت ماندن آفتابست در برج حمل و ثور و جوزا کذا فی المؤید و در تاج بمعنی باران بهاری نیز ست —
رضاع — شیر خوارگی —
رضیع — شیر خواره —
رفع — برداشتن و نیز حرکت پیش —
رفیع — چیزی شریف و آسمان دنیا —
رقاع — بالکسر خطے ست از اجناس خطوط و در قنیه مذکورست رقاع میوه ایست مانند جوز مگر آنکه سر او شگافته باشد و لون او بسرخی مائل بود و در لطائف طلب مذکورست که بهندی [illegible] گویند —
ریع — بالفتح حاصل محصول که آنرا نزل نیز گویند —

فصل فی الفارسی

روضه تابع رفیع — محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام کذا فی القنیه اقول شاید لفظ مقام ازینجا کاتب ترک کرده است بسهو یعنی مقام محمد مصطفی که آنرا مقام محمود میگویند —
رنگ ربیع — یعنی رونق بهار —
ریگ قطع — مهره از اسباب سیاست چون پادشاهان کسی را برای کشتن [illegible] فرمایند بر قطع ریگ می اندازند و بران افگنند و بکشند —

باب الغین المعجمه

فصل فی العربی

رافغ — دامن کوه بجانب صحرا که فرود رود و صحرا در بین کوه و کشت —
رافغ — زندگانی فراخ —
رائغ — میل کننده و قصد کننده —
رواغ — روباه بازی —

فصل فی الفارسی

رمغ — با واو فارسی مختصر آرمغ —
روغن چراغ — یعنی روغن کتان کذا فی شرفنامه اقول این عرف دیار بهارست اما از روی ترکیب هر روغن که در چراغ افروزند —

فصل فی الترکی

رینغ — بمعنی مرد —

باب الفاء

فصل فی العربی

ردف — بالکسر میان دو کوشه و پیشرو چیزی —
ردیف — پیرو و آنکه از پس سوار بر اسپ کسی نشیند و نیز ستاره ایست نزدیک نسر واقع و در اصطلاح فضلا کلمه که مکرر آید بعد قافیه و قافیه حرفی که مکرر آید در آخر بیت و هر ردیفی که بغیر قافیه آید معیوب باشد مگر آنکه بطریق مسمط باشد و ردیف هم در مصراع آید —
رعاف — بالضم خون بینی —
رغیف — گرده —
رفرف — بالش بساط گران مایه و نیز نام مرکب محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده بمعراج تشریف بردند در طوالع مذکورست که در شب معراج چهار مرکب بود براق از کعبه تا مسجد اقصی و پر جبرئیل علیه السلام از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی و غیر دیگر از سدرة المنتهی تا کرسی و رفرف از کرسی تا عرش و گفته اند که این چهار مرکب چهار طبع بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و در شرفنامه است که رفرف تختی بود —

رؤف — مهربان و نام باری تعالی —

فصل فی الفارسی

راف — جانوری که آنرا لباس گویند و در عربی بمعنی مهربانی و الطاف و بفتحتین ضیافت حلوائیست بغایت لطیف و نیز گلی است که شکوفه و گل بهار خوزست و بعضی گویند پوست جوز
رف — بالفتح بیرون تختی که در پیش ایوان عمارت برای نشست میکنند و این نوع در عمارات ملک
رودکشف — نام مقامی است

باب القاف

فصل فی العربی

راواق — پالونه و آن آلتی است که دارو را بآن پالایند یا سوراخهای بسیار که روغن و جلاب بدان صاف میکنند و رواق نیز درین لغت است —
راشق — نام جانوریست —
رایق — آبی که نابدار و خوردن صافی و نیز صبح و اسم بلبل ماده و نیز بحری و نیز لئی که دران نظم سلسل آید گویند که در بحر رایق است نظم که دران گرفتگی زبان نباشد آنرا نیز رایق گویند —
رحیق — شرابی که دران غش نباشد —
رزق — روزی —
رزاق — روزی دهنده —
رزواق و رستاق و رسواق بکلهم بالضم روستا یعنی باشنده دیه —
رفق — بالکسر نرمی و خوشی نمودن و یاری —

ریش خوک - بیای فارسی و شین معجمه موقوف خنزیر که در اندام آدمی بیرون می آید نعوذ بالله منها

ریک - ای نیک بخت تا ریش و بیچک گویند کذا فی شرفنامه -

ریدک - بفتح یکم و سوم کودک نا امردی کذا فی العینیه

فصل فی الکاف الفارسی

ریچک - بفتح یکم و ضم سوم آزنخ کذا فی لسان الشعرا و در ادات با کاف تازی است -

رنگ - بعد از جنگ معروف و بمعنی بزکوهی گوزن و آهو و امثال آن و خوش و حیله و مکر کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعانی دیگر هم آمده است یعنی خیانت و شرمندگی و اندک مایه خجالت سهم و خیانت و خوشی و فایده و روش و سیرت و شیر کسی کار و گونه و شکل و در فرهنگ نامه جلاجل و بعضی بزای معجمه نیز گویند تم الفظها و در شرفنامه بمعنی حال و حصه نصیب و سهمی که از وزیدن قمار و امثال آن بحاصل آید نیز آمده است و رنگارنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون -

روضه رنگ - ای سبز و ام -

روضه فیروزه رنگ آسمان -

باب اللام
فصل فی العربی

رحیل - اسم من الارتحال و معنی آن و شدن

رزال - هر چیزی فرومایه از مال و جز آن

رذیل - همانست باو -

رسول - پیغمبر برسالت رسیده و فرستاده و خبر آن و پیغام فرستاده کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی پیروست و او معتمد هم آمده بمعنی رسالت و رسل

رطل - نیم من و مرد سست و در فارسی بمعنی پیاله هم آمده است -

رعی الابل - گیاهی ست چون شتر آنرا بخورد زهرگزندگان او را زیان نکند کذا فی زفانگویا

رمل - ریگ و نام بحری که تقطیع آن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن آید که بجای فاعلاتن فعلاتن نیز آید و نیز در عروض فاعلن و فاعل هم آمده و نام علمی معروف که شانزده شکل دارد -

رمال - رمل دان -

فصل فی الفارسی

راهروان ازل - سالکان یعنی طالبان حق

رقم اول - کنایه از عرش -

رنجال - بالفتح طعام -

روبیل - نام پسر مهتر یعقوب علیه السلام از زنها در یوسف علیه السلام -

باب المیم
فصل فی العربی

راحم - مهربان و نرم دل و امرزنده -

راهم - شتر بچه که در چیزی آگنده باشند تا مادران تسلی شتر ماده از بچه مرده کنند و نوعی از درخت کذا فی التاج و در استعمال فارسی هست و نیم روز از هر ماه و فرمانبردار و مطیع ضد سرکش و نیز

نام عاشق وسیمه و نیز نام عادی در هند بود-
رتم - رشته که بر انگشت دیگر بندند تا بدان
چیزے را یاد دارند رتمه واحد اوست-
رجم - بفتح را و سکون جیم سنگسار کردن و در
شرع سنگسار کردن زانی محصن را و بضم را و
فتح جیم سنگهای بزرگ و بفتحتین قبر-
رحم - بخشایش و رحم بکسر یکم و سکون دوم زهدان
رحیم - بخشاینده-
رخام - سنگ نرم و سپید و در بعضی طب
سنگ مرمرست و نام شهرے که آنجا سنگ خوب است
رسام - بالفتح نام هنرمندے که تدبیر سکندر
آئینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور این لفظ
صیغه مبالغه از رسم است-
رسم - نشان سرای و برآب شده کذا فی التاج
و در شرفنامه است و نیز عهده قریب صاحب
مثل جامداری و آبداری و کسانیکه برایشان
اینچنین عهدها بود ایشان را رسمی گویند و داغ
و نیز روش آبا و اجداد را رسم گویند چنانچه عورات
بعضے افعال در پیش آنها میکنند گویند که رسم است
رسوم - جمع رسم-
رمی الحکام - گاودشتک کذا فی القنیه و غمخواری
رقم - بفتحتین نشان کردن و حرف را نقطه
زدن و مهر کردن و بسکون قاف جامه که در وے
خطها بافته باشند و بکسر قاف بمعنی زمانه-
رمیم - استخوانهاے بوسیده-

ریم - بالکسر آهو که تازیش ظبی گویند کذا فی القنیه
و در تاج بمعنی آهوی سپید خالص گور و استخوان
بریده از شتر از بس هستت و باقی هر چیزی و در
فارسی ریم آنرا گویند که از جراحت و دمل [illegible]
کدورت خون و گوشت گنده شده بیرون مے آید
و نیز آلایش که در اندام می نشیند بعد از شستن آنرا
ریم نیز گویند هندش پیپ نامند و در قنیه مذکورست
ریم بالکسر معروف که تازیش ریش و جرح گویند-

فصل فی الفارسی

راه انجام - یعنی مرکب-
رزم - بالفتح جنگ کذا فی شرفنامه و در ادات
و زفانگویا بمعنی جنگ جدال و لسان الشعرا بمعنی جای جنگ
رستم - نام پهلوان ایران زمین که ولایت زابلستان
و هندوستان بوجه دهشت او بر پهلوتن و تهمتن نیز
گفتندی و آن زور هشتاد پیل داشت و ششصد
سال عمر او بود و مدفن او در بلاد نیمروز است و
کیفیت او مشرح در شرفنامه منیری است-
رقیبان هفت بام - کواکب سبعه-
رم - بالفتح مختصر رمه یعنی گله که سپندان و میشان
و نیز نام وحشے-
رنگ ماتم - یعنی سیاهی-
روستم - با واو فارسی بمعنی قوت جان رستم
رودژم - با دال موقوف و زای عجمیه مفتوحه
نام لب آبی است کذا فی زفانگویا-
روز ننگ و نام - یعنی روز جنگ کذا فی القنیه

و نیز گمنا یا روزنگان فانم انند -

روز امید و بیم - کنایه از روز قیامت
سعدی گوید
شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

رواق منظر چشم - ای مژگان و دیده -

روغن گل با دام - یعنی گل را با بادام
ترکیب میدهند و آنرا روغن گل هم گویند -

روم - اقلیمی ست فراخ پر نعمت بپهلوی شام
و نیز رومی من در رومی مرا -

روندگان عالم - سیارات سبعه -

رونینه خم - با واو فارسی یعنی دامنهٔ کوه

رهام - نام پسر گودرز -

ره انجام - یعنی مرکب -

باب النون

فصل فی العربی

راس العین - مدینه است بجزیره دریا
که سیصد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شود
بحر الخابور گویند کذا فی اللطائف -

ربون - بوزن سکون آن سیم که پیش از
بیع به بران دهند مرد. ربون بیعانه را

رحمن - بخشاینده اطلاق این اسم بر غیر خدای
تعالی درست نیست -

رضوان - خوشنودی و نام خازن بهشت

رکن - کنانه کوه و رکن الشی جانبه الاقوی
و فلان رکن من ارکان قومه ای شریف
من اشرافهم والرکن القوة والعمر والمنعة
کذا فی التاج و در مقدمه یعنی گوشهٔ دیوار است

رمان - بالضم والتشدید انار -

رمضان - معروف -

روشن - بوزن و معنی روزن کذا فی القنیه
و در تاج ست الروشن رف و سر بالا که از
دیوار بیرون بود -

رهبان - بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده
و نیز رهبان بالضم یعنی زاهدان ترسایان جمع
راهب کذا فی التاج و در ادات الفضلا نوشته که
زاهد ترسایان آن معنی مفرد و حق گوهر صاحب زبین
گروه گروه مجوس -

ریحان - سپرغم و هم اسم جامع الریاحین الطیبة
و نیز همه گلها را گویند و ایک کت که در کشت زار
باشد و از میان محمدش منقول ست چنانکه
شراب و نیز روزی و طلب روزی کردن و
روزی جا داده ... و بوی خوش و تحمید
سنگان و نیز چنانکه از خط و باستعاره به خط
شاهدان نیز اطلاق کنند -

ریعان - اول جوانی و اول شراب و اول باران

رین - بالفتح پرده گردن زنگ گرفتن
کذا فی الصراح -

فصل فی الفارسی

راز زمین - یعنی سبزه و گل -

راس العین - جان راس العین که گذشت

و درشت و بالکسر رسیدن رسیانیدن شیم و جز آن
و در اصطلاح لیسیاق کسی که در خوردن طعام شدید یکی
رسیدن معروف و بالغ شدن آدمی و پخته شدن میوه و نیز سیری شدن -
رشکین - یعنی رشک کننده که تا بازیش غیور خوانند و غیران کذا فی التاج -
رشتن - گزیدن و گزیدگی کذا فی شرفنامه
رطل کشان - با سوم موقوف و چهارم مفتوح
رطل گران - باکاف فارسی پیمانه بزرگ -
رقصن - بالفتح بمعنی شدن تندی و خشمناکی و نرم نرم با خویشتن سخن گفتن -
رگ جان بریدن - یعنی میرانیدن -
رمیدن - نفرت گرفتن و بیهوش شدن
رنجیدن - ساختن و الفاختن و ناخوش شدن کذا فی زفانگویا -
رندیدن - بالفتح خراشیدن و رنده که آلت نجار است هم ازین ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی رستن نیز ست -
رنگ آزادان - یعنی سیرت و روش احرار و جلال زادگان و جوانمردان -
رنگ آوردن - باکاف فارسی و قوف یعنی خجل شدن و رنگ خجالت هم سرخ ست و هم سیاه کذا فی القنیه و معنی ترکیبی ظاهر ست و نیز بمعنی خشم یا خجالت آوردن -
رنگ ریزان - بالفتح باکاف فارسی نگریستن

و امر رنگ رزانیدن -
رنگین کمان - قوس قزح -
رواق هشتمین - بایار فارسی بمعنی آسمان -
رواق نیلگون - باکاف فارسی همچنین -
روان - بالفتح جان معروف کذا فی شرفنامه و در علمی مذکورست بضم خطاست تحقیق کرده شده است و در زفانگویا بالضم و الفتح مذکورست و در لسان الشعرا آورده است روان بوزن جوان جان را گویند و از خط ملک شمس الملک و مولانا کریم الدین بذکر امیر خسرو بضم راست و نیز بفتح راست کرده دیده شده است و بعضی اساتذه بفتح را گفته اند و میان خلق مشهور بضم راست تم لفظه اقول درین هر دو لغت ضمه اما فتح اولی ست زیرا چه در ان وجه تسمیه یافته میشود -
رودگان - جمع روده -
روزمان - بازای موقوف سرهنگ -
روزی خواران - یعنی خلائق -
روشن - با واو فارسی معروف یعنی ضد تاریک و بمعنی معلوم نیز مستعمل ست و از زبان شیخ محمد خضری روشن بالفتح مسموع ست -
روشنان - با واو فارسی ستارگان -
روضه رضوان - بهشت -
روفتن - با واو فارسی جاروب دادن
رومی بچگان فوان - ای الحکمای روان

روی خاندان - یعنی اشرف جلیل نجابت
روی گلگون - سرخ روی مع سپید پوست
روبین - با واو فارسی و فتح سوم چوب بیخ
که بدان جامه لعل رنگ کنند یعنی مجیٹھ
روئین - نام مبارز ایرانی که پدر او پشنگ
نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر
افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بدست
بیژن بن گیو کشته شد کذا فی المنتخب و در قنیه آ
و نیز نام ولایتی ست روئینه
روئین تن - اسفندیار بن گشتاسپ
شاهزادهٔ ایران زمین کذا فی القنیه اما از روی
ترکیب جثه هر که چو جثه روئین باشد او را روئین تن
گویند چنانچه پیلتن تهمتن و نیز انام کسے که هیچو
روی سخت و قوی باشد او را روئین تن
گویند چنانچه آهن پیکر
رهانیدن - بالفتح خلاص دادن
رهبان - بالفتح خداوند راه و بالضم زاهد ترسایان
و در شرفنامه مذکور است که این لفظ مرکب است از ره
که معنی آن سیرت و عادت و پارسائی و نیکی است
اقوال العلم این لفظ تازی است جمع راهب لیکن پارسیان
بجای مفرد استعمال کرده اند چنانچه لفظ چون جمع است
فارسیان در مفرد استعمال کرده اند و اینکه گفته اند
مرکب است از ره و این اتفاقی است و استعمال آن
بمعنی دلیلی واضح است برین که رهبان مشتق از راهب
است و اگر مرکب بودی روهبان با واو فارسی
هم درست بودی زیرا چه ره مختصر روه است

ره بین - محقق و مدقق
رهروان گردون - سیارات سبعه
رهروان - همان راهروان
رهزن - همان راه زن
ره کهکشان - ره کاهکشان همان راه کاهکشان
ره نشین - گدائی قاطع طریق و بی خانمان
رهنمون - نماینده راه که بتازی هادی گویند
رهیدن - بالفتح خلاص دادن و یافتن
ریشیدن - با شین معجمه ریختن چیزی بر چیزی
ریگ روان - با کاف فارسی موقوف یعنی
آن ریگے جانب شمال هندآب دوان است و
در آنجا جانوری می‌شود که آن ریگ همیشه نقره
خام است و هر چشمه که از آن بر می آید آب و
سیماب آمیخته می باشد و آب بالاتر و سیماب
فرود و هر که از آن بخورد بمیرد
رپین - با پای فارسی اسپ سرکش
رپیدن - با پای اول فارسی افتادن

باب الواو
فصل فی العربی

ربو - بالکسر با خوردن و زیادت شدن
و بر بالای چیزی رفتن و علت ربو مبتلا شدن
و بالفتح نفس بلند و زمین بلند
رتو - بالفتح سخت کردن و تقویت دادن
رثو - بالفتح مرثیه گفتن و بر مرده گریستن و رحم
رجو - بالفتح امید داشتن و ترسیدن

رخو- بالفتح آسیا گردانیدن-

رخو- نرم و سست-

فصل فی الفارسی

راسو- خزنده ایست مشهور دشمن مار هندش نیول خوانند-

راهرو- سالک-

رشته پولاو- بالکسر با واو فارسی نام طعامیست که از رشته باریک می پزند کذا فی الفتیه

رفو- بالفتح معروف یعنی پیوند بخیه که معلوم نشود که پیوندست-

رو- امر رفتن-

روارو- کثرت آمد و شد خلق کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی است روارو با هر دو رای مفتوح دنبال کسی بشتاب رفتن و اول الف روارو بجهه الف اشباع است یعنی برای مقارنت رست و معنی نسبت اول با رفتن که مقارن رفتن آخر است و این عبارت از سرعت رفتن است بغیر فصل و با غیر خواه تنها رود و تا دنبال کسی چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روارو آمد و در صفت میگویند که روارو سیر دو چون تیز کسیان

رو- بالضم مختصر روی-

روبرو- با هر دو مضموم یعنی مواجهه-

رهرو- بالفتح همان راهرو-

ریش گاو- با یای مجهول و کاف تازی بفصل شین نقیضه

ریو- بیای فارسی فریب و مکر و حیله فقیه

دختر نام پسر کیکاوس و داماد طوس که بدست فرود بن سیاوش کشته گشت کذا فی المنتخب

باب الهاء

فصل فی العربی

راحه- آسانی و کف دست و زمین هموار-

راحله- شتر سواری مسافر و شتر بار کرده-

رافقه- نام شهری کذا فی الفتیه و در تاج رافقه است والله اعلم بالصواب-

رافه- مرد با وقار و مهربانی کردن-

راویه- روایت کننده یا شتر آب کش و آنکه شعر بسیار روایت کند-

رایه- علم-

رائحه- بوی خوش و ناخوش را نیز گویند-

ربابه- همان رباب بزیادت ها کذا فی الفتیه

ربقه- گردن بند بره و بزغاله و نیز گاو و تند

ربوبیه- خدائی و پروردگاری-

ربیبه- دختر زن-

رتمه و رتیمه- کلاهها بالفتح رشته که بر انگشت بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند-

رحمه- قلت وقت و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق-

رخصه- بالضم معروف یعنی سهولت-

رده- بالکسر برگشتن از دین و مرتد شدن و بالفتح پیچ و رشته که تا زلیش صف خوانند

رذاله- فرومایه از هر چیزے-

رخش خورشید و ماه - ای روشنی خورشید و ماه

رخساره - بالضم معروف که تازیش خد گویند

رخنه - بالفتح معروف و دریچه کذا فی زفانگویا

رده - بالفتح برج و رسته که تازیش صف خوانند

رزده - بالفتح مانده و کوفته و آزرده راه -

رزه - بالفتح سک انگور که تازیش عنب الثعلب و تشمیدیزار دتازی حلقه را گویند که بر آستان و در نصب نمایند و نیز قفل و بمعنی گردن هم آمده و رشته که هر دو سرش بجای بسته باشند و بر وهر چیز انگلنند و در زفانگویا بازاء فارسی مذکورست -

رسته - بالفتح بمان رزه بمعنی اخیر شیخ

رشته - معروف زن بشوی رسید که تازیش بلیش گویند صنه بکر و میوه رسیده یعنی پخته شده و مرد خلاص شده و نجات یافته و مطلق صف را نیز گویند

رشته - بالکسر معروف و مرض نارو نیز طعاسیست آن بر دو نوع ست یکی با قیمه دوم بی قیمه

رصدگاه - نظرگاه و جایگاه و جای بیچیدن و شستن

رضوان کده - یعنی بهشت -

رقوشه - بوزن ربوخه پی برچیدن گناه کذا فی لسان الشعرا و در ادات مذکورست قوشه پی برچیده و گناه و قیل بفتح الراء بحر و در شرفنامه بر معنی در تحت رقوشه بالفتح

رقامه - بالکسر یک خانه از چهار خانه ورق نویسندگان سقامه اول را صدر گویند و اخیر را بازو و میانه را اوسط -

رکوه - پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده و چادر یک تخته و رکوی نیز گویند -

رمه - بالفتح گله گوسپندان و میشان و بزان و در شاهنامه بسیار بحل بمعنی لشکر و سپاه است

رنبه - بالفتح موی زهار -

رنجیده - آزرده کذا فی شرفنامه اقول هر چه ازین مشتق از رنجیدن ست باید که معنی آن هم درین هم آید -

رنده - بالفتح نوعی از دست افزار درودگران که بران چوب تراشیده را هموار کنند و این را سشت رنده نیز گویند و نیز گیاهی ست بهاری

روانخواه - با واو دوم معدوله گدایی که از در ها بجوید -

روانه - یعنی روان و نیز بمعنی جنازه -

روباه و روبه - کلاهها با واو فارسی نام جانوری دشتی که آنرا بحیله گری نسبت کرده اند

رودابه - با واو فارسی نام مادر رستم و دختر مهراسپ والی کابل که بر زال عاشق شده آخر الامر زال او را بحباله خویش در آورده -

روده - با واو فارسی سرگین دان مردم و بهائم و پرنده و جز آن -

روز سیه - با واو فارسی یعنی روز بد و روز ماتم و روز نحس

روزمره - هر آنچه روز بگذرانند کذا فی زفانگویا

روزنه - بالفتح روزن -

روزه — با واو فارسی معروف که بتازی صوم گویند و نیز آن قفل که بر سر موزه باشد یعنی [illegible]

روغن کده — چراغ خانه روغن گران —

روگاه — بالضم با کاف فارسی دیباچه کتاب و غیره آن و علم خانه و مقدم و سردار و پیشوای قوم را نیز گویند و این هر دو لغت از قنیه است

رومه — موی اندام نهانی و قیل با واو فارسی

رومیه — نام شهری که نوشیروان بر نمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده بود و خلق انطاکیه را درو ساکن کرده —

روه — با واو فارسی سیرت و پارسائی و گرایش بنیکی و نیز نام مقامی که طائفه افغان منسوب بدان است —

ره — بالضم بمعنی نیکی و سیرت زهاد و عباد و پارسایان باشد اقول اگر میان مرکب ازان باشد نیز جائز باشد با واو فارسی و بالفتح مخفف راه که بتازی طریق گویند و امر رهیدن هم آمده و بمعنی مرتبه و بار نیز آمده چنانکه گویند یک ره یعنی یک مرتبه و یکبار و بمعنی وقت عدد و قانون هم آمده —

ریزه — با یاء فارسی هرچه در غایت خردی بود اقول شاید تصحیف کاتب است بجای زای معجمه و بمعنی بچه و ریش خرد بمعنی عنفقه کنائی از [illegible] و در تاج عنفقه را ترجمه کرده است بموی زیر لب

ریشه — بالکسر بیخ درخت و با یاء فارسی معروف یعنی ریش جامه و غیر آن —

ریشه پیسحاقیه — بیای کسوت مرشدان قدس الله [illegible]

ریکاسه — با یاء فارسی و قیل با شین قرشت جانوریست خزنده که آنرا بتازی قنفذ و بهندی ساهی نامند —

باب الیاء

فصل فی العربی

رائی — آنچه در پیش دل آید یعنی اجتهاد دل و بمعنی خرد و قصد نیز آمده و فارسیان بحذف یا استعمال کرده اند و پادشاه هند را نیز رای گویند

راجی — امید دارنده و ترسنده و گنهگار —

راعی — شبان و کنایت از حضرت رسالت پناه

راقی — فسونگر —

رباعی — شتر هفت ساله و اسپ و گاو و گوسپند چهار ساله کذا فی المنتاج اقول شتر هفت ساله را که رباعی میگویند بدین که در هفت سالگی چار دندان میشود و در اصطلاح شعرا چار مصراع را گویند مصراع چهارم مثل قافیه مصراع اول و دوم باشد و در مصراع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد و این رباعی در بحر هزج اخرب مثمن باید —

ربعی — بالضم نوعی از اصطرلاب —

رحی — سنگ آسیا و دو پاره از زمین گرد و بلند و مهتر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رحی میگفتند

ردی — هلاکی و قیل ردی چیزی بد —

رهی — بالفتح خدمتگار مقرب چون [illegible]

عبرا ابرار و جابدار و مثل ایشان کذا فی شرفنامه
و نیز هر کلاهی که بجو تیر و نیزه راست کنند گویند
رسمی ست یعنی برای رسم کرده شده است —
رکابی — بالکسر رکاب منسوب وارد و در قنیه بمعنی
ساقی نیز هست —
رمانی — بالضم یاقوت سرخ —
روحانی — بالضم آدمی و پری و یقال الروحانی
ما خلق روحا بلا جسم مثل الملائکة و الجن کذا فی التاج
و بالفتح نام شاعری که معاصر فرزدق بود —
روی — بفتح اول و کسر ثانی ابر بزرگ قطره
سخت بارنده و حرف آخر قافیه که هر بار مکرر شود
مثل ار ثمر و شکر و باء آفتاب و مهتاب —
ریحانی — بالفتح بوستانیان و گل فروش —

فصل فی الفارسی

راح ریحانی — می خوشبوی —
رازی — آنکه از شهر ری باشد و نیز آنکه از شهر
راز باشد کذا فی القنیه —
رامشی — مطرب —
راه خسروانی — نام نوائی ست کذا فی القنیه
و در شرفنامه گوید است آن سرود سیج که بار بد
مطرب پرویز وضع کرده خسروانیش نام نهاده
راهوی — نام سرودی بود —
رخ پرازغالیه سی شنگرفی — بامعهم
و یا تازه و سیم فارسی ای رخ پر از اشک شنگرف —
ره ابیسلی — کنایه از شب و آسمان —
روان کلی — مشله —
رستی — بالضم نان و حلوا یعنی انجیر از قند ساخته
و بمعنی رستن نیز مستعمل و خطاب بالفتح خلاص یافته
رشتی — بالشین معجمه خاکروب —
رصدگه خاکی — یعنی دنیا و قالب مردم —
رصدولی — بفتحتین راه دار —
رکاب می — یعنی پیاله می و آن پیاله ایست
دراز و پهلو دار —
رکنی — بالضم زر خالص منسوب برکنی کیمیاگر
و رکنا باد را نیز گویند —
رکوی — بالکسر و با کاف و واو فارسی جای جسته
و پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده —
روامی — رواج ضد کساد —
روباه ترکی — خارپشت —
روح طبیعی — ای روح حیوانی —
روح قدسی — حضرت جبرئیل علیه السلام
روزبازی — ای بازی روز و نیز بمعنی وهر
روزگار می آید —
روزی — با واو فارسی معروف جاکری
و مشاهره و سالیانه خدمتگار کذا فی المفتاح —
روسپی — با واو فارسی بضم سین موقوف فاحشه
که تازیش قحبه خوانند —
روستانی — با واو فارسی و سین موقوف دهقانی
روسی — منسوب بولایت روس و نیز نام پهلوانی
تورانی و نیز نام جامه —

درایام حسین آ بی خالص پیدمی و یکے خنیر زن سپید روی و درخشنده رومی۔

فصل فی الفارسی

زال رعنا۔ دنیا۔

زبا۔ نام دختر پادشاه حیره که در غایت حسن و لطافت بود گیاست و فراست بکمال داشت و چون پدرش اندیشه ایرش کشته و قابض ملک شده و سوگند خورد که تا انتقام پدر نکشد سر و اسامل نستر

زبانا۔ یکی از بیست و هشت منزل ماه مسماف و در روشن کرده۔

زرقطونا۔ اسبغول و بزر قطونا بزیادت با نیز درین لغت ست کذا فی زفانگویا۔

زرنبا۔ نام داروئیست که هندش کچور گویند و آنرا زرنباد نیز گویند۔

زرین چلیپا۔ ماه نو۔

زرین عنقا۔ آفتاب۔

زقونیا۔ بالفتح درختیست خاردار که تبانبیش ز قوم هند تهوهر گویند قیل سپندنا مند کذا فی

زلت خطا۔ یعنی گناه و تقصیر۔

زلیبا۔ ترجمه زلابیه است از شیخ محمد خضر شے زلیبی ساع است چیزی را که جلیبی میگویند۔

زلیخا۔ بفتح کم و کسر دوم این محقق ست از مالک یوسف بن حمید عفوالله یغفر اته که نام زنی ست زوجه عزیز که بر یوسف علیه السلام عاشق شده بود بعد ازان درحباله نکاح یوسف علیه السلام آمد و آن بنت پادشاه طیموس بود۔

زند استقا۔ بالفتح نام کتابی در احکام آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرتشت

زنگ هوا۔ با کاف فارسی تاریکی هوا۔

زوفا۔ داروئیست گویند زوفار تر ریم پشم گوسپندان که در ارمنیه حاصل مے شود و زوفار خشک یکی از گوزان خاص بلشیه و دیگر آنکه تولد مرونبه و ریش و گوسپند باشد کذا فی التقیه و زفانگویا۔

زهره نوا۔ یعنی خوش نوا۔

زهیا۔ بایای تازی هر چه خوب و با لطافت باشد چنانکه آراسته و خو

زیبق محرا۔ قطرات اشک۔

زیرا۔ بالکسر باسوم موقوف طعامی ست

زیره با۔ بالکسر آش زیره هر نانخورشے که با شوربا بسیار بود آخر نام آن با آرند چنانچه گندم با و نخوده با و زیره با از کله گوسپندان می پزند برای مریض که ضعیف بیاشد میخورانند نفع بسیار دارد کذا فی العلمی۔

زیر بالا۔ یعنی فرو د بالا و بمعنی تجاوز و خطا نیز آمده است و قیل آشے ست که زیره بسیار دران اندازند و بدبو الگان وهند برائے دفع شدن جنون۔

باب الباء

فصل فی العربی

یعنی سبک ست۔
زیبق۔ سیماب که بهندش پاره گویند آورده اند
که از معدن زر و نقره حاصل شود۔
زریبق۔ بالکسر زریخ۔
زعفوق۔ بالضم و بالفاء بعد العین المهمله
بدخوی کذا فی القنیه معلوم نیست این لغت
تازی ست یا فارسی۔
زورق۔ بالفتح کشتی خرد۔

باب الکاف
فصل فی العربی

زحک۔ بالفتح مانده شدن شتر۔
زحکوک۔ بالضم مرد کوتاه و ناکس و شتر فربه
زحالک و زحالیک جمع۔
زکاوک۔ مرد زبون۔
زک۔ بالفتح والتشدید گام نزدیک نهادن لاغر
زکیک۔ رفتار خرد گام۔
زلوک۔ کرمی ست در آب خوردن فی کام
ستور چفسد۔
زونک و زونزک۔ بفتحتین کلاهها
مرد کوتاه بالا و زبون۔
زنک۔ بالفتح سخت جستن باد۔

فصل فی الفارسی

زلوک۔ بالفتح کلمه ایست که در محل دشنام
و قدح استعمال کنند۔
زاک۔ یعنی پهٹکری و اجناس آن و در
طلب حقائق الاشیاء مسطور ست زاک بهندوی
پھٹکری را گویند و در شرفنامه معنی لاک ست۔
زاهد خشک۔ یعنی زاهد بی درد و بی عشق و زاهد
زراغنک۔ بالفتح زمین ریگ ناک و
الفتح باکاف فارسی ست۔
زر خشک۔ یعنی زر خالص مجرد از آلایش
زرد جامه چو درنگ۔ با چهارم فارسی
که دوم ست جانوریست خرد دل که گوشت وی
بغایت فربه و نرم و لطیف باشد۔
زرشک۔ بوزن سرشک میوه ایست ترش
و خوش خوار سرخ نیزی از ان آش سازند بعضی را
می خورانند نفع بسیار دارد کذا فی فرهنگ علی
و در شرفنامه منیری در فصل کاف فارسی
آورده است۔
زغاک۔ بالفتح شاخ درخت انگور۔
زراغنک بفتحتین آنکه هندش چهکلی
نامند و قیل باکاف فارسی۔
زلوک۔ کرمی ست که در وقت آب خوردن
در کام ستور چفسد و نیز آنرا بر اندام می افکنند
تا خون بمکد کذا فی الصراح۔
زمجک۔ با سوم فارسی پرنده ایست۔
زنده کردن خاک۔ یعنی رویانیدن سبزه
و بعث مرده کردن۔
زورناک۔ با رای موقوف یعنی خداوند
زور و توانا۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغنگ ـ همان زراغنک گذشته ـ
زرشگ ـ بکسرتین همان زرشک مذکور ـ
زرنگ بفتحتین درختی ست کوهی که بار ندارد و چوب وی سخت ست و آتش او دیرپاید اگر انگشتش زیر خاک بدارند معاوضه یا پانزده روز آتش ماند و در چوب او رانیز گویند و قیل درمل که بهندی رائی نامند و بضم میم و فتح و دوم کلاه اسپان ـ
زغنگ ـ همان زغنک که گذشت ـ
زنگ ـ بالفتح زنگار که بر آب آهن نشیند و زنگار که در نقاشی بکار برندش و آن بغایت تیز ست چون بر زبان نهند ببرد و معنی چون زنگ بدین معنی گفته اند و بمعنی تیز نیز آید و نیز بمعنی شبنم و سراب و پیخال چشم که از بخار چشم خیزد و دولاب زنگبار و حبلاجل کذا فی شرفنامه و الادات و در علمی بازا معجمه م نیز بمعنی جلاجل که آنرا زنگل نیز گویند آمده است هندش گهنگرو نامند ـ

باب اللام

فصل فی العربی

زلال ـ آب روشن و خوش آسان گوار ـ
زنبیل ـ معروف و در قنیه است زنبیل بالفتح انبان چرم و چیزیست مانند توبره از چرم که ریشت میکنند و بر آن خاک بر میدارند ـ
زنجبیل نام چشمه ایست در بهشت ـ

زوال ـ میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب و دور شدن ـ

فصل فی الفارسی

زابل ـ اصلی ست و نام ولایت که آنرا نیمروز
زاخل ـ درخت اک ـ
زاغیول با غین معجمه موقوف و واو فارسی آلتی آهنی سرکج که بدان زمین بکاوند هندش گینتی نامند ـ
زال ـ پیر فرتوت و نام پدر رستم که با موی سر و ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و قصه وی در شرفنامه هست ـ
زوال ـ همان زائل ـ
زاویل ـ رازه که تا بازیش نا خواهند ـ
زراوند طویل ـ داروئیست که هندش ... نامند
زرنبال ـ مثله ـ
زکال ـ بضم کم با کاف مشدد و مخفف انگشت افروخته و زگیل با زاء فارسی زلف و خال از زر و لاجورد بر روی عروس شب کابین از لفی و خال می نهند و در هند آرایش و نگار میخوانند ـ
زنبل ـ بالفتح همان زنبیر و نیز بمشت نان گل تر بدان نقل میکنند و انگشت آن و یکی از آلات جنگ ـ
زندپیل ـ ای پیل عظیم و بعضی بزاء فارسی خوانند
زنگل ـ بالفتح با کاف فارسی همان زنگ بمعنی اخیر که آنرا در علمی بالضم آورده است یعنی جلاجل ـ

زیبال - بالکسر شیر تند -

باب المیم

فصل فی العربی

زحام - بالکسر با حاء مهمله مزاحمت و انبوهی کس کذا فی القنیه -

زرقم - سخت کبود چشم -

زقوم - بالفتح درختی ست در دوزخ کذا فی اللطائف والتاج و در عجائب البلدان ست درختی ست در بادیه که سقمونیا صمغ اوست -

زکام - بالضم سرگرفتگی و در قنیه بمعنی تری و ما

زمزم - معروف یعنی نام چاهی ست در حرم کعبه الله و بمعنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنامه

زمام - بالکسر مهار و دوال نعلین که در پشت پای بود و دراز گویند میان انگشتان -

فصل فی الفارسی

زادبوم - با دال موقوف مولد یعنی زمینی که در آن زاده باشد -

زادشم - با سوم موقوف نام جد افراسیاب

زباغ توام - یعنی آفریده توام -

زبرجلشم - یعنی برتر شیم -

زحل رنگم - یعنی سیاه‌ام -

زخم - بالفتح جراحت آلت خارجه که هندی گهاو گویند و در قنیه بمعنی زدن مرقوم ست -

زدست برگیرم - یعنی بکشم -

زلقوم - بالضم حلقوم کذا فی القنیه

زم - بالفتح نام شهریست از ایران زمین و در ادات ست زم آنکه گوشت اندرون دهان او بوقت سخن گفتن بیرون رود -

زنده رزم - نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت -

زودم - با واو فارسی و دال مفتوح یعنی زود

باب النون

فصل فی العربی

زبون - بالفتح شتر زاده لگدزن و مرد دو شنده و در زفان گویا بمعنی اسیر خریست و در شرفنامه بمعنی زبون و عاجز بیداد و گرفتار و زیردست بیچاره

زرجون - خم و تاک -

زعفران - معروف -

زمن - بالفتح و بکسر دوم افگار کذا فی التاج بمعنی جای بمانده و کوز که بپای رفتن نتواند بقوت دست رود و مستعمل ست چنانچه خواجه نظامی راست شعر رفتم زمین گرفته بتمثال آسمانی -

زمان - مثله و در قنیه بمعنی هنگام وقت و زمست

زنار المسلمین - همان زناج مذکور -

زون - بالضم یعنی بت نیز بتخانه و بت معبودی که غیر حق باشد و زون بالکسر و تشدید واو مرد کوتاه -

زیتون - نام درختی معروف که از آن روغن برآرند

فصل فی الفارسی

زابلستان - بکسر لام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین آید نام ولایت آبا و اجداد رستم

زاریدن - یعنی زاری کردن-
زاغ کمان - یعنی گوشهٔ کمان-
زاقدان - زبدان که بتازی شیشهٔ حجم گویند-
زال مداین - یعنی آن زال که خانهٔ او در پهلوی کوشک نوشیروان بود-
زاولستان - همان زابلستان-
زباندان - یعنی صاحب قیل و قال و گویا بکلام زبانه فصیح کذا فی شرح فنامه اما معنی ترکیب دانندهٔ زبان-
زبان درکشیدن - یعنی خاموش شدن-
زبدهٔ ارکان - خلاصهٔ آفرینش-
زبرقان - بکسر اول و سوم بمعنی ماه و نیز ماه شب چهاردهم و نام مردی نیز-
زبون چهار زبانی مکن - ای اسیر اربعهٔ عناصر مکن-
زخم پریان - یعنی آدم سختی است-
زدن - معروف ترجمهٔ ضرب و بمعنی گفتن مرکب آید مثل قال و قیل زدن و در دروغ زدن بمعنی دروغ گفتن هم ازین ماخوذ است و در شرح فنامه بمعنی خوردن شراب و ساختن و نواختن پرده و راه سرود و نیز نظر زدن بمعنی نظر کردن آمده-
زدائیدن - صاف کردن-
زدم داستان - ای گفتم داستان-
زدودن - بالضم روشن کردن و زنگ دور کردن کذا فی الادات و در شرح فنامه بمعنی دور شدن و پاک گردانیدن و روشن شدن و کردن آ-

زراغن - بوزن فلاخن همان زاغنک مرقوم یعنی فواق که بهندش هچکی گویند-
زرافین و زرفین - زنجیر باریک آهنی که بر درها و طبلها زنند و حلقه دران افگنند تا باز نشود کذا فی الادات و در شرح فنامه است و آن آهن که در زنند و حلقه دران افگنند-
زربان و زرمان - کلاهما بالفتح پیر کذا فی زفانگویا و از ترکیب معنی زربان محافظ زر و نیز زر ماننده زر و نیز بگداز کذا فی القنیه-
زرچون - بفتحتین و با جیم مضموم شراب رنگ-
زرپین - برادهٔ سیاه کذا فی زفانگویا و معنی ترکیب بینندهٔ زر-
زرعص دورکن - بالفتح یعنی پیران-
زربان - بروزن وبان پیر سالخورده و نام حضرت ابراهیم علیه السلام-
زروان - بروزن مروان نام یکی از اکابر مجوس که اهل و یا زروانیه گویند و گویند اعتقادشان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زروان اعظم بزرگترین روحانیات است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زروان نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد-
زرده کامران - کنایه از آفتاب عالمتاب و نیز مراد از روز که عربان یوم گویند-
زغن - بفتحتین غلیواز و گویند بهندی چیل سیاه است

کذا فی زفانگویا-

زفان - بالضم زبان-

زقونیان - بالفتح درختی ست خاردار با شیر بسیار تازیش زقوم و هندیش سینڈهر و تهوهر نامند-

زکان - بالفتح و بالضم آنکه از خود رمیده بود و قیل با زا رفاست-

زلف زمین - یعنی شب کنایت از خاکست که در ذات هر آدمی مرکب ست-

زلیفن - بالکسر با یای فارسی و قیل بالفتح با یای تازی ترسانیدن-

زمزم آتش افشان - یعنی آفتاب-

زموزان - نقش و نگار کردن-

زنخ زدن - یعنی سخنان بی نفع گفتن ولاف زدن و بسیار بیهوده درائی کردن و فی الا ...

زنخ بر خلق زدن - کنایه از خجالت کشیدن و شرمندگی بردن و خجل شدن-

زنخدان - کنایه از فرد دولت بیرین-

زنخدان گشادن - کنایه از نمودن محبوب و مطلوب آرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن اورا-

زنخ پا کاهین - سوراخی که در میان گل پا ... باشد کذا فی شرح المخزن-

زندان - بندی خانه-

زندان ماهیجون - ماهی یونس علیه السلام

زندخوان - بالفتح جانوری معروف یعنی بلبل-

زندان خاموشان - کنایه از قبر-

زن زود افگن - شب تاریک-

زن سیرتان - یعنی مفعولان-

زنگه شاوران - بکاف فارسی نام پهلوان ایرانی-

زن کوچه بهتان - دنیا کذا فی القنیه-

زنو تا کهن - یعنی از جوان تا پیر-

زنیان - بالکسر خولان و قیل نانخواه که بهندی اجوائن گویند

زوبین - با واو مجهول و بای فارسی نیزه هندیش سیل خوانند

زورق زرین و زورق سیمین - یعنی ماه نو

زوزن - نام پادشاهی و ولایتی نیز-

زهدان - بالفتح قرارگاه نطفه در شکم عورت که تازیش آنرا رحم گویند-

زهدان نهادن - بالفتح عبارت از عاجز شدن در مناظره و مباحثه درمانده شدن و بکم فهمی خود اعتراف نمودن

زهره رخان - یعنی شاهدان-

زهره کمن - یعنی طبع ناظمه من-

زهیدن - افتادن-

زیبان - با یای فارسی همان زیبا بزیادت نون

زیان - معروف و زیان کننده-

زیبین - بوزن زریق آنکه پشت پای زند-

زیر افگن - بکاف فارسی نام پرده سرود که آنرا بهندی بهیر گویند و بای تازی امر و افگندن و فاعل آن-

زنبیان - همان زنیان ... بتقدیم نون-

باب الواو

فصل فی العربی

زقو — بالفتح بانگ کردن بوم وغیران
زکو — بفتحتین نماز ونعمت زیستن —
زو — بالفتح والتشدید اندازه ومقدار بدانچه حادث شود بعد از مرگ کسی ونیز نام کوهی ست
زهو — بالفتح دروغ وباطل ومنظر خوب و غوره خرما رنگ سرخ گرفته ونیز زرد وسرخ شدن

فصل فی الفارسی

زاو — ای راز که تا زیش نبا خوانند —
زادخو — با دال موقوف پیر سالخورده —
زال سپید ابرو — با جیم بشش فارسی بهفتم موقوف یعنی
زبان ترازو — یعنی آن خار که درمیان دسته ترازوی زر بشکل زبان میباشد چون آن خار برابر باشد وچپ وراست سر نکشد وزن راست آید
زرد آلو — نام میوه است —
زرو — بالفتح وقیل بالضم جانوریست آبی که خون زائد مکشد وآنرا زلو چه نیز گویند بهندش جوک خوانند —
زلو — بمشاله کذا فی المقتط —
زره مو — آنکه بر پوشیدن موی را زره سازد یعنی ستر موی کند چنانچه زینب رضی الله عنها کرده بود
زمو — بالفتح گل تر وخشک وقیل بالضم با واو فارسی گل تر وخشک —
زنجرو — بفتح یکم وضم سوم وچارم صمغی ست که زر بدان حاصل کنند بالعرب آنرا انزرات خوانند

وقیل گیاهی ست وزتاج معنی انزروت که جدست اما زر بصمغ تمر حل نمیشود —
زیاو — بوزن میکو شطرنجی زیلوچه مصغر است

باب الهاء
فصل فی العربی

زاغه — میل کنندگان از حق —
زافره — یاران ویاوران وکارسازان مردم ونیز سلطان وغیره —
زاکیه وزکیه — پاک زاکیات جمع —
زاویه — بمعنی گوشه وگوشه چشم وگوشه خانه —
زبانیه — فرشتگان دوزخ —
زبره — منزلی از منازل قمر —
زبیده — بالضم نام زنی —
زجاجه — بالضم آبگینه —
زجمه — انبوهی کذا فی التاج ودر فارسی بمعنی مرض وملالت مستعمل شده است —
زرافه — بالضم شترگاو پلنگ کذا فی التاج ودر قنیه بمعنی بوقلمون است ودر زفانگویا بمعنی فوج است
زرقه — کبودی —
زربیه — شکارگاه وکومه که از چوب وگیاه ونیز کار صیاد وجائی که نخچیر بدانجا نهان شود —
زله — بالفتح والتشدید خطا ولغزش وگناه ونیز انچه بهر کسی از طعام نهند ونیز زله بالکسر والتشدید کرمی که در خانه در گرما باشد وبانگ در شب کند وبعضی بر تیز پرند بهند جهینگر نامند

ونیز وعده ونان تنک یا قرص —
زلابیه — نام حلوائی ست که آنرا زلیبیا نیز خوانند و لیبیا خوانند —
زلاقه — بالفتح زمین نمناک —
زلفه — نزدیک شدن ونیز درجه ومنزلت ونزدیکی وپاره از شب وزلفت که بمعنی موی در فارسی مستعمل ست هم ازین ماخوذ ست بمعنی آخر
زمره — بالضم جماعت مردان —
زمزمه — بکسر هر دو زا مثلثه کذا فی القنیه اما در فارسی بفتح هر دو زا بمعنی آواز نرم وخوب مستعمل ست چنانچه سعدی راست ع نه بیدار گوید اونه بنی آدم اندویس + هر بلبلے که زمزمه بر شاخسار کرده + وچنانچه اگوش بزمزمه چنگ رباب ست
زهره — خوبی وبالضم ستاره ایست معروف ونام زنی که هاروت وماروت شیفته او شدند ونیز قبیله از قریش —
زیاده — افزونی —
زینه — آرایش —

وفصل فی الفارسی

زاده — آفریده وفرزند —
زاریه — زاری کردن —
زال کوفه — یعنی آن زال که حشیمه طوفان نوح اول از تنورش بدر آمد —
زال موسیه — یعنی چنگ کذا فی القنیه —
زغه — پرنده خردست که در گرمابه ها باشد

و ویا کند کذا فی القنیه —
زانو کنم رصد گه — یعنی مراقبه کنم وبفکر فرو روم
زاولانه — بندهای آهنی که در پای زندانیان ومردم گریزپای کنند —
زاده — نام شهریست —
زاده کوه — نام کوهی ست —
زاهد کوه — آفتاب —
زاینده — مادر —
زبان بره — گیاهی ست که اطلاق شکم باز دارد کذا فی شرفنامه ودر زفانگویاست که آنرا اسبغول گویند وبتازیش لسان الحمل خوانند —
زبوخه — خوشی بوقت جماع —
زبوده — بالفتح وقیل بالضم گندنا وآن نوعی ست از سبزه های ماکول که میان تره وپیاز ست کا زدش
زچه — با جیم فارسی مشدد زن که فرزند زاده باشد تا چهل روز زچه خوانند کذا فی اللاوات
زجمه — بالفتح سخن کذا فی القنیه —
زخاره — شاخ درخت —
زخمه — بالفتح مضرابی که بدان بربط ورباب وامثال آن
زژه — خورده وگفته کذا فی شرفنامه —
زدوده — بالضم روشن کرده وزنگ دور کرده کذا فی اللاوات —
زراجه — بالضم با جیم فارسی وقیل با جیم تازی نام زنگیی که در جنگ اسکندر با زنگبار هفتاد مبارز رومی را در اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک ضربت

تا زیش ژولول و بهنا پیش مسیانا مینا و در لسان الشعرا بمعنی آواز فرس مذکورست

باب الدال
فصل فی الفارسی

ژد بمعنی مطلق صمغ آمده

ژرد بسیار خورنده و پرخوری

ژغند بمعنی آواز مهیب گمان مر پلنگ و گرگ که سباع و بهایم وقت گرفتاری در دام کنند

ژند پاره و نیز زردشت و ژند ژند یعنی پاژند

باب الراء
فصل فی العربی

ژاله از نرگس تر اشک از چشم کذا فی القنیه

ژاغر چینه دان مرغ

ژغار بالفتح نعره و فریاد و در ادات بمعنی بانگ سهمناک ست و در قنیه بمعنی ژغاز آورده است

ژکفر بالفتح شکیبا که تازیش صبور خوانند

ژکور بخیل و گرفته و دزد و بزا مت تازی نیز در بین لغت است

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

ژاژ هر سبزه که خشک شود و در قنیه است هر سبزه که بی مزه باشد و بیهوده را نیز گویند

ژوز خارپشت

ژیژ نجس و مردار

باب السین المهمله
فصل فی الفارسی

ژکس لفظیست که بمقام معاذ الله فارسیان استعمال کنند

باب الغین المعجمه
فصل فی الفارسی

ژغژغ آوازی باشد که از دندان بسبب کثرت درد برآید و نیز آوازی که در محل چیزی خوردن خاییدن از دهن برآید و نیز آوازی که بسبب زیادتی سرما از دهن برآید و تحمیل آواز و تعقیب گرفتگان و با دام و امثال آن از زخم خوردن وقتیکه در جوال و یا جای دیگر بریزند

باب الفاء
فصل فی الفارسی

ژرف بالفتح جر چاه که عرب آنرا قعر خوانند و مغاک که دور اندر آن بود و عرب آنرا عمیق خوانند و بمعنی باریک نیز آمده

باب الکاف
فصل فی الفارسی

ژورک پرنده ایست سرخ پر مانند گنجشک شاتکلی و در صراح ترجمه غنان ژورک نوشته و در تاج اسامی بمعنی غنان بچه خرچال و بچه مار مذکورست و در شرفنامه بچه خرچال را خاب مرقوم شده پس ژورک همان سرخاب باشد و نیز در صراح جمیره ژوبک نوشته است و در صحاح مذکورست

ازادادات بدین معنی زنگار بغیر الف آمده است۔
شغال بمعنی غاژه و سرخی آمده و نیز فریاد و فغان و افغان هر حیوانات عموماً و انسان خصوصاً و نان ارزن را نیز گفته اند۔
شفتره ۔ بمعنی پیرامون دهان آمده۔
شفیده ۔ شنیده و تر شده۔
شکاره ۔ بالفتح و الضم شغیر نده و بزاز تازی نیز
شکاشه ۔ جانوریست خزنده که تازیش قنفذ گویند و قیل بازار تازی۔
شنده ۔ بالفتح چیزی تنک کسنده و چیزی بزرگ و نیست پیل را چون بزرگی و آهستگی صفت کنند شنده پیل نامند و قیل بزار تازی۔
شولیده ۔ با واو فارسی با یکدیگر آمیخته و ژولیده شده و پریشان و نام کتاب آتش پرست و لوث

باب الیا
فصل فی الفارسی

شرفی ۔ بمعنی شرف شدن آمده و بمعنی احتیاط کنند نیز آمده۔
شکفری ۔ بمعنی شکیبائی آمده۔
شمی ۔ بالفتح آبگیر و آبدان که عرب آنرا غدیر خوانند

باب السین

السین الرجل الاکثر النضح یعنی کسی که نضح بسیار کند و بحساب ابجد شصت عدد۔

باب الالف
فصل فی العربی

ساسا ۔ کلمه ایست که عرب چون خر را به آب خوردن می طلبند بدین لفظ می طلبند۔
سبا ۔ بالفتح نام شهریست که بلقیس ملکه آن بوده با نگری
سپا ۔ بنا نامه کذا فی التاج و در شرفنامه است عنوان نامه۔
سخا ۔ جوانمردی۔
سقا ۔ مشک و سقا بالفتح آب آب دهنده
سلما ۔ بالفتح از اسما زنانست و در شرفنامه میگوید نام معشوقه عرب و هر چه در لغت عرب قافیه الف می آید در الف آورده شده
سمانا ۔ بالفتح و قیل بالضم جانوریست چغیر کذا فی الکشف۔
سما ۔ آسمان و بلند آنچه بالا باشد
سنا ۔ بالفتح روشنائی و گیاهیست که نیز گیاهی که بدان اسهال کرده میشود و بدان کذا فی التاج و در شرفنامه است چوبیست که ازان مسواک سازند و آنرا بمکه و حرم نشیب کنند۔
سودا و سویدا ۔ سیاهی دل کذا فی التاج و نیز سودا سیاه را گویند و سویدا سیاهی اندک اما فارسیان سودا بمعنی تجارت خرید و فروخت آورده اند و خیال و مایه ایست که در دماغ مردم افتد و ازان خیالات فاسد زاید و خلل دماغ آرد کذا فی شرفنامه و در ادات است سودا خلط سوختگی که از خشکی طبع خیزد و خلل دماغ آورد و در قنیه بمعنی اندیشه هم آمده است و در کشف اللغات بمعنی حرارت و شوریدگی

یافته میشود و این سودا از تحفه است تحفهٔ جراحت
از دست شیخ سعدی رست ع از سودای تو کین
خون است شد و در جوشش عالم است خلقت آدمی
از طبایع و عناصر است نتایج ایشان سودا و صفرا
و خون و بلغم است این اخلاط نامند اما سویدا و
تفنیه یعنی نقطه‌ایست سیاه در دل که چون عشق
بکمال رسد سفید گردد —

سوق الثلثا — بازاریست در بغداد که اکثر
محول علمای ترسایان در آنجا بود —

سها — بالضم ستاره‌ایست نزدیکی بنات النعش
کبری در غایت خردی که روشنائی چشم بدان آزمایند
و در تاج این را در باب یا آورده است اما چون
در شرفنامه درین باب آورده است بدین جهت
که در قافیه الف می آید کاتب نیز در الف آورد

سیما — بالقصر و بالمد و ده علامتی است
شناخته میشود بدان خیر و شر —

سینا — نام کوهی است معروف یعنی طور سینا و قوله
همان طور سینا که بران موسی علیه السلام را با حضرت
عزت مکالمه شد و لقب بوعلی سینا است و سینیه
سوراخ کنند هم استعمال کرده اند —

فصل فی الفارسی

سا — مانند و ساینده و امر سودن در فاعل آن
بیاید و خراج را گویند که پادشاهان سالانه
از یکدیگر بستانند و بمعنی شبیه و نظیر باشد و نوعی
از قماش هم هست —

سارا — نام حرم حضرت ابراهیم علیه السلام و نوعی
از عنبر و در ادوات معنی آن عنبر خالص و سپید است
و در شرفنامه میگوید نیز مشک خالص و مشک سارا
جز در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است —

ساهرا — بفتح سوم و تشدید چهارم مهمله نام
شهریست بنا کرده معتصم کذا فی القنیه

سپر پا — با سوم مجهول و قوف و چهارم فارسی
نام مبالغه قدم نشد چهار پا —

سپک اقتا — یعنی آنکه ملاقاتش ز نده و شما
یا آنکه وی نشین نبود —

سپیده پا — با دوم و سوم فارسی و چهارم موقوف
طعامی است معروف یعنی شوربا به پنج گند اشت
زفانگویا قبل سپید پا با دوم و سوم فارسی
و چهارم موقوف یعنی مبارک قدم —

ستا — بالکسر ستاینده و امر ستودن و سه تو
در باب ستاره و ستایش و آفرین و حاجت و دنیا
و نیز بازی سوم خرد و آن هفت بازی است اسامی
ایشان در لغت خانه گیر گفته شده است —

سرا — بفتح سرای که ترجمان دار است و در
شرفنامه خانه پنجی یعنی حاریجی —

سراپا — بای فارسی ای از سر تا پا کذا فی
شرفنامه و معانی دیگر مندرج در کتاب گذشته
در بیان الف ساکن —

سرای جزا — ای عالم آخرت و بهشت —

سرجیا — بالفتح با را ساکن یعنی فدیه —

ساقنج - اندیشه -
سعنج - بضم یکم و فتح دوم شادی -

فصل فی الترکی

سج - بفتحتین اسپ تیز دست

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

سادوچ - بروزن سالوس نام مقام و مسکن سلیمان -
سپیچ - بیای فارسی ساز و ترتیب چنانچه امیر خسرو راست شعر میداد چو نظم نارسا پیچ
باقی نگذاشت بهر ساز پیچ -
سرانچ - بضم عین و سرغوچ با واو فارسی سرپوش و امک دختران نارسیده که هندش کونچی نامند -
سراچ - تخته سیار و آن تخته باشد که بر سر آهن بود و بدان زمین را بکاوند برای استمالت تا زیش عضو نامند کذا فی القنیه -
سفیچ - همان سفنج مذکور -
سپچ - بالفتح نقب و حفره زدن بزیر زمین و گنبد چون خانه کرده -
سنخچ - بالفتح با نون مفتوحه و خای ساکن تنگی نفس کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

سچیچ - بالکسر موی -

باب الحاء

فصل فی العربی

سابح - اسپ نیک دونده -
سانح - میان سر و کشادگی -
سانح - آن صید که از دست راست در آید
سبوح - صفت خدای تعالی یعنی منزه از هر عیب -
سطیح - نام قلعهٔ از غیر و نام کاهن -
سفیح - تیر هشتم از قمار که او را هیچ نصیب نباشد
سلاح - بالکسر هر سلاحی که بدان جنگ کنند -
سمح - جوانمرد -

فصل فی الفارسی

سبک روح - با کاف ساکن یعنی ظریف -
سلیح - با سین مفتوح و یای فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اصل این لغت تازی است فارسیان بدینگونه استعمال کرده اند و الف را باله یا کرده اند زیرا چه کسره در زبان ایشان ثقیل است -
سه روح - یعنی سه والید -

باب الخاء

فصل فی العربی

سارخ - پشته -
سالخ - پوست بر کننده -
سبخ - بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده
سماخ - سوراخ گوش -

فصل فی الفارسی

سپیخ - بالکسر و بای فارسی چیز راست چون ستون و قامت مردم و راست ایستاده -

سازندهٔ رود - نام سازیست مثل رباب -
سایهٔ خورشید - ای حمایت خورشید -
سپرد - بضمتین وبا دوم فارسی ماضی سپردن
و در ادات و شرفنامه یعنی گوشه نشین و قناعت
و تحمل و فروتنی در راه سلوک -
سبق برد - یعنی فرو رفت -
سپند - دانهٔ سوختنی معروف و نام کوهی
و سر اندر زد -
سپهبد - بالکسر الضم با دوم فارسی لشکر سپهبد
سپید - ضد سیاه و نام دیوی که رستم
باز بند آتش کشته و نیز نام وزری ست -
سپیدمرد - بالکسر با دوم و سوم فارسی
و چهارم موقوف و پنجم مفتوح نام درختی ست
که هندش سجنه نامند -
ستاوند - بالکسر صفه بلند -
ستود - بالضم ستایش و درود کذا فی
زفانگویا و نیز ماضی ستودن -
سجد - بفتحتین سرمای سخت نازک کسی اگر باز زند
گویند سجیده شده و سجیده گویند روز سجاید
یعنی ننیک سرد میشود و بعضی بشین معجمه میگویند
کذا فی زفانگویا -
سرای جاوید - یعنی بهشت و آن جهان
سرای محمود - یعنی مقام محمود که خدای تعالی
برای حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم وعده
کرده است کقوله تعالی ولیثبک ربک مقاما محمودا -

سراد - بالفتح صواب ضد خطا -
سر آمد - یعنی بزرگ شد -
سر اندر روز زد - یعنی سر نشید کذا فی الاصطلاح
و در قنیه نوشته که پنهان شدن از ترس بیم و کنایه از سر
در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر شدن یعنی
سر در گریبان فرو برد و متحیر و متفکر فرو ماند -
سر بر آورد - ای خروج کرد و باغی شد -
سر بر کرد - باغی شد و سر بالای کرد -
سر برد - غمخوارگی و نابیست کار و آنچه بدان روزگار گذرانند
سر بگریبان برد - ای فکر کرد -
سر تو دارد - یعنی خیال تو دارد و میل صحبت و موافقت تو دارد
سرت سبز باد - یعنی عمرت دراز باد -
سرخ بید - بالضم با سوم موقوف و پنجم فارسی
یکی از هفتاد و بید -
سرخ مرد - بالضم با سوم موقوف سبزی لعل
و در زفانگویا نوشته گیاهی ست که برگش به برگ
بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آینده بود
سرو - معروف و کاهل کذا فی القنیه
سرد باد - ای بیم سرد و آه سرد کذا فی الاصطلاح
و در قنیه است با سوم موقوف ای دم توسردی
اقول یعنی میرا دنیه آید -
سروشد - با سوم موقوف در شرفنامه یعنی [illegible]
سرند - یکی [illegible] با فتح [illegible] همان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
سوال گویند و نام قسمی [illegible] کشتی [illegible]

و آن آنست که کشتی گیر پای خود را بپای حریف
بند کند و او را بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه
خوانند و بمعنی ریسمانی باشد که یک سر آنرا حلقه
کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی
گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای
در آن میان نهد آن شخص سوی خود کشد و او را بگیرد

سرواد - بالفتح شعر و نظم -

سرود و سروده - مختصر بحذف الف یعنی
سرواد یعنی شعر و نظم بزبان عجم کذا فی القنیه -

سرند - مع النون ریسمان که در بازیها بپا پیچند

سرپیه - بالفتح مع الیا خانهٔ غوک که گویند و آن سنگی
باشد سبز که در آبها ایستاده بهم رسد ریسمانی که اطفال از
جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند -

سری که از تو بپیچد - یعنی سری که مطیع تو نباشد
سعیه او باشد انتهی قنیه او باشد کذا
فی الاصطلاح و در قنیه با شین قرشت ست آنکه
آرزوی و شوق او باشد مشتاق او و والله اعلم بالصواب

سغد - بالضم نام ولایتی ست که آنرا بهشت دنیا نامند آن
قریب سمرقند ست گفته اند جنة الدنیا اربعة السغد و السمرقند

سقرود - بالفتح همان سنگ خاره مذکور که بعربی قطا خوانند

سفید - بوزن و معنی سپید ست که نقیض سیاه
باشد و بعربی ابیض خوانند و کنایه از ظاهر نیز هم
هست چه هرگاه گویند سفید شد مراد از آن باشد که
ظاهر شد و نمایان گردید و سفید نشد ای پیدا نشد
کذا فی الاصطلاح -

سمن زرد - نام گلیست که بوی لطیف دارد

سگ وفا کرد - ای سگ اصحاب کهف

سکندر می خورد - چون اسپ کسی در شیر از
بستر آید گویند اسپش سکندر می خورد -

سمرقند - بفتحتین نام شهریست در غایت شهرت
بنا کرده سکندر و در تاریخ طبری مرقوم ست که
در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی ست بانی آن
و کند ترکان شهر و ده را نامند -

سمند - بفتحتین سمگون نیز اسپ را گویند باعتبار رنگ او
و این لون در اسپ مشهور است -

سنجد - بکسر یکم و سوم میوه ایست سرخ مانند کنار
در غایت سردی گون و در بود خشک گردانند
بتازیش عناب خوانند -

سنده - بالکسر همان خرا فتاده که از گوش بر آید
بتازیش لقیط خوانند و نیز نام رودی ست مشهور
که در سرحد خراسان و هندوستان ست -

سنباد - بکسر با سوم موقوف چهارم نام کتابیست در نصایح

سنگ انداز - ای بشکند -

سوسپند - بالضم با سوم موقوف شیر گیاه اول
و درین تصحیف شیره گیاه است چنانچه در فرهنگ فخری
نوشته است سوسپند با بای فارسی شیره گیاه است
که هندش دودهی گویند -

سوسن آزاد - گلیست معروف که سپید باشد و ده زبان دارد

سه بعد - یعنی طول و عرض و عمق

سه رود - یعنی چنگ و رباب و بربط و نیز ستاره

و نام سازیست که دو رسته تار ست ـ
سه فرزند و سه موالید ـ یعنی حیوانی و نباتی و جمادی یعنی کانی ـ
سیاوشاباد و سیاوش گرد ـ نام شهریست بتوان زمین آباد ان کرده سیاوش بن کیکاوس ـ
سیاه و سپید ـ یعنی روز و شب و روم و زنگ و خیر و شر کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی روزگار و کل خلائق ـ
سیر در لوزینه دارد ـ یعنی شادی بغم همراه دارد
سیلاب کند جائیکه سیلاب بریده باشد ـ
سیلاب شد ـ بابا موقوف یعنی ناپدید شد دیگر بحیث و نقره آب گشت ـ

باب الدال
فصل فی العربی

سمید ـ نان سپید ـ

باب الراء
فصل فی العربی

ساحر ـ جادوگر و عالم نیز ـ
ساطور ـ کارد بزرگ گوشت بر ـ
سایر ـ باقی ـ
ستر ـ بالکسر پرده و بالفتح پوشیدن چیزی ـ
ستار ـ بالتشدید پرده دار و پرده پوش و در لسان الشعرا میگویند ستار بودن غفار یعنی که در آب تنک بود و کشتی را بگیرد ـ

سحر ـ بفتحتین بوزن کمر پیش صبح یعنی آخر شب و بکسر اول و سکون دوم جادوی و کار بغایت نازک و باریک و بفتح اول و سکون دوم شش نیز و بضمتین شش آدمی و غیر آن ـ
سدر ـ بالکسر درخت کنار و سدره یک درخت که دران مقام جبرئیل ست ـ
سر ـ بالکسر راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین جای در وادی و نیز گفته میشود سر قومهم ای افضلهم و نیز آنچه دایه ببرد بند شش ناف گویند و خطی که بر کف دست و پیشانی باشد ـ
سریر ـ تخت کذا فی التاج و در لسان الشعرا مذکور ست سریر بوزن ضمیر قوس الله که نادانان کمان رستم گویند و کافران قوس قزح خوانند و قزح نام دیویست ـ
سطر ـ خط و فی التاج الصف من الشی کالکتاب والشجر و غیره والخط والکتابة و یحرک فی الکل ـ
سعر ـ بالکسر نرخ قال فی التاج الذی یقوم علیه الثمن ـ
سعتر ـ بفتح یکم و سوم گیاهیست مثل تره که در صعوه فیان هنگام ترنیاب نان خ زند شش تاج ست السعتر پشیر بوده کو میی قیل السعتر نبت والسعتر بی النشاط والکر ـ
سعیر ـ آتش فروزان نام درکه چهارم دوزخ از جمله ـ
سغر ـ بضم اول و ثانی و سکون را بمعنی سغول ست که خار پشت بزرگ باشد اقول این لغت سغر با غین معجمه بتصحیف خوانی شده است
سفر ـ معروف و سپیدی روز و بالکسر کتاب فرنامه

سفیر ـ بیانچ و مرد نیک و دانا و رسول و قال فی الصحاح السفیر ما سقط من ورق الشجر و رجل یسعیٰ الی السفر ـ

سقر ـ دوزخ ششم ـ

سکر ـ بالضم و التشدید شکر و در قنیه است سکر طبرزد مصنوع است و شکر بن کاف مستی ـ

سمر ـ بفتحتین حدیث شب و شبی که در آن قمر باشد و در صراح بمعنی افسانه است ـ

سمسار ـ بالکسر بیانچ و دلال که در بازار کالا را قیمت کند و بفروشاند کذا فی القنیه و در تاج السمسار استاد و مرد بزرگ و دانا بکارها و در اجمال حسینی ست سمسار دلال ـ

سمور ـ معروف یعنی جنسی از پوستینها که بکلاه و صدر پوشند ـ

سنور ـ بالکسر و الضم وست و زنجیر و در قنیه است نام شهری از ولایت بلغار و آن شهر را سواد بلغار نامند بالکسر مع التشدید گربه بالفتح و التشدید سلاح جنگ که از دوال بافند مانند زره و سنابر جمع السنور الضمائیس کل قبیله جمع المذکر و المؤنث

سور ـ باره کذا فی التاج و در ادات بمعنی عروسی و مهمانی ختنه است و در شرفنامه بمعنی شادی و دیوار حصار ست ـ

سیر ـ روان شدن و نیز دوال ـ

فصل فی الفارسی

سالار ـ سالار یعنی سر لشکر و مقدمهٔ امیر کارزار

کذا فی شرفنامه و قیل حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

ساجور ـ گردن بند ـ

سنگ سار ـ گار ـ نی و مانند و موافق و نیز بمعنی خداوند آید چنانچه لفظ گار با کاف فارسی هم بمعنی شمسار و شمرنده میگویند و جانوریست که آن را شارک گویند و آواز او را از رباب چارتاره تشبیه کنند

ساز وار ـ بازار موقوف موافق مزاج کذا فی شرفنامه اقول این حاصل معنی ست نه معنی ترکیب مانند سازست ـ

سازور ـ بازار موقوف ساختگی یعنی ترکیب خداوند سازست ـ

ساسر ـ بوزن لاغر کلک یعنی فی خامه و نیز ساسر بوزن داور همان ساسج مذکور کذا فی لسان الشعرا و الادات ـ

ساغر ـ پیاله و آوند شراب ـ

سالار ـ پیشرو قافله و سر لشکر و مهتر قوم و در زفانگویا بمعنی کهن نیز آمده است ـ

سایبان اخضر ـ آسمان ـ

سایه پرور ـ آنکه همیشه در آسودگی پرورده باشد و نیز بار رشتی ست که ناخورش کرده می خورند و آن دو نوع ست یکی باغبانان در کشتکار حرف و آن بادکین ست و دوم در خانه ها می پوشند و این لطیف و مفید ست هندش ترئی نامند

سایه فشقه ـ ای سایه درخت ـ

سپار ـ بالضم با و جیم فارسی یکی از آلات آهنی

بزبان گرمی کہ زمین را بدان شیار کنند بہندی هل
بهالا نامند و امر سپردن و فاعل آن و بالضم
والکسر خوشۂ انگور بال -
سپج - بالکسر با دوم فارسی معروف کہ آنرا
بتازی حبہ گویند و نیز سپر -
سبحہ بلور - ستارہ -
سبحہ وار - بالضم ذاکر و مستعد -
سبکپر - با چهارم فارسی مفتوح تیز پر -
سبکتر - ای شتاب تر -
سبکسار - یعنی بیقرار و شتابکار و نیز سبکسار
یعنی سبک شوندہ و مجرد آید -
سپندیار - بالکسر با دوم فارسی و چهارم
موقوف نام پسر گشتاسپ شاہ ایران زمین کہ
بهمن شاہ پسر او بود و او رو ئین تن بود
آخر الامر بدست رستم کشتہ گشت -
سپهدار - بالضم و الکسر با دوم فارسی
خداوند لشکر [illegible] سر لشکر [illegible]
سپهر - بالکسر با دوم فارسی آسمان -
سپهر اثیر - با دوم فارسی کرۂ آتش و قیل
فلک خورشید -
سپاه سالار - یعنی سر لشکر -
سپیدار - بالکسر با دوم و سوم فارسی نام
یکی از ان پنج درخت کہ بار ندارند -
سپید پر - با دوم فارسی آنکہ بتازیش بق خوانند
و در تاج اسامی معنی سپید پر پشہ نوشتہ است کذا

فی القنیہ اما نسخہ کہ نزد کاتب است دران معنی
بق پشہ سپید نوشتہ است -
سپید خایہ - با دوم و سوم فارسی و چهارم موقوف
نام دارویی است کہ نبات او در کوهها و فرغانہ باشد
بتازیش شوکۃ البیضا خوانند کذا فی طب [illegible]
سپید کار - با دوم و سوم و پنجم فارسی بالفصل
چهارم موقوف یعنی صالح و نیکبخت و نیکوکار -
ستار - بالکسر نام سازی کہ ستارہ نیز گویندش
ستم پرور - ای پرورندہ ستم یعنی ظالم -
ستمگار - با کاف فارسی یعنی ظالم -
ستور - با واو فارسی اسپ چارپای دیگر -
ستیر - بالکسر با یا فارسی شش و نیم درم سنگ
کذا فی الادات و در لسان الشعرا است ستیر
بوزن کبیر سیر کہ بدان وزن کنند ازین معلوم
میشود کہ سیر مختصر ستیر است و کارکنان کہ جمع این
استاری آرند این هم دلیل برین است لیکن درین نیز
شبهہ است زیرا کہ ستیر با یا تازی است -
ستیزہ گار - با کاف فارسی ستیهش کنندہ
بتازیش عنید گویند -
سخن بکر - یعنی سخنی کہ کسی نگفتہ باشد و پی
نبردہ باشد خواجہ نظامی فرماید سخن گفتن و
بکر جان سفتن است نہ هر کس سزای سخن گفتن است
سخن [illegible] سخن بی لطافت -
سخن [illegible] سخن بی لطافت -
سختی کشیدہ [illegible] تنگی و حادثہ روزگار [illegible] مراد از قضا

سدیر ــ بالفتح قصر لیست نزدیک خورنق کہ از ...

سر ــ بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید کذا فی شرفنامہ و در قنیہ مذکورست سر قوت گویند سر آن ندارد یعنی زور آن ندارد و بزرگ را گویند سرگروہ یعنی مہتر و بالضم گفتنے کہ از ریسمان و پشم سازند و بمعنی میل و خواہش ہم آمدہ و بمعنی بالا باشد کہ بعربی فوق خوانند چنانکہ گویند بر سر دیوار یعنے بر بالای دیوار و بر سر کوہ یعنی بر بالای کوہ و بر سر راہ یعنی بر بالای راہ ــ

سراسر ــ ای از اول تا آخر و از ین سر تا آن سر و مشرق و مغرب ــ

سرای سرور ــ یعنی بہشت

سربار ــ یعنی زیادتی بار کہ بالای ... و ...

سربسر ــ ای از یک سر تا سر دوم و نیز بمعنی برابر

سر خسر ــ بفتح اول و کسر ثانی معروفست بعربی رس السکار گویند و کنایہ از مردم بیحیا ــ

سبز سوار ــ کنایہ از جگر ــ

سبز شبان یا هوادار ــ نام حضرت موسی علیہ السلام

سخنور ــ ولی و نبی و شاعر و صاحب سر ــ

سبز سنر ــ با خا موقوف نرہایست مانند گنجشک خاکی آنرا و زرک نیز گویند تبازیش حمرہ خوانند ــ

سر خویش گیر ــ یعنی خیال خویش گیر

سردار ــ بالفتح پادشاہ و خداوند و سرغنہ ــ

سردور ــ سرگروہ جاسوسانی کہ احوال امرا بپادشاہان نویسند و در فانگو یا ست سر دو ...

سرو سیر ــ با دال موقوف و بای فارسی یعنی کہ خاصیت سردوارد کذا فی القنیہ ــ

سرشک شور ــ یعنی اشک غم زدگان

سرشیر ــ بالفتح یعنی کفک شیر کہ بوقت دوشیدن بالا آید و در شہرہا ہندش ملائی نامند ــ

سرشمار ــ آنکہ حاکم شمار رعایا کند و از ہر یک چیزی ستاند یا آنکہ شمار اہل صلاح و تقوی نماید و با ایشان احسانی نماید ــ

سرعشر ــ بالفتح یعنی کلک کہ در مصاحف بر سر ہر دہ آیت نقش کنند و در اصطلاح اہل ملک الا چنانچہ در ہند پنج آیت مصطلح ست کذا فی المؤید و در قنیہ است بدانکہ درین ترکیب لفظ سر زائد یا اصلی ستانیدہ را ہر سہ عشرست یکی آنکہ لفظ سر اول آیت دہ مرادست دوم از قبیل ذکر محل و ارادت حال ست ازین رو کہ سر عشر ذکر کنند و دہ آیہ مراد میدارند و این مثل جری المیزاب ست سوم آنکہ لفظ سر بمعنی ... ست ہیچ معنی ندارد بلکہ از سر عشر ہمان عشر مطلق است لفظ سر بمعنی لفظہا اقول در تقریر سوم نظر ست زیرا کہ سر عشر محل عشرہ نیست بلکہ از قبیل ذکر جزو و ارادت کلی چنانچہ میگویند سر فلان سلامت می باید یعنی ذات فلان اما در بیت خاقانی معنی اول است بلکہ جان معنی متعین ست تامل تعرف جائیکہ معنی حقیقی تواند و با لمجاز بنا شد و بدانکہ در دیار ما کہ در مصاحف عین میکنند و آنرا رکوع

میگویند آن همین علامت عشرات ست و در اصل
لیکن این زبان ضبط شده است و آنکه می گویند
رکوع وضع امام شافعی ست و امام شافعی را قرآن
یاد نبود بعده مقدار یک ان سیپاره روز مطالعه کردی
و شب در تراویح میخواندی آنجا که او رکوع میکرد
علامت آن معین کرده اند و آنجا که تراویح مرتب
کردی علامت سیپاره کرده الجزء الاول
و الجزء الثانی نبشته اند این غلط ست چه اگر
علامت رکوع می بودی بایستی که سیپاره
بیست رکوع می بودی و همچنین نیست بلکه عین
علامت عشرات و این سیپاره از آن بیست بلکه
و حقیقت که مصحف را جمع کردند تشبی جزو مقرر شد
ستاخوان در هر جزوی علامت کردند و بشنگرف
نوشتند اما در مصاحف که بالاست بشنگرف
نمی نویسند عین الجزء الاول و الجزء الثانی در
کرانه می نویسند و اگر این سیپاره از خواندنی
امام شافعی بشدی در هر سیپاره التراویح الاول
و التراویح الثانی می نبشتندی و چهار دهم سیپاره ربما یود الا نیز
منشدی زیرا چه مستحب این ست که قرائت تمام
هر سوره کنند با وجود سوره حجر چرا تجاوز سوی
ربما یود کرد و این هم نیست که هر سیپاره برابر است
سرقافی بکار آب در ـ ای در شراب خوردن
سکندر ـ همان اسکندر ـ
سکنگور ـ بالفتح با هر دو کاف فارسی انگور روشتی
که هندش لسوڑه و بجواره نامند و بعضے گویند که

گیاهیست که تازی عنب الثعلب و هندش
بعضے لسوڑه گویند که تازی زفانگوبا ـ
سکه نوبهار ـ ای پیشانی نوبهار و شگوفه
سلحدار ـ بالکسر مختصر سلاح دار ـ
سلحشو ـ بالکسر با واو فارسی مستعد و ساخته
و سلحدست نیز پیاده سلاح دست ـ
سلطان نه سپهر ـ خدای تعالی ـ
سلطان سپهر ـ آفتاب ـ
سلغر ـ نام پسر سلجوق شاه که پادشاه شیراز بود
سماکار ـ سبکش خماران و کمی گران ـ
سمراه گیر ـ ای سمر اسپ ـ
سمر ـ بالفتح با ثانی مشدد مفتوح مانهار ـ
سمنار ـ بالکسر نام حکیمے که بنای قصر خورنق بود
بتازیش سنمار گویند ـ
سمنبر ـ آنکه کنارش چون گل سمن بود ـ
سمندر ـ بوزن قلندر و سمند و ربوزن سلحشور
و سمندر بفتح دال و کسر آن موشی ست که در آتشکده
پیدا آید و آتش آنرا نسوزد و چون از آتش بیرون
آید بمیرد و از پوست آن رومال بسازند و چون
ریمگین شود در آتش اندازند تا ریم بسوزد و برنگ
اصل باز گردد و قیل مرغیست ـ
سنا ـ بالفتح آن آب که کشتی در ان سر و رود و
رود آبی که تنک بود و کشتی را بگیرد ـ
سنبل تر ـ یعنی زلف شاهدان و خط نو برومیده
سنبل تابدار ـ ای زلف خوبان و پیچش آن ـ

سنبلهٔ زر — انگشت دان
سنجار — بالفتح نام قلعهٔ سنجر شاه و نیز نام کوهیست بحد موصل —
سنجر — بفتح یکم و سوم نام پادشاه خراسان که وارث ملک شاه بود —
سنقر — بضم یکم و سوم پرنده ایست درنده که بدان شکار کنند —
سنگخوار — با کاف فارسی موقوف و واو معدوله جنسی از جانور پرنده بتازیش قطاة خوانند و خورند
سنگسار — با کاف موقوف یعنی بسنگ کشتن بدل قصاص که بتازیش رجم خوانند —
سنگ مروار — با سوم فارسی و با اضافت آنکه بهندیش گهر یا مانند خرمهرهٔ سپید بود و قیل مروارید سنگ
سنگور — بالفتح با کاف فارسی با واو رسیده دیکی و نیز نام فرشتیست —
سوار — بوزن خوار معروف یعنی راکب —
سوسمار — بالضم با سوم موقوف جانوریست آبی و در خشکی نیز بود بهندیش گوه با واو فارسی نامند
سوفار — بالضم دهانهٔ تیر —
سوگوار — با دوم فارسی و سوم موقوف ماتمی یعنی ماتم زده و غمگین —
سهر — بکسر اول و سکون ثانی گاو را میگویند
سه گوهر — حیوانی و نباتی و جمادی —
سیور — با یای فارسی قصبه ایست بملتان کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا و قیل

سیور با یای فارسی قصبه بملک بهار مشهور است —
سیر — با یای معروف چند گرسنه و نیز وزنی ست معین و آن شش و نیم درم سنگ ستیر در زمین بالاست و در بلاد ماهتا دو درم سنگ و نام شهریست کذا فی زفانگویا و با یای تازی گیاهیست که بوی زشت دارد و بتازیش ثوم
سیسنبر — بکسر یکم و فتح دوم گیاهیست مانند پودینه دافع زهر کژدم بوی خوش دارد و نیز گلی که بهندیش مانند معنی اخیر از زفانگویاست
سیه گلیم — بالفتح جامه ایست سیاه ابریشمی —
سیمرغ المشرقین پر — آفتاب —
سیم کار نرس وار — ستارگان ماهتاب
سیه سار — جانوریست در آب که نهنگ گویندش کذا فی زفانگویا —
سیه کار — با کاف فارسی بدکردار و فاسق —

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

سلغز — بالفتح دشمنی که دشمنی سخت نماید
سیفر — بالکسر نام دهی ست بملک فارس احمد بن عمر بن عبد الکریم السیفری المقری و علی بن المعلی المحدث از آنجاست —

فصل فی الفارسی

ساز — شکل و مانند و نفع و استعداد و آنچه میزنند مثل رباب و بربط و چغانه و امثال آن کذا فی شرفنامه و نیز امر ساختن —

یعنی سوسمار و گیاهی که بهندوی ملتهی و ملتهی گویند

سید الناس - ای حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -

فصل فی الفارسی

ساپوس - بوزن سالوس اسبغول کذا فی

سالوس - نام و بانگ و دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان -

سالار هفت خروار کوس - آفتاب کذا فی الفتیه

ساویس - آن پنبه آگنده که هنگام جنگ از ان سلاح سازند و نیز آنچه در وی پنبه نهند کذا فی الادات

سپاس - بوزن قیاس منت و در استعمال بعضم شین می آید کذا فی لسان الشعراء و در شرفنامه بمعنی شکر و حمد نیز است -

سپهر خنگ منحوس - زمانه -

سپس - بالکسر با دوم فارسی پس و لیستر

سبوس - بالفتح با وا و فارسی پوست غله که هنگام بیختن و کوفتن بدر آید عربی نخاله گویند

سدکیس - بالفتح و با یاء فارسی آن کمان شکلی که در ایام برشگال در آسمان پیدا آید -

سرابیج - بالفتح و با سوم فارسی گرز که بدان جنگ کنند و قیل با شین گذشت -

سرخس - بفتحتین نام شهری در خراسان

سرلیس - مر دعنین که از و باز آن جماع نشود و نیز سے که باد و در آلبستن نتوانند کرد -

سقلیس - نام شهری آبادان که وقوه دو الفرنین

سندروس - بضم کم و چارم همان اهل السوس کذا فی طب حقائق الاشیاء و قیل سندروس بالضم با سوم موقوف چوبی که از ان روغن کمان کشند و بمعنی سرخ استعمال کنند و قیل صمغیست که روغن از وی کشند کذا فی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء مذکور است که سندروس بر دو نوع است یکی آنکه چون پیش آتش داشته شود جرم او گداخته گردد و نوع دوم آنست که پیش آتش گداخته نشود و این نوع بد باشد کذا فی القنیه اما در لغت اهل السوس گفته است و

سوسیس - بالفتح نا آگاهی که تا از پیش غفلت خوانند

سیبوس - اسبغول و در زفانگاه با سیپوس مذکور است چنانچه گذشت -

باب الشین

فصل فی الفارسی

ساعات روز و شب در شش - ای بیست و چهار روز جنگ کذا فی الاصطلاح

سالکان عرش - اهل سلوک -

سایه پوش - یعنی سایه بان -

سپش - با دوم فارسی دامنی -

سبز فرش - با بای موقوف فلک و نیز سبزه زار

سپیش - بفتحتین و با دوم فارسی معروف و آن دو نوع است سیاه و سپید و در نسخه سراج که بخط خراسان است بفتح سین مرقوم است -

سپرکش - بالکسر با دوم فارسی یعنی لشکر و لشکر کش -

ستاینش — بالکسر عامی نیک ستودن آفرین
سرپاچش — بالفتح با سوم فارسی یکی از اسلحه
گران یعنی گرز بزرگ سر
سربخش — یعنی حصه و نصیب —
سرجوش — بالفتح با واو فارسی شوربای که
اول جوش کشند و آنرا سر دیگ هم نامند —
سر دفتر آفرینش یعنی حضرت رسالت پناه
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم —
سرزنش — ملامت عتاب و سرخش کذا فی زفان گویا
و نیز سیتهش سر از کسی باز زدن —
سرش — یعنی دامنی کذا فی الفخری —
سرمشش — بکسر میم و سوم زرد آلوی خشک —
سرکش — یعنی بیفرمانی مکن —
سرمه کش — ای روشن کننده و بینائی و بینا
سروش — بالضم با واو فارسی یعنی جبرئیل و هر فرشته که او
سرپیش — بالفتح و بای فارسی چیزیست که بدان
کمان و زه پیچند اما آنچه از ان ماهی میشود از آن هر کمانی
را گو است میکنند اگرچه آب باشد هیچ زیان ندارد
سفته گوش — بنده و معنی ترکیب گوشیار —
سگالش — بالکسر با کاف فارسی اندیشه مندی
سنگ آتش — آن سنگی که چون آهن با و زنند آتش از و
سواد لوح بینش — مردمک چشم —
سوهش — بالضم ریزه آهن و جز آن —
سیاوخش و سیاوش و سیاوش کلیم
بالکسر نام پسر کیکاوس که رستم او را پرورده بود

و کیفیت این و شر فنا مشروح است و در ابیات
میگوید سیاوش نام پسر کیکاوس که بعد ولادت
برستم سپردند تا پرورد بعد بلوغ باز آورده سوداوه
که زن پدرش بود عاشق او شد کیکاوس خواست
که سیاوش را با آتش عذاب کند سیاوش گریخته
با افراسیاب پناه برد و دختر او خواست آخر الامر بدست
افراسیاب کشته شد و نیز سیاوش بالکسر با واو و فتح تحتانی
نوعی از پرنده کذا فی القنیه و از زفان گویا معلوم
میشود که سرخاب گویند زیرا چه لغت شعرالمعانی
گفته پر سیاوشان —
سیاه گوش و سیه گوش — با اول موقوف و
کاف فارسی هر دو فارسی جانوریست درنده سرخ
که سلاطین و ملوکان بدان شکار گیرش کنند —
سیرش — بوزن میلش دامنی و در بعضی نسخه
بلا معوده است کذا فی لسان الشعرا چنانچه گذشت
سیم کش — با سوم موقوف و چهارم مفتوح مشرف انزال و

باب الطاء

فصل فی العربی

ساباط — سقف بین که متصل شده و میان آن حائط کذا
فی التاج و در زفان گویا پوشش که زیر او راه گذر باشد
سبط — بالکسر قوم موسی و بالفتح راست قد —
سخط — بفتحتین خشم گرفتن —
سقط — بفتحتین خطای در کتابت و حساب
بالکسر و بضم و فتح دوم خطای قول و فعل و بیشتر نا نوشته
سقط — بفتحتین خطا از قول و فعل

ساکنان خاک - ای مخلوقات روی زمین
سالوک - راهزن که بتازیش قطاع الطریق
گویند کذا فی الادات و همان سالوک یعنی دزد
سای خزک - با خای معجمه و زای معجمه سنگی ست دراز
که سوراخ تنگ کرده باشد با خطهای سپید بریده
سیخ برند هندیش چهینده گویند -
سمارک - بالفتح کمبوتره و در لسان الشعرا
بروزن سماروغ با یای فارسی صحیح ست -
سبزک - مصغر سبز جانوریست پرنده -
سبزپوشان فلک - با سوم موقوف
و چهارم و پنجم فارسی فرشتگان -
سبزکالک - … کذا فی الاسدی -
سبزکوشک - با سین موقوف آسمان
سپرک - بکسر یکم و با دوم فارسی رنگی ست
که رنگرزان جامه سبز بدان زنند و بتازیش
ورس خوانند این لغتی ست در اسپرک نیز
مصغر سپر هم در معنی -
سپاب - صندگران مجرم و بمقدار شتاب
که عرب آنرا جدول گویند -
سپتاک و سپتیاک - کلاهها بالکسر با دوم و
سوم فارسی سپیده کذا فی شرفنامه و در
لسان الشعراست سپیده و سرخی که زنان بر رخ
و نقاشان و مصوران هم بکار برند مخفف سپیدک
هم هست و آن بوتیه هست که بعربی کرته ایضا خوانند
ستاک - بالفتح شاخ نو که از درخت بر آید

بچه و سپاب نازک بود -
سترک - بضمتین خشمناک و درشت و سپهبد
و قوی هیکل و بزرگ جثه و با کاف فارسی محقق ست
ستر تنگ - … سخت بخیل کذا فی شرفنامه و الادات
سچاک - بالفتح یکم و ضم دوم و جیم فارسی …
و بضم یکم و فتح دوم نیز خوانده اند جهندگی سینه
هندش … مانند نیز آن شیر که بر دوغ دوشند …
سرای خاک - دنیا -
سر انجمه خاک - … در زمین … بجذب … آمده …
سرشک - بکسرتین قطره باران و قطره آب که
از جای جهاند تر و شمال آن جهد و آب چشم و پاره
آتش که جهد و درخت انار و نیز سنگی ست
که کوچک و سپید بود و بسرخی می زند -
سرک - بالکسر سپیده و سرخی و بالضم علتی ست
از سپیدگی که بر روی و اندام کودکان پدید آید
و بتازیش حصبه خوانند و اهل هند … یعنی …
سرکب - بالفتح نام بازی ست که کودکان
بر یکدیگر سوار شوند کذا فی زفانگویا -
سرمک - بوزن نغزک نوعی از شوره گیاه
بتازیش سرمق خوانند کذا فی القنیه -
سرونک - با یکم و سوم و چهارم مفتوح و سرو
بفتح یکم و ضم دوم و سکون سوم با واو فارسی شورش
سرونک - مثله کذا فی الادات -
سطلک - مصغر سطل و در فرهنگ عملی ست
که سطل آن دردی ست بر … ایشان …

ساخته رنگ - اسپ موافق -
سازخنک - بوزن باریک پشه -
سایهٔ این دو رنگ - ای حمایت این بادشاه -
سایه برگ - نام گیاهی ست که چون شتر بخورد ویش خواب آرد و از برگ بیخ وی آنچه بیرون آید و در آفتاب نهند منعقد شود و آنرا شیر گویند -
ستبرگ - بیان ستبرک که در باب بای گذشت -
ستبرنگ - بفتح یکم و سوم گیاهیست بصورت چینین که بصورت مردم برآید هرکه آنرا بکشد بمیرد و در بعضی نسخه طب دیده شده است که بهندی لکهمنا نامند خاکگیاه لکهمنا را این خاصیت است که مانند آن بیخ نشکین بیچها و بصورت آدمی مشابهت است و آن دو نوع میشود یکی نر و دیگر مونث اگر نر را با شیر گاو که بچه نرینه داشته باشد عورت را باید پاک شدن از حیض بخوراند بحکم الله تعالی پسر نرینه زاید -
ستیل برگ - نام رستنی ست که تازیش اقبار یمانیه و بهندش چولائی نامند کذا فی القنیه
ستیخه دو رنگ - با جیم فارسی دنیا -
سترنگ سرهنگ - کلاه با الفتح پیشرو لشکر -
سرکه بایک - یعنی شوربای که در اول جوش کشند و آنرا سر جوش نیز گویند -
سنگ - معروف که تازیش حجر خوانند دگرانی و فروقیمت و قدر -

سوگ - با واو فارسی معروف و نیز بمعنی مرده موی آمده و نیز بمعنی خار به تخمین داشتن جامه یعنی پیکین آمدن کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی مصیبت و ماتم و تعزیت و ترک اسباب عیش است از مرگ عزیزان نوشته

باب اللام
فصل فی العربی

ساحل - لب دریا -
سال - بتشدید لام آب روشن -
سافل - چیزی پست ضد عالی -
سبل - بفتحتین علتی ست چشم را که چیزی فرو گیرد یک پرده چشم را که وی فرو آورد یا باشد که چشم بپوشد -
سبیل - راه -
سجل - کتاب و قیل صحیفه که در آن کتاب بود و قیل هو کتاب العهد و قیل هو الکاتب کذا فی المنتخب و در شرفنامه بمعنی حکمنامه و بیاد ده حاکم -
سجنجل - بالفتح آئینه رومی و زعفران -
سجیل - الآجر سنگ چون گل کذا فی المنتخب و در شرفنامه ست قریب سنگ گل و قیل اصل سنگ گل بود بعده نون را بلام بدل کردند -
سراویل - شلوار -
سطل - بالفتح طشت خرد با گوشه کذا فی المنتخب و در شرفنامه ست آونده برنجینه که در آن آب خورند -
سلاسل - جمع سلسله یعنی زنجیرها -
سلسال - آب آسان گوار -
سلسبیل - نام چشمه در بهشت -

خوانند و شوپین همین ست ـ
سمن لعل ـ نام گلی ست بوی ندارد ـ
سندل ـ بر وزن صندل کفش ـ
سنگدل ـ با کاف فارسی سخت دل ـ
سنگ در قندیل ـ با کاف فارسی موقوف ای تاریک و تکدر کرد ـ
سونجل ـ بفتح یکم و چهارم کرسوم ست جلبنی از نمک ست کذا فی طب حقائق الاشیا ـ
سیاه دل ـ با بای موقوف ای جاهل و بی ایمان و سخت دل و نامهربان ـ
سیماب دل ـ با بای موقوف آنکه دل او را قراری نباشد و گریزپایی و عزول ـ
سیخول ـ با واو فارسی جانوریست خنده نده یعنی خارپشت که بتازیش قنفذ گویند و در لسان الشعرا بوزن سیکوش ست ـ

فصل فی الترکی

سقمال ـ ریش ـ
سکال ـ پیار ـ
سل ـ بالضم خبر ـ
سیغل ـ غارت ـ

باب المیم

فصل فی العربی

سام ـ مرگ و نام پدر عرب و آن یکی از پسران نوح علیه السلام بوده و نام جد پدر رستم که ولایت نیمروز و زابلستان تا هندوستان

داشت و او را سام یک زخم از آن خوانندی که اژدها را بیک زخم کشته بعد آنکه سه چوبه تیر در دهانش زده بود و نیز کوهی ست در ماوراءالنهر ـ
سرسام ـ بالکسر احتراق زبان و ورم او است یعنی خلل دماغ ست ـ
سقم ـ بضمتین و سقام بالکسر بیماری ـ
سقیم ـ بسیار بیمار ـ
سلام ـ معروف و نام باری تعالی دارالسلام بهشت ـ
سلم ـ معروف یعنی آنکه چیزی معین مید هند تا در وقت معین آن چیز بستانند و سلم بالضم نردبان و سلم بالکسر صلح و نام پسر بزرگ افریدون ـ
سم ـ زهر و سوراخ کردن و سوراخ گوش فارسیان مخفف استعمال این کرده اند و قیل سم بهره و تیر که بینداز ند و در فارسی بمعنی ترس و هیبت مستعمل ست سام جماعت ـ
سمسم ـ کنجد ـ
سموم ـ آن آتش باد روز و قیل باد شب کذا فی التاج و ساعت از زبان بندگی سلطان که سموم بادیست بهر عضو که رسد خشک و سوخته گرداند و گاو و چارپا بدان باد هلاک میشوند ـ
سمسم المخشخش ـ نام عمده ایست چنانچه سر سرشکر و عارض لشکر ـ

فصل فی الفارسی

ساختهٔ رستم — ای بنا کردهٔ رستم۔
سالار بیت الحرام — حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم۔
سالار قوم — سر لشکر۔
سایه پروران خم — با جیم فارسی که جیم بیت آن دانه‌های انگور که برای می در خم کنند۔
سایهٔ رب النعم — یعنی خلیفة اللہ یا پادشاہ۔
سپهر انگیختهٔ سم — ای صاحب شده۔
سپهر خم — با دوم فارسی یکی از یاجین چون شهوت که تبادلش سیحان خوانند۔
سپهر شقلیم — بالکسر با دوم فارسی مفتوح ای عالی جز۔
سپهر اعظم — عرش۔
سپهر هشتم — کرسی۔
سپیده دم — با دوم و سوم فارسی یعنی صبح ریزهٔ جبال دوم جنسی از سبزهای ماکول که آنرا شیخ می کویند۔
سپیدهٔ مهرهٔ رزم — یعنی سنکه که هندوان وقت جنگ و پرستش بجای بر حذون زنند۔
ستام — بالکسر ساخت اسپان و جز آن که عمل از زر و نقره بود و قیل لگام۔
ستیم — الکسر با یای فارسی ریسی که بر سر تیشه فراهم آید و آن سر تاکه بر ریش و هر ریش باشد۔
سخت لگام — با کاف موقوف سرکش و ناراهوار۔
سدوم — نام حاکمی بے دیانت۔

سر انجام — یعنی عاقبت کار۔
سر عطسهٔ آدم — بالکسر یعنی عیسی علیہ السلام۔
سردار همه عالم — یعنی پادشاه همه عالم۔
سرادوار هم — یعنی خیال راه وار خفیف۔
سرگم — بالفتح و ضم سوم فارسی یعنی بیراه۔
سروش اعظم — جبرئیل علیه السلام۔
سر ابعاد عالم — با ضم سوم ای طول و عرض و عمق۔
سر شنگیم — بالفتح با یای فارسی همان سر شیش کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی ست آنچه از جنس چفسانیدنی بود و شکل آن کاه از آرد می پزند و هند آنرا۔
سکنهٔ عالم — یعنی عالم مخلوقات۔
سلطان انجم — آفتاب۔
سنام — بالضم نام کره رتبه بیندگی سبب سست کنند آنرا شغیر سپید نیز و قیل سنام بالضم نام شهرے۔
سنگم — با کاف فارسی جانوریست پرنده و قیل کرمی ست که می رید کذا فی الادات۔
سنهٔ تا سم — ای با نهٔ چهل سال۔
سواد اعظم — شهر بزرگ۔
سونام — بالضم اندک و قیل با واو فارسی۔
سه حلم — یعنی اهی طبیعی و ریاضی۔
سیام — بالکسر کوهی ست در یا وراء النهر که ابن مقنع حکیم از آن کوه بحکمت ماه بر آورده بمعجزه تعقور به مقنع یعنی ساختن بخویش ساخته کذا فی المنتقط و هم در منتقط کوهیست که در غشت مقنع که از چاه کوه سیام برآورده۔

ساتگین - بکاف فارسی پیاله و آوند شراب
ساربان و ساروان - محلا ہا بار موقوف
سارقین - نام دارو ئیست -
سارندن - ساختن و درست کردن و درخور آوردن
ساسان - نام پسر بہمن بن اسفندیار چون
بہمن ملک بہ ہماء که ہم دختر و ہم منکوحه او بود
سپرد ساسان از غیرت سیاست خواہر با جمعے از
درویشان سر در جہان گرفت و او را پسرے بود
ساسان نام بابک والی پارس دختر خویش بوے
داد و پس فرزندان ساسان قابض ملک شدند
وایشان را ساسانیان گویند و در اجمال حسینی معنی
ساق عروسان - نام حلوائیست که از مانده و
شکر بشکل ساق آدمی می سازند و در فرن می پزند
بغایت لطیف میباشد -
ساکنان کردن - ستاوبا -
سالار خوان - چاشنی گیر و قتل طباخ -
سالیان - ای سالہا و نیز بمعنی سال و احاد آید
سالیون - تخم کرفس کوہی -
سامان - قرار و خرد و اندازه و نیز بمعنی شہر
و قصبه و ده آید و معنی اخیر از شرفنامه ست خاصة
و در ادات بمعنی جد و قرار پذیرفت نیز ست -
سان - مانند و بیہم و نیز آن سنگ که بدان
کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند کذا فی الادات
و در شرفنامه میگوید آن سنگ که بدان تیز کنند
و او را لاس ست نه آنچه سان مصنوع میشود

ساویدن - ستودن یعنی مساس کردن
کذا فی تفسیر زاہدی -
سائیدن - مثله -
ساوین - سبدی که در و پنبه نہند -
سایه شکن - یعنی شکننده مذہب ظلمت و
روشن کننده مذہب اسلام -
سایه نشین - ملوک و امرا که از گرمی روزگار نگاه
سایه یزدان - خلیفة الله و پادشاہان
سپاہان - با دوم فارسی نام شہریست
در زمین فارس که دجال از ان ولایت پدید آید
و نیز نام نوائیست -
سبحه داران - ذاکران و مستغفران و صالحان -
سپنج کعبتین - سی مہره نرد و باستعاره
سی روز ماه رمضان مراد دارند -
سپد چین - بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن
باقیات انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد -
سپر انداختن - با دوم فارسی یعنی عاجز شدن
و در شرفنامه بمعنی غروب کردن نیز ست -
سپر بر آب افگندن - مثله -
سپردن - بضمتین با دوم فارسی در گوشه
نشستن و تسلیم کردن و با دوم مفتوح راه یا فتن
و پایمال کردن -
سبز بادبان و سبز طشت و سبز نگون و
سبز میدان و سبز گلشن و سبز ایوان و
سبز بستان - کلہم با سوم موقوف یعنی آسمان

سبزپوشان — با زاء موقوف و واو فارسی

سپستان — با دوم فارسی انگور دشتی و آن میوه ایست که اندرون او لزج ست اهل هند لسوڑه گویند کذا فی القنیه اما با بای تازی لغت عربی ست چنانچه در تاج ست و در ادات نیز با بای تازی ست —

سبکتگین — با بای مکسور و کاف دوم فارسی نیز مکسور نام پدر سلطان محمود غزنوی —

سبکساران — یعنی مفلسان و فرومایگان کذا فی شرفنامه و در قنیه منقول از اصطلاح الشعرا بمعنی اصحاب دل نیز ست لیکن بنسخه اصطلاح الشعرا که نزد کاتب ست دران این معنی نیست —

سبک عنان — شتاب رو و آنکه حمله برد کذا فی

سپوختن — با دوم و سوم فارسی و خای موقوف چیزی را در چیزی بعنف در آوردن کذا فی شرفنامه و الادات اما در حواشی ملتقط بقلم میان قاضی شه خطاب بمعنی دفع کردن بخواریست و در زفانگویاست سپوختن با بای تازی نیز خوانده اند —

سپوزیدن — با دوم و سوم فارسی و تبدیل با دوم فارسی مثله —

سپهر آفرین — خدای تعالی —

سپهر زرین — آسمان هفتم و کرسی و عرش

سپهر بوقلمون — یعنی آسمان پیر که متنوع الالوان ست هر زمان کار دیگر و واقعه دیگر

و تاثیری دیگر پیش می آرد کذا فی المؤید —

سپیدی و سرخی زنان — در اصطلاح چیزی را گویند که زنان در روی مالند گلگونه و غازه و سپیداب

ستاره شمردن — کنایه از بیدار بودن ست —

ستانی زبان — یعنی خاموشی و هم شیخ نظامی علیه الرحمه فرماید ستانی زبان از رقیبان ازو
که تا راز سلطان نگویند باز +

سکندر قلندران — یعنی آفتاب —

ستان — بالکسر ستاننده وام ستدن و بر پشت غلطیدن و جای ستانیدن —

ستانیدن — بالکسر ستودن یعنی صفت کردن و بیان محاسن کردن —

ستر کردن — بضمتین تراشیدن و دور کردن —

سترون — بفتحتین و قیل بالضم زنان که تازیش عقیمه خوانند و نیز آن زن که در عمر جز یک فرزند

ستودان — بالضم با واو فارسی گورخانهٔ گبران و آنرا دخمه نیز گویند یعنی جای مردگان نهادن و در فرهنگ نامه مولانا فخر قواس مسطورست جای پرستیدن مغان را گویند —

ستودن — بضمتین صفت کردن و بیان محاسن

ستوردن — بضمتین با رای موقوف [illegible] ست که

ستیهیدن — بوزن تکبیدن ستیزه کردن

سجائیدن — [illegible]

سجاییدن — مثله —

سجستان — بالکسر نام [illegible]

ولکن طبع وکسیکه بسخنان راست مردم را بخنداند و مردم ناموزون —

سرشکاران — بکسر تین وکاف موقوف فارسی و در شرفنامه با کاف مضموم آمده است و

سرشکون — بکسر تین با کاف فارسی پرده که آنرا کله خوانند و پرده عروس و عزیزان با لفتح والکسر نامی ترکی که آنرا اشنامی نیز گویند —

سرفیدن — بالضم والکسر آواز بگلو کردن یعنی سرفه کردن و سرفه را بتازی سعال نامند —

سرگران — یعنی متکبر و نیز کنایت از درد سر و ملالت ست —

سرگوفتن — عبارت از سرزنش کردن ست

سرفرازان شاهد — تمام قد که با زرود و در اصطلاح الشعراء یعنی شاهد تمام قد ست —

سروستان — نام نوائی ست بخی و آنجا که در ختان سرو بسیار باشند —

سرون — بالضم و قیل بالفتح شاخ گاو و گوسفند و امثال آن و نیز سرانها که آنرا سرین گویند —

سرین — بکسر تین سرانها که بتازی ورک

سطرعون — بالفتح در کتاب حاوی آورده است که نباتی ست که بآو ابریشم شویند —

سعدین — ماه و مشتری —

سفاهان — بالکسر سپاهان مذکور سفتن

سفتیدن مشله —

سفتمین — نام ولایتی ست از ترکستان چین

منسوب بخشک و فربه بان —

سفن — پوستی ست درشت که بر قبضه کمان و شمشیر پیچند کذا فی الادات —

سقسین — نام ولایتی ست —

سقف ایوان و سقف جهان — آسمان —

سقلاطون و سقلاطین — جامه سقرلات رنگ و قیل جامه بخیو ابی —

سقیلان — نام کوهی ست بزمین روم که گشتاسپ آنجا اژدها را کشته بود —

سگالیدن — بالکسر با کاف فارسی گفتن شنیدن و پرسیدن و در ادات بمعنی اندیشیدن نیز ست و در شرفنامه بمعنی اندیشیدن و خواستن ست —

سگاهن — آن سرکه که فشنگ را با زفند و آهن ترکیب کنند برای سیاه کردن چرم —

سکستان — انگور دشتی کذا فی الاصطلاح —

سگجان — یعنی سخت کش و سخت جان و بیدل

سگخیدن تراشیدن و گزیدن و سرفیدن از بهر آواز بگلو کردن —

سگنامیه — بکسر تین و دوم و ضم چهارم فارسی آنکه سرکه مشهور و معن سکنجبین کرده پزند —

سکنه کانون — انگشت —

سگیزیدن بالکسر با سوم فارسی برجستن و در شرفنامه بمعنی جستن ستوران ست —

سلطان خاوران آفتاب —

سلطان بیشان — یعنی حضرت سلطان الانبیا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم۔
سلطان یکسوارهٔ گردون۔ آفتاب۔
سماطین۔ جامخانه کذا فی القنیه۔
سمان۔ جنبت وهفتم روز از ماه۔
سمن۔ بالفتح وقیل بالضم گلی ست سپید
که بهندش چنبیلی نامند و در شرح مخزن میگوید
سمن را در هند چنبیه میگویند اما جماعت از
خراسانیان که گل چنبیه در خراسان نیست و آن
زرد میشود نه سپید۔
سمنگان۔ بالفتح با کاف فارسی شهری ست
در توران زمین که سهراب بن رستم مبطنهٔ دختر
پادشاه آن بود۔
سنبیدن۔ بالضم سفتن و سفته هم ازین ست
و در زفانگویا بمعنی زیر پا کمی آوردن ست۔
سنجد جیلان و سنجد میلان۔ همان سنجد ست
سنجیدن۔ بالکسر وقیل بالفتح وزن کردن
بترازو کذا فی زفانگویا۔
سندان۔ یکی از آلات آهنگران ست که بران
آهن بکوبند بهندش نهائی نامند۔
سنگ بقرابه زدن و سنگ بر آبگینه زدن کلاها
با کاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب و پیاله
بشکن و توبه نصوح کن۔
سنگستان۔ بالفتح با کاف موقوف فارسی
زمین سنگناک۔
سنگ پستان۔ بالفتح و با کاف فارسی موقوف
بمعنی جان سنگگور که گذشت کذا فی شرفنامه
لیکن ترکیب بدین معنی دال نیست شاید تصحیف
کاتب ست سنگ پستان نیست۔
سنگ شکن۔ نام غله ایست که بهندش کلتهی نامند
سودن۔ بالضم مساس کردن و نیز سائیدن
یعنی سوده کردن ای ریزه ریزه کردن بدست
و پاسے مالیدن۔
سوزبان۔ با واو فارسی و زاء موقوف
سرمایه و غمخوار۔
سوسن۔ بالضم با سوم مهمله مفتوح نام گلی ست
که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرفنامه
منیریست و در طب حقایق الاشیا مسطور ست
سوسن بیخی ست که بهندوی ملهٹی گویند وقیل
بیخی ست زرد وام و مزهٔ او شیرین ست۔
سوفش و سوندان ای قطرات باران و سرشک
و برف کذا فی القنیه و در اصطلاح بمعنی سرشک
باران نقط ست۔
سون۔ بالفتح لغتی در سوی ست بمعنی
طرف و جانب و شبیه و نظیر و مانند را نیز گویند
و بفتح اول بمعنی مدح و ثنا باشد۔
سوهان و سوهن۔ کلاها با واو فارسی
آن آلت آهنی که در از و خشن بود و خشونت
آهن و پیکان و تیغ بدان دور کنند۔
سوی پاپی فیدن یعنی شرمنده شدن۔
سوین۔ بالفتح آمدان سنگ۔

سه خوان - یعنی طائفه که ثالث ثلثه میگویند و خدای تعالی را سه پندارند -

سه خواهران - آن سه ستاره صف زده که متصل بنات النعش کبری است -

سه فرزند حبشیان - با خاء موقوف و با و جیم فارسی یعنی موالید ثلثه -

سهیل یمن - ای سهیل تستری رحمة الله علیه کذا فی القنیه اما سهیل تستر بغیر یاء صحیح است و در شرح مخزن میگوید مراد همان سهیل ستاره و سهیل یمن بدین میگویند که اول در یمن طالع

سیاوشان سیاوشان - کلاها بالکسر جوییست که جایی سرخ بدان رنگ بنا زیش لقب خوانند و هندیکم گویند و وجه التسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جاییکه خون او بر زمین ریخته شد همان زمان از آن مقام این درخت برست

سیاهان - هندیان و حبشیان و زنگیان و دزدان و رهزنان و زلف و خال و چشم و ابروان

سیبوس - اسبغول -

سیر آمدن - ای ملول شدن و تنگ آمدن کذا فی القنیه و بی نیاز شدن -

سیستان - بیاء فارسی و سین موقوف نام ولایتی است -

سیستن - بالکسر با سوم موقوف یعنی جستن آمده

سیلان - بالفتح نام ولایتی است و بالکسر بیاء فارسی بمعنی سنانه و شاب -

سیماب آتشین - آفتاب -

سیماب شدن - از زیدن و ناپدید شدن

سیم سخن - یعنی سلک سخن و نقد سخن -

سیم کشان - یعنی جوانمردان -

سیمین صولجان - ماه نو -

سیمین نان - ماه شب چهاردهم

سیه پستان آن زن که فرزند وی نزید کذا فی الاصطلاح و در قنیه است آن زن که هر کرا شیر دهد نزید تم لفظها و شیر حامله و آن دایه که بچه را از شیر باز کرده باشد منی اغیر الشیخ محمد غضری

سیه خانه آبنوسین - نامی -

سی لحن - نام سرودی که باربد پیش خسرو پرویز بنواختی و آن سی لحن بدین تفصیل است آرایش خورشید و آیین جمشید و اورنگی و باغ شیرین و تخت طاقدیس و حقه کاوس و راح روح و رامش جان و سبز در سبز و سروستان و سرو سهی و شادروان مروارید و شبدیز و شب فرخ و قفل رومی و گنج بادآورد و گنج گاو و گنج سوخته و کین ایرج و کین سیاوش و ماه بر کوهان و مشکدانه و مروای نیک و مشکمالی و مهرگانی و ناقوسی و نوبهاری و نوشین باده و نیمروز و نخجیرگانی -

فصل فی الترکی

سیرشن - ستاره -

سیاقش - بمعنی یهنا -

سیجقان - موش -

سبزران - بالکسر بخیل -
سفن - گوزن -
سفان - پیازه -
سفغتان - عقیق -
سقستن - برهکه -
سکستان - انگور رفتی -
سن بوسن - صدبخن هندش
سنگور - هندی -
سوان - ندارد -
سوس پاکن - گاو زننده -

باب الواو

فصل فی العربی

سا و - همت و نیت و وطن را هم گویند فارسیان بمعنی دیگر استعمال کرده اند چنانچه در شرفنامه است ساو سوس هر چیزی و ریزه زر خالص خراج و آنچه از ابنا سبیل بستانند و در اداتست ساو خراج و باج که از سوداگران بستانند و سوش زر و هر چیزی که صاحب از ابنا سبیل آنرا مقرر کند و در لسان الشعرا بمعنی مرسوم نیز است -

سرو - بالفتح فرود تر از بلندی کوه و برتر از آن در وش و درختی معروف و در شرفنامه است سرو درختیست بلند و راست منسوب بقد شاهان و آن سه نوع ست یکی سرو آزاد که یک شاخه راست بر آمده باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست بر آمده باشند شاخی متمایل نشده و سوم سرو ناز که دو شاخه رسته باشد و یکی از آن متمایل گشته و نیز نام بادشاه یمن که خسر خواجه هر سه پسران فریدون بوده و در اداتست که آن درخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ نیز او را زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و برگ او نقشهای لعل فام میباشد و آنرا تشبیه بنقش و نگار دست شاهان میدهند و سماعست از شیخ محمد خضری مادام که سرو قد آدمی و راست و شاخهای او بتنه چسپیده است سرو ناز گویند و چون بار آرد و شاخهایش منفصل شود آنرا صنوبر خوانند بدان که بار او را بدل صنوبری اللحم می ماند میگویند چون آدمی وزد از بر گهایش آواز خوب لطیف بر می آید و آنکه گفته اند که سرو بار ندارد از آن مراد آنست که چنان بار ندارد که مردم بخورند میگویند که در بارش پوست پاره پاره ته بر ته بر هم نشسته میباشد -

فصل فی الفارسی

ساسو - نام مردی کذا فی القنیه -
سایه تو - یعنی حمایت تو -
سایه رو - شب رو و نیم شب بیدار عیار -
سپرگاو - با دوم و چارم فارسی آنکه از چرم گاو و جاموش هنگام شکستن حصاری می سازند -
سبکرو - شتابرو -
سبو - ظرف گلی لب بزرگ که آب و شراب در آن کنند -

ستو - بالکسر مهره ایست که ظاهر وی زر و نقره باشد و میانه وی مس تعریبش ستوقه بود -
سخت بازو - ای توانا -
سختو - بالضم روده چرب که درون آن برنج با مقلی پر کنند بطریق کپیا پزند و در روغن بریان کنند و در لطیفه آنرا با قضیب تشبیه کرده اند کذا فی شرفنامه -
سر کابرو - یعنی ترش ابرو -
سر زانو - باضافت کنایه از مراقبه -
سر و آهو - ای شاخ آهو کذا فی الاصطلاح -
سعدو - بضم یکم و سوم نوعی از طعام کذا -
سغو - بالفتح بانگ طاس مین لغت شیراز ست از قنیه
سکارو - بالفتح و قیل بالکسر از یدیزان انگشت
سخته و نام طعامی ست چنانکه انگشت عروس
معنی اخیر از شرفنامه ست -
سکالیو - بوزن خیاریو با تش سخته نان و غیره
کذا فی لسان الشعرا و در ادات ست که نان و غیره
سکو - بالکسر یم و بفتح دوم چوبی دو شاخه
که بدان خوشه‌های خرمن را بگردانند و پاک کنند
عرب آنرا مدری خوانند و هندا کهین نامند
کذا فی القنیه و در تاج معنی مدری اسکوه نوشته ست
بالف اول و ها آخر و نیز در قنیه ست سکوه بالکسر
با کاف فارسی مفتوح چیزی که بدان غله خرمن
باد دهند و پاک کنند و بیفشانند و آنرا چج نیز
گویند و تبازیش لشق خوانند و لشق سر با بد داو ان خرمن

و بزبان هندش چهاج و سوپ نامند -
سمنو - بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که آنرا آش رشته و آش اگرا نیز نامند -
سناو - بالفتح سوزش کذا فی القنیه -
سنگ بسر بوده او - ای عظمت عرش او -
سنگ سبو - یعنی سبو دان کذا فی شرفنامه
و از شیخ محمد خضری سماعت که این بطریق مثل ست
یعنی اینچنین مندرش که سنگ خاک گشت و سبو شد -
سنبل و - زلف -
سو - بالضم جانب و بدسازو نیز بزبان آب را گویند کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

سغو - ماهی -
سروو - پیمانه -
سنگو - تره -
سیلکو - باک -

باب الهاء

فصل فی العربی

سابقه - پیشدستی -
ساجه - آن چوب که معیار بر وی کشند -
ساحه - فراخی گاه میان سرای و غیر آن -
ساعتگاه - یک ساعت دوازدهم حصه روز ست
زیرا چه روز و شب جمله بیست چهار ساعت ست
بعد حروف کلمه طیبه در یک ساعت هزار دم
از مردم بر آید زیرا چه شب و روز بیست چهار هزار دم

ازمردم برآید وساعت قیامت را نیز گویند

سبابه - انگشت شهادت که آنرا مسبحه نیز گویند

سبته - هفتهٔ عرب

سبله - معروف یعنی موی لب و فارسیان این لغت را در باب لتا آورده اند

سبیکه - زر و سیم گداخته

ستاره - پرده

ستره - بالضم آنچه صیاد پس وی نهان شود وآنچه در وقت نماز پیش نهند تا گذرنده نزدیکا نگذرد و آن مقدار یک ذراع باشد

ستوقه - بالفتح معرب سه تو

سجاده - بالفتح معروف یقال من جبینه سجادة ای اثر سجده اما فارسیان بمعنی مصدر استعمال کرده اند چنانچه سجادهٔ نیک مردان [illegible] از شیخ محمد خضری بالضم مع التشدید صحیح است اما بکسر غلط است

سجده - بالکسر وقیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن و فروتنی کردن

سجیه - بالفتح والتشدید خوی و طبیعت

سحابه - بالفتح ابر

سحره - بفتحتین جادوان وسحره بالضم جمع

سخفه - بالفتح باران سخت و فربهی پشت که تازه بر وی اشته باشد و تازه جلد را گویند

سخته - بالفتح خالص و سنجیده

سخره - بالضم بکم و فتح دوم آنکه مردم او را فسوس کنند

و آنکه بروی فسوس کنند و در لغات گویا بمعنی مسکاری و لاغ مذکور است

سدره - بالضم وسدره بالکسر درختی ست بهشتی

سرعه - بالضم زودی

سرفه - بالضم جانوریست که درخت آسوراخ کند و خانه سازد و نام زحمتی ست در آدمی که بتازیش سعال گویند و این سرفه مقدمهٔ دق است

سرقه - بالفتح دزدی کردن

سریه - لشکر مقدار صد سوار

و سریه بالضم تشدید الرای المهمله وتشدید الیاء کنیزک که با کار وی را بستری سازد و در تاج میگویند که این را سریان میگویند که منسوبست سوی سر و سر جماع را گویند لیکن ضم داده شد شین تا فرق باشد میان حره و امته زیرا چه حره را وقتیکه نکاح میکنند یا فاجره میگیرند سریه گویند بکسر سین بعضی گویند سر سرور را گویند نام نهاده شد جاریه امر زیرا چه آن محل سرور مرد است و این احسن است و بعضی گفته اند که این را سریه بدان میگویند که آنرا پوشیده میگیرد از نظر مردمان

سعاده - نیک بختی

سعسعه - بزرا راندن

سعاه - بالضم کوشندگان و کارکنان و عاملان و گواه

سغسه - با غین معجمه [illegible] کذا فی التاج

سغبه - با غین معجمه پیش از بای موحده آرزو

خیرد که آنرا سیچه گویند تا زیش صعوه خوانند
سنگچه - باکاف فارسی پیش از جیم فارسی اله
یعنی آب منجمد که از ابر بیارد
سنگخواره - باکاف فارسی پیش موقوف
سنگ سخت یعنی سنگخوارک
سنگدانه - باکاف فارسی موقوف حوصله مرغ
و نیز غلهٔ که تبازی کا سرگجر و هندش کلتهی نامند کذافی
سنگ در موزه - باکاف فارسی موقوف یعنی
اقامت و ترک سفر و نیز سنگ در موزه افتادن یعنی
بقرار شدن و مزاحمت یافتن ست
سنگ سیاه و سنگ کعبه - یعنی حجر الاسود
سنگ صلایه - سنگی که بر روی عطر و جز آن
بسایند هندش سیل گویند کذا فی القنیه
سنه - بالفتح لعنت و قیل بشین قرشت و
بالضم باسکون نون زن پیر
سنیزه - بالفتح آن نی که ریسمان خام بران تنند
سواهه - شب و آن سیاهی که در قفرست
سوخته - باواو فارسی و خا موقوف جامهٔ
کهنه پاره سوخته کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
سوخته معروف و آنکه جگرش از حرارت فاسد
شده باشد و آنکه او را دردی رسیده باشد
سودابه - بالفتح نام دختر ذوالاذعار شاه که زن شاه [illegible]
نام [illegible] و جهان کیکاوس بود آخر الامر سیاوش بن کیکاوس که
با آن زن دیگر بود عاشق شده و در شاهنامه است که
پدر او پادشاه مادران ست

سودازده - یعنی دیوانه و سرگشته
سوداوه - بالفتح همان سودابه مذکوره
سووه - بالضم تنک کهنه وزده و بالیده شده
سوزمه - باواو فارسی و سوم موقوف تا ست
یعنی جغرات و نیز در قنیه مذکور ست سونمه باواو
فارسی و رار موقوف نوعی از ترشی که بروغ [illegible] جوشانیده
و خشک کرده راست کنند هنگام حاجت حل کرده نیز در
آنرا از [illegible] نیز گویند و آب ترا مصاله گویند
سوغه - بالفتح رسومی که غازیان از حصهٔ خویش
نویسندگان را دهند
سوسه - کرم گندم خوارک
سوکه - بالضم در شرفنامه بمعنی سوراخ [illegible] فرج زن
آورده است و در ادات سوراخ آلت ست
سوسه - یعنی انتها و حد هر طرف باشد
سه اسپه - یعنی سخت شتابنده چون سلاطین
کسی را بنا [illegible] نامزد میکنند در راه به سه اسپ
سوار میشود تا شتاب برسد و سه اسپه هم آمده است
سه جاده - طول و عرض و عمق جهان کذا
فی الاصطلاح الشعرا و در اصطلاح سالکان شریعت
و طریقت و حقیقت ست
سهاله - بروزن نهاله خرده و ریزه و
سیونش طلا و نقره
سه پره - یعنی سه برگ ست و آن چنانست
که سخت قمار باختن نبشند
سه گانه - کنایه از جام و پیالهٔ شراب خواری

سه کنجه - مثلث را گویند

سیاه چرده و سیاه چرزه - کلاهما بالها موقوف وجیم فارسی یعنی آنکه رنگش بسبزی زند کذا فی شرفنامه و در زفان گویا ست سیاه چرزه و سیاه چرده کلاهما با جیم فارسی مفتوح سیاه فام یعنی آنکه رنگ سیاه دارد

سیاه خانه - بالها موقوف بندیخانه و خانه تاریک و سیه خانه نیز آمده است -

سیاه کاسه - بالها موقوف بخیل و در شرفنامه بمعنی سفله نیز ست و در قنیه بمعنی بدبخت ست سیه کاسه نیز درین لغت ست -

سیاهچرده - امی خلافت ده کذا فی شرفنامه و بمعنی ولایت ده کذا فی اصطلاح الشعرا -

سیچغنه - بالکسر با سوم فارسی مضموم و چهارم معجمه جانوری خرد که تا زیش صعوه خوانند -

سیراوه - بالکسر نوعی از خوردنی که از شیر و جغرات ترکیب کنند کذا فی القنیه -

سیر باده - گیاهی ست شاخ مربع برگ گرد و متفرق کذا فی زفان گویا -

سیستاره - بدبخت و طالع منحوس و زحل

سیکله - بالکسر گله اسپان و در نسخه ابیات با کاف مرقوم ست اما در لسان الشعرا بالام بر وزن حیله شاید آن کاف خطا کاتب ست -

سیماب ضلاله - ضلالت را تشبیه کرده

سیماب بدینکه سرد و سبب کری گوش اندرآگر سیماب در گوش اندازند کری ظاهر گردد و بضلالت ورزیدن گوش باطن کر شود -

سیمین فواره یعنی ماه -

فصل فی الترکی

سرجه - آبگینه -

سرچه و سرچقه - تلخ -

باب الیاء

فصل فی العربی

سابری - جامه الیست تنک -

ساری - سرایت کننده -

ساعی - کوشنده و نیز غماز -

ساقی - معروف یعنی آنکه آب و شراب خوراند -

سامری - مردی بود که نام او موسی بن ظفر بود گاو زرین ساخت و درون او خاک پای اسپ جبرئیل علیه السلام در روز غرق فرعون یافته بود انداخته آن گاو بانگ کرده بعد چند قوم سبط گوساله پرستیدند چون موسی علیه السلام از میعاد آمد دید قوم برگشته هارون علیه السلام بسیار عتاب کرد آخر سامری را دعا بد کرد در اندام او آتش خاستی چون یک مردان می آمدی لامساس گویان میگریختی -

سبع المثانی - نام سوره فاتحه -

سخی - جوانمرد -

سقمونیا - معروف کذا فی القنیه -

سقطی - پیری فروش -

سلمی - نام زنی نام بتان ست و در شرفنامه است معشوقه عربی -

سفلی - بالکسر دیگ آهنی که هندش کراهی نامند و بر قعر آن از آب گل هم بیاشند مند علوی نا نیست

سقف محنت زای - آسمان -

سقوطری - دارویست که آنرا صبر نامند -

سکزی - بالفتح با کاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان آنجا را سگزیان نامند و ایشان بدین لقب مشهور و سجزی نیز می خوانند -

سکسکی - بضم سکم و سوم آن حمت که از غایت ضعف پدید آید و با بدک جنبش درونه بلرزد و دل سبکی پذیرد و عرق شدن گیرد و اگر درین وقت زود محکم کنند با شتاب بروید یا بسیار بر دارد یا جماع سخت کنند خوف هلاک بود کذا فی القنیه -

سکان فرشی - بالضم والتشدید هم خلائق -

سکابی - بالفتح سکآبی در صراح ترجمه صفا سکابی مذکور ست و در صحاح معنی قضاء کلیه مسطور ست و در تاج معنی قضا مه سکآبی کذا فی القنیه اقول سکآبی خطای کاتب ست سکآبی با کاف تصغیرست -

سکلی کردی - ایمی بی روئی و ناهمواری کردن

سلاحی - یعنی سلاحدار -

سلطقی - نوعی از پوشش قلندران که باو رلهای بسیار از چهار سوی آویخته باشد -

سلک لآلی - دندان معشوقان -

سلنجی - بالفتح با یا تازی سلاحدار -

سماری - بالفتح کشتی -

سماعیلی - قربانی و نیز طائفه که بره اسپ سیلتند

سنا رنگلی - نسبت بگل ست و آنرا سنا رنگی نیز گویند نام درختی ست که برگهای او مستطیل بود هندش سکهار نامند -

سنا موسی - جنسی از چوب سوار نرهت چنانکه سنا رنگلی و سنا حرمی کذا فی زفانگویا -

سنائی - نام دیلمی و روشنی شب -

سواران آبی - همان سواران آب تبا زیش حباب خوانند -

سوسی - بالضم نام گلی ست لعل و در قنیه است سوسی شادی و جنسی از بیگانه نیز -

سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام را بچارم آسمان بردند ملائکه خواستند که فراتر برندش فرمان حضرت عزت در رسید که عیسی را تفحص کنید که از اسباب دنیاوی چیزی با خود دارد یا نه چون تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب وی یافتند فرمان شد هر چه از علائق دنیاوی چیزی با خویشتن دارد هم بآسمان چهارم بدار ندش -

سوی - بالضم زمی یعنی جهت -

سه دوری - طول و عرض و عمق -

سیاه روئی - شرمندگی و بی آبروئی -

سیاه کاری - فسق و گناه و بدبختی -

سیاه گلیمی - بدبختی و درین هر سه لغت بجای سیاه سیه هم آمده است -

سیزری - با زا موقوف و کاف فارسی

سختی و رنج و درد۔
سیکی۔ جنسی از شرابهای مقطر است
سیلاب ارغوانی۔ خون و اشک عزیزان
سیلی۔ بالکسر کف دست انگشتان که بر روی

فصل فی الترکی

ساچی۔ با جیم فارسی پیغمبر
سنقچی۔ با جیم فارسی سوداگر
سنغری۔ گنجینه۔
سنغچی۔ بالکسر پاسبان۔
سموچی۔ بالفتح با جیم فارسی پیغمبر۔
سوس غری۔ گاومیش۔

کتاب الشین

الشین الرجل الکثیر النکاح یعنی مردی که بازنان
بسیار نکاح کند و شین متحرک و ساکن بمعنی او
و اورا آید و بمعنی خود نیز آید و نیز ساکن برای
مصدریت آید اگر ما قبل او مکسور باشد چنانچه
دانش و بینش و بحساب ابجد سه صد عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

شتا۔ بالکسر زمستان و عرب شتا را
نطا نامند بدینکه در شتا گرسنگی بسیار میشود و سختی
شتا سبب قلت باران میشود کذا فی التاج
و در شرفنامه بمعنی گرسنه و بیمار است۔
شعرا۔ بالضم جمع شاعر۔
شفا۔ بالکسر چند مرض و نام کتابی ست
در علم طب از مصنفات بو علی سینا کذا فی شرفنامه
اقول شفا صحت است و نام کتابی دیگر نیز هست
شقا۔ بدبختی و بدبخت شدن و بر آمدن
دندان شتر و شانه کردن موی۔
شکلا۔ بالفتح حاجت چشمی که در سفیدی او سرخی باشد۔
شوا۔ بالکسر بیم اندام و سوختگی دست و پا از گرفت
کار سخت مسطر گر و در هند کش گره خوانند و نیز دالان خرد

فصل فی الفارسی

شاباش۔ مختصر شاد باش چنانچه شاباش
شاخ گوزن اندر هوا۔ با کاف فارسی ماه نو
شاه خرگاه مینا۔ با خای معجمه مکسور و کاف
فارسی آفتاب۔
شاهنشاه شرند و اشتا۔ شعله چه جگر گرمی از او
پیدا میشود و آتش پستان هم بدین سبب آتش می
شترک بیضا۔ همان اشتر خار۔
شحنه غوغا۔ یعنی سر شقیان۔
شش در فنا۔ یعنی دنیا۔
شش عروس عنا۔ یعنی شش ستاره
سیاره ورای آفتاب یعنی زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد و ماه۔
شغا۔ بالضم و قیل بالفتح تیر دانی که طلبکاب
ترکش است که تیا زیش جعبه گویند۔
شکیبا۔ با بای فارسی صبور۔
شکیخا۔ بالفتح صوابیه ترسایان۔
شنا۔ همان آشنا بحذف همزه۔

شیب بلا - یعنی دنیا -
شیدا - دیوانه و واله -
شیر بات - یعنی شیر را مایه می دهند مثل جغرات
بسته گیر و در آن میوه های خشک می اندازند
شیر سوبا - ابا ره و قلیف یعنی نرده جواهر کار
جانب وادا دبخانهٔ عروس فرستند -
شیوا - بالکسر با یار فارسی فصیح گو و شیوا زبان
شیوا زبان

باب الباء فصل فی العربی

شاب - جوان -
شباب - بالفتح جوانی و نام پیز و سرو
وقت آن دو پاس اول روز است بهندش
بات گویند اما درین دیار آخر روز می گویند -
شارب - سکر اند از سلبت و نیز آشامنده
و در قنیه بهت ضعیف و لاغر -
شب - زاک سپید که بهندوی پهٹکری نامند
شراب - هرچه او را بیاشامند -
شعب - بفتح اول و سکون عین قبیلهٔ بزرگ و نام
کوهی و انند و بکسر شعب ره که در کوه باشد و راهی که در کوه باشد
شغب - بفتح اول و سکون غین تشنیع کردن و
شر انگیختن و فتنه و تباهی بر انگیختن -
شهاب - بالکسر یکی از هفت ستاره و آنچه
بعد چون آتش و پارهٔ افروخته -
شیب - بالفتح پیری -

فصل فی الفارسی

شاداب - تر و تازه و در لسان الشعرا است
شاداب بوزن آداب سیراب و در ادات بمعنی
نهال تحجه نیز است -
شبان فریب - جانوریست مانند فراشتک
کذا فی زفانگویا -
شب تاب - ای کرمکی که بشب مانند اخگر
تابد بهندش جگنی نامند و آذر آبادگان او را
چراغلگ گویند کذا فی زفانگویا -
شترب - بفتحتین پلنگ -
شحنهٔ چارم کتاب - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی اللہ علیہ وسلم -
شرب - بالفتح جامه ایست از شعرهای ابریشمی
شستم بهفت آب یعنی با جتیاط تمام شستم
و قیل در شستن جامه که پلید باشد اختلاف است
گویند سه بار شویند و بشپلند و اکثر هفت بار است -
شش ضرب - داوییست در نرد که آن را
بحرکت جی ربایند -
شش نتیجه خوب - یعنی گوهر و زر و مشک
و انگبین و اجناس میوه -
شکرلب - یعنی شیرین لب -
شکرخواب - یعنی خوابی که بعد صبوح کنند
و خواب استراحت و خواب خوش -
شکر ریز طرب - یعنی گریهٔ شادی -
شکرلب - نام کنیزکی و نیز آنکه لب شیرین
و حکایت شیرین دارد -
شکوب - با واو فارسی دستاره

شکیب - بایاء فارسی صبر -
شمع عالمتاب - آفتاب -
شعیب - باواو فارسی یعنی وشتاب -
شهر آشوب - یعنی از شوخ چال شهر آشوب باشند
شیب - بالکسر و بایاء فارسی نشیب یعنی کوه
نیز آید و تازیانه را هم گویند -
شیر شرزهٔ خاب - یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

باب الباء الفارسی
فصل فی الفارسی

شاه یکه اسپ - آفتاب -
شپ شپ - زود زود سخن گفتن از کنگ و با
خشم شتخ نشست -

باب التاء
فصل فی العربی

شامت - شادی کننده بر بکروه دشمن -
شامخات - بلندان و کوه بلند -
شبت - بکسر اول و سکون ثانی فوقانی
رستنی ست که آنرا بهندی سوا گویند و در
لسان الشعرا ست شبت و پلیز خورد و کوچک باشد
شتت و **شتیت** - کلاهما بالفتح بسیار
شخت و **شخیت** - کلاهما بالفتح باریک

فصل فی الفارسی

شانه دست - ای کف دست -
شاه بخت **شاه وقت** کلاهما با ها موقوف
ای پادشاه سه نوبت زنند کذا فی القنیه لیکن
و در اصطلاح الشعرا شاه سه وقت یعنی بادشاه
سه نوبت مسطور ست -
شاه سیارات - آفتاب -
شفقت - بالکسر و قیل بفتح الشین ایضا
پابندی و پوشش عمارت که تا زیر سقف اند
شست بالفتح بوزن شست معروف که عرب آنرا
و گرفت سوفار تیر بر زه کمان هنگام تیر انداختن
دانشیم چنگ و آنچه بدان ماهی گیرند یعنی قلابه
نشتر حجام که بدان رگ زنند و در لسان الشعرا
بمعنی نشستگاه زنان نیز ست -
شش جهت - ای شش طرف مشرق و
غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت -
شکست **شکستن** و ماضی آن و بمعنی انهزام و
خجالت نیز آید کذا فی شرفنامه -
شگفت - بکسر تین عجب و نادر -
شکیفت - بالکسر و بایاء فارسی صبر کردن و صبر کردن
شملیت و **شنبلیت** - کلاهما بالفتح تخمی ست
از گیاهی که بهندش میتهی نامند -
شوربخت - بالضم اول و با واو فارسی
و را موقوف بدبخت -
شولبت - بوزن شوخست فنون تلاج
و شوبیست بفتح کیم و کسر دوم گندگی و در
لسان الشعرا بمعنی هر دو بخط تصحیح کرده است
فاما در ادات بدین طریق تغییر کرده است کذا
فی شرفنامه قول در لسان الشعرا مذکور ست

شوبیست بوزن دوبیست یعنی حرف دوبیست و علاج و افسون و پراگندگی و دراداتست شوبیست پراگندگی و علاج ہذا لفظہا فافہم ما تفہم۔

ششنشہ وحدت - ہمان وحدت کہ صفت دارد کذا فی المؤید اقول ششنشہ وحدت حضرت رسالت صلے اللہ علیہ وسلم ہرچہ این تار در فارسی ظاہر نشود بجہد رین باب آورده شد۔

شیشہ ساعت ثبت یکی از آلات منجمان کہ در روز ہی و شبی کہ ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند۔

باب الثاء

فصل فی الفارسی

شبث - بفتحتین ہزار پایی و عنکبوت۔

شیث - بالکسر نام پیغمبریست و او صاحب غزلت بود و مقراض را اندن سنت اوست نقل ست کہ حضرت جبرئیل علیہ السلام بر و مقراض آورد و گفت ہرکہ بتو وصل کند ازین مقراض چند موی از سر و ببری و شیث بلغت عبری ہبۃ اللہ ست۔

باب الجیم

فصل فی العربی

شاہترج - معرب شاہترہ کذا فی التاج و در قنیہ میگوید ہندش ترمرہ گویند و در شرفنامہ میگوید کہ در زفانگویاست شاہترہ یا شاہتوج را گویند کہ ہندش ترمری نامند و تری اشاہ سپرغم نیز گویند و دونہ و مروہ ہم گویند۔

شرج - بفتحتین شبہ ... درہ کہ آب کستان کذا فی التاج و در شرفنامہ میگوید عیبہ و خیمہ۔

شطرنج - بالکسر معروف و فارسیان بفتح شین

شنج - معرب سنگ کذا فی بعض الطب۔

فصل فی الفارسی

شادنج - بعربی حجر الدم گویند سنگیست شبیہ بعدس و با لوان مختلفہ میباشد سرخ بہترین اقسام بعدہ زرد و ابلق و زبون ترین او خاکستری رنگ تیره ہست و مصنوع از مقناطیس محرق نیز می باشد سیاہ و زود شکن تر از معدنی و در جمیع افعال مثل آن بخلاف مصنوع از حجر البحار محرق کہ اغبر و ثقیل الوزن ست کذا فی بعض الکتابات الطب۔

شاہ مثلث بروج - آفتاب۔

شنخانج - بالفتح کردک گلین کہ تا از پیش خدا نامند و این در زفانگویاست اما در فرہنگہای دیگر با جیم فارسی مصحح ست و در نسخہ لسان الشعرا ششخانج بوزن دیباخست۔

شکنج - بالکسر نوعی از علت وبیدگی کہ ہندش ببہ نامند و بضمتین گرہ کہ برابرو زنند و چین ابرو و اندام ہندش جھری نامند۔

شنج - زمین سخت برکوہ زمین سیلان کوہ کذا فی الادات اما در لسان الشعرا بمعنی مذکور سنخ بوزن بخ ست و در بعضے طب ست شنج بہندوی سنگھ۔

شورباج - با راء موقوف شوربا۔

شیطرج - بالکسر گیاہیست کہ بہندوی چیتہ نامند کذا فی الطب ... شاہ ... لغت عربیست یا عجمی

شیرج - بفتحتین روغن کنجد -

باب الحا

فصل فی العربی

شح - بالتحریک شح بضم یکم و سکون دوم

شح - بالضم بخیلی -

شحاح و شحیح - بخیل -

شریح - بالضم و بفتح دوم نام مردے -

شیح - درمنه ترکی را گویند کذا فی القنیه -

فصل فی الفارسی

شمع صباح - آفتاب -

باب الخا

فصل فی العربی

شامخ - کوه نیک بلند -

شیخ - بالفتح خواجه و پیر شیوخ جمع آن و در اصطلاح درویشان شیخ آنست که صاحب شریعت و طریقت و حقیقت بود -

فصل فی الفارسی

شاخ - معروف و سرون جانوران و نیز نام پیاله دراز و تیز چشمه از زیاده کلاب آمیخته استعمال کنند و شاخ هندی بغایت خوب می باشد و این نام هرچه اکثر در شاخ کرده می آرند نام این هم در شاخ افتاد کذا فی القنیه -

شاخ شاخ - یعنی پاره پاره و گوناگون -

شاطخ - نام غله ایست که دانها خرد دارد چون کاکن هند شکل سانوه خوانند -

شاه ترخ - داروئیست که بشاخش پاپره گویند -

شاه طغان چرخ - آفتاب -

شلیخ - نام مقامی ست -

شب فراخ - نام نوائی و لحنی ست -

شخ - بالفتح شلخ درخت و زمین سخت و سنگ و زمین بلند و چرک اندام و جامه است و سی ستاره کوه معنی اخیر در لسان الشعرا و زفانگویاست اما معنی اول در شرفنامه است فقط و بمعنی شوخ که بالفتح آمده و بالضم همان شوخ یعنی ریم اندام -

شکوخ - بالضم با واو فارسی در لسان الشعرا بوزن کلوخ لغزش و افتادگی و بسر آمدگی -

شماخ - بالتشدید نام مبارز ایرانی که او سوری بود و پادشاهی داشت کذا فی شرفنامه -

شمع هفت چرخ - آفتاب -

شوخ - با واو فارسی معروف و نام درختی که چون شاخش ببرند بسیار شاخهای دیگر سر برزنند و بی شرم و بیباک و ریم اندام و پشتگی دست و پایی که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و در ادات بمعنی دیده باز نیز ست و در زفانگویا بمعنی دزد نیز -

شیر چرخ - برج اسد -

باب الدال

فصل فی العربی

شاهد - زبان و مرد حاضر و گواه کذا فی التاج اما فارسیان با باله خوانند و بمعنی خوبصورت و معشوق نیز استعمال کنند و در قنیه بمعنی فرشته هم نوشته است -

عظمت خویش اظهار نمود و در سخن و تحسین کسے درا گوش کرد۔
شمسهٔ نه مسند ۔ یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفے صلی اللہ علیه وسلم ۔
شمشاد ۔ بالفتح نام درختیست منسوب به بقد شاهد و در حواشی بانقطع القلم میان قاضی شه مسطور است اشاره بزلف محبوبان و در زفانگویاست که سین دوم مهمله آمده هست اما در شرفنامه میگوید که این غلطاست ۔
شمشیر گذار ۔ یعنی شیر دم را گذار و دراه شیر دم را گویند ۔
شماید ۔ همان شلیت مذکور ۔
شمید ۔ بمعنی شمیدن ۔
شنبلید ۔ همان شنبلیت مذکور است نیز نام گلے ۔
شند ۔ بالفتح منقار پرندگان ۔
شنید ۔ یعنی بوئید ۔
شود ۔ بفتحتین سبزه که بشدت بی آب بجو خوانند ۔
شور مور زند ۔ بها و واو فارسی مورچه خورد ۔
شهزاد ۔ نام پادشاهی ۔
شهربند ۔ بارا موقوف یعنی آنکه موقوف ابود یعنی بندی و نیز بمعنی بند بخانه آید ۔
شهرود ۔ بالفتح نام رودی و همان شاه رود ۔
شید ۔ بالفتح زرق و فریبی که اهل تزویر ازند و شید بایا فارسی روشنی آفتاب و در زفانگویا بمعنے چشمهٔ آفتاب است ۔

شیر مرد ۔ با دوم فارسی و سوم موقوف یعنے آنکه سر دو گرم مجاهدات در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش و یا ضلالت و مسافرت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بذکر اللہ مانوس گشته و از بلاها نازنعم هر دو جهان نفرت گرفته باشد کذا فی المؤائد و نیز دلاور و اللہ اعلم

باب الذال
فصل فی العربی

شاذ ۔ تنها مانده و نادر و مخالف قیاس
شحذ ۔ تیز کردن کارد و مانند آن ۔
شذاذ ۔ بالفتح و تشدید ذال اول مردے که درمیان قومی باشد و از قبیلهٔ ایشان نباشد ۔
شذوذ ۔ پراگنده ۔
شقذ ۔ بفتح اول و کسر دوم آنکه سخن چینی کند

فصل فی الفارسی

شفتالود ۔ میوه ایست و کنایه از بوسه هم کرده اند

باب الراء
فصل فی العربی

شاصر ۔ آهو بره ۔
شاطر ۔ دلاور و چالاک و تیز و شطرنج باز ۔
شاعر ۔ معروف یعنی آنکه اشعار از خود انشا کند
شاکر ۔ شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام و او در عهد مهتر آدم علیه السلام زاده بود و برده هزار و هشتاد سال عمر بود و جبرئیل علیه السلام بر و بیست و سه بار فرود آمده بود کذا فی رسالهٔ حسین شاهی

شبور - معروف -
شبیر و شبر - بفتحتین بخشش و بفتح یکم و سکون دوم بکسر اول کردن شتر زیر جهت کسی و مال و نکشیر بکسی دادن و حق نکاح و اجر رضاع -
شجر - درخت و گیاهی که داو را تنه باشد -
شر - بد و بدی -
شرار و شرر - پاره آتش که هندش چنگی نامند
شر شور - بضم دو متجانس معنی ست خرد چون
شریر - نهایت بد کردار -
شطار - بالضم و التشدید گروهی اند اولیای خدای عز و جل سلوک ایشان در راه موتوا قبل ان تموتوا ست و ایشان عاشقان چالاک اند و جانبازان پاک -
شطر - نیمه هر چیزی و مانند -
شعر - بالفتح موی و جامه ریشمی باریک و بالکسر دانستن سخن موزون و مقفا و حد در فارسی اقل سیزده بیت ست و قیل پانزده بیت و آنچه فرو این باشد آنرا غزل نامند -
شعار - بالکسر جامه که متصل بتن باشد و نیز علامت
شعیر - جو -
شغر بغر - کلاها بفتحتین چون متفرق شوند در هر طریق بگویند شغر بغر شدند یعنی جا بجا شدند
شکر - بالفتح فرج زن و بالضم سپاس -
شکور - سپاس دارنده -
شهر - ماه و هلال -

شهر الصبر - ماه رمضان -

فصل فی الفارسی

شاپور - با سوم فارسی که دوم ست نام پادشاهی از آل اشکال که از پیشگان یافث ابن نوح بود بعد فغفور در بلک نشست پنجاه سال ملک راند یحیی و زکریا علیهما السلام در عهد او کشته شدند و نام پهلوانی از آل فریدون که پدرش شیدور نام داشت در جنگ افراسیاب با نوذر کشته شد و نیز نام خدمتگار خسرو پرویز
شاخسار - بالفتح با خا موقوف آنجا که شاخها بسیار باشند -
شادبهر - با دال موقوف یعنی خوشدل کذا فی شرفنامه و نام کنیزکی -
شادخوار - با دال موقوف و واو معدوله یعنی آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری ؟ فراغت
شار - بنا بلند و آموده و نام پادشاه غرجستان و نیز راه فراخ و کشاده و نیز نام جانوری که آنرا شارک
شاگار - با کاف تازی ؟ بیگار ناوادن کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا نوشته است شاگار بوزن تاتار لغت با الف شین بوزن بیگار یعنی کار و دادن است اجرت بر اندازه کار ناوادن بلکه ناوادن هیچ آنرا بیگار نیز گویند و در قنیه است شاگار با کاف فارسی و شنگیا - با یا فارسی مزد از موازنه کار اندکی وا دادن یا بکلی ناوادن و بزور و حکومت کار کنانیدن یعنی بیگار -

شاور - بروزن گازر و شاور با شباع بروزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق میانجی بود و پیغام بر یکدیگر رساند -

شاوغر - بوزن گاوسر ولایتی ست بر کنار لب آب ماوراء النهر و آنجا بیابان ریگی ست و ویران همه کفاران ساکن اند و بیشتر چولاهه اند و همه مردمان با شدت اند -

شاه افسر - اسپرک بتازیش اکلیل الملک خوانند

شاه خاور - آفتاب -

شیر خاور - مثله

شاهوار - با ها موقوف دُرّی که بی همتا بود بتازیش دُرّ یتیم نامند -

شانور و شبنیر - دوم با یاء دوم فارسی جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و شپرک نیز گویند بتازی خفاش خوانند -

شبر - بالکسر نام قاتل امیر المومنین حسین رض -

شبر و شبیر - کلاهما بالفتح و با دوم فارسی مشدد و مخفف هم آمده ست فارسیان امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما را گویند -

شبگیر - با کاف فارسی بامداد که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند و در رسالة النصیر مرقوم ست که آخر شب را گویند

شبور - بوزن تنور نوعی از مزامیر علم خانه پادشاهان که در وقت سواری بنوازند -

شبکور نیز گویند کذا فی الادات و در قنیه ست بوق و فیل مهره ترسایان یکی از سازهاست -

شبهر - بوزن عبهر بقول صقمر کذا فی القنیه -

شب یار - یعنی صبر کذا فی الملتقط -

شترخار - درختی ست خرد خار دار هندش جوانسه نامند و در زفانگویا نوشته شترخار درختی ست که خارهای بسیار دارد و میوه گرد و سرخ دانه اش مثل دانه انجیر بود بتازیش عرعر خوانند -

شترغار - مثله -

شحنهٔ پنجم حصار - یعنی مریخ -

شخار - بالکسر آنچه رنگ رزان و گازران بکار برند هندش ساجی نامند -

شدیار - بالضم زمینی که از بهر کشت و زراعت باز کرده باشند و معنی ترکیب قت یار -

شراب دینار و شربت دینار - نام شربتی ست

شراب نوشگوار - شربت شهد و شراب بی خمار

شر - بالکسر آفتاب کذا فی القنیه -

شرمسار - با میم موقوف شرمنده -

شش بانوی چرخ - یعنی شش ستاره سیاره با آفتاب

شش پر - گرز شش پری -

ششتر - بالضم نام شهری که جامه ششتری منسوب بدوست -

ششدر - بالفتح مرد از خانه که مهره در آن بیکار باشد و این نوع در نرد و نازیبی و هندوی اکثر بود و معروف ست -

روشنائی صبح و آفتاب وغیره آن-
شگیر- با کاف فارسی نام سر لشکری ست-
شنار- بالکسر آن سوی که در طرف کشتی ایستد و در غایت خرابی بود و شنا کردن-
شناگر- با کاف فارسی شناور بالفتح شنا کننده-
شنگور- بالفتح و با کاف فارسی باد ریسه غنچه-
شور- غوغا و آنچه مزه تیز دارد چنانچه آب تلخ-
شورمور- بالضم مورچه خرد-
شوشتر- با واو فارسی نام شهری منسوب-
شهپر- با سوم فارسی معروف-
شهر- مصر جامع-
شهرزور- نام شهری نزدیک بابل کذا فی الاصطلاح-
شهریار- با سوم موقوف پادشاه روزگار که بقدر خویش از کمترین پادشاهان بود-
شهریور- بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و چهارم روز از ماه-
شهوار- بالفتح همان شاهوار مذکور-
شیار- بالکسر زمین زراعت بگاو و آهن شگافته-
شیپور- بالفتح با سوم فارسی همان شپور-
شیرزور- لقب بهرام گورست-
شیرسپهر- برج اسد-
شیرسوار- آفتاب-
شیشگار- با یای و کاف فارسی همان شاگار مذکور و این اصلی نیست بلکه اماله الف ست-

باب الزاء

فصل فی العربی

شونیز- سیاه دانه-
شیراز- معروف کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید نام شهری معروف از پارس زمین و از بندگی شیخ واحدی محقق ست که شیراز معموره عمرو لیث را گویند چه عمرو لیث نام پادشاهی ست که شیراز آبادان کرده اوست و بمعنی کنج لغات ازی و آن نام خورشی ست که از شیر سازندش و در اسباب که شهر آبادان کرده سلیمان علیه السلام ست و در اصل شیرساز نام داشته بود و سین را اسقاط کردند از کثرت استعمال شیراز شد-

فصل فی الفارسی

شادباز- با های موقوف باز سپید-
شاهد روز- آفتاب-
شاهی دو سر ابرنج دراندازی یعنی بی حجاب در ساز و بلاقی شو-
شبدیز- با بای فارسی نام اسپ شیرین که معشوقه خسرو بود و در خسرو و شیرین نظامی مذکور ست که گلگون و شبدیز هر دو اسپ از مادیان دشتی بودند که در دشت ریگله بود و بهدران دشت اسپی سنگین بود چون حاجت کشتی شدی آن مادیان برین اسپ سنگین آمده جفتی خوردی بقدرة الله تعالی آن ماده بار گرفتی و نتاج آن نیز همیشه نتیجه اسپ دیگر دنباله آن آجار کنند کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی با رای مهمله ست-

شده سینه باز — یعنی دورنگ —
شش روز — بیان اقل مدت وآن مدت آفرینش آسمان وزمین وآنچه درون آنست —
شکرریز — گریهٔ شادی کذا فی القنیه و در بشرنما بمعنی بشارت —
شمع طراز — یعنی شمع منقش —
شملیز — تخمی ست معروف که بهندش میتهی نامند —
شمیز — بالضم زمینی که از برای زراعت بکاوند —
شنگونیز — بالفتح با کاف فارسی معروف وقیل بانیز فارسی سندهی ست حب سیاه —
شوریز — با واو فارسی فراع زمینی که از آن زراعت پاک کرده وجهت راندن باشند ونام دارویی ست کذا فی زفانگویا —
شومیز — بوزن ومعنی شوریز مذکور بغیر تغییر اخیر اما در لسان الشعرا مذکور ست بوزن شونیز بمعنی فراع فقط و در ادات با واو فارسی بمعنی دوم فقط وبالفتح بمعنی اول و در شرفنامه بدین عبارت ست بوزن شونیز زمینی که از بهر کشت پاره کرده باشند و در لسان الشعرا مرقوم ست که فراع را گویند وقیل با واو فارسی هم لفظا وقیل نام شهری ست کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا بازار مهمله ست والله اعلم بالصواب —
شهرناز — بالفتح بازا موقوف نام خواهر دوم جمشید که اول در حباله ضحاک بود چون فریدون ضحاک را کشت شهرناز وارنواز را که از خواهر دوم جمشید بود ونیز دختر ضحاک را در حباله خویش در آورد —
شهمیروز — بکسر دوم حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه وسلم وقیل نام شهری که پادشاه ولایت سیستان باشد و بمعنی آفتاب هم آمده و در اصطلاح الشعرا بمعنی دل نیز ست مثلا شیث بن آدم علیه السلام را شهمیروز گویند بدین جهت که در دشت پادشاهی شهمیروز او را بوده است وآن شهمیروز پانصد سال دنیا خواهد بود اما حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را که شهمیروز میگویند معلوم نیست که بکدام جهت میگویند بدین معنی بر جهه استعاره اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم درست باشد زیرا که او آفتاب عالم روح ست بدین که همه اقتباس ظهور از نور آفتاب عالمتاب شود یعنی طرق مرفوز قیامت از نور کرامت ظهور حضرت رسالت پناه صلعم خواهد بود —
شیرانداز — بازا موقوف سیستان کذا فی زفانگویا و با یای فارسی بمعنی انداز نده شیر آمده —
شیمر — نام درختی ست —
شینیز — همان شونیز —

باب السین المهمله
فصل فی العربی

شمس — آفتاب وقلاده —
شموس — اسپی که وقت برنشستن قرار نگیرد وبمعنی گرم مزاج نیز آید —

فصل فی الفارسی

شربت الماس — کنایت از تیغ ست —

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

شغوش — نوع من القمح و نام راهی ست

شماش — بالفتح نام مردی و قیل نام راستی

ششش — بالتحریک عیبی ناخنی که استخوانش سخت شده

فصل فی الفارسی

شاباش — مخفف شاد باش —

شاهد زربفت پوش — آسمان و دنیا و روز و آفتاب —

شاوریش — با واو موقوف یعنی بیخ ریش —

شب پوش — با سوم و چهارم فارسی یعنی جامهٔ خواب کذا فی شرفنامه —

شخش — بالفتح و سکون دوم انجای فرو شد خریداران و لغزیدن و پوستین و جامهٔ کهن —

ششش — بالضم قدحی از شکنبه که با دیهٔ دل و جگر پر شده با تیغ بر آتش نهند نیز پستان —

ششقش — بالفتح و سکون دوم آن نی که بدان پنبه را بدان گرد آرند و آنرا ششنش نیز گویند و نیز شاخ درخت و بعضی بضم یکم و فتح دوم و قیل بضم دوم نیز ست —

شماساس — نام مردی مبارز تورانی که بدست قارن بن کاوه آهنگر کشته شده نیز برادر افراسیاب پهلوانی دیگر هم شماساس

نام دشت و آنچه از طرف سیاوش سر لشکر ایران کشته بود —

ششنش — همان ششقش یعنی اول —

ششیش — شهریست بخوزستان زمین

شیدوش — با یای و واو فارسی نام مبارز کیکاوس که پدر او را گودرز نام بود و برادر گیو —

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

شاخص — تیری که از بالای آماج گذشته یا در بلند برآمده از تیر —

شحص — بالفتح و بجا مهمله گوسپند یا ده و شتر یا ده که شیر نداشته باشد —

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شحم الارض — خراطین کذا فی القنیه —

شرض — بالفتح زمین درشت —

شرواض — مرد بزرگ تن

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

شباط — بالضم ماه آخرین زمستان و این لغت رومی ست در صراح با سین مهمله آورده است

شرط — معروف و نشان —

شرطا — برگ کشت که نخست برآید و نهالی که گرد برگرد درخت رسته باشد و آب جوی و رود

شطاط — حد و تجاوز بی اندازه و زیادتی —

شمرط - بفتحتین جامه ایست کبود کتانی -

باب الظاء المعجمه

فصل فی العربی

شظاظ - بالکسر یک گوشه جوال نام درند
شظظ - بالفتح والتشدید گوشه بستن جوال را

باب العین

فصل فی العربی

شارع - راه بزرگ و نیز بر حق تعالی و حضرت رسالت پناه صلعم اطلاق کرده اند یعنی صاحب شرع
شافع - گوسپندی که بره از پس او میرود و شتری که در شکمش بچه باشد و بچه دیگر از پسش میرود و یکی از نامهای مصطفی صلعم است چرا که فردا می فرماید امتان او پس او همچو بچگان گوسپند خواهند رفت و جد شافع از بنی مطلب بن عبد مناف هم از اینجا و ابو عبد الله محمد بن ادریس الشافعی صاحب مذهب
شبع - سیری -
شجاع - دلیری -
شرع - راه دین -
شعاع - روشنائی آفتاب -
شفیع - شفاعت خواهنده و شفقت خواهنده و شفاعت کننده
شمع - معروف و در بعضی فرهنگ تفسیر بموم کرده است و آن غیر مسلم است زیرا چه شمع عبارت از مجموع ست موم و آتشی که قائم ست بدان و دیگر شمع مخصوص بموم نیست بلکه از آن پس
درزوی هم راست میکنند و او را شاخها چو درخت میشود و در هر شاخی چراغی می افروزند و یک شعله بزرگ دران می افروزند بغایت زیبا می نماید و این دو سه را افروخته را شمع می نامند مجازا فی الحقیقه شمع آنست که ازان روشنائی حاصل میشود -
شموع - درخت بان -
شنیع - زشت -

باب الغین المعجمه

فصل فی الفارسی

شبچراغ - بالفتح با سوم فارسی گوهریست نفیس
شترمرغ - نام جانوریست آتش خوار پرداریا پایش چون پای شتر
شغ - بالضم و قیل بالفتح سرون گاو که بدان جنگ کنند -
شیرمرغ - یعنی محال چه مرغان شیر ندارند -

باب الفاء

فصل فی العربی

شرف - بفتحتین بزرگی و زمین بلند و کنگرها کذا فی التاج و در شرفنامه است بفتحتین سخت و کرپیش دریوده و بالضم جمع شرف بمعنی کنگرها است و در فرهنگ علی بیگی است شرف بفتحتین چوبی که بالای در نهند -
شریف - بزرگوار و در عرب سید را شریف گویند و درین ولایت شریف آنرا گویند که مادرش

از آن جول باشد وپدرش نبیره رسول باشد

شفاف بالفتح آنچه صافی وخوب باشد
ودر ان هیچ کدورت نبود وعکس پذیر بود ونیز
آئینه ای که از طرف چین می آید جلا خوب دارد
آنچه آبگون باشد آن شفاف اعلی ست آنچه
سفید می باشد آنرا چینی می نامند میگویند باید
آنرا که خمیر میکنند سپر اکاری می آید وآن آئینه را
شفافیه میگویند۔

شنجرف معروف یعنی شنگرف۔

فصل فی الفارسی

شاف پنبه بداره ترکرده که حیوانان نهند وشمع [illegible]
شانه باف جامه باف وگویند شانه باف
جامه ایست که از طرف فرودست می آید شفاف تر
شش طرف خاتون [illegible] یعنی
شش ستاره ورای آفتاب شش طرف شش جهت
شعف بوزن ومعنی شعب ور [illegible] میگویند
باها بفا بدل کردند۔
شغشف شاخ درخت۔
شکاف رخنه ودراز [illegible] شکافتن
شکافنده۔
شگرف بالکسر وباکاف فارسی مفتوح زیبا
وبزرگ وبا شکوه از مردم وکارها وامثال آن
کذا فی الادات وغیره [illegible]
شگفت بالکسر باکاف فارسی با [illegible]
بمعنی شگفت آید ودر قنیه بمعنی [illegible]

شندف بوزن خندق دهل ودمامه وطبل
شنگرف بالفتح وباکاف فارسی معروف
وکرم کشت خوار که بهندیش گروی نامند۔

باب القاف

فصل فی العربی

شارق آفتاب بامداد۔
شاهق کوه بلند۔
شجرالبق درختی ست که بهندیش گلکر نامند
کذا فی طب حقائق الاشیاء۔
شرق آفتاب وجای برآمدن آفتاب
شفق بقیه روشنائی مهر وآن سرخی اول
شب ست وقیل آن سپیدی که بعد سرخی میماند
شفیق [illegible] نام که مریض [illegible] ودر اصطلاح [illegible]
شق بالفتح هیچ شکافتن [illegible] دیوار وچوب و
کوه کذا فی التاج ودر قنیه بمعنی شکافتن [illegible]
تابستانی ست وشق بالکسر نیمه چیزی ودر قنیه
بمعنی نام کاهنی وبرادر ودوست ست ونیز رنجی
از چیزی یعنی رنجشی۔
شقائق لاله وآنرا شقائق نعمان نیز گویند
کذا فی شرفنامه۔
شقیق برادر۔
شوق بالفتح آرزومندی۔

فصل فی الفارسی

شاه طرق شاه طرب آفتاب
شاهدانق شاهدانه کذا فی بعض لغات طبیه

شحنهٔ دریای عشق - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

شریاق - رگ چشم -

شیرق - اسب سیاه دنب و پایهای هر چهار او سپید بود کذا فی القنیه -

شقیق - بوزن رفیق پسر خوانده -

شیرحق - بابا فارسی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

فصل فی الترکی

شغراق - بالفتح حیله گر و بازیگر -

شلتاق - بالفتح غرخشه و جنگ -

باب الکاف

فصل فی العربی

شرک - بفتحتین و دوم و بالکسر بسکون دوم انباز

شراک - بند نعلین -

شریک - انباز -

شک - گمان -

شوک - خار -

فصل فی الفارسی

شادروان خاک - زمین -

شارک - مرغی معروف که آوازش را بآواز چهار تاره تشبیه کرده اند -

شاشک - مرغی ست ضعیف که آنرا تیهو نیز گویند و نیز رباب چهار تاره -

شاه لعمرک - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

شاه افلاک و شاه طارم افلاک و شاهنشاه افلاک و شاهسوار افلاک و شهسوار افلاک آفتاب و نیز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

شبان فریوک - بفتح یکم و پنجم و هشتم بابای فارسی شب پرک کذا فی الادات و غیره اما در فرهنگ فخر قواس شبان فریوک بروزن کمان فریوک گفته است و در زفانگویا در محلی ست که این جانور دیگر ست که آنرا شبان فریبا نیز گویند -

شبپرک - بالفتح بای دوم فارسی که سوم ست بیان شبپره کو یعنی خفاش -

شبتاک - بالکسر آنکه ببازی لگد بر سینه کسی زند -

شب چراغک - همان شب تاب -

شبدیز نقره خنگ - یعنی فلک و شب و روز و ماه

شبرنگ - نام اسب سیاوش -

شبک - بالکسر بسکون دوم دوک و گرده دوک کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا بوزن کبک مذکور ست و در فرهنگ نامه دیگر نیز بفتح اول مرقوم ست -

شبکوک - بالفتح و بای واو فارسی درویشی که تمام شب بالای مناره و بالای درخت سوار شده همسایگان را دعا کند وقت سحر بر در ایشان بدریوزه برود -

شتاک - بالفتح شاخ نو که از درخت مریابین سر برزند و نیک نازک بود و آنرا خورد و شتالنگ نیز گویند -

شاهنگ - بالام موقوف گردکان
شامرنگ - بامیم موقوف سیاه وام
شاه رنگ و شب شباهنگ - بالفتح
شب و شباهنگاه و نیز ستاره ایست شب کش
که بتازیش شعری خوانند
شبدیز نقره خنگ - فلک
شبرنگ - نام اسپ سیاوش و نیز سیاه و
در زفانگویا ست سیاه و نام گلیست در بیابان
خود روی آناردسیاه و ام بوی مشک دارد
شتالنگ - بالکسر استخوان بلند
شترگاو پلنگ - باچهارم و هفتم فارسی بهیمهٔ
وحشی که آنرا اشترگاو نیز گویند و عرب زرافه خوانند
شرزه پلنگ - بالفتح با بار فارسی شیر
شرزه شترنگ - بالفتح والکسر زهر و قیل
خنبرنج و در قنیه از صراح نقل میکند که شترنگ
بفتحتین گیاهیست که برگ بوی لین بود و
بتازیش بقطن گویند
ششدرنگ - ای شش جهات دنیا
شفترنگ - بفتح یکم وسکون ثانیا موقوف
بار درختیست یا تند شفتالو بیشتر سرخ و سفید بود
شقشاهنگ - بالفتح تخته آهن که دران
سوراخهای مختلف کشاده و باریک بسیار بود
تا زر و آهن و امثال آن در کشند تا دراز و هموار
گردد و شاخسار و کمان نداف و مشته او
کذا فی شرفنامه اما در ادات میگوید نداف
کمان او و مشته او
شکر عقیق رنگ - لب محبوب
شکر برگ - جنسی ست از شکرهای صاف که از ان
پرکالهای دراز و پهن بندند تا زیش عصره خوانند
شلنگ - بالکسر گامهای قاصدان چون استاده
میباشند میجنبد بطلبکه بالشته پاهای ایشان تا سرین میرسد
شنگ - بالفتح درخت سرو و دزد و راهزن و
مکابره کرده و متکبر و خوب و شوخ کذا فی الادات
و در قنیه از لغات شاهنامه بمعنی سار هم باز نقل میکنند
شهرنگ - معروف و نیز کنایت از لذت جماع کذا
فی القنیه و قیل شهرنگ عبارت از محل جماع و آلت وقاع است
شهلنگ - بالفتح رسن تاب

باب اللام
فصل فی العربی

شحم الرمل - خراطین
شعر الغول - گیاهیست که بابیخ از زمین
برآید سرخ بود و بسیاهی زند
شغل - کار ناپروائی
شغال - بالفتح جانوری وحشی که آنرا شگال
نیز گویند و نام برادر رستم که بحیله رستم را در کابل
کشت و آنرا شغاد نیز گویند
شکل - بالفتح صورت و مانند
شلشل - بضم هر دو شین مرد سبک
شمال - بالفتح با دوست چپ کذا فی التاج و بالکسر دست چپ
شمائل - اخلاق

ودرمیان کشت گندم روید ومیانهٔ وی سفید بود
هندش سینهها گویند کذا فی ملتقط الفاق الاشیاء
ودرتاج ست تخم که میان غلها افتد تلخ نیز گویند
وقیل یاسمین جنگلی —

فصل فی الفارسی

شاگرد شاه — یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم
شاه انجم — آفتاب —
شاهنامه — نوعی از خرابیر —
شاه پیرغم وشاه سپرغم — گلها با بای فارسی
نوعی از ریحان کذا فی شرفنامه ودرادات بمعنی
شاه سپرغم بستان افروز نوشته است و بستان افروز
را بالادرشرفنامه بتاج خروس تفسیر کرده است
شیرم — دارویی ست —
شبغم — بالفتح اول وسوم افشک —
شتلم — بالضم کسی را بزور چیزی
داشتن و چیزیکی از کسی بزور ستدن کذا فی تاریخ ظلم
شحام — بالکسر پای سخت و آهنت که از
سرما بسته شود یا میوه را افشک کرده اند —
شغم — معروف که تا از پشم حیا شود انشا
شکباوم — بیخ هر چیز خشک کرده کذا
فی شرفنامه وقیل شک کنایت ازلشباوام
عبارت از پشیمان —
شکرقلم — چنان شکر که و نیز حلوایی ست
که از شکر بمقدار نیش قلم بسازند و نیز شیرینی قلم

شلم — ماهی آواز مسافران کذا فی الادات —
شلغم — بالفتح گیاهی ست خوردنی هندش
کنگلو خوانند —
شم — بالفتح وقیل بالضم بمعنی نخست ماهی افراز
ودرمیان ماهی ودم خوردن —
شیم — بالکسر نام رودی ست و نیز ماهی
دم دار وقیل بسین مهمله که معنی آن القره نیز
آمده است ودرقنیه بالکسر ماهی که یونس علیه السلام
را فرو برده بود —

باب النون

فصل فی العربی

شان — کار —
شیون — عرق از تراب که درشتوق جبال
باشد ازان چشمه تراود و شیون خمر چیزیست که
سرایت میکند در رگهای جسد و شیونات
ذاتیه حقایق صفات که درکتم احدیت ثم
مختفی اند —
شاهین — معروف ودرشرفنامه است
شاهین دستهٔ ترازو و پرنده ایست که بدان
شکار کنند ودرقنیه بمعنی بحری ست —
شحن — پرکردن و راندن کذا فی تاج المصادر
شریان — هر رگی که می جهد پیوسته —
شعبان — نام ماهی ست که پیش از رمضانست
شمن — بفتحتین بت پرست کذا فی
شرفنامه ودرصحاح وصراح بمعنی بت ست

شثین - بالفتح زشتی کذا فی التاج و در قنیه
مذکورست شثین نباتی معروف که دانهٔ او به نخود
ماند بعضی گویند درختی ست پر خار با شکوفه۔
شیخ المرسلین - یعنی نوح علیه السلام
کذا فی القنیه اقول اولی آنست که از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود۔
شیطان - دیو و نوعی از مار زشت منظر
و هر متمردی را از جن و انس و دواب شیطان
نامند از بهر بعد او از حق لانه مشتق من شطن اذ

فصل فی الفارسی

شابران - نام ولایتی ست و قیل نام شهری
شاخ زرین - ای کلک زر و وام کذا فی
شادروان - بفتح دال جامه خانه و در قنیه
گفته است که شادروان بساط و پرده که بزرگ
باشد و گویند پلاس که بر در آویزند و نام نوائی
شادمان - با دال موقوف خوش و خوشحال و خو
شارستان - بکسر راء کوشک شهر که بادشاه
بلده نامند کذا فی القنیه و قیل قبه بزرگ اطراف
بساتین بود۔
شاریدن - تراویدن جراحت۔
شاشیدن - کمیز کردن و تر شدن آب۔
شان - خانهٔ زنبور که دران شهد بود و ضد تان
و اکثر بمحل صمدان وشان را محذوف بود و نیز
چنانچه گویند این آیت در شان آن نزل ست
یعنی در حق آن و بمعنی بکار تازی ست و بمعنی
مرتبه نیز آید و در قنیه شان آن بمعنی ایشان ست
شاوران - همان شابران مذکور۔
شاه توران - یعنی افراسیاب۔
شاه دیوان - دیوی که تمیم انصاری رضی الله عنه
را شب بربوده در جنگل انداخته بعد هفت سال
عیسی نام پری بود و تمیم انصاری را بعد محاربه
وانهزام دیوان نجات داد۔
شاه جهان - با رای موقوف نام شهری که آنرا
شاه چین - آفتاب۔
شاه جان - ای مقصود جان کذا فی الاصطلاح
شاه یاسمین - گل لعل و یاسمن که رود در ایام خیبر
و در ای بیل کذا فی القنیه۔
شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش
امیر المومنین علی کرم الله وجهه ایمان آورده و او
بادشاه زنبوران بود یعسوب نام داشت۔
شاه گردون - آفتاب۔
شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم۔
شاهیدن - بزرگ شدن و پارسائی کردن
شایان - لائق و زیبا۔
شایگان - با کاف فارسی یکی از معائب اشعار
که در قافیه شعر جمع آرند چون در قافیه فلان
و مهمان و کهان که جمع که و مه ست آرند و نیز مالی
کثیر و ذخیره کرده۔
شبان - بالفتح جمع شب بر خلاف قیاس

که روزکون را روزن نوشته است ـ
ششم سوی هفت خوان ـ بالفتح با ششم موقوف که آخر هفت ست ای ششمین هفت کشور کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا کنایه ست
شش جهات هفت کشور کرده‌اند و همین صحیح
ششم زمین ـ یعنی کشور ششم و آن ولایت روم ست ـ
شش مسکن ـ یعنی معدن و نامیه و کان زر و نیشکر و درخت میوه دار و خار که بر وی ترانگبین جمع شود کذا فی الملتقط و در اصطلاح الشعرا بجای نامیه قبه است و نجم کارزار ست و همین صحیح
ششلش ـ بالکسر تراویدن جراحت و چکیدن و ششلیدن بالکسر مثله ـ
شگافتن و شگافیدن ـ بریدن ست و در قنیه شگافتن یعنی کافتن ست ـ
شکرودن ـ بالکسر شکار کردن و شکستن کذا
شکرویدن ـ همان شکرودن یعنی شکستن
شکرزبان ـ یعنی شیرین زبان و شیرین گوی
شکرستان ـ یعنی آنجا که شکر بسیار ست ـ
شکرفیدن ـ باسپ و ستور در سر آمدن ـ
شگفتن ـ بکسرتین در تعجب شدن حیران گشتن و بکسر یکم و ضم دوم چمن شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن روی ـ
شگفتیدن ـ بکسرتین تعجب کردن ـ
شگفیدن بالکسر مثله ـ

شکن ـ بالکسر خم هر چیزی و چین جامه و جز آن شکننده و لیکن مرد و کر مجبری باشد پیچ که در زره شاهان افتد و امر شکستن و فاعل آن و بالفتح با سکون دوم نام ولایتی ـ
شکوخیدن ـ بالکسر و قیل بالفتح و با واو فارسی بسر آمدن اسپ و لغزیدن و افتادن از هیبت ترسیدن
شکوفیدن ـ بالضم شکستن لشکر ـ
شگون ـ بضمتین با کاف فارسی فال نیک که بندش شگون و شگن با سین مهمله خوانند و نیز بمعنی
شکوهیدن ـ بالضم با واو فارسی عظمت خویش اظهار کردن در سخن و سخن کوشش کردن و بینا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن ـ
شکیبائیدن ـ صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن و نیز صبر کنانیدن ـ
شکیبیدن ـ بالکسر با بای فارسی صبر کردن
شکیفتن ـ بالکسر با یاء فارسی موقوف مثله
شلون ـ نام جانوریست ـ
شماسیان ـ بالفتح با دوم مشدد قومی اند و زین شماس که واضع دین باطل آتش پرستی بودند ـ
شمعون ـ بالفتح نام مردی ـ
شمینان ـ بفتحتین گروهی اند از زنب پرستان و اهل تناسخ تا بزعیش سمینه خوانند کذا فی السراج اقول گر این ماخوذ از سمینه بودی با سین مهمله بودی هرچه با شین معجمه است معلوم شد که این جمع شمنی ست که منسوبست سوی شمن که معنی آن

بت است یعنی بت پرست شمنیان بت پرستان
شمیدن - بالفتح دمیدن و بیم زده شدن و بیهوش
شدن و کردن کذا فی شرفنامه و هم در
شرفنامه و در لغت سیم دمیدن ای دم خوردن
مذکور است و اینجا رسیدن با رای مهمله بمعنی گریختن
است اگر شاید که تصحیف کاتب است و نیز شمیدن
بمعنی پوسیدن آمده است و نیز آشفته شدن و
پریشان گشتن و ترسیدن و هم رمیدن و نوحه
افغان کردن و گریستن و تنفر شدن و نفرت کردن
شمیران - نام ضابط شکن که یاری پیران
فرستاده افراسیاب بجنگ طوس آمده -
شناسندگان - ای عارفان -
شن - بالفتح پوست گیاهی که آنرا هندی
نامند و از پوستش ریسمان سازند -
شنفتن - بمعنی شنیدن -
شنگان - بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی
شنیدن - معروف و پوسیدن و بمعنی ثانی
بالفتح هم خوانند اما خراسانیان بهر دو معنی بفتح شین
شوان - نام مردی -
شوریدن - چنان بشوریدن که در کتاب الباب
گذشت و نیز بمعنی غصه کردن و در حرارت شدن
شوکران - بالفتح گیاه و تخم سوس فارسی آن شوکران
شولیدن - متحیر و درمانده شدن کذا فی شرفنامه
و در زفان گویا بمعنی شورانیدن است و در شرفنامه
و در کتاب الباب بمعنی بشولیدن شوریدن نوشته است

شهیریدن - زراعت کردن -
شهدن - شعله های آتش -
شهدان - بالفتح نام کوهی و گویند نام ولایتی
و قیل نام مقامی است و نیز نام یک کوه اروند -
شیاریدن - بالکسر یعنی پاره پاره کردن زمین
شیان - بالکسر جزا و مکافات -
شیبان - نام شهریست -
شیخ اشکیهان - بالکسر با یای فارسی نام مردی
که لعل از پایان قبر علی رضی الله عنه بیرون آوردن
خواست دندانش دران لعل خلیده ماند و سرش
مردمان بزور بیرون داشتند -
شیذبان - گرگ -
شیر آسمان - برج اسد -
شیردان - با رای موقوف یعنی گوشتی که شیر
ازان آید هندش کهیری نامند -
شیرخوردگان - آنانکه در مدت رضاع شیر مراد
خود بخورده اند -
شیرستان - با رای دو یای فارسی یعنی رستم و
در شرفنامه شیستان با شین معجمه آورده است و
آن غلط است زیرا چه ولایت سیستان با سین مهمله است
شیرشادروان - یعنی نقش شیر که در جامخانه
دیبای ملوک باشد -
شیرشنگرف گون - با کاف فارسی می انگوری
شیرگردون - با دوم چارم فارسی برج اسد
شیرمردان - سالکان جانباز و عاشقان

حال با جمشید تقریر کرده جمشید آنرا شاد داره نام آنرا ورده انداخت و عسل کار میبرد —

شاه آلو — نوعی از آلوی سپید است کذا فی

شبیره — یعنی شب یاره و نزد و در اصطلاح الشعرا بمعنی عاشق و شب بیدار و سالک نیز آمده —

شترگاو — از اکاون فارسی بمعنی ایست وحشی که به تازیش زرافه گویند —

شش با نو — شش ستاره دراری آفتاب —

شفتالو — نام میوه ایست از نباتات ایه نیز گویند

شهر بانو — بار او موقوف نام عورتی —

شیشو — همان شیشک مذکور کذا فی الادات و در شرح قرانیه بمعنی مصوره با یه چهار تا رد است تبیینی خبر نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخه کاتب بمعنی مذکور شوشک یعنی شاخ است اما شیشو نیست —

	باب الهاء	
	فصل فی العربی	

شامه — نشان و خال سیاهی که در آن باشد و نشان اندرین خلاف الوان دیگر و موی دست چپ و در جاهلیت هر تفاول که از دست چپ آمدی آنرا شوم میشمردند پس هر کار که نیات باشد گویند درین شامه است یعنی مردمان آنرا شوم پیدا گشته اند —

شایبه — آمیزش و آلودگی و استعمال در محل اشتباه نیز است که اشتباه و آمیزش بلون یک بعث

شبه — بالکسر و شبه بفتحتین همچو و مانند چیزی و نیز زن جوان را شبه گویند و در شبکه دام —

شبهه — بالضم معروف اسم است از اشتباه

شبیه — مانند —

شجره — درخت —

شحنه — بفتحتین گروهی که شهر را نگاه دارند اما فارسیان بسکون حا استعمال کرده اند —

شده — بالکسر و التشدید سختی و گرسنگی و دلاوری

شراسه — بالفتح بدخوئی —

شربه — بالفتح و الضم و تشدید یا نام جوئی و قیل جوئی که گرد بر گرد درخت حفر باشد کذا فی القنیه و در تاج است شربه مغاکچه گرد بر گرد درخت از بهر آب و بالفتح یکبار خوردن آب و جز آن و در عرف شربه شکاف و آب گداخته و بعضی از شراب است —

شرطه — بالضم سپاهی و نام است باد را که شرطه میگویند بدین که علامت باد وزیدن طوفان جهاز است زیرا چه در دریا چون ابر پیدا شود از دریا شور برمی آید و از آن می افتد جهاز در عرض ماعت میگرد و این حالت اما زمان کمی بعده چون باد می خیزد آن ابر را می آرند طوفان دور میشود بعده جهاز روان میشود این باد را باد شرطه می نامند و در شرفنامه میگوید شرطه بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم صحیح است که باد سوا اتفق را گویند —

شرکه — بالکسر انبازی —

شره — بفتحتین حرص کذا فی الادات و در صراح بمعنی آزناک ست۔

شریعه — راه مسلمانی۔

شعبه — بالضم شاخ پرس درخت و پاره از چیزی و نیز آنچه از پرده منشعب میشود۔

شعبده — بالفتح بازی۔

شعشعه — روشنائی کذا فی الادات

شعوذه — همان شعبده۔

شعله — بالضم پاره آتش که می تابد۔

شغره — کار و بزرگ و تیزی آتش و شمشیر۔

شفقه — مهربانی۔

شقشقه — بالفتح لاغر و نزار کردن عم تن را و نیز پرده تنک و شاخ درخت۔

شقه — پاره از تارهای خیمه۔

شقشقه — بانگ کردن شتر فحل و گنجشک و شکافتن هیزم و سخن خوب اندن بالکسر چیزیست مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد۔

شکایه — گله۔

شکوه — شکایت کردن۔

شله — بت کذا فی الاتاج و در قنیه است شله بالفتح والتشدید بت و بت پرست و بالضم والتشدید جامه عورت یعنی جامه که در وی حیض عورت می باشد و سرگین دان و جای خاک و پلیدی که در کوچها بود کذا فی زفانگویا و ایضاً در لسان الشعرا بدین معنی مذکور۔

شلاهطه — بوزن فلاسفه نام جزیره ایست در ولایت چین که منبت درخت کباب چینی در انجاست کذا فی طب حقائق الاشیاء۔

شمامه — دستنبوی و در زفانگویاست یعنی غلوله عطریات مرکب که در دست دارند۔

شمله — گلیم خرد که در خود پیچند و در عرف این دیار شمله طره دستار که طرف خامی گذارند۔

شوکه — شدت قوت در جنگ و خار که بدان خار رست کنند کذا فی الاتاج و در طب حقائق الاشیاء خار که رست شوکه سپید فارست و عرب آن را شوکة البیضا خوانند و منبت او در کوهها و مرغزارها باشد و آن دارویست و شوکه بالفتح آنرا گویند که در عقرب زاید و منحوس و شوم بود و هر فرزندی که ترس حصار آید با در و پدر را نیز شومست خود بفگند کذا فی شرفنامه و در تاج ست بمعنی سلاح و خوار و تیزی و قوت و پیدا آمدن پستان دختر۔

شوله — بالفتح منزلیست از منازل قمر۔

شوه — بفتح یکم و سکون دوم زشت و بفتحتین بد چشم شدن۔

شهاده — گواهی و در صراح ست شهادة خبر قاطع

شهره — بالضم مشهور۔

شهوه — آرزو۔

شیمه — خوی و خلق۔

شیعه — یاران مرد و هر قومی که جمع شوند بر امری

فصل فی الفارسی

شاخابه ـ شاخی که از دریایی وجویی برآید تا زیش ملح وشرم خوانند ـ
شادگونه ـ با دال موقوف وکاف فارسی نهالی یعنی جامهٔ خواب ـ
شادنه ـ دارویست که بتازیش شادنج وبهندوی سیر نامند کذا فی القنیه وفیها ایضا شادنه داروی سست ـ
شارویه ـ با واو فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر وبرادران شش ماه ملک رانده بود پس بجای داروی باه زهر خورده وبمرد وآن زهر پیش اتان پدرش نهاده بود وبر مهر حقه نوشته که داروی مجرب باه ـ
شاره ـ آن جامهٔ لعل وتنک که گرد شمع پیچند تا باد نکشد ونیز جامه ایست لعل مخصوص بپوشش
شیافه ـ آنکه ادویه در جامه کنند ودر قبل یا دبر بیندازند کذا فی القنیه ـ
شاماخچه وشاماکچه ـ کلاهها با خا وکاف موقوف وجیم فارسی سینه بند زنان ـ
شانه ـ معروف ونوعی از دست افزار جولاهه ونیز زنبوران شهل که آنرا زنبور خانه نیز گویند ودر زفانگویا مذکورست شانه کاشانه بحذف کاف ونیز عضوی معروف وآلت چوبین که در کشند ـ
شاه ـ پادشاه وهر مردی را گویند که کار خیر او کند وبزرگترین مهرهٔ شطرنج وراه بزرگ که عامه خلق دران تگ ودو داما دازان که ویرا عزیز وبزرگ دارند ونیز شاه نام جانیست که از هندوستان آرند کذا فی الاوات ودر زفانگویا مذکورست که شاه بزرگ واغشکارا وازینجاست که جهانداران وجهانبانان پادشاه را گویند ودر شرفنامه است نام جانوریست که بهندوستان بود ـ
شاهراه ـ راه گشاده که بسیار را بها از وی جدا شود وعامهٔ خلق دران تگ ودو دارند ـ
شاهانه ـ آنچه از آن شاه بود ـ
شاهتره ـ با سوم موقوف تره معروفست که آنرا تره گویند کذا فی زفانگویا ونیز در زفانگویا مذکورست گیاهیست که بگیاهش شگافته بوی ترنج دارد وآنرا بادرنجبویه نیز گویند ودر نسخهٔ طب مذکورست شاهتره آنکه بهندیش دونه مروه نامند ودر نسخهٔ دیگرست که بجا مروه نیز
شاهانه ـ با سوم موقوف یعنی نیک تخم کذا فی زفانگویا وبا سوم مکسور یعنی طرز شاهان که باشند آن شاهان چنانچه عاشقانه ای طرز عاشقان بدانکه این صیغه برای نسبت است ومفید معنی تشبیه نیز میشود ـ
شاهراه وشاهره ـ کلاهها با سوم موقوف یعنی راه فراخ ـ
شاهنده ـ نیکوکار وصالح ـ
شاهنشاه ـ آنکه باعانت او در مظاهرت او

دیگران پادشاه شوند و پادشاهان او را اطاعت کنند منقول ست که شاهنشاه و رای خدای را نگویند اما شاعران اطلاق میکنند بر غیر خدای نیز چنانچه لفظ خداوند —

شاهپیره — همان شاهنده مرقوم —

شاهه — نام شهری پر سواره که زن کیکاوس بود بزمین هاماوران —

شبانکاره — نام ولایتیست نزدیک شیراز —

شبانگاه و شبانگه — کلاهما با کاف فارسی آنجا که شب کنند و وقت در آمدن شب —

شبانه — خماری و هرچه بران شب گذشته باشد و آنرا شبینه نیز گویند کذا فی الاداوت و غیرها اقول این منسوب ست بالشب چنانچه خانه باشد منسوب به غائب پس معنی ترکیب از ان شب بود هرچه باشد خواه کباب و خماری را که شبانه میگویند هم بدین که اثر شب ست بالضم چراینده گوسفندان و بزان و امثال آن که آنرا شبان نیز گویند کذا فی شرفنامه —

شب پاره — شبپرک کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی پارچهٔ ست —

شپره — بالفتح با سوم فارسی همان شبپرک مذکور —

شبخانه — بالفتح خانه که آنجا شب گذرانند —

شب فازه — بفتح جایگاه گوسپندان و [illegible]

شبه — بفتحتین مهره ایست سیاه که در رشتهٔ سلک مروارید نظم میدهند و در فرهنگ مولانا شیرقاس ست که هندش ریتهی نامند و در اداوت مذکور ست که آن مهره نیافی ست بتازیش شبح و بهندیش پوته نامند —

شبنگاه — با کاف فارسی شبانگاه یعنی آنجا که شب خانه کنند و جایکه شب باشند و وقت آمدن شب کذا فی زفانگویا —

شب نماسوزه — ای بیدار کذا فی الاصطلاح —

شب یاره — همان شب پرک —

شترگربه — بالضم با کاف فارسی مخصوص سخن مخالف و نامتجانس و ترکیب ناموافق —

شترکره — بضم یکم و دوم و چارم موج دریا کذا

شته — بالکسر با رشته و غیر مشدد و نیز آمده ست انگور و هرچه شتابنده بود —

شتحکاسه — ای افسرده و شتحگشته که از باران باشد آنرا شالنجز گویند —

شخوده — بالفتح بناخن کندیده و خلیده کذا فی

شخولیده — با واو فارسی پژمرده کذا فی الاداوت و غیرها اقول این مشتق از شخولیدن ست پس بایستی که معنی شخولیدن می بودی مگر آنکه بگویم این حاصل معنی ست زیرا چه هرچه بناخن کندیده می شود پژمرده میگردد —

شراب — بمعنی پیاله آمده ست کذا فی القنیه

شرزه — بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر

شروه — نام مردی ارمنی سپاه سالار لشکر روم —

شره — بفتحتین حرص کذا فی الاداوت و در قنیه

ميگويند گياهي ست كه بهندوي تلسي نامند-

ششدره - بالفتح يعني مردار خانه ونيز بمعني دنيا آيد-

شش ضربه - يعني داويست نرد كه بحركت مي بازند

شغه - بفتحتين آن پوست كه از كثرت كار برو ست و پاي سياه و سطبر گردد بهندش گره نامند وبعين مهمله نيز گويند كذا في الادات و در قنيه مذكور ست شغه بالضم وقيل بالفتح سرنگاه كه بدان جنگ كنند شغ مثله-

شغانه - بالكسر مرغي ست بزرگتر از غليواز چهار رنگ دارد-

شغنشه - بالفتح شاخ درخت ونيز سلك ور-

شكافه - بالكسر زخمه كه مطربان بدان چنگ و رباب وامثال آن زنند-

شكافته - بالفتح كافته كذا في القنيه اما معني مشهور شق شده است-

شكاونه - بالكسر و با واو فارسي مكسور كاويه وهم بمعني كفش دزد را گويند وشكاوه نيز خوانند-

شكاوه - بالكسر تيردان تازيش جعبه خوانند-

شكرپاره - با باء فارسي جنسي از حلوا كه تازيش قطاع نامند-

شكرپوره - سنبوسه شكرين كه با ميوه ها در خوان مي پزند و سمرقنديان شكرپره با باء فارسي نامند

شكرخنده - يعني شيرين تبسم و آن خنده كه از خوشي باطن بود-

شكرفنده - اسپ بسر آينده-

شكرينه - بفتحتين نوعي از حلوا كه تازيش ناطق گويند-

شكره - بفتح يكم وكسر دوم جانوريست معروف كه بدان صيد كنند-

شكسته - تنگ آمده و شرمنده و منهزم ومنكسر

شكفته - بفتحتين برگ وگل وآن بسته كه از شاخ سر برزند بهندش كوسلي نامند-

شكم بنده - يعني حاكرزنان و بسيار خوار و در قنيه است يعني عبد البطن-

شكم خواره - يعني سخت گرسنه و بسيار خوار وشكم خوار نيز مثله-

شكمها چار پهلو كرده - يعني شكمها سخت سير

شكنجه - عذاب وآلتي ست مجلد را و در ادات ست نوعي از حلوا ودر قنيه ميگويد شكنجه سخچه يعني نواله و در تاج اسامي ترجمه بر بفتحتين شكنجه آورده است و در صراح معني برو بفتحتين سخچه گفته است تم لفظها اقول آن سخچه نيست بلكه سكنجه است تصغير سك-

شكوخيده - بالكسر با واو فارسي وقيل بالفتح اسپ بسر آمده و لغزيده و افتاده و بهيبت زده

شكوه - بالضم با واو فارسي بهيبل با قوت و مهابت و بزرگي بسيار كه تازيش حشمت گويند ونيز ده خرد و ده پيت و بعضي بفتح يكم و سكون دوم شكفته زده خوانند-

شباغیه — نام کتابیست و بخش دوم کتاب الفیه آست
شماله — بالفتح اشع و در بعضی نسخ نیز استعمال کرده
شمسه — آن قرص منقش که در مساجد و نگارستانها بر است کنند —
شمغنده — بالفتح بوی ناک که از پی شرفنا و در ادات بالفتح عین نیز گویند و شیل آدمی بوی ناک یعنی بویکی از اندام مردم بر آید —
شمنده — بالفتح بوی پیش شده و بمیم زده و بمعنی بوینده نیز آید —
شمه — بکسر یکم و فتح دوم مشدد و بتخفیف نیز آمده است چربی کمر شیر و جگر است که هندش تلا گی
شمیده — بالفتح همان شمنده مذکور و بمعنی بوینده نیز آید —
شناه — شنا کردن در آب و آشناه نیز در این لغت ست —
شنزبه — بالفتح نام گاوی که قصه آن در کلیله و دمنه مذکورست —
شنگله — بفتح یکم و سوم فارسی ریش و دامنی و دانه انگور و خوشه —
شنگوله — بالفتح با کاف و واو فارسی و بیاز
شنگه — با کاف فارسی نره که تبا زیش ابیر و ذکر خوانند و در فرهنگ با مذکورست که جامه که زنان بشب نهندش و سرگین ان و جای خاک و پلیدی در کوچها —
شنوسه شنو شه — کلاها با واو فارسی
و اخیر با شین معجمه عطسه —
شوره — بالفتح نخل و با واو فارسی خاک که نمک از ان شود و معروف که نقاشان بکار می برند و در آتش بازی هم بکار آید —
شوریده — با واو فارسی پریشان و دیوانه مزاج، عاشق
شونیزه — بفتح یکم و کسر سوم و بجیم نام محله ایست
شوشه — با واو فارسی ریزه هر چیزی و شبه و علامتی که بر سر قبر شهدا بپا کنند و نیز شالح زر
شهادت سربسته — یعنی شهادت مخلصانه
شه حجاب — آفتاب —
شهر آزاده — نام پادشاهی که اردشیر بن شیرویه بزهر کشت و قابض ملک شد —
شهراه و شهره — همان شاهراه —
شهیره — بالفتح زن سخت پیر —
شهله — بالفتح گوشتی که سخت مجرب باشد چون سر سینه و امثال آن —
شهنشه — همان شهنشاه و در ادات شهانشه مرقوم ست معلوم نیست که خطای کاتب ست یا لغتی
شهنگانه — بفتحتین با کاف فارسی ژاله کذا فی التحفه
شیدانه — بالکسر نام میوه مانند کنار که تازیش عناب خوانند مزاج سرد دارد —
شیده — با یای فارسی نام پسر افراسیاب که پشنگ نام داشت و صورتش بغایت خوب بود افراسیابش شیده لقب کرده بود کیخسرو شاه بن سیاوخش بن کیکاوس او را در میدان کشتی

چنان برزمین زده که جانش بهان زدن شش
از قالب برآمد و کنیزه خواهرزاده او بود و نیز نام
یکی شاگرد شناپور بود بهرام گور او را هشت گنبد
بر هشت رنگ ساخته بود —
شیرازه — جزو بندی کتاب —
شیرخنه — آن آلت چوبین که بدان جغرات خشک
و مسکه بیرون آرند و آنرا شیرغنه با سوم موقوف
نیز گویند —
شیرشرزه — بالکسر و بایاء فارسی معروف و
نیز امیر المؤمنین علی ع را گویند —
شیرونه و شیرینه — نوعی از حلواست که
بتازیش سعفه خوانند و در تاج ترجمه سعفه
ریش سر است و بمعنی بیماری سر و خون نیز هست
و در قنیه شیرینه مترادف شیرابه آورده است
شیرپیره — بادوم و چهارم فارسی نام پسر پرویز
که از شاه شیرویه نیز گویند —
شیره — بایاء فارسی خوانچه مثل چوکی —
ششله — بالکسر شست —
ششغه — بادوم فارسی و سوم موقوف نیزه
شیوه — بایاء فارسی معروف یعنی هنر
شیهه — بالکسر آواز اسب —

باب الیاء

فصل فی العربی

شافی — گرانه فرادی —
شافعی — امام معروف صاحب مذهب
که نامش محمد بن ادریس بود و کنیتش ابو عبدالله
منسوب بسوی بنو شافع که از پسران مطلب بن
عبد مناف است و در حاشیه مفصل که راست
کرده شیخ برهان الدین صوفی است میگوید که
شافع نام قبیله ایست —
شاکی — با سلاح تمام و شکایت کننده —
شرابی — بایاء تازی یعنی ساقی کذا فی القنیه
و در تاج بمعنی شراب دار است —
شعر الجبار — یعنی نوعی چالکه آنرا سرخاب میگویند
و در رفانگ میگوید سیاوشان ازین معلوم میشود
که سیاوشان سرخاب را گویند —
شعری — بالکسر ستاره ایست معروف که بعد جوزا آید
شقی — بدبخت —
شوی — بفتح اول و کسر دوم چیزی خیره و بفتحتین
دستها و پایها و سر مردم کذا فی القنیه —
شوری — بالضم با الف مقصوره کنکاش یعنی
مشورت و اصحاب شوری عثمان و علی و عبدالرحمن
بن عوف و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص —
شیء — چیزی —

فصل فی الفارسی

شادی — خوشی و نیز نام غلامی حرام خوار
شادبوی — بابا موقوف و واو فارسی عنبر
شاه شلشی — یعنی آفتاب —
شانه نگاری — یعنی درآویزی کذا فی القنیه —
شاهی — پادشاهی و شاهنشاهی و نام شاعری

از شیر از و بعضی از جهاو اکه تخم مرغ باشد ساخت
ترکیب کرده می پزند—

شبوی — با واو فارسی نام گلی ست زرد آنرا
شب بوی بان جهت خوانند که در شب بوی کند—

شب بیاری — با سوم فارسی که دوم ست
شب بیدار—

شب زنگی — شب سیاه—

شبکوری زحمتی ست معروف که بدان شب

شبی — بکسرتین وقیل بالفتح نوعی از کوته جامه
وقیل نوعی از پوستین—

شتربایی — بالضم با چارم فارسی گیاهی ست
که برگش پنجه پای شتر است—

شخلی — بالفتح خار گیاه و در لسان الشعرا ست
بوزن عقلی خار گیاه و بیخ گیاه معنی آنچه از
زفانگویاست اما در نسخه مرطب خار گیاه و بیخ گیاه ست
واین صحیح ست زیرا چه بیخ گیاه هیچ معنی ندارد
وشاید از خطای کاتب ست که بیخ را بیخ نوشت

شراحی — بالفتح نام طعامی که کباب باریک
با برنج میان شلتگی دران می پزند بغایت لطیف

شش دری — یعنی دنیا—

شش سری — یعنی زر خالص

شکپوی — با واو بای فارسی آواز پای نگام

شکرریزی — یعنی گریه شادی—

شکم خواری — یعنی گرسنگی—

شکن شکاری — ویکدیگر را بطعنه شکستن—

شکاکی — نام ولایتیست—

شکیبائی — با سوم فارسی صبر—

شماخی — نام قصبه ایست از ولایت شروان—

شمع الهی — یعنی قرآن مجید وقیل آفتاب ماهتاب

شنگرف نژادی — آنکه زنان در فرق سر کشند
هندیش سیندور نامند—

شوخگینی — با واو فارسی وخا موقوف وکاف
نیز فارسی پوست کز کثرت کار سخت سطبر شود
در دست و پایی—

شوهی — بکسرتین وقیل بالفتح دالان سرد که
هندش سوقی نامند— نه روٹی

شهریاری — ای پادشاهی—

شیخ نجدی — شیطان علیه اللعنة—

شیر آسمانی — برج اسد—

شیرماهی — با یای فارسی ماهی ست بزرگ

شیرویی — بوزن نیرویی مبارزی تورانی که بجنگ
رستم بامر منوچهر بود و بهان شیرویه مرقوم— ایرانی

کتاب الصاد

الصاد الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروس
که در خاک مراغه کند و بحساب ابجد نود عدد—

باب الالف

فصل فی العربی

صبا — بادی که از پس پشت آید چون روی
بقبله آری کنافی الانتاج پس از تصریح معلوم میشود
که هر که از قبله طرف مشرق باشد بادیست

باد صبا گویند و هر که از طرف مغرب باشد باد غربی ست
و هم چنین ساکنان جنوب و شمال اما در شرفنامه
میگوید که باد صبا باد شرقی را گویند و در فرهنگ علمی
و علی بیگی بادی ست که از زیر عرش می خیزد و وقت
صبح می وزد بادی لطیف خنک نسیمی خوش دارد

صحرا - کشادگی -

صدا - مغز سر و جای شنوائی در سر و آواز
گنبد و کوه و چاه و امثال آن که باز شنوند چون
چیزی بلند گویند و در تاج اسامی با یا سبیل با لف
آورده ست و فارسیان آواز لطیف و خوب
از چنگ و نای و مانند آن که بر می آید آنرا هم میگویند

صعدا - بالضم والمد آه سرد که بر کشیده شود

صفا - سنگ لغزناک سخت کذا فی التاج و
نیز صفا بالفتح روشنی ضد کدر و بالفتح و القصر
میل کردن و سنگ هموار و موضعیست در مکه
که آنرا صفا و مروه گویند و آن دو سنگ اند قریب
کعبه که میان آن سعی کنند و آن یکی از شعایر حج

صلا - آتش افروختن برای دفع سرما از بهر
عامه و آواز که برای خوردن طعام کنند کذا فی شرفنامه

صما - بالفتح با میم مشدد و سنگ گشن و سخت -

صوم العذرا - یعنی روزه مریم -

صهبا - بالفتح شراب -

صیدا - بالفتح دال مد زمین درشت و سخت و سنگی که از وی [illegible]

فصل فی الفارسی

صاحب جوزا - یعنی تیر که ستاره ایست عطارد
خوانند و او دبیر فلک ست و خانه در برج جوزا دارد

صاحب کف بیضا - موسی علیه السلام

صاحب مضا - وزیر را گویند -

باب الباء

فصل فی العربی

صاحب - یار و خداوند چیزی و وزیر [illegible]

صاحب فصل الخطاب یعنی داود علیه السلام

صطرلاب - بمعنی اصطرلاب -

صعب - ترس و دشوار -

صلاب - بوزن خلاب سختیها و آن جمع
صلیب ست -

صلب - بالضم استخوان پشت مرد که از آن
نطفه در رحم زن می افتد و میگویند همه اندام [illegible]
و همه استخوان پوسیده گردد مگر صلب که باز آفرینش
همه از آن خواهد شد و اجزای متفرقه هم بدان
خواهد پیوست اما اندام تمام خواهد گشت و بالفتح

صلیب - سخت و چربش و مغز استخوان و
علم دراز و چهار ستاره که در پیش نسر واقع میباشد
و قیل پس نسر واقع و چلیپا که ترسایان بخود دارند
بدین شکل ✠ و در شرفنامه آن تقاطع که
از خط محور و خط استوا بر فلک پدید آید [illegible]
یعنی کشتی و زنار نوشته که آنرا چلیپا گویند و چوب که در
روز زن صید ازند و آن چهار گوشه ست و آنرا صلیب [illegible]
گویند و در شرح مخزن ست که وضع صلیب آنست
که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند خطوط

صریح - ضد کنایت یعنی سخن ظاهر گفتن -

صلح - آشتی -

صلاح - نقیض فساد و بالضم نام مکه -

باب الخاء

فصل فی العربی

صباخ - نام پادشاه یمن بسیار لشکر کنجیره بن سبا و شر

صطخر - نام شهری در ایران زمین که تختگاه دارا بن داراب آنجا بود و در عجائب البلدان ست که لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود و آنرا اصطخر و اصطخر نیز گویند -

صماخ - بالکسر سوراخ گوش و در لغت عربی که صاد و خا بود آن لغت بسین هم آمده است -

فصل فی الفارسی

صاحب چرخ - یعنی خداوند نجوم -

صدشاخ - یعنی صد پاره -

باب الدال

فصل فی العربی

صاحب الرصد - یعنی حکیمی که بر عمارتی بلندی هفتصد گز بر تیغ کوه شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند -

صاحب عباد - وزیری که بغایت کس بود

صاد - نام حروف تهجی و معانی دیگر در صدر کتابت مسطور است -

صدد - نزدیکی -

صدید - زرد آب -

صرد - بالفتح باده یعنی شراب نیز سرد ضد گرم -

صعود - بالا رفتن -

صعید - روی زمین -

صلد - سنگ لغزناکی ای خاکی -

صمد - بفتحتین بی نیاز و مهتر که حاجتها بدو گیرند وقیل الصمد الدائم الباقی وقیل السید الذی ینتهی الیه السود -

صنادید - مهتر و کریم صنادید جمع آن -

صید - شکاری مذکر و مونث و تثنیه و جمع درین برابر است -

صیاد - شکار گیر -

فصل فی الفارسی

صدپیوند - بالسوم فارسی گیاهی است که تبازیش عصافیر الراعی گویند کذا فی القنیه

صد چهارده عقد - ای صد چهارده سوره قرآن

صرفه نبرد - ای مغلوب نباید این معنی مسموع است از شیخ امام محمد خضری -

باب الراء

فصل فی العربی

صابر - شکیبا ابو صابر کنیت نمک است -

صادر - ظاهر و باز گردنده -

صاغر - پیاله و نام مردی و مبارک کذا فی القنیه

صبر - بالفتح شکیبائی و نوعی از داروها و در قنیه است گیاهی است بغایت تلخ هند گهیکوار نامند قیل درین معنی بکسر صاد است و در نسخه رطب

صبر سقوطری از خراسان می آرند چه شانیده
و نیز بهندی می روید۔

صبار۔ بالضم میوه درختی ست که طعم وی
ترشی مائل ست و آنرا خرمای هندی نامند
کذا فی القنیه و در تاج نیز یعنی خرمای هندی
و در قنیه بمعنی با نون ست۔

صبور۔ شکیبا و نام باری تعالی۔

صدر۔ سینه و پیشگاه و بمعنی ابتدا نیز آید۔

صرصر۔ باد سخت سرد۔

صریر۔ بانگ لگام و بانگ قلم و تخت و نعلین
و آنچه بدین ماند۔

صعر۔ بفتحتین میل کردن و در صراح خساره کج کردن از تکبر

صغار۔ بالفتح خردی و بالکسر جمع۔

صغیر۔ خرد۔

صفار۔ بالفتح والتشدید زردی روی۔

صفر۔ بفتحتین شکم مردم باشد و نام کوهی
و نام ماهی که بعد محرم ست و بالکسر خانه خالی
از متاع و صفر در حساب هند دائره است
و در موائد صفر بالکسر و در اصطلاح نحویان جزم را گویند

صفیر۔ بانگ کرکس۔

صقر۔ چرغ۔

صقار۔ بالضم والتشدید خرمای هندی که آنرا

صقیر۔ دوم روز از ایام عجوز۔

صنوبر۔ بفتح یکم و دوم و چهارم درخت چلغوزه
کذا فی القنیه و در شرفنامه ست ناژ و ناز سرو را
می گویند و در تاج میگوید که صنوبر میوه ناژ را گویند
و درخت را نیز صنوبر باعتبار میوه گویند۔

صور۔ مانند سرونیست که دمیده میشود۔

صهر۔ بالکسر خسر خواجه و داماد۔

فصل فی الفارسی

صاحب خبر۔ حجاب و نقیب۔

صدف گون ساغر۔ پیاله بلوری

صرصر پیکر۔ بانجم فارسی اسپ و شتر بزرگ

صفحه تیغ سحر۔ روشنائی اول بامداد و آسمان

صدف خاص تر۔ ای صدف انبیاء علیهم السلام

صدفدر۔ درنده صدف۔

صفروار۔ بالکسر بار موقوف اندک و در قنیه
بمعنی صدف درست لیکن این خطاء کاتب ست

صلیب اکبر۔ خط استوا و خط محور و در شرفنامه
ست یعنی تقاطع خط استوا و خط محور کذا فی الادات
و فی الموائد تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی
و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت۔

باب الزاء

فصل فی الفارسی

صاحب شبدیز۔ لفظ مرکب بمعنی ماه نو

باب الشین

فصل فی الفارسی

صفرای روی آتش۔ ای آفتاب
و زردی روی۔

صیقل مصر آفرینش۔ ای آفتاب۔

باب الصاد

فصل فی العربی

صیاصی - گوشها و شاخهای گاوان -

صیصی - خرما و نرم استخوان -

فصل فی الفارسی

صدف خاص - یعنی صدف انبیاء علیهم السلام

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

ضدف الارض - کنداهای کوهی -

باب الطاء

فصل العربی

صراط - بالکسر راه راست و نیز فردای قیامت راهی خواهد بود بر پشت دوزخ باریکتر از موی و تیزتر از تیغ همه بر وی بگذرند -

صقراط - بوزن فعلات و بمعنی جعزات -

باب العین

فصل فی العربی

صاع - پیمانهٔ چهار منی کذا فی التاج و در قنیه میگوید پیمانه ایست سیزده سیر کم که دران سیزده گندم و ثلث سیر مخید بسیر جابالی که سه درم سنگ است و بسیر بهار یکنیم توله باشد -

صانع - بکاریگر و بمعنی خالق نیز می آید و در شرفنامه بمعنی خالص نیز است و نیز در شرفنامه بمعنی

صبیع - اشارت کردن بانگشت -

صداع - بالضم درد سر -

صرع - گونهٔ هر چیزی صرعان عداة و عشی و دو شتر که بیکدیگر مختلف گردند بدین که یکی رود و دیگری بیاید از بهر بسیاری شتران و در اصطلاح الشعرا بمعنی درست است -

صنع بدیع - آفرینش نو باده -

صنع - کار کردن -

صواع - بالضم آب جامه -

فصل فی الفارسی

صحن وسیع - بمعنی صحن عظیم -

باب الغین

فصل فی العربی

صائغ - زرگر -

صباغ - رنگ رز -

صدغ - زلف میان نباله چشم و گوش -

صمغ - معروف که هندش گوند گویند -

فصل فی الفارسی

صفحهٔ تیغ - آسمان کذا فی القنیه -

صفت تیغ - بمثله -

باب الفاء

فصل فی العربی

صاف - گوسپند بسیار پشم کذا فی التاج و در فارسی صاف آنرا گویند که دران اصلا کدورت نباشد برین معنی در اصل صافی بوده است از صفات -

صدف - کرانهٔ کوه بلند و گوش ماهی کران

خانهٔ مرواریدست -

صرف - بالفتح گردانیدن و نام علمی معروف که آنرا ام العلوم گویند و افزونی درم بر درهم در نیکوی و قیمت و بمعنی فضل و توبه نیز آید و لکن شراب بی آمیغ و آنچه خالص باشد -

صراف - معروف یعنی آنکه زر و نقره و مثال آن بفروشد و بخرد و سره و ناسره شناسد و نیز لقب شاعری معروف پیشه و زرکه سید عضد نام داشت و نیز آنکه علم صرف بسیار داند -

صف - بالکسر ابر کذا فی القنیه و بالفتح رشتهٔ هر چیزی و نمازگاه -

صفصف - زمین هموار -

صلف - بفتحتین لاف -

صنف - بالکسر گونه از هر چیزی پاره از هر چیزی -

صوف - پشم و در شرفنامه پشم گوسپند ست و در قنیه مذکورست صوف بالضم آنچه و حده واحد ... اندازه -

صیف - بالفتح تابستان و باران تابستانی

فصل فی الفارسی

صباغ زریوسف - یعنی آفتاب -

باب القاف

فصل فی العربی

صادق - راست گوی و نیز اسمعیل علیه السلام و صبح اغیر از شرفنامه است -

صداق - کابین -

صدوق - مثله لیکن این ابلغ ست از صادق

صدق - بالکسر ضد کذب -

صدیق - بوزن حبیب دوست و صدیق بالکسر مع التشدید راست گوی بغایت زیرا چه این صیغهٔ مبالغه است و نیز یوسف علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه -

صندوق - بالکسر پیرایهٔ مرده و در قنیه بمعنی تابوت ست -

فصل فی الفارسی

صد هزار بیذق - ستارگان -

باب الکاف

فصل فی العربی

صعلوک - بالضم درویش -

صک - چک -

صکاک - چک نویس -

صلیب الفلاک - دو خط ست در فلک یکم خط استوا که از مشرق تا مغرب ست و دوم خط محور که از شمال تا جنوب ست و از اجتماع این خطوط صورتی که حاصل شود آنرا صلیب الفلاک نامند -

فصل فی الفارسی

صاحب سفران خط افلاک سیارات سبعه -

صدف فلک - آفتاب -

باب الکاف الفارسی

صحن ورنگ - دنیا -

صد برگ - نام گلی معروف سپید رنگ

که چندر وزیش از گل لعل میشود ونیز صندل سفید او —

صدف شکاین رنگ — کنایه از آسمان

صرف سجاده رنگ — می زعفرانی —

باب اللام

فصل فی العربی

صاحب النحل — یعنی امیر المومنین علی کرم الله

صقال — بالفتح والتشدید مهره زن —

صیقل — تیغ بزدوده و در شرفنامه
گیردن تیغ بزدوده —

صل — بالکسر ماری که در وی افسون کار نکند
وچون گزد در وقت بکشد —

صلاصل — بوزن بلبل فاخته —

صلصال — بالفتح گل خشک و خام که چون
انگشت بر و زنند آواز دهد —

صلیل — بالفتح آواز لگام و بانگ خم شمشیر
و بانگ آهن —

صندل — چندن و آن چوبی خوشبوی
و خنک و سفید است و در شرفنامه میگوید که
نیم سرخ میشود و نیم زرد اما آنچه سرخ میشود در آب
تر او می بکار می آید چندانی ندارد آن جنبی یکیست
و لب چندن این نامند و این که گفته است که زرد میشود
آن جنبی دیگر است که بزردی زند هندش کهنبان نامند
میگویند که خاصیت صندل اصلی آنست چون
در روغن گرم اندازند سرد شود درخت آن مار پیچیده
باشد بوی آن درختان دیگر میگیرند آن می آید
اینجا صندل اصلی کجا می آید —

صهیل — بانگ اسپ —

صیقل — بالفتح آنکه آهن روشن کند —

فصل فی الفارسی

صاحبدل — آنکه بدل رسیده باشد و
علامت آن است که آنچه در تمام عالم است در خود
یابد و اطلاع بر مغیبات دارد خبر شرق و مغرب داند

صبحدم و صبحدل — با سوم موقوف و شندل

باب المیم

فصل فی العربی

صارم — شمشیر تیز

صایم — با روزه دار —

صریم — بوزن علیم شب تاریک —

صمصام — تیغ برنده و هر چیزی میانه دل است
و در فرهنگ علی بیگی و فخر قواس بمعنی باغ

صنم — بت که از چوب یا مس یا نقره باشد
وقیل هر چیزی که مصور است بصورت آنرا
صنم گویند و آنچه صورت ندارد آنرا وثن گویند

صوم — کیمیا و سرگین شترمرغ و روزه —

فصل فی الفارسی

صبحدم — وقت صبح —

صبح دوم — صبح صادق —

صحن ارم — باغ —

صحن عظیم — زمین —

صحرای سیم — صفحه کاغذ و کنایه از صبح صادق

باب النون

فصل فی العربی

صابون - معروف یعنی آن چیزے که جامه رابدان سفید کنند-

صحن - کشادگی سرای ومیان بیابان وزمین هموار وقدح بزرگ -

صفون وصفین - نام دیهی ست-

صنعان - نام شخصے که موازنه هفتصد مرید برابر داشت وازانجا بزیارت بیت الله وان گردید چون بروم رسیده عاشق دختر ترسا ی شد آخرالامر آن دختر مسلمان شده جان تسلیم کرده وبشیخ صنعان روبراه کعبة الله-

صن - بالکسر سختین روز ازایام عجوز-

صولجان - بالفتح چوگان-

صین - اقلیمی ست فراخ که جمله کافران اند ودرصین مروارید باشد بغایت نیکو تا یکدانه صد هزار دینار ارزد-

فصل فی الفارسی

صاحب خطران - ملوک ومشاهیر-

صاحب عین وبیران - یعنی برج ثور-

صاحب افسر گردون - عیسی علیه السلام

صاحب خاطران - خوش طبعان وشاعران

صاحب صفین - بکسر صاد وضم وتشدید فا یعنی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه-

صاحبقران - بکسر قاف آنکه ولادت او مسقط نطفه یا مسقط راس او بوقت قران علوی باشد وبرج قران درطالع بود وبضم قاف یعنی محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم-

صباح کنان - بضم کاف ای صباح الخیر گویان

صبح پیسین - صبح صادق-

صبح روان - جوانی-

صبح نشینان - صبح خیزان-

صدف آتشین - آفتاب -

صراف خزان - یعنی آفتاب وماه-

صرفه بردن - یعنی رابح آمدن-

صغانیان - شهریست بماوراءالنهر-

صفرکن - ای خالی کن-

باب الواو

فصل فی العربی

صحو - ضد سکر یعنی هشیار صحو وسکر دو حالت سالک است او وقتی که بی شعور باشد گویند صاحب صحو ودرتاج ست یوم صحو روز بی میغ-

صفو - چیزی برگزیده-

باب الهاء

فصل فی العربی

صاحبه - زن -

صاعقه - پاره آتش که از آسمان افتد باواز شدید - عده نیز برق چون بکشد انسان را بگویند اول صاعقه رسید وصاعقه اسم است مرهر عذابی را -

صایحه - آواز نوحه -

صُبحه - بالضم خواب بامداد -

صبغه - رنگ و دین صبغة الله نظر بخلقة

وکل ما تقرب به الی الله فهو صبغة -

صحه - تندرستی -

صحبت - یاری و همنشینی -

صحابه - مثله و جمع صاحب ایضاً -

صحیفه - مصحف و نامه و تخته دل و صحیفة الوجه

بشرت و یقال الصحیفة وجه الارض - بشره

صخره - سنگ بزرگ -

صدره - بالضم سر سینه مردم و پیراهن کوتاه

صدقه - آنچه بدهند کسی را تطوعاً بلکه هر خیری

صدقه گویند چنانچه خار از راه دور کردن و در حدیث

است شوهر که لقمه زن کرده را می خورد آنهم صدقه

صدمه - اسپ -

صدیقه - بالکسر والتشدید زنیکه دائم تصدیق

کسی کند و لقب حضرت عایشه رضی الله عنها

صره - بالضم همیان -

صراحیه - آوند شراب -

صرفه - یکی از منازل قمر سمیه صرفة لانصراف

البرد و اقبال الخیر -

صعوه - سرچه -

صغانه - چغانه -

صغیره - گناه خرد -

صفه - بالضم والتشدید خانه چوبین و غیره

زیر پوشش زین و بکسر یکم و فتح دوم معروف

بمعنی آفرین و در شعر قدما است نشان

صفحه - یکروئی و یکسوئی کردن یکروئی ورق

صفره - بالضم زردی -

صفقه - بالفتح دست زدن مشتری

بر دست بایع -

صفوه - چیزے برگزیده -

صفیه - بفتح یکم و کسر دوم نام موضعی است

یا دانکه و آنچه پیش از قسمت گیرند -

صله - بالکسر عطا -

صلابه - بالفتح درشتی و سختی و بالکسر سنگی که

بدست گیرند و بآن دارو سایند و سنگی پهن که

بر سر آن دارو سایند و هر چه بآن دارو سایند

و هاون و دسته را هم گویند -

صلوه - سوره الحمد و نماز و من الله الرحمة

ومن الملائکة الاستغفار و من المؤمنین الدعا

ومن الطیر والهوام التسبیح و کنشت جهودان

صناعه - صنعت کار و در اصطلاح شعرا

حسن کلام را صنعت نامند چنانچه ترصیع و تجنیس

صنعه - کردار نیکو -

صوره - پیکر و صفت - صنت

صومعه - جایگاه -

صیحه - بالفتح بانگ -

صیغه - عیار بر شده و در اصطلاح صرفیان

عبارت از هیأت کلمه است -

ضمین - پذیرفتار -
ضمن - بفتحتین وکسر دوم هر جای بانند کذا فی التاج فارسیان این را بازا ترجمه خوانده اند
ضنین - بخیل -
ضومیران و ضیمران - کلاها بفتح یکم و ضم سوم شاه سپرغم -

فصل فی الفارسی

ضحاک ان - همان ضحاک مذکور -

باب الواو
فصل فی العربی

ضبو - بریان کردن -
ضحو - آشکارا شدن -
ضرو - چکیدن خون از جراحت و از رگ
ضغو - شتاب -
ضنو - بچه و فرزند -
ضو - روشنائی -

باب الهاء
فصل فی العربی

ضاحکیه - یکی از چهار دندان که پیش تر بود
ضحکه - بضم یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین آنکه بسیار خندد بر مردمان و بضم یکم و فتح دوم مسخره
ضحوه - بالفتح سپس آفتاب بر آمدن کذا فی شرفنامه چاشت فراخ -
ضرغامه - شتر ماده -
ضروره - بیچارگی -

ضریبه - بز با موی و پشم زده که رویه کرده و تا بر بندند و مالی که بر بنده وظیفه کنند تا بهر روز که دهد و الضریبة آلة الطبیعة و المضروب بالسیف ایضاً
ضغیله - بالفتح کینهٔ سخت -
ضغیره - گیسو بافته -
ضلاله - بیراهی -
ضنه - بالکسر و ضنانه بالفتح بیماری -
ضیافه - مهمانی -
ضیعه - بالفتح کشت زار و حرفه -
ضیقه - تنگی و بالفتح مع التشدید یکی از منازل قمر میان نجم و دوایران -

باب الیاء
فصل فی العربی

ضابی - خاکستر گرم -
ضاحی - آشکارا -
ضاری - خو گر و رگی ست که از و پیوسته خون آید و سگی که پیوسته شکار کند -
ضافی - آنکه موی او بسیار باشد و چیز تمام و بسیار -
ضاوی - بتشدید یا لاغر و باریک اندام -
ضحی - چاشتگاه کذا فی شرفنامه و فی التاج پس آفتاب بر آمدن و قیل جمع ضحوه و قیل الضحی بعد الضحوه و نیز نماز چاشت -
ضری - بالضم رگی ست که از و خون آید
ضمی - بالفتح و بالف مقصوره درختی خرما که در شهر و ده بود -

ضَنی ـ بالفتح لاغر و بیمار ـ
ضَواحی ـ بالفتح گوشہ ہاے زمین کہ آشکارا باشد و آسمانہا ـ
ضَہی ـ بالفتح مانند ـ

ضِیزی ـ بالکسر بالف مقصورہ نا راست و بی اعتبار
ضِیضی ـ بالکسر و بالف مقصورہ قسمت بجور و ستم و ناحق و ناقص ـ
ضوضی ـ بالضم و الفتح بمثلہ ـ

خاتمۃ الطبع

بعد حمد و سپاس علیمی کہ بحکمت کاملہ خویش حروف و کلمات را بنور معانی رنگین نمودہ بر ارباب دانش و بینش ہویدا باد کہ بعد حسن و صفا کتاب مؤید الفضلا کہ اسم با مسمے ست تا این ہنگام کسی از ابنای زمان ہمت بطبعش نگماشت و نسخ قلمیہ خاصیت عنقا پیدا کرد درین زمان حسب خواہش شائقان جلد اول از کتاب الالف تا کتاب الضاد با حروف تہجی ترتیبی بماہ ستمبر سنہ ۱۸۹۱ع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بمقابلہ چہار نسخ قلمیہ علی الخصوص از نسخہ کہ خاص مسودہ مصنف مغفور ست و بمقتضاے وقت بکوشش کارکنان مطبع ہذا بدست آمدہ در مطبع نامی گرامی جناب منشی نول کشور صاحب ام اقبالہ پیرایۂ انطباع پذیرفت و عنقریب جلد دوم از کتاب الطا تا کتاب الیا مع خاتمہ کتاب حلیہ پوشش طبع گردیدہ نضارت بخش چشم نظارگیان خواہد شد خدا وند عالم مقبول جہان کناد بمنہ و کرمہ

شرح نصاب الصبیان بہت مستند شرح نحو مشہور بشرح دشت بیاضی شارح مولوی کریم الدین دشت بیاضی۔

کشف اللغات۔ دو جلدین۔

۱ جلد۔ لغت ہمزہ سے طا ے حطی تک۔

۲ جلد۔ طاے تازی سے یاے مثناۃ تحتیہ تک۔

مصنفہ مولوی عبد الرحیم بن احمد سور۔

غیاث اللغات مع تتمہ تذکرہ مصنفہ مولوی غیاث الدین مع چراغ ہدایت۔ در اصطلاحات فارسی مصنفہ سراج الدین علی خان آرزو۔

برہان قاطع مع تتمہ۔ لغات و اصطلاحات فارسی مین بڑی سند کی کتاب ہے مصنفہ مولوی محمد حسین دو جلد۔

۱ جلد اول۔ ہمزہ سے راے قرشی تک۔

۲ جلد دوم۔ سین مہملہ سے یاے مثناۃ تحتیہ تک۔

ایضاً برہان قاطع۔ بطرز جدید کہ ہر لغت آغاز سطر سے ہے۔

بہار عجم۔ لغات و اصطلاحات فارسیہ مین ٹیک چند بہار کی مشہور کتاب ہے جسکو برعایت ترتیبی حروف تہجی بعنوان برہان قاطع مولوی ہادی علی نے بکمال شفقت اصل مسودہ و نقل مصنف سے لفظ بلفظ [illegible]

[illegible] ترتیب [illegible] جامع لغات و اصطلاحات [illegible] کی کتاب ہے جسکی [illegible] جلد اول سے چھ جلد تک لغات و مصطلحات کا بیان ہے بترتیب حروف تہجی خوشخط اور [illegible] آغاز سطر سے بقلم ممتاز ہے کہ ناظرین کو نکالنے لغت کی بہت آسانی ہوتی ہے اور جلد ہفتم صنائع لفظی و معنوی کی حاوی ہے جملہ اقسام صنائع مع امثلہ کا بیان ہے کہ کوئی صنعت فرو گذاشت نہین ہوئی سابق یہ کتاب مطبع شاہی عہد دولت ابو المظفر غازی الدین حیدر شاہ غازی بصرف خزانہ بیشمار باہتمام و ترتیب مولوی قبول محمد چھپی تھی نی الحال بطرح خواہش خریداران بطرز پسندیدہ سات جلد یکجائی ہو کر بقیمت طبع ہوئی۔

فرہنگ گلستان۔ لغات عربی و فارسی گلستان ردیف وار باتشریح اور اُسکے معانی کا بیان ہے مصنفہ مولوی عبد اللہ صاحب۔

فرہنگ جہانگیری۔ مولفہ جمال الدین حسین انجو ملقب بعضد الدولہ دو جلد۔

۱ جلد۔ باب ہمزہ سے فا تک۔

۲ جلد۔ باب کاف فارسی سے تا یاے تحتانی۔

فرہنگ سکندرنامہ۔ جسمین لغات و محاورات مخصوصہ سکندرنامہ ردیف وار ہین یہ فرہنگ [illegible] الترتیب کاشف مطالب سکندرنامہ ہے مصنفہ سید ابن حسن ملازم مطبع۔

لطائف اللغات۔ فرہنگ لغات و مصطلحات خاص مثنوی مولانا روم مصنفہ مولوی عبد اللطیف۔

کتب لغت مختص بمفردات طب اردو

مخزن الادویہ۔ اردو جسمین ہر ایک دوا کی ماہیت طبیعت مضر مصلح۔ بدل۔ قدر شربت۔ افعال و خواص کمال بسط و شرح سے لکھے ہین مع رسالہ تعداد ادویہ ترجمہ حکیم محمد نور کریم دو جلد ہین۔

مجموعہ میزان الادویہ۔ الفاظ الادویہ۔ فرہنگ تصریح مخزن الادویہ۔ یہ مجموعہ تین کتاب کا ملی الترتیب تصنیف حکیم نورالدین شیرازی و حکیم علاج محمد و حکیم احمد علی عظیم آبادی کا
ضروری المطلب۔ مولفہ حکیم مہتاب رائے جداول مین نام دوا اُسکے مضر و مصلح کا بیان ہی۔
مقالات احسانی۔ مفردات کا بیان مصنفہ حکیم احسان علی ...

کتب غیر مختص

تنقیح اللغات۔ مولفہ سید ضامن علی تخلص بہ جلال۔
امان اللغات۔ مصادر عربی کے مشتقات کا بیان مولفہ مولوی محمد امان الحق مدرس۔
کریم اللغات۔ کلان حاوی الفاظ لغت عربی و فارسی بہ بیان معنی اردو مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر مدارس پنجاب۔
ایضاً۔ خورد۔
نفائس اللغات۔ کلان کتب عربی و فارسی کے چہرہ اور معانی کا اردو مین بیان ہی مولفہ مولوی اوحدالدین بلگرامی
ایضاً۔ خورد۔
لغات سروری۔ عربی فارسی الفاظ کا اردو مین ترجمہ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔
خیابان گلشن۔ نصاب لغت ہر زبان درسی فارسی کی مولفہ مولوی محمد علی۔
اربع عناصر۔ اسمین جداول کے چار خانے ہین خانہ اول لغت اردو خانہ دوم لغت فارسی خانہ سوم لغت عربی نسخ خط مین خانہ چہارم لغت انگریزی انگریزی خط مین مولفہ مولوی محمد ناصر علی کتاب نادر الوجود

اسمین عمدہ ترتیب اسطرح پر ہی کہ مثلاً لغات اعضا سے حیوانات کے ایک جگہ ہین اور تمام اہل قرابت اور رشتہ دارون کے جو جو رشتہ ہو الگ الگ ہین وعلی ہذا جسقدر حیوان مذہب حنفی مین حلال ہین وہ یکجا اور اسی طرح حیوانات پرند بہر حال سب لغت اپنے مناسبات کے ساتھ مذکور ہین یہ طرز فائدہ مندی کا ہو ایسی کتاب اس صورت خاص سے کہ لغت اردو اور فارسی خط نستعلیق مین ہوا ور خط عربی بطور خط نسخ مین اور لغت انگریزی خط انگریزی مین بحروف چھاپہ ٹیپ مین چھپے ہوے سرخ رنگ کے اور جداول ہر صفحہ کی اور خطوط اُس صفحہ کے سب سرخ چھاپہ ٹیپ کے ہین۔
فرہنگ دستور الصبیان۔ در حقیقت یہ فرہنگ بمنزلہ شرح دستور الصبیان کے ہو اسمین سب مطالب جزئی اور کلی کو حل کیا ہی مصنفہ منشی گردھاری لال تخلص فطین مڈل کلاس اسکول ضلع فرخ آباد۔
تیسیر الفرقان لتخریج لغات القرآن۔ اسمین مخصوص لغات قرآن ہین اب قرآن کے معانی سمجھنا اسکے ذریعہ سے بہت سہل ہوگئے مصنفہ مولوی محمد سمیع صاحب۔
لغات ناصری۔ بہت سودمند مختصر نسخہ ہی بصورت جداول اسمین جسقدر لغات عربی فارسی کے متداول الاستعمال کتب درسی فارسی کے ہین اُنکی ترتیب حروف تہجی سے ہی بلحاظ حرف آخر لفظ اردو کے۔